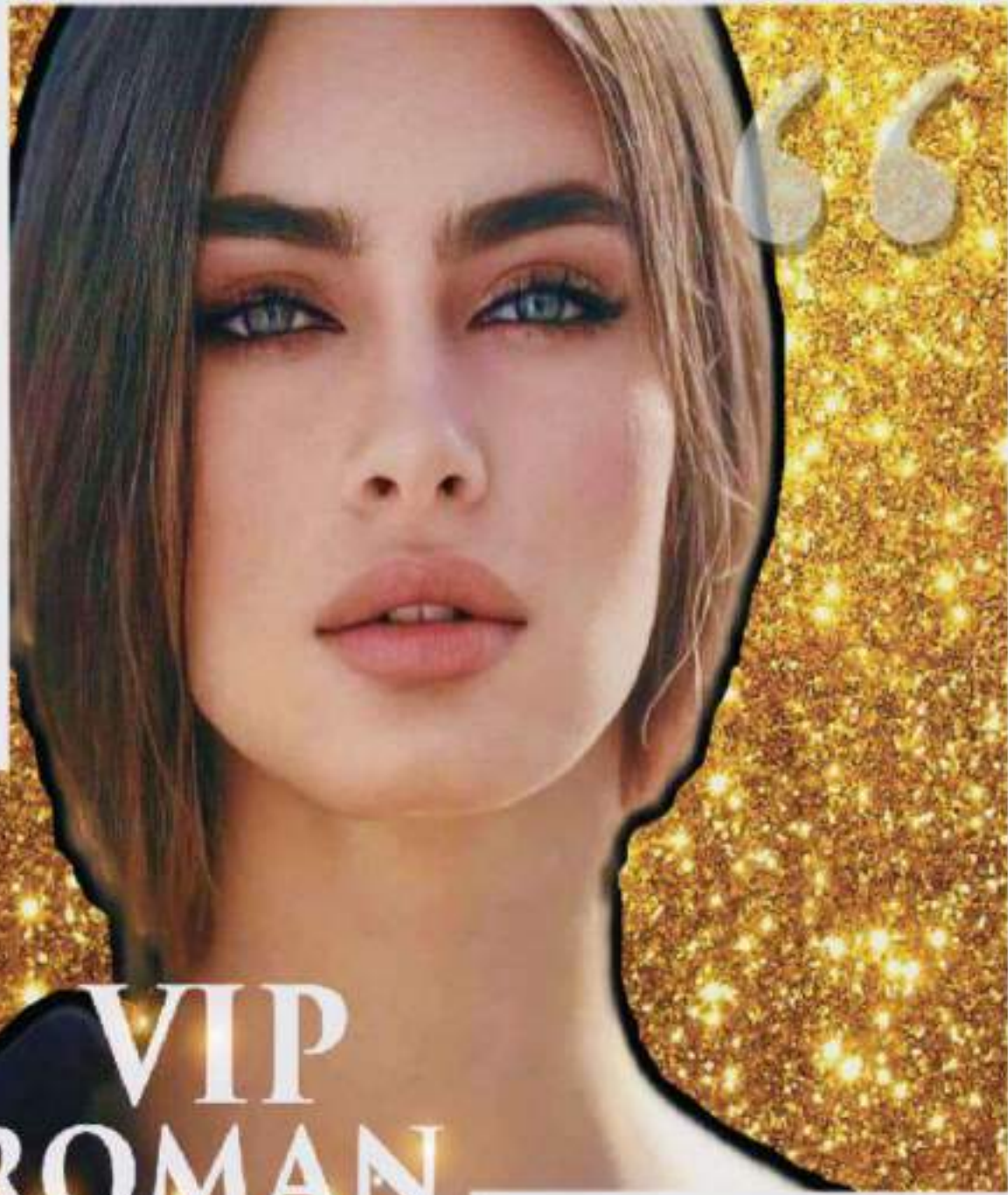


*Electronic Library*

A SPECIAL NOVEL CHANNEL  
FOR SPECIAL PEOPLE



**VIP  
ROMAN**

<https://t.me/VipRoman>

*Exchange group*

A ROOM WITHOUT BOOKS IS LIKE A BODY  
WITHOUT A SOUL  
CICERO





بہ قلم عسیدہ نعین سحر آہن  
Des. Mohades.A

"بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ"

#سبقت

#ثمین\_سراپی

#احساسی #عاشقانه #هیجانی #گاهی\_غمگین

خلاصه:

جانا رستگار دختری متولد شده در یک خانواده مذهبی. پدرش و برادرش محمد پشتت سختگیرن حتی برای درس خوندنش هم کلی دردسر کشیده. اما الان با کمک نسرین (زن پاپاش) و رضا (پسر زن پاپاش) تونسته راضیشون کنه و پیاد دانشگاه. توی دانشگاه با افراد مختلف و جدید آشنا میشه این اشناییت ها پرش کلی ماجرا به وجود میاره....

جرعه به جرعه میدهم شعر به نوش دلبرم،  
دل که نکرد اثر به او، شعر کند مگر اثر □

-حافظ

{ سبقت }

#قسمت\_اول

VIP  
exchange group  
ROMAN

مقدمہ:

@Vip Roman

توی دنیای هر آدمی یک قسمت سیاه وجود داره یک قسمت رنگی.

یک قسمت تنهایی یک قسمت کنار هم بودن.

یک قسمت گریه یک قسمت خنده.

یک قسمت افسردگی یک قسمت شادی.

یک قسمت زندانی یک قسمت آزاد.

یک قسمت زخمی یک قسمت سالم.

یک قسمت دردناک یک قسمت لذت بخش.

یک قسمت بی کسی یک قسمت عاشقی...

فرقی نمیکنه کی هستی و کجا زندگی میکنی.

فرقی نمیکنه خوبی یا بد.

تو هرکسی باشی یک روزی عاشق میشی.



یک روزی انقدر عاشق میشی که بدون معشوق حتی  
ثانیه ای هم نمیتونی زندگی کنی .

اره!!

رسم زندگی اینه!

حتی اگر مغرور ترین و خشن ترین ادم هم باشی یک  
روزی عاشق میشی

یک روزی تمام عطرهاهای دنیا برات تکراری میشه  
بجز عطر موهانش....

جانا رستگار:

@Vip Roman

سعی داشتیم تند تر قدم بردارم.  
 باید زودتر میرسیدم، دعا میکردم دیر نرسم.  
 امروز شروع بخش جدیدی از زندگیم بود.  
 امروز دقیقا روزی بود که دو ساله در انتظارش بودم.  
 چادرم رو با دستم نگه داشتم تا روی زمین کشیده  
 نشه.  
 اصلا دوست نداشتم کثیف به نظر برسم.  
 ساعتو نگاه کردم، هنوز ده دقیقه وقت داشتم تا به  
 دانشگاه برسم.

از فردا دیگه با اتوبوس نمیام، شاید مترو گزینه بهتری  
باشه تا زودتر برسیم.

انقدر هیجان داشتم که مطمئن بودم توی صورتم هم  
اثر هیجان دیده میشد

چقدر خوشحال بودم که بعد دو سال مخالفت بابا و  
محمد تونستم پیام دانشگاه.

اونم دقیقا همون دانشگاه و همون رشته ای که  
دوستش داشتم و میخواستمش.

جلوی دانشگاه ایستادم و با لذت به دانشگاه خیره  
شدم.



بعضی از دانشجویان دانشو ها داشتن میرفتم داخل؛ بعضی هم  
ایستاده بودن و حرف میزدن.

کوله ام رو روی شونه ام مرتب کردم و داخل شدم.

من جانا رستگارم!  
همون دختری که به خودش قول داد بره و برسه به  
خواسته ها و آرزوهایی که داشته و داره.

یک روزی برای کنکور دادن و اومدن به دانشگاه اشک  
ریختم.

ولی الان همه چیز فرق کرده!

من ایستادم وسط حیات همون دانشگاهی که ارزش  
رو داشتم.

چقدر حس خوبیه که برسی به ارزوت.

مرحله به مرحله دارم میرسم به هدفام.

رسیدن به دانشگاه و خوندن رشته پزشکی قلب و  
عروق.

@Vip Roman

.....

{ سبقت }

#قسمت\_دوم

وارد سالن اصلی دانشگاه شدم.

دانشجویها جلوی تابلوی اعلانات ایستاده بودن و  
داشتن لیست کلاس ها را نگاه میکردند.

آروم قدم برداشتم و رفتم سمت لیست کلاس ها تا  
کلاس های خودمو پیدا کنم.

ساعتمو دوباره نگاه کردم، وقت ایستادن و نوشتن دونه دونه رو نداشتم.

گوشیمو در از داخل کیفم بیرون کشیدم و از لیست ها عکس گرفتم.

برای بار آخر دستی به چادرم کشیدم تا مرتب باشه.

وارد کلاس شدم. هرکسی سرگرم کار خودش بود.

چند نفری داشتن حرف میزدن، بعضی ها هم داشتن با گوشیشون کار میکردن، دو سه نفر هم داشتن آخر کلاس شیطنت میکردن و بلند بلند میخندین.

انگار بچه ان که اینجوری رفتار میکنن.

بی توجه به بقیه رفتم اخر کلاس کنار پنجره روی یکی از صندلی ها نشستم.

انقدر ذوق داشتم دلم میخواست صد تا عکس بگیرم.

از خودم، از اینجا، از تمام لحظاتی که دانشگاهم.



کاش واقعا میشد تمام این کارها رو انجام بدم!  
 گوشیمو دوباره از داخل کیفم بیرون کشیدم.  
 فکر کنم استاد تاخیر داره! ده دقیقه ای زمانی که اعلام  
 کرده بودن گذشته بود اما خبری از استاد نبود.

همچنان داشتم به تاخیر استاد فکر میکردم که استاد  
 وارد شد.

همه به احترامش بلند شدن.  
 استاد خیلی محترمانه گفت:

"دانشجوهای عزیز سلام! بابت تاخیرم از همه  
 عذرخواهی میکنم، تا لیست اسامی شما رو به من دادن  
 زمان برد"

كمى مكث كرد و دوباره ادامه داد:

"خب حضور و غياب رو انجام بدم بعد اون هم راجب

قوانين كلاس توضيح ميدم"

دونه دونه اسم همه رو صدا ميزد.

• exchange group

بالاخره رسيد به اسم من:

"جانا رستگار؟"

از روى صندلى بلند شدم و گفتم:

"بله استاد"

سری تگون داد. نشستم دوباره روی صندلی.

دستم از استرس و هیجان میلرزید.

استاد نفر بعدی رو صدا زد:

"سپهر رحیمی؟"

کسی چیزی نگفت. استاد دوباره همون اسم رو صدا

زد. exchange group.

ثانیه ای نکشید که در باز شد و یکی اومد داخل.

مردی که وارد کلاس شد گفت:

"بله استاد؟"

@Vip Roman

استاد ابرویی بالا انداخت و گفت:

"شما آقای رحیمی هستید؟"

اون آقا دوباره جواب داد:

"بله خودم هستم، ببخشید دیر شد توی ترافیک گیر کرده بودم"

استاد گفت:

"چون جلسه اوله اجازه ورود میدم. بفرمایید داخل.

وارد کلاس شد و روی یکی از صندلی ها نشست.

حضور و غیاب که تموم شد استاد شروع کرد به حرف زدن.

"خب من با همتون آشنا شدم، خودمو معرفی کنم تا

شماهم منو بشناسید، من ریاحی هستم استاد این



درستون. قوانین خاص خودمو دارم که دوست ندارم  
کسی زیر پا بزاره"

شروع کرد به گفتن و نوشتن. هر کدوم رو میگفت  
برامون همون حرف رو روی تابلو مینوشت.  
هیچ کس حرفی نمیزد همه گوش میدادن.  
پسره ای که فکر کنم فامیلش رحیمی بود داشت نق  
میزد و شکلک در میاورد.  
چند نفر هم باهانش همکاری میکردن و میخندیدن.

حواسمو جمع صحبت های استاد کردم.  
اصلا دلم نمیخواست برام مشکلی پیش بیاد، اونم توی  
روز اول دانشگاه...

{ سبقت }

#قسمت\_سوم

استاد بعد اینکه قوانین کلاس رو گفت رو کرد به بچه  
ها و گفت:

"خب اینم قوانین کلاس من امیدوارم خوب متوجه  
شده باشید. اگر سوالی دارید پرسید تا قبل شروع  
درس جواب بدم. آقایون آخر کلاس کمتر بخندید  
اینجا مهد کودک نیست!"

هیچ کس حرفی نزد، استاد که فهمیدم کسی سوالی  
نداره رفت سمت تابلو و تدریس رو شروع کرد.

کلاسورم رو از داخل کیفم آوردم بیرون و شروع کردم  
به نوشتن نکات مهم، هر چیزی که استاد میگفت مهمه  
مینوشتم.

از اول باید جزوه مینوشتم تا همه چیز کامل باشه.

غرق در درس بودم که با صدای استاد دست از نوشتن  
برداشتم:

"دانشجو های عزیز خسته نباشید، میتونید برید"

@Vip Roman

هنوز سی دقیقه تا کلاس بعدیم وقت داشتیم، کیفمو برداشتم و لوازمه رو گذاشتم داخل کیفم، میخواستیم این زمان کم رو یکم بچرخم و برای خودم باشم. از کلاس خارج شدم و رفتم سمت محوطه دانشگاه. صدای یکی توجه ام رو از اطراف به خودش جلب کرد. صدای یک دختر بود:

"ببخشید خانوم یک لحظه!، خانوم رستگار"

ایستادم و برگشتم سمتش:

"بفرمایید؟"

دختره که به نفس نفس افتاده بود گفت:

"آخیش بالاخره ایستادی! سلام"



"سلام جانم؟"

"من یکی از هم کلاسی هاتون توی کلاس استاد ریاحی هستم، این برگه برای شماست، از بین برگه هاتون افتاد"

برگه رو ازش گرفتم و نگاهش کردم. برگه ای بود که تقسیم بندی کرده بودم و مبحث ها رو نوشته بودم. رو به دختره گفتم:

"واقعا ممنونم از تون"

"خواهش میکنم کاری نکردم، راستی من اویسا  
سروش هستم"

"خوشبختم عزیزم"

"شما هم جانا رستگار؟"

خندیدم و گفتم:

"آره عزیزم"

"اسم مثل خودت خیلی قشنگه"

"لطف داری عزیزم اسم شما هم خیلی زیباست"

اویسا خندید و گفت:

"چقدر رسمی!!"

"بخشید، به قول معروف تا یخم باز بشه طول میکشه"

با هم شروع کردیم به قدم برداشتن.

اویسا در همون حال گفت:

"کلاس بعدیت با کدوم استاده؟"

"افخمی"

"||| منم با همون استاد کلاس دارم"

"چه جالب!"

"میگم که میای بریم چیزی بخوریم من خیلی گرسنه  
 ام؟"

بدم نمیومد باهاتش برم؛ برای همین سرمو به نشونه  
 تایید تگون دادم.

با هم رفتیم سمت سالن غذای دانشگاه. تایم صبح  
 فقط چایی و آب و قهوه میداد گاهی هم کیک داشت،  
 تایم ظهر هم ناهار.

روزی که اومده بودم برای ثبت نام و کارای اداری  
 دیدم، اون روز صبح اومدیم و نزدیک های ظهر هم از  
 دانشگاه اومدیم بیرون.

به انتخاب آویسا نشستیم روی یکی از میزها.

آویسا با ذوق گفت:

"من سفارش بدم؟"

دلم نمیخواست برای بار اول حداقل اون حساب کنه.  
لبخندی زدم و بهش گفتم:

"بزار برای دفعه اول و بخاطر کمکی که بهم کردی من  
حساب کنم"

"آخه..آخه اینجوری که بده!"

"نه عزیزم هیچ بدی نداره من خودم دوست دارم"

"باشه، ولی دفعه بعد من حساب میکنم ها!!"

"باشه"

ازش پرسیدم چی میخوره. سفارش رو دادم و اومدم  
دوباره نشستم روی صندلی....

{ سبقت }

#قسمت\_چهارم

نشستم روی صندلی و خیره شدم به آویسا.



یک دختر کاملاً برعکس من بود! نه اینکه بگم باید شبیه من باشه ها نه!

بزار اینجوری توصیفش کنم، بعضی آدما از چهره اشون میشه درونشون رو فهمید. از چشماش میشد فهمید چقدر شیطونه.

چشمای مشکی درشتش و موهای مشکیش که از یک طرف مقنعه اش ریخته بود بیرون خیلی جذابش کرده بود.

"جانا جون میگم روی صورتتم چیزیه؟"

فکر کنم ناراحت شده بود نگاهش کردم.

"نه عزیزم چیزی نیست، ناراحت شدی نگاهت کردم؟ من معمولاً وقتی با آدمی آشنا میشم دلم میخواد نگاهش کنم"

خندید و گفت:

"نه بابا چرا ناراحت شم؟ فکر کردم روی صورتتم چیزی ریخته"

چایی و کیک رو آوردن. باهم خوردیم و بلند شدیم که بریم سر کلاس.

دختر خیلی خون گرمی بود. خیلی زود متوجه این مهربونی درونیش شدم.

"میگم که جانا جون شماره ات رو بهم میدی؟"

"آره حتما"

"تلگرام یا واتساپ داری؟"

"آره"

"||| چه جالب"

"چی؟ اینکه تلگرام یا واتساپ دارم عجیبه؟"

"نه اصلا، من دوران دبیرستان یک دوست داشتم دقیقا  
مثل تو بود. خانواده اش خیلی ستخگیر بودن نمیداشتن  
حتی تلفن داشته باشه!!"

"خانواده ی منم سخت گیری های خودشونو دارن اما  
خودشون بهم اجازه رو دادن"

"ایول، میگم که یک سوال دیگه پرسیم؟"

"جانم؟"

"چادر اذیتت نمیکنه؟"

"نه چادر جزو اون سختگیری هایی که خیلی دوستش دارم، به زبان ساده تر عاشقشم"

"خیلی هم بهت میاد."

خندیدم و گفتم:

"واقعاً؟"

"آره بخدا، خیلی نازی میشی"

"مرسی عزیزم"

@Vip Roman

رفتیم توی کلاس و نشستیم کنار هم. اویسا دست کرد  
تکی کیفش و برگه ی کوچیکی آورد بیرون و روش  
چیزی نوشت گرفت سمت من:

"بیا این شماره من!"

از دستش گرفتم و سیوش کردم.  
یک تک زنگ هم بهش زدم تا شماره ام برایش نشون  
داده بشه.

"خب اینم شماره من"

با اومدن استاد همه سر و صدا ها اروم شد.



بعد معرفی خودش و گفتن قوانین کلاشش تدریس رو شروع کرد به تدریس.

مشخص بود جزو استاد های بشدت سختگیرمونه که حتی به قول خودش حاضر نیست نه و هفتاد پنج صدم رو ده بده.

استاد پایان کلاس رو اعلام کرد. با اویسا از کلاس خارج شدیم.

"جانا جون من بابام اومده میرم"

"برو عزیزم خدانگهدارت"

"میشه برام لیست کلاساتو بفرستی؟ بینم کدوم  
کلاسامون مشترکه"

"باشه عزیزم حتما"

بعد خداحافظی با آویسا راه افتادم که برم. یکی اسمم  
رو داد زد.  
برگشتم با دیدن.....

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_پنجم

با دیدن رضا تعجب کردم. رفتم سمتش.

"سلام"

"سلام خواهری خانم، خسته نباشی"

"سلامت باشی، خوبی؟ اینجا چیکار میکنی؟"

"خوبه تو خوبی؟ داشتم میرفتم خونه طبق دستور مادر  
خانم اومدم دنبال شما که خسته نشی"

خندیدم و تشکر کردم. سوار ماشین شدیم و راه  
افتادیم به طرف خونه.

رضا داداش واقعیم نبود اما از محمد که برادر واقعیم  
بود بیشتر برام برادری کرده بود. رضا و محمد از من  
بزرگترن! رضا چهار سال و محمد پنج سال.

مامانم رو توی تصادف از دست داده بودم. اون موقع  
من ده سالم بود و محمد پونزده سالش.

بعد گذشت یک سال از فوت بابا به اصرار خانواده بابا با نسرین ازدواج کرد رضا هم پسر نسرین بود. بعد گذشت ده یا یازده سال از اومدن نسرین توی زندگیمون هنوزم برام سخته مامان صداش کنم. با اینکه تمام این سال ها جز محبت ازش چیزی ندیدم اما بازم نمیتونم.

شاید اگر نسرین و رضا نبودن هیچ وقت نمیتوستم بابا و محمد رو راضی کنم تا پیام به دانشگاه. چقدر خوب بود داشتن کسایی که حمایت کنن.

رضا گفت:

"میگم جانا خیلی توی فکر غرق شدی به چی فکر میکنی؟ حالت خوبه؟"

آه مانند نفسمو بیرون دادم و گفتم:  
 "خوبم فقط خسته ام."

"من گفتم الان بیای تو ماشین از خوشحالی سخته  
 میکنی"

"خوشحال که هستم اما میدونی میترسم باز بابا بد  
 رفتار کنه."

"نخیرم نترس، منو مامان حواسمون بهت هست!."



سکوت کردم. شاید با وجود رضا و نسرین از بابا  
نمیترسیدم اما بازم حس درونی بابا برام مهم بود.

چرا دارم به این چیزای فکر میکنم؟ امروز رو حداقل  
دوست نداشتم با یادآوری هرچیزی که حالمو بد میکنه  
و باعث حال بدم میشه روزمو خراب کنم.  
سعی کردم به چیزای مثبت فکر کنم. امروز رو برای  
خودم یک روز پر دغدغه فکری بسازم.  
با توقف ماشین دست از فکر کردن برداشتم.

"به خونه خوش اومدید خانم جانا رستگار"....

{ سبقت }

#قسمت\_ششم

exchange group

با توقف ماشین دست از فکر کردن برداشتم.

"به خونه خوش اومدید خانم جانا رستگار"

"مرسی که رسوندیم"

گروه سرکبی

"کاری نکردم خواهری جونم برو پایین تا ماشین رو پارک کنم داخل."

از ماشین پیاده شدم و وارد خونه شدم. با دیدن باغچه چشمم برق زد.

چادرم رو از سرم در آوردم و گذاشتم لب نرده ها کیفم هم گذاشتم کنارش تا برم سراغ باغچه و گل هام.

رضا اومد داخل حیاط، با دیدن من گفت:

"خواهش میکنم خاک بازی نکن بیا تو گرسنه ام!"

"برو داخل یک لحظه همین برگ های زرد رو بچینم

میام"

"وای از دست تو جانا!"

رفت داخل، میدونست هرچقدر هم بگه من باز هم کار خودمو میکنم. به قول رضا خاک بازی دوست دارم. قیچی باغبونی رو برداشتم و رفتم کنار باغچه و شروع کردم به کندن برگ های زرد گیاه ها. بعد کند برگ ها رفتم سمت آب پاش و به گلدون ها آب دادم.

"جانا خانم نمیخوای بیای داخل"

با حرف نسرین سرمو برگردوندم و گفتم:

"سلام نسرین جونم، خوبی؟ الان میام."

آب پاش رو گذاشتم روی زمین و رفتم تا چادرم و  
کیفمو بردارم.

نسرین اود جلو سرمو بوسید.

"خوبی دختر نازم؟ خسته نباشی! دانشگاه چطور بود"

"مرسی شما خوبی؟ سلامت باشید شما هم خسته  
نباشید. خوب بود دو تا کلاس داشتم امروز."

"الحمدالله، بیا نهار بخور که فکر کنم خیلی گرسنه  
ای."

"دستت درد نکنه. برم لباسمو عوض کن پیام کمکتون  
تا سفر رو بچینیم."

"خودم میچینم تو برو لباستو عوض کن تا رضا نیومده  
نق نق کنه!"

اینو گفت و رفت. هر وقت میگفتم صبر کن پیام تا  
کمکت کنم اجازه نمیداد و کاری که دوست داشت رو  
میکرد.

رفتم سمت اتاقم که صدای رضا بلند شد:

"جانا بیا، مامان خانم غذای مورد علاقه شما رو درست  
کرده"



با گفتن الان میام رفته توی اتاق تا لباسمو عوض کنم.  
 خبری از محمد و بابا نبود! حدس اینکه کجا هستن  
 سخت نبود. توی که توی شرکت بودن، بابا توی اتاق  
 مدیریت و محمد هم احتمالاً داشت حساب کتاب ها رو  
 رصد میکرد تا مشکلی پیش نیومده باشه.

رضا معاون بود و محمد رییس حسابداری بود.  
 هر وقت به بابا میگفتم چرا این همه حسابدار داره  
 شرکت میگه شرکت تولید فرش ماشینی شرکت  
 کوچیکی نیست که با دو یا سه تا حسابدار بچرخه.  
 دوازده تا حسابدار برای هر بخش بود.

بابا همیشه رضا رو دعوا میکرد برای اینکه میاد خونه  
 ناهار میخوره.

اما به نظر من رضا داره کار درست رو میکنه! اگر مثل  
خودش و محمد بود که هیچ وقت ما نمیتونستیم  
بینیمش...



دست از فکر و خیال برداشتم و از اتاقم خارج شدم.  
 با رسیدنم به اشیپزخونه صدای رضا بلند شد:  
 "بیا دیگه غذا یخ کرد"

با دیدن فسنجون انگار دنیا رو بهم دادن. با خوشحالی  
 و هیجان گفتم:  
 "وای فسنجون"

نسرین با لبخند مهربونش گفت:  
 "بیا مادر، بخور نوش جونت"

تشکری کردم و نشستم. فکر نمی‌کردم انقدر گرسنه  
 باشم.

یک ظرف رو کامل خوردم تا اومد برای خودم برنج  
بکشم رضا سریع گفت:

"چه خبره؟؟! تو مگه رژیم نیستی"

با یادآوری رژیمم بشقابم رو گذاشتم روی میز و بیخیال  
خوردن شدم.

نسرین سریع گفت:

"بچه ام گرسنه است! جانا مادر بده برات بکشم."

"نه نسرین جون، رضا راست میگه همین الانم خیلی  
ناپرهیزی کردم."

نسرین به رضا چپ چپ نگاه کرد. خنده ام گرفت.  
 رضا کاری هم نکرده بود اما آخرشم نسرین اون رو  
 مقصر میدونست.

از روی صندلی بلند شدم و بشقابم رو گذاشتم داخل  
 سینک. گونه ی نسرین رو بوسیدم و ازش تشکر  
 کردم.

راه افتادم طرف اتاقم تا استراحت کنم.  
 در اتاق رو باز کردم با دیدن لباس هایی که هرکدوم  
 یک طرف ریخته بود حرصم گرفت از این حجم  
 شلوغی اتاقم!

همه لباسا رو از روی زمین، صندلی، لب کمد، میز تحریر.  
 همه رو برداشتم و روی تخت ریختمشون. جالباسی ها  
 رو از داخل کمد آوردم بیرون تا لباس ها رو جمع کنم.

بعد یک ساعت جمع کردن اتاق خودم رو روی تخت  
 انداختم و نفس عمیقی کشیدم. روز پر کاری بود و  
 هنوزم کلی کار داشتم که باید انجام بدم.  
 نگاهمو به میز تحریرم دوختم باید کتابامو جمع  
 میکردن و یکم به میزم نظم میدادم.  
 زیر لب دعا میکردم بتونم انرژی از دست رفته ام رو  
 دوباره بدست بیارم.  
 میدونستم با دعا کردن و دراز کشیدن هیچی درست  
 نمیشه. از روی تخت بلند شدم و رفتم جلوی میزم به  
 کتابام نگاه کردم. هرکدوم یک سمت میط پخش شده  
 بودن.

صندلی رو کشیدم عقب و نشستم تمام خاطراتم از  
 جلوی چشمام عبور کرد!

اشک ریختن هام، خنده هام، حسرت هام همه و همه  
همیشه همینجا توی یک گوشه از همین اتاق بود.

"فلش بک به عقب"

تمام صورتم خیس از اشک بود. سعی میکردم صدای  
هق هقم رو خفه کنم تا کسی صدای گریه هام و زجه  
هام به گوش کسی نرسه. مثل تمام این سالها خودمو  
زندانی کردم تو اتاق. اما این دفعه یک فرق اساسی  
داشت.....

@Vip Roman

{ سبقت }

#قسمت\_هشتم

بحث رفتن به دانشگاه بود. بحث آینده ام بود، بحث زندگی بود.

اما انگار عالم و آدم مخالف بودن. من نمیتونستم بیخیال آرزو ها و رویاهام بشم. من برای رسیدن به اینجا خیلی تلاش کرده بودم اما حال و روز من برای هیچ کس اهمیتی نداشت.



فقط حرف خودشونو میزدن. صدای رضا رو میشنیدم  
که سعی داشت با دلیل و منطق بابا و محمد رو راضی  
کته تا بزارن من به دانشگاه برم.

داداش بیچاره من نمیتونست همیشه.

بابا میگفت دختر باید شوهر داری و خونه داری بلد  
باشه. درس بخونه که چی بشه؟ دلیل هاش غیر منطقی  
بود! چرا چون دخترم نباید درس بخونم و کار کنم؟  
چرا؟ هیچ کدام از سوالاتم جوابی نداشت. این بار  
میدونستم هیچ راهی نیست.

در اتاقم باز شد و رضا اومد داخل و گفت:

"مزاحم خلوتت که نیستم؟ میخوای برم؟"

اشک هامو پاک کردم و گفتم:

"نه بیا داخل."

در رو بست و نشست روی تخت. با بغض بهش گفتم:

"راضی نشد نه؟"

"خواهری نبینم غصه بخوری ها!! هر کاری میکنم تا تو

بری دانشگاه اونم همون رشته ای که دوستش داری"

رضا تنها دلیل آرامشم بود! تنها کسی که وقتی باهش

حرف میزدم اروم میشدم.

رضا اومد سرمو بوسی و گفت:

"تا من هستم غصه هیچی رو نخور باشه؟، حالا هم  
اشک هات رو پاک کن و قوی باش. با گریه کردن  
هیچی درست نمیشه"

"چشم"

"آفرین حالا هم بلند شو صورتت رو بشور و بیا درس  
هایی که عقبی رو بخون. هر کتابی رو هم نیاز داری  
بنویس بگیرم برات"

"مرسی"

لبخند مهربونی زد و رفت بیرون. رضا بهترین بود.

بلند شدم صورت‌مو شستم نشستم پشت میزم. کتاب‌مو گذاشتم جلو و شروع کردم با خواندن کتاب‌ام....

"زمان حال"

نمیدونستم بابا و محمد که بیان خونه قراره با من چجوری باشه؟ تمام استرس‌م این بود.  
رفتارهای محمد رو حفظ بودم. میدونستم قراره با من حرف نزنه و حتی نگاهم نکنه.  
کاش محمد یکم فقط یکم شبیه رضا بود....

{ سبقت }

#قسمت\_نهم

بلند شدم و رفتم پیش نسرین نشستم. داشت  
تلویزیون نگاه میکرد. با دیدن من نگاهش رو بهم  
دوخت و گفت:

"چطور بود امروز دانشگاه؟"

"خیلی خوب بود، دو تا کلاس داشتیم اما فردا یکی دارم"

"هرچی لازم داشتی بگو به من یا به رضا"

"چشم"

"چشمات بی بلا"

"بابا و محمد نیومدن؟"

"نه میشناسیشون که جونشون رو میدن برای کار کردن"

"بله، با این حجم از کار کردن به خودتون اسیب  
میزنن"

"نمیدونم بخدا این دو نفر هیچ وقت به حرف من گوش  
نکردن"

دستشو بوسیدم و گفتم:

"قربونت برم"

"خدانکنه مادر"

"نسرین جونم حوصله سررفته کاری چیزی نیست؟"

"خسته ای!"

"نه بخدا خسته نیستم"

"پس برو بالا پشت بوم همون نعنا ریختم خشک بشه  
بین خشک شده با نه؟"

"چشم"

"چشمات بی بلا"

@Vip Roman



نسرین بلند شد رفت توی اشپزخونه منم بلند شدم و  
از پله ها رفتم بالا تا برم پشت بوم.

در رو باز کردم باد میومد. رفتم سمت نونا هایی که  
مرتب ریخته شده بودن روی پارچه و روی اونها تور  
سفید رنگ نازکی انداخته شده بود تا کثیف نشن.  
نسرین روی همه کار هاش حساس بود. هیچ وقت  
ندیده بودم کاری رو از روی بی حوصلگی یا بی نظم  
انجام بده.

سبزی ها رو حرکت نداد و توی پارچه جمعشون کردم  
تا نریزه یا کثیف نشه.

قبل اینکه برم پایین رفتم جلو تر و کل حیاط رو نگاه  
کردم. این حیاط این گل و گیاه ها همه دلخوشی من  
توی این خونه بودن.

وقتی اون زمان بابا گفت بخاطر ازدواجش با نسرین باید بریم از خونه ای که از بچگیم کل خاطراتم اونجا بود قلبم خورد شد. نسرین میدونست من اون خونه رو دوست دارم به بابا گفت نفروشه اما بابا کار خودشو کرد و فروخت.

هنوز هم گاهی میرم جلوی در اون خونه و خیره میشم به درب خونه ای که تمام خاطره هام اونجا بود. اونجا که میرم به همه چیز فکر میکنم. به مامان، به بابا، به بچگیم، به محمد.

محمد به مامان قول داد همیشه مراقبم باشه اما به یک هفته نشد رفتار هاش تغییر کرد. دیگه داداش مهربون من نبود! دیگه باهام بازی نمیکرد. شده بود مثل بابا، سختگیر و خشن.

دروغ که ندارم به خودم بگم اما محمد مهربونه رو بیشتر از محمد الان دوست داشتم. یادم نمیاد آخرین باری که کنار هم راه رفتیم و خندیدیم کی بود؟! اصلا توی چند سال اخیر باهم رفته بودیم بیرون؟ بجز مهمونی های خانوادگی یا دور میز دیگه کنار هم نبودیم.

با صدای در خونه که باز شد نگاهمو دوختم به در بابا و محمد و رضا بودن.

نگاهی به ساعت انداختم. باورم نمیشد انقدر زود ساعت شده باشه نه شب... .

@Vip Roman

{ سبقت }

#قسمت\_دهم

رفتم پایین و پارچه سبزی ها رو دادم به نسرین.

نسرین هم مثل همیشه با مهربونی گفت:

"دستت درد نکنه"

"کاری نکردم. کار دیگه ای ندارید کمک کنم؟؟؟"

صدای بابا و محمد اومد. برگشتم سمتشون و گفتم:  
"سلام خسته نباشید"

بابا با جدیت بیش از حد جواب سلامم رو داد اما محمد  
نیشخندی زد و به نسرین سلام کرد.  
لبه ی صندلی رو توی دستم فشار دادم. با کشیدن چند  
تا نفس عمیق سعی کردم خودمو آرام کنم. من به  
خودم قول دادم قوی باشم. نه محمد نه هیچ کس  
دیگه نمیتونه منو پشیمون کنه از مسیری که انتخابش  
کردم.

نسرین انگار فهمید بهم ریختم. رو به من کرد و گفت:  
"دخترکم چایی دم میکنی؟"

"چشم"

چند پیمانه چایی ریختم داخل قوری و آب جوش رو  
ریختم روش گذاشتم دم بکشه. خودمم نشستم روی  
صندلی آشپزخونه تا وقتی چایی دم کشید بریزم.  
با دستم روی میز خطوط فرضی میکشیدم. رضا اومد  
داخل:

"سلام و علیکم"

به احترامش بلند شدم:

"سلام خوبی؟ خسته نباشی"

"قربونت تو خوبی؟ سلامت باشی، چرا تو خودت  
بودی؟"

"مرسی، چیزی نیست"

"بابا چیزی گفته؟"

"نه، گاهی آدما چیزی نمیگن اما با نگاهشون حرفاشونو  
میزنن"

"بیخیال باش اولشه بعدش دیگه درست میشه، چایی  
داریم؟ خیلی خسته ام"

"آره برو بشین تا بریزم بیارم"

"دست شما درد نکنه"

رفت بیرون. لیوان ها رو چیدم و چایی ریختم. وقتی مرتب شد سینی چایی رو برداشتم و رفتم سمت پذیرایی، محمد نشسته بود روی مبل و سرشو به عقب تکیه داده بود. رضا هم نشسته بود کنار محمد. نسیرین هم کنار بابا نشسته بود.

چایی ها رو برای همه گرفتم و نشستم روی مبل که روبه روی محمد و رضا بود.

رضا با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

"واقعا دلم چایی میخواست، دستت درد نکنه"



## "نوش جان"

بابا داشت با نسیرین حرف میزد. کار همیشه اشون بود، بابا که میومد خونه برایش از کار هاش میگفت. محمد هم با اخم خیره به زمین بود. وقتی عصبانی بود همینجوری میشد قیافه اش. میدونستم عصبانیتش بخاطر من بود. بابا عکس العمل نشون نداد اما حرف نمیزد باهام. وقتی محمد رو نگاه می کردم قلبم درد میگرفت..

@Vip Roman

{ سبقت }

#قسمت\_یازدهم

شام رو که کنار هم خوردیم هر کدوممون رفتیم سر کار خودمون. انگار بعد شام کسی حواسش به اطراف نبود. محمد میرفت تو اتاقش تا زمان خوابش به کار شرکت میرسید، رضا هم یا میخوابید یا پشت میز مورد علاقه اش مینشست و نقاشی میکرد. نقاشی کار مورد علاقه اش بود اما مثل همیشه علاقه اش رو سرکوب کرد، دلیلش هم این بود که بابا معتقد بود اگر رضا بره سراغ نقاشی نمیتونه نون زن و بچه بده. بابا به نحوه ای علاقه های هممون رو سرکوب کرد. سرکوب که

نمیشه گفت نابود کلمه واضح تری برای توصیف این موضوع بود.

در بالکن رو باز کردم و صندوق گذاشتم توی بالکن کتابم رو روی پام گذاشتم. آرامشی که شب داشت رو هیچ موقعی از روز نمیشد پیدا کرد. عاشق شب های پاییزی بودم. هوای عالی داشت.

گوشیمو برداشتم و به آویسا پیام دادم، لیست کلاس هایی که داشتم رو نوشتم و براش ارسال کردم. چند دقیقه نگذشته بود که آویسا جوابم رو داد:  
"سلام جانا جونم، مرسی"

در جوابش فقط ایموجی لبخند زدم.

خیلی خوب بود که صمیمی حرف میزد، وقتی کنارش بودم یا الان که باهش حرف میزدم احساس غریبگی نمیکردم.

گوشیمو گذاشتم کنار و به آسمون خیره شدم. چقدر نیاز داشتم به آرامشی که چند ماهه نداشتمش. چند ماه بود تمام ذهنم و جسمم پر شده بود از کلماتی مثل؛ چون تو دختری...، درس نه!، برو درس بخون بینم آخرش کی میاد بگیری. از حرف های مسخره اشون بیزار بودم. مگه الان مثل قدیماست؟ الان تو عصری داریم زندگی میکنیم که همه چیز پیشرفت کرده، مقام زن و دختر نسبت به زمان قدیم بالاتره. اما افکار قدیمی ذهن پدر و برادر من باعث شده آرامشم ازم گرفته شه. با اینکه الان رفتم دانشگاه اما هنوزم ترس دارم که بابا مجبورم کنه نرم. محمد هم بحثش کلا

جداست. از نظر اون من دارم تو دانشگاه درس  
 میخونم چون پسر اونجاست من سر و گوشم میجنبه.  
 از بالکن خارج شدم و خودمو انداختم رو تخت. خیره  
 شدن و تنهایی نمیتونست منو وادار به فکر نکردن  
 بکنه. چشمامو بستم و خوابیدم...

{ سبقت }

#قسمت\_دوازدهم

با صدای نسرین چشمام باز شد:

"دخترکم پاشو صبحانه بخور دیرت میشه بعد مجبوری شکم خالی بری دانشگاه، پاشو"

باشه ای زیر لب زمزمه کردم. نسرین که فهمید دیگه بیدار شدم سرمو بوسید و رفت. عادتش بود، هر روز صبح با بوسه های مهربانانه اش آرامش در وجودم تزریق میکرد.

از روی تخت بلند شدم و رفتم بیرون. آشپزخونه رو نگاه کردم. همه نشسته بودن، نسرین هم داشت چایی میریخت. به ساعت نگاه کردم هنوز سه ساعت تا زمان دانشگاه رفتنم زمان داشتم.

دست و صورتمو شستم و رفتم آشپزخونه پیش بقیه:

"سلام صبح بخیر"

رضا و نسرین با مهربونی جوابمو دادن. بابا هم مثل  
دیروز فقط جواب سلامم رو داد. محمد بدون اینکه  
جواب سلامم رو بده گفت:

"امروز میخوای بری اون خراب شده؟"

سعی کردم خودمو آرام نشون بدم:

"بله امروز باید برم دانشگاه"

نگاهی بهم کرد و نیشخند زد و گفت:

"کافیه بفهمم سر و گوشت میجنبه اون وقته که خودم

یک کاری میکنم از به دنیا اومدنت هم پشیمون شی"

طبق معمول تهدید های عذاب آورش رو شروع کرد.  
رضا گفت:

"محمد داداش جانا از گل هم پاک تره چرا باید به قول  
تو سر و گوشش بجنبه؟"

"ساکت باش به اندازه کافی ازش دفاع کردی!خودش  
مگه زبون نداره؟"

با کوبیده شدن دست بابا روی میز هردو ساکت شدن.  
بابا با عصبانیت گفت:

@Vip Roman



"کسی قرار باشه قانون بزاره منم نه شما دو نفر، حالا هم ساکت باشید صبحانه اتون رو بخورید باید بریم شرکت"

صندلی رو کشیدم عقب و نشستم. نون رو برداشتم و کمی پنیر گذاشتم. کل صبحانه ام همین بود. رضا زل زده بود به من، اروم گفتم:

"بیشتر از این نمیخورم نگران نباش"

رضا بیشتر از همه حواسش به رژیم و ورزش من بود. شاید چون بیشتر از همه شاهد زحمت هایی بود که کشیدم.

بعد اتمام صبحانه بابا و محمد و رضا رفتن شرکت. رضا قبل رفتن گفت میاد دنبالم. خیالم راحت بود

حداقل ظهر با اون حجم از گرما قرار نیست سوار  
اتوبوس بشم.

کمک نسرين کردم و ميز رو جمع کردیم. نسرين  
گفت:

"میگم میخوای برای دانشگاه برات میوه ای چیزی  
بزارم؟ ضعف میکنی!"

"نه نسرين جونم، گشنمه باشم میرم کیکی چیزی  
میگیرم دیگه! نگران نباش"

"بازم اگر چیزی خواستی بگو"

"چشم"

## "چشمات بی بلا"

رفتم بالا تا کار هامو بکنم برم دانشگاه. لباسایی که دیشب آماده کرده بودم رو برداشتم و پوشیدم. مانتو مشکی و مقنعه مشکی چادرم هم از روی کمد برداشتم و گذاشتم روی سرم. به خودم نگاه کردم، هیچ وقت نگفته بودم قیافه ام خیلی خوبه اما چشمام رو دوست داشتم. چشمام رنگی نبود که بگم خیلی خاصه اما به نظرم قشنگ ترین عضو صورت هر آدم چشماشه! چشم میخنده، چشم گریه میکنه، چشم ناراحت میشه، چشم خوشحال میشه.

چشم زیبا ترین و بدترین اتفاقات رو دیده و ثبت کرده.

بیخیال فکر کردن شدم، کیفمو برداشتم. بعد  
خداحافظی با نسرین از خونه خارج شدم...

VIP



{ سبقت } exchange group

ROMAN

#قسمت\_سیزدهم

@Vip Roman

توی ایستگاه مترو نشسته بودم. امروز دیگه با مترو

میرم.

اویسا بهم پیام داده بود که کجا همو بینیم تا قبل  
 کلاس کنار هم باشیم و یکم حرف بزیم.  
 با رسیدن مترو از روی صندلی انتظار بلند شدم و رفتم  
 داخل. خدارشکر صبح بود و خلوت بود جایی هم برای  
 نشستن بود. چند تا خانم که مشخص بود بشدت هم  
 خسته و عصبانی بودن نشسته بودن. سه تا هم دختر  
 جوون نشسته بودن و حرف میزدن.  
 گوشیمو از داخل کوله بیرون کشیدم. هدوفونم رو هم  
 آوردم بیرون و تا قبل رسیدن به ایستگاه آهنگ گوش  
 بدم. آهنگمو پلی کردم و وارد گالریم شدم. توی لیست  
 هامو نگاه کردم. با دیدن صورت مامان بغضم گرفتم.

"فلش بک به گذشته"

جیغ میزددم و گریه میکردم:

"مامان، مامان چشما تو باز کن. مامان شما نباشی من  
میمیرم."

خانم جون زیر بازو مو گرفته بود تا از روی زمین بلند  
شم. مدام زیر گوشم میگفت:

"زشته دختر جیغ نزن. دختر نباید صدایش بلند باشه"

در همه حال عذابم میدادن. حتی نمیداشتن خودمو آرام  
کنم. مگه چند ساله که اینجوری میکنن باهام.

همه دور قبر مامان جمع شده بودن و گریه میکردن.

دلهم میخواست داد بزنم برید، همتون برید. وجود همتون

عذابم میده. اما باید ساکت میشدم، به قول خانم جون  
زشته دختر جیغ بزنه، زشته دختر صدایش بلند شه.

سرمو گذاشتم روی قبر مامانم و لب زدم:

"مامانم چرا تنهام گذاشتی؟ شما که میدونی من بدون  
شما میمیرم پس چرا رفتی؟ شما نیستی کی حواسش  
به منه؟ کی مراقبمه؟ کی برام شب ها موهامو ببافه؟  
شما نباشی من میمیرم مامان پاشو تروخدا پاشو"

خدایا میشه یکی بیاد صدام کنه بگه پاشو داری  
کابوس میبینی؟ بگه همه اینا خواب بود؟ یکی بیاد بهم  
آب بده و ارومم کنه تا حالم بهتر بشه؟

محمد از کنار بابا اومد سمتم و دستمو گرفت و بلندم  
کرد. از جمع منو فاصله داد. گوشه ای دورتر از جمع

ایستادیم. بهم نگاه کردیم دستشو آورد بالا و اشکام  
رو پاک کرد. گفت:

"بسه، بس کن گریه نکن. جانا چشمت خراب میشه ها  
گریه نکن"

"محمد مامانمون مرد"

منو کشید تو بغلش. و اروم کنار گوشم گفت:

"گریه نکن. مامان رفت پیش خدا، جاش خوبه مطمئن  
باش"

محکم تر بغلم کرد. سرمو گذاشتم روی شونه اش. این  
آغوش امن ترین جای جهان بود برام....



{ سبقت }

#قسمت\_چهاردهم

@Vip Roman

"زمان حال"

هیچ وقت فکر نمی‌کردم آغوشی که میگفتم امن ترین  
جای جهان برام یک روزی دیگه علاقه ای نداشته  
باشم توی اون آغوش برم.

با توقف مترو و ایستادن توی ایستگاهی که میخواستم  
از مترو پیاده شدم. از پله های ایستگاه بالا رفتم.

حال دلم خوب نبود. هرچقدر تلاش میکردم به گذشته  
ای که اذیتم میکرد فکر نکنم موفق میشدم. دلم برای  
محمد خودم تنگ شده، دلم برای مامانم تنگ شده.

واقعا محمد چرا اینجوری شد؟ چرا از یک روز به بعد  
دیگه بهم اهمیت نداد؟ اون که میدونست تمام زندگی  
من بعد مامان اونه چرا منو از قلبش انداخت بیرون؟

گاهی دلم میخواست جیغ بزنم تا خودمو خالی کنم از  
فکرها و افکارهایی که تمومی ندارن.

با دیدن اویسا لبخندی زدم و رفتم سمتش. انقدر توی فکر بودم که حتی نفهمیدم کی رسیدم دانشگاه!.

اویسا با ذوق گفت:

"سلام جانا خانم خوبی؟"

"سلام عزیزم صبحت بخیر مرسی تو خوبی؟"

"صبح شما هم بخیر، عالی"

"خب بریم روی نیمکت بشینیم تا کلاس هنوز زمان داریم یکم بیشتر حرف بزنیم."

"اوهوم حتما!"

رفتیم نشستیم روی یکی از نیمکت های دانشگاه.

اویسا گفت:

"خب جانا از خودت بگو یکم"

"چی بگم؟"

"اگر دوست داری از خانواده ات یا بیشتر از خودت"

"خب بزار از این شروع کنم. من جانا رستگارم بیست

سالمه. مامانم رو ده سال پیش از دست دادم و الان

پیش داداشام و پدرم و همسر پدرم زندگی میکنم."

"خدا رحمت کنه مادرتو"

"مرسی عزیز دلم، خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه. خب  
دیگه چی بگم؟"

"تو داداش داری؟"

"بله دوتا هر دو تاشون هم بزرگترن از من. رضا داداشم  
پسر همسر مادرمه ولی محمد داداش خودم."

"چه باحال"

"چی؟"

"من آرزوم بود داداش داشته باشم، برای همین هر کی  
داداش داره برام جالبه!"

"ای جانم"

"خب منم بگم از خودم. من اویسا سروشم. با مامان و  
بابام زندگی نمیکنم! خونه دارم برای خودم. در کنار  
پزشکی خوندن هم توی یک آتلیه کار میکنم"

"پس میشه بہت گفت خانم دکتر عکاس"

"عاشق عکاسیم"

"چرا نرفتی عکاسی بخونی؟"

خندید و گفت:

"آخه پزشکی بیشتر دوست داشتم، اما بیخیال علاقه ام  
نشدم سراغ عکاسی هم رفتم"

"واقعا آفرین بهت"

"قربونت عزیزم"

"خب اویسا جان پاشو بریم کم کم سر کلاس."

"آخ آره الان دیر برسیم راه نمیده"

باهم بلند شدیم و راه افتادیم سمت کلاس. در همون  
حال گوشیمو در آوردم و گذاشتم روی حالت سکوت تا  
کسی سر کلاس بهم زنگ بزنه صداش بلند نشه.

{ سبقت }

#قسمت\_پانزدهم



به پیشنهاد اویسا بعد کلاس باهم رفتیم بیرون و قدم زدیم.

"جانا یک چیزی بهت بگم؟"

"جانم؟"

"قیافه ات شبیه مدل هاست"

خنده ام گرفت! قیافه من؟ مگه من چجوری بودم؟

خنده ام رو که دید گفتم:

"جدی میگویم، بیا مدل عکاسی من شو"

"مرسی"

این دفعه برگشت سمت من و به پشت راه رفت و  
گفتم:

"جانا راست میگویم! هم صورتت خیلی قشنگه هم خیلی  
بدن رو فرمی داری"

"مرسی از تعریف هایی که کردی اما..."

"اگر برای اینکه عکسات منتشر میشه میخوای مخالفت کنی بزار از اول یک چیزی بگم بهت! بین من میخوام مدل من بشی یعنی فقط برای خودم قرار نیست عکسات رو پخش کنم مگه اینکه خودت بخوای و اجازه بدی بهم"

خیلی زود درک کرد و منظورمو فهمید. چقدر با شعور و درک بود! اما من در جوابش باید چی میگفتم؟  
"من نمیدونم الان چی بگم؟!"

خنده ای کرد و گفت:

"هیچی قبول کن مدل من بشی!"

"باشه هرچی تو بگی"

با ذوق دستاش رو کوبید بهم و گفت:

"بیا بریم"

"دیگه کجا؟ من کم کم باید برم ها!!"

"من میرسونمت ماشین همراهم هست"

"پس بیکار بودی این همه راه منو کشوندی؟"

"نه بابا ماشین رو جلوی بستنی فروشی پارک کردم تا

تو رو بکشونم باهم بریم بستنی بخوریم."

"اویسا میدونستی خیلی شکمویی؟"

"هوم! بله میدونستم مامانم همیشه میگه خیلی  
میخوری"

"فکر کنم جزو اون دسته افرادی هستی که میخوری  
ولی چاق نمیشی"

"آره، خدا لطف بزرگی کرده و منو اینجوری آفریده. بیا  
بریم جلو تر بستنی فروشی اونجاست"

دستمو کشید و منو برد توی بستنی فروشی. ازم پرسید چی میخوری ترجیح دادم بجای خوردن خوراکی شیرین آب کرفس سفارش بدم.

اویسا باذوق بهم نگاه میکرد. شاید اگر نمیگفت بیست سالشه هیچ وقت به اینکه بیشتر از هجده سالش باشه فکر نمیکردم. اونم مثل من چند سال دیرتر کنکور داده بود. البته دو نفریمون دلایل مختلفی داشتیم. اون برای کار داخل آتلیه و من هم خانواده ام.

گاهی دلم میخواد مغزمو از توی سرم در بیارم تا به هیچ چیزی فکر نکنم. هرچقدر فکر میکردم به خانواده، به زندگیم فقط خودمو نا امید تر میکردم. شاید فقط یک چیز منو سرپا نگه داشته بود اونم قولی بود که به خودم داده بودم! من به خودم بارها یاد آوری میکردم تو قول دادی قوی باشی.

بعد اینکه هردو خوردیم بلند شدیم و رفتیم بیرون.  
 هرچقدر خواستم حساب کنم اویسا نداشت. سوار  
 ماشین شدیم و راه افتادیم.

"خب جانا خانم آدرستون لطفا"

"نمیخواه زحمت بکشی برسونیم تا خونه برسونم  
 ایستگاه مترو خودم میرم"

"وای جانا زحمت چیه آخه؟! اصلا دوست دارم خودم  
 برسونمت فکر کن تاکسی گرفتی"

"از دست تو"

آدرس رو گفتم بهش و راه افتاد طرف خونه. ماشینش  
 دوپست و ششش بود. خودش گفت چهار سال هیچ  
 خرجی از پولش نکرده بود تا تونسته ماشین مورد  
 علاقه اش رو بخره. از حرفاش به راحتی میتونستم  
 بفهمم چقدر دختر قوی و با اراده ای هست که تونسته  
 برای رسیدن به خواسته هاش تمام تلاشش رو بکنه.  
 با آویسا گفتیم و خندیدیم. وقتی رسیدیم جلوی خونه  
 آویسا سوتی زد و گفت:

"نه بابا!!"

"چی؟"



"چه خونه خفنی دارید!"

خندیدم و گفتم:

"بیا تو"

"نه مزاحم نمیشم، باید برم خونه مادر خانم دستور  
دادن خرید کنم براشون چون بابا دیروز رفت  
ماموریت"

"مزاحم چیه مراحمی! مرسی نه رسوندیم."

"کاری نکردم."

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

ولی مطمئن باش دفعه بعد میام تو خونتونو بینم چون  
از همینجا هم مشخصه چقدر قشنگه"

"قدمت رو چشم"

"برو خدانگهدارت جانا جونم"

"بازم ممنون؛ خداحافظ"

از ماشین پیاده شدم و براش دست تگون دادم. کلید  
انداختم و وارد شدم. با دیدن باغچه خشک تعجب  
کردم. معمولا نسرین ساعت ده آب میداد. دلشوره  
گرفتم، سریع رفتم داخل خونه....

{ سبقت }

#قسمت\_شانزدهم

exchange group

وارد خونه شدم. نگران اطراف خونه رو نگاه کردم. با

دیدن نسرين که روی مبل خوابیده بود نگران رفتم

سمتش و صداش زدم:

"نسرين جونم؟ نسرين جون!؟"

چشماش باز شد. قسمت سفید چشمش قرمز بود.

نسرین با دیدن من گفت:

"تو کی اومدی؟ ساعت چنده؟"

"تازه رسیدم، ساعت دوازده و نیم، حالت خوبه؟ چرا

چشمات قرمزه؟"

"چیزیم نیست فقط خسته ام. ناهار درست نکردم!

پاشو برو لباساتو عوض کن من برم ناهار یک چیزی

درست کنم"

"نسرین جونم پاشو بریم دکتر من که میدونم باز

سرت درد میکنه داری پنهان میکنی."

"من خوبم فقط خسته ام"

"لطفاً لباس پیوش منم برم زنگ بزنم بابا بگم داریم  
میریم دکتر"

"دکتر نیاز نیست"

"جان من بلند شو"

"قسم نده جون خودتو دوردونه ی من"

پشت دستشو بوسیدم و گفتم:

"اگر برات مهمم پاشو بیوش بریم."

سرمو بوسید و بلند شد رفت تا لباس بیوشه. تلفن رو برداشتم و شماره ی بابا رو گرفتم. صدای اپراتور میگفت که خاموشه. به محمد و رضا هم زنگ زدم اوناهم خاموش بودن. چاره ای جز زنگ زدن به دفتر نداشتم. شماره ی دفتر رو گرفتم و منتظر شدم. بعد چند لحظه منشی جواب داد:

"بله بفرمایید؟"

"سلام خوب هستید خانم کیهانی؟"

"مچکرم جانا جون شمایی؟"

"بله خودمم"

"جانم چیزی شده؟"

"بابا دفتره؟"

"آره گلم جلسه ان"

"رضا و محمد هم داخل اتاقن؟"

"بله داخل اتاقن، اتفاقی افتاده؟"

"نسرین حالش خوب نیست دارم میبرمش بیمارستان"

"اگر بابا اومد بیرون میشه بگی بهش؟"

"ای وای، بله بله حتما میگم"

"ممنونم خدانگهدار"

"خداحافظ"

تلفن رو قطع کردم. همون لحظه نسرین وارد اومد

بیرون. چادرش رو پوشید و گفت:

"من که حریف تو نمیشم"

"دورت بگردم یک چکاپ ساده که چیزی نمیشه! بیا  
بریم من خیالم راحت شه"

"زنگ زدی به بابات؟"

"جلسه بود به منشیش گفتم"

"نیازی نبود بگی."

"چرا نیاز بود! بیا بریم من تاکسی گرفتم"



سریع تاکسی رو هماهنگ کردم و کمکی نسرين کردم  
 و باهم رفتیم بیرون و سوار تاکسی شدیم. نسرين  
 میگردن داشت. اکثر مواقع سر درد هاشو با مسکن  
 سعی میکرد آورم کنه. بارها گفته بودم بهم بگه وقتی  
 درد داره اما اون نمیگه فقط دارو میخوره. کنار گوش  
 نسرين لب زدم:

"بین از بس نمیگی بهم درد هاتو چشمتا قرمز شده"

"دردم انقدر شدید نبود که بخوام بگم"

میدونستم دردش کم نیست. دستشو نگه داشتم توی  
 دستم و گفتم:

"دورت بگردم حتی یکم درد هم داری بگو"

فقط چشماشو باز و بسته کرد. تا رسیدن به بیمارستان هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد.

وقتی رسیدیم بیمارستان از سرش عکس برداری کردن. منتظر بودیم تا دکتر نظریه اش رو بده. گوشیم لرزید. بابا بود:

"سلام بابا جانم؟"

"سلام کجایید؟"

"بیمارستان داخل اتاق دکتر"

"کدوم بیمارستانید؟ دکتر چی میگه؟"

"بیمارستان....، دکتر رفته برای تحویل گرفتم عکس"

"ميام اونجا الان"

"فکر نمیکنم ما دیگه اینجا بمونید میایم خونه"

"نگران نسرینم نمیتونم صبر کنم تا برسید  
خونه، بعدش هم خطرناکه دو تا زن تنهائید"

"هر جور راحتید"

"خدا حافظ"

"خدا نگهدار تون"

به نسرین که روی تخت بود خیره شدم. الهی بمیرم  
براش مشخص بود خیلی درد داره. کاش دکتر بیاد دارو  
بهش بده تا اروم شه یکم...

@Vip Roman

{ سبقت }

#قسمت\_هفدهم

بابا و محمد و رضا اومدن. بابا نگران ایستاده بود کنار  
تخت نسرين و باهاش حرف ميزد. رضا و محمد هم  
بيرون ایستاده بودن. دلم ميخواست برم بيرون بينم  
دکتر کجاست و نظرش راجب عکس هايي که از سر  
نسرين گرفتن چيه!

از اتاق خارج شدم. چادرمو مرتب کردم و راه افتادم  
 برم طرف دکتر که داشت جلوی ایستگاه پرستاری  
 حرف میزد. صدای محمد اومد:  
 "کجا؟"

برگشتم سمتش و گفتم:

"میرم بینم دکتر چی میگه راجب نسرین"

"هنوز مرد های این خونه نمردن که تو بخوای بری.  
 بشین خودم میرم"

@Vip Roman

قلبم از این همه سردیش یخ کرد. چشماش مثل مثل کوه یخ بود. چشماش پر از سردی و سیاهی و دل سنگی بود انقدر سرد بود که تا مغز استخونم حسش کردم. وسط بیمارستان خشکم زد. محمد رفت سمت دکتر. رضا اومد سمت من و دستمو گرفت نشوندم روی صندلی و گفت:

"ناراحت نشو، میشناسیش که همیشه همینجوریه"

"همین که میشناسمش حالو بد میکنه"

"بیخیالش فکر نکن"

"نمیتونم فکر نکنم، آخه هیچ دلیلی نداره که اینجوری رفتار میکنه با من. مگه چیکار کردم؟"

"تو کاری نکردی، جانا محمد اینجوریه تو نمیتونی رفتارش رو تغییر بدی"

"اینجوری نبود، محمد واقعی این آدم نیست، محمدی که من میشناسمش این آدم نیست محمد انقدر مهربون بود، هوای منو همیشه داشت، مراقبم بود. اما الان چی؟ الان شده یک آدم دیگه و من اصلا نمیشناسمش"

رضا سرش رو بین دستاش گرفت. کسی منو نمیفهمید. دکتر و محمد هر دو داشتن میومدن سمت ما.

"رضا دکتر اومد"

هر دو بلند شدیم. دکتر رو به من لبخندی زد و گفت:

"مادرتونو به موقع آوردید بیمارستان. ایشون دو روز

بستری میمونن تا از وضعیتشون رو چک کنیم"

محمد با اخم گفت:

"مشکلی نداره؟"

"نمیتونم قطعی بگم وضعیتشونو برای همین میگم دو

روز تحت نظر باشه."

"مرسی دکتر واقعا لطف کردید"



"کاری نکردم جناب، فقط برای اتاق خودتون با بخش  
پرستاری هماهنگ کنید"

"مچکرم"

دکتر رفت. محمد با جدیت رو به رضا گفت:

"اتاق خصوصی هماهنگ میکنم تا هر کدوممون خواست  
شب بمونه مشکلی نداشته باشه"

رضا سرشو به نشونه مثبت تکیه داد و گفت:

"امشب خودم میمونم پیش مامان، جانا خسته است تو

هم که از صبح همش داری کار میکنی"

سریع گفتم:

"من میمونم، خسته نیستم"

"از صبح بیداری! برو خونه بخواب فردا صبح اگر  
کلاس نداری بیا اگر هم کلاس داری برو بعدش بیا"

"نه فردا کلاس ندارم، بزار من پیش مامان میمونم  
باور و کن خسته نیستم"

محمد پرید وسط حرفمون و گفت:

"وقتی به تصمیم نهایی رسیدین اعلام کنید"

کلی با رضا حرف زدیم. بعد کلی بحث رضا پیروز شد و  
 نداشت من بمونم. با بابا و محمد برگشتم خونه.  
 براشون شام درست کردم و خوردن. شام رو که  
 خوردیم بابا گفت:

"جانا کار هات که تموم شد بیا توی اتاقم"

"چشم"

رفت داخل اتاقش. ظرف ها رو جمع کردم و شستم.  
 میز رو هم تمیز کردم. راه افتادم سمت اتاق بابا...

{ سبقت }

#قسمت\_هجدهم

exchange group

ROMAN

دلشوره گرفتم . یعنی بابا با من چیکار داشت؟. در اتاق

رو کوبیدم بابا فقط یک کلمه گفت که بیا داخل. و ارد

اتاق شدم:

"جانم بابا؟"

با اخم های در هم نشست و گفت:

"بشین حرف دارم باهات"

نشستم روی تخت و به بابا خیره شدم تا حرفش رو بزنه . روی صندلی نشست و چشماشو بست و گفت:

"از روز اولم راضی نبودم بری دانشگاه چون خوشم نمیاد دخترم بین مرد ها باشه ، تو هم که گوش ندادی و رفتی کاری که میخواستی رو کردی . اما الان گفتم بیای اینجا تا باهات حرف بزنم"

آروم زیر لب گفتم:

"در خدمتم"

"از چند روز دیگه که نسرین از بیمارستان مرخص  
 بشه و یکم اوضاع خونه درست بشه باید اجازه بدی  
 خاستگار ها بیان"

نفسم حبس شد . خاستگار؟ من؟ من اصلا آمادگی  
 برای زندگی مشترک رو نداشتم و ندارم.  
 "مگه من اضافه ام که میخوااید عروسم کنید؟"  
 بغضمو قورت دادم و گفتم:

"شما که گفتی من یادگار عزیز زندگیتونم . الان  
 میخوااید منو عروس کنید تا از سرتون بازم کنید؟ بابا  
 مگه من چیکار کردم؟ جرمم چیه؟ اینکه دوست دارم  
 درس بخونم؟"

"تو هنوزم برام یادگار عزیز زندگی می . مخالفتم برای  
دانشگاه رفتنت فقط وجود یک سر مرد که معلوم  
نیست از کجا هستن و توی چه فرهنگی بزرگ شدن."

"بابا... بابایی جونم ، منو بین! من دخترتم. من زیر  
دست شما بزرگ شدم یاد گرفتم خدا و پیغمبر کی  
هستن. راجب من چه فکری میکنید؟ من میرم دانشگاه  
برای اینکه تبدیل بشم به همون چیزی که از روز اول  
زندگیم آرزوشو داشتم . بعد الان شما میخوااید منو  
عروس کنید؟ چرا چون یک سری مرد وجود داره توی  
دانشگاه؟ بابا من زندگیمو دوست دارم. شما رو  
دوست دارم با اینکه الان ازم ناراحتید و باهام مثل قبل

نیستید! محمد رو دوست دارم با وجود تمام حرف هایی  
که میزنه و قلبمو خورد میکنه. من دوستتون دارم"

صورتمو بین دستام گرفتم و مدام به خودم میگفتم  
جانا اشک نریز ، قوی باش.

بابا گفت:

"فقط گفتم بزار بیان . من قرار نیست اجبارت کنم که  
با کدومشون ازدواج کنی فقط میخوام زندگیت درست  
باشه."

از روی تخت بلند شدم و رو به بابا گفتم:



"خیلی خسته ام. اگر اجازه بدید برم بخوابم فردا باید  
برم صبح جایی بعدشم میخوام برم بیمارستان پیش  
نسرین"

"ماشین من رو بردار. فردا میخوام با محمد برم بیرون  
ماشین رو نیاز ندارم الکی هم پول تاکسی و مترو و  
اتوبوس نده."

تشکری کردم و از اتاق خارج شدم. فقط نیاز داشتم به  
تختم تا گریه کنم و خودمو آرام کنم. وارد اتاق که  
شدم در رو قفل کردم و خودمو روی تخت پرت کردم.  
خدایا بگی چه گناهی کردم؟ چه گناهی کردم که باید  
این همه عذاب بکشم تهشم بیان بگن برای صلاح  
خودته؟ مگه این زندگی من نیست پس چرا بقیه تایین

میکن صلاح من چیه؟ خدایا داغونم دیگہ نمیتونم  
 ہمیش بہ خودم میگم نہ جانا هیچ چیز ہمیشگی نیست  
 . اما تا کی باید صبر کنم تا تموم شدہ؟ تا من بتونم  
 بدون دردسر زندگی کنم ، بدون دردسر برم دنبال  
 هدف هام؟ پس کی....

VIP  
 exchange group  
 ROMAN  
 { سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_نوزدہم



"مرسی منم خوبم ، خدارشکر. برو خونه استراحت کن"

"نه باید برم شرکت بعدشم پیام اینجا."

"اینجا چرا؟"

"نمیتونم کنار مامان نباشم"

"من هستم . نگران چی هستی؟"

سرمو بوسید و گفت:

"وقتی تو هستی خیالم جمع هستش اما دلم آرام  
نمیگیره مامانمو نبینم."

"هر جور راحتی."

"قربون خواهر خوشگلم ، ساعت سه من میام"

"خدانکنه ، نمیری بخوابی؟"

"نه خسته نیستم."

"باشه خدانگهدارت."

"خدا حافظ."

سوار ماشینش شد و رفت . وارد بیمارستان شدم و  
رفتم توی اتاق نسرین . چشماش باز بود و خیره بود به  
پنجره.

"سلام نسرین جونم صبحت بخیر خوبی؟"

"سلام دخترکم صبح تو هم بخیر آره خداشکر تو  
خوبی؟"

"منم خوبم خداشکر"

"بیا بشین پیشم یک شب ندیدمت کلی دلتنگتم"

"شما نبودى تو خونه انگار چيزى کم بود"

آروم پشت دستشو بوسيدم و گفتم:

"وقتى نيستى احساس امنيت ندارم"

"پيشده دخترم چشمت ناراحته"

"چيزى نشده فقط دلم برات تنگ شده بود"

"من اين چشم ها رو خوب ميشناسم . ديشب نبودم"

بابات چيزى گفت؟"

"نسرین جونم الکی نمیخواد به چیزی فکر کنی."

"پس چیزی گفته که چشمات ناراحته."

"آره گفت ولی اهمیت نداره"

"بیا بگو چیشده؟"

سرمو گذاشتم کنار دستش و شروع کردم به تعریف کردن از دیشب و حرفای بابا. نسرین دستشو آرام میکشید روی سرم. نسرین جزو بهترین ها بود همیشه می تونست آرامم کنه.



"تو فکر کن من بزارم دسته گلم رو ، امانت مهدخت هستی مگه میشه من بزار تو رو ببرن؟"

مامان مهدخت . چقدر دلم برایش تنگ شده بود . یادمه یک روز نسرين بهم گفت با اینکه تاحالا مامان رو ندیده بود اما خواب دیده بود و مامان بهش گفته بود مراقب بچه هام باش . گونه اش رو بوسیدم و گفتم:  
"من خیلی دوستت دارم"

"منم دوست دارم عزیز دلم"

امروز محمد بیاد پیش نسرين ميرم پیش مامان مهدختم . خیلی وقت بود نرفته بودم پیشش .

دکتر اومد چکاپ کرد نسرین رو بعدشم گفت عصر  
 احتمالاً مرخصش میکنن ، البته به شرطی که شرایطش  
 کاملاً عادی باشه و دردی رو حس نکنه..

VIP

exchange group

{ سبقت }

ROMAN

@Vip Roman

#قسمت\_بیستم

رضا همراه بابا اومدن بیمارستان تا کنار نسرین باشن .  
 تایم ملاقات بود برای همین سه نفری توی اتاق بودیم  
 . کنار رضا نشستیم و گفتم:

"محمد کجاست؟"

"شرکت"

جایی که هیچ وقت ازش دل نمیکند شرکت بود . به  
 قول خودش دوست داره همه چیز بی عیب و نقص  
 باشه . اما این همه دقیق بودن اونو از هممون دور کرد .

دلتنگم برای محمد واقعی خودم ، نه اون آدمی که الان  
میبینمش .

از روی صندلی بلند شدم و رو به رضا گفتم:  
"من برم جایی کار دارم تا کی هستید؟"

"هستم تا تو بیای"

"مرسی ، نسرين جونم چیزی نیاز نداری؟"

"نه دخترم مراقب خودت باش"

"چشم ، بابا شما چیزی نمیخواید؟"

"نه . کجا میری؟"

"میرم چند تا خرید کوچیک دارم انجام بدم بعدشم تا  
هوا روشنه میخوام برم پیش مامانم دلم تنگ شده  
براش"

بابا با جدیت تمام گفت:  
"با ماشین برو"

"چشم"

از همه خداحافظی کردم و رفتم بیرون . رفتم گل  
فروشی و یک دسته گل نرگس خریدم و بوییدم . گل

مورد علاقه ام نرگس بود . سوار ماشین شدم و راندم  
به طرف بهشت زهرا .

تلفنم زنگ خورد . اویسا بود.

"سلام جانا جونم"

"سلام عزیزم خوبی؟"

"عالی ، شما چطوری؟"

"خدارشکر ، قربونت خوبم"

"جانا فردا بعد کلاس میای بریم یکم خرید کنیم؟"

"نمیدونم اگر نسرین رو مرخص کنن آره میام"

"خدا بد نده پیشده؟"

"سردرد های شدیدش حالش رو بد کرده بود گفتن"

بستری بمونه"

"اا پس مزاحمت نباشم"

"مراحمی ، من الان بیمارستان نیستم اومدم بیرون"

"خیلی هم عالی ، کلی مراقب خودت باش فردا"

میبینمت بای بای"

"خدانگهدار"

ماشین رو پارک کردم و گل ها رو برداشتم . رفتم

سمت جایی که مامان بود . نشستم روی زمین و با آب

قبر مامان رو شستم.

•مهدخت کریمی•

"سلام مامان مهدختم خوبی؟ جات خوبه؟ آره دیگه تو

پیش خدایی چرا بد بگذره بهت . مامان من دارم خفه

میشم از این بغض کوفتی . خسته ام از این شهر رو  
 آدم هاش . مامان ، بابا دیگه دوست نداره . کاش بودی  
 . کاش بودی و منو نجات میدادی از این همه سختی .  
 مامان پسرت هم منو اذیت میکنه ، محمد مهربون  
 تبدیل شده به یک آدم بد اخلاق و سرد "

اشکام کل صورتمو خیس کرده بود . وقتی مامان بود  
 هیچ کس منو اذیت نمیکرد اما الان هر کس هر جور  
 دوست داره باهام رفتار میکنه ...

@Vip Roman



{ سبقت }

#قسمت\_بیست\_ویکم

بعد انجام کارها و خرید رفتم بیمارستان . قرار شد  
نسرین رو مرخص کنن . کمکش کردم تا لوازمش رو  
جمع کرد و لباس هاش رو پوشید .

"نسرین جونم بشین تا من برم لوازم رو بدم به رضا  
بعد پیام کمکت کنم بریم بیرون"

"خودم میتونم پیام دخترم"

"نسرین جونم داروی خواب آور بهت تزریق کرد یکم خابالوده ای میام کمکت کنم."

سرش رو به علامت مثبت تکون داد. لوازم رو دادم دست رضا و گفتم ماشین رو بیاره جلوی بیمارستان تا نسرین برای سوار شدن اذیت نشه.

رفتم توی اتاق و کمک کردم نسرین سوار ماشین بشه. بابا رو به من گفتم:

"حوصله رانندگی داری یا با رضا و نسرین میای خودم بشینم پشت ماشین"

"با ماشین میام"

"باشه مراقب باش"

"چشم"

سوار ماشین شدم و و روندم طرف خونه.

تلفنم زنگ خورد. رضا بود.

"سلام خوبی؟"

"سلام کجایی؟"

"دارم میرم خونه."

"تنهایی؟"

"آره ، بابا ماشین رو داده من برم خونه"

"نمیخواه بری خونه"

"چرا؟"

"کارت دارم"

"چیزی شده؟"

"نه ولی زود بیاد"

"کجا؟"

"شرکت"

"باشه"

@Vip Roman

خدا حافظی کرد . حتی نداشت جوابش رو بدم قطع کرد . اینجور که مشخصه هر روز قراره یک حجم سنگین از استرس به من وارد بشه .

شماره رضا رو گرفتم و گفتم دارم میرم پیش محمد . وقتی ازش مرسیدم میدونی چیکار داره با مکث طولانی گفت نه ، با همین مکثی که کرد متوجه شدم تمام ماجرا رو میدونی و نمیخواد بگه .

سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم و به خودم استرس وارد نکنم . قرار نیست که منو دار بزنه قراره حرف بزنییم با هم .

تا رسیدن به شرکت به هیچ چیزی فکر نکردم . ماشین رو پارک کردم و کیفمو برداشتم . وارد شرکت شدم . با منشی سلام و احوال پرسیدیم و گفتم: "محمد هستش؟ آخه گفت پیام شرکت"

"چند لحظه صبر کنید تماس بگیرم با اتاقشون"

"ممنونم از تون."

"خواهش میکنم گلم ، بشین تا خسته نشی."

لبخندی زدم و نشستم روی صندلی انتظار . زیر لب  
ذکر میگفتم تا بتونم استرسمو کم کنم . در اتاق محمد  
باز شد و خودش اومد بیرون . به احترامش بلند شدم و  
گفتم:

"سلام خوبی؟ خسته نباشی"

"سلام ممنونم ، بیا داخل اتاقم"

وارد اتاق شدیم ، به صندلی اشاره کرد که بشینم .  
 هر دو ساکت بودیم ، طاقتم تموم شد و گفتم:

"نمیخوای بگی چیشده؟ چرا یهو زنگ زدی پیام  
 اینجا؟".....

@Vip Roman

{ سبقت }

#قسمت\_بیست\_و\_دوم

"بابا گفت امروز باهم بریم نمایشگاه برات ماشین  
بخریم"

"ماشین؟"

"آره"

"اما من...."

پرید وسط حرفم و نیشخندی زد و گفت:

گروه کز ۶۹۷۷۷۷۷۷ ۶۹۷۷۷۷۷۷



"معلوم نیست چه غلطی کردی راضی شده برات  
ماشین بخره"

"من اصلا اسمش از ماشین نیاوردم. بعدشم درست  
صحبت کن"

از روی صندلیش بلند شد و رو به روم ایستاد و گفت:  
"درست صحبت نکنم چی؟"

چیزی نگفتم اما دلم میخواست فریاد بزنم حاله ازت  
بههم میخوره. خودش ادامه داد:  
"ها؟ نگفتی جانا خانم"

"من خواهر تم!"

"خب که چی؟"

"محمد تو همون محمدی هستی که مامان منو سپرد  
بهش؟"

"آره ، اما تو چی تو همون دختری؟ تو همون دختری که  
سر به زیر بودی؟"

"چی از من دیدی؟ چی دیدی که داری اینجوری  
میکنی؟ به روح مامان قسم من کاری نکردم که تو  
اینجوری میکنی"

دستشو کوید توی صورتی و داد زد:  
 "اسم مامان رو به زبونت نیار ، تو برای من مردی جانا ،  
 مردی!"

باورم نمیشد محمد منو زده باشه . جیغ زدم:  
 "ازت متنفرم . میدونی چیه محمد؟ دوتا آقای مدیر  
 بهت گفتن خیلی خودتو بالا میبینی ، شماها همتون  
 اینجوری هستید همتون بلدید پشت ریشتون قایم شید  
 و به مقامتون بنازید . اما توی این چند سال اینو خوب  
 فهمیدم اون دنیا جواب پس میدی جواب تمام این  
 همه دل شکوندن ها رو ، جواب این همه اشکی که  
 ریختم ، جواب این کتکی که بی دلیل خوردم ازت ،  
 جواب همه اینا رو میبینی . از نفرین کردن بدم میاد اما

دعا میکنی یک روزی خدا جوری جوابتو بده که نتونی  
حتی از روی زمین بلند شی . "

"گمشو ، تو یک هرزه ای"

"چرا؟ چرا به من میگی هرزه؟ چه خطایی از من دیدی  
ها؟ حرف بزن چی دیدی از من؟"

داد زد:

"برو جانا نزار دهنم باز شه"

"بگو ، بگو بزار دلیل این رفتار تو بدونم"

در اتاق باز شد و منشی اومد داخل. محمد سرش داد زد:

"بیرون"

بدون اینکه چیزی بگه اونم قربانی شد . محمد کتش رو برداشت و کیفشو از روی میز برداشت چادر م رو کشید . بلند شدم و پشت سرش راه افتادم . معلوم نبود چه بلایی قراره سرم بیاره . با صدای گرفته ای گفت:

"سوار شو."

"کجا میخوایم بریم؟"

"گفتم سوار شو تا به زور سوارت نکردم ، نترس قرار بود بکشمت همونجا تو شرکت هم میتونستم."

در ماشین رو باز کردم و نشستم . دستام میلرزید ، صورتهم میسوخت . محمد نیم نگاهی بهم کرد ، نمیدونم چرا ترسید! ماشین رو نگه داشت کنار خیابون رو کرد به من و صورتمو چرخوند سمت خودش:  
"جانا درد داری؟"

"ولم کن"

"درد داری؟"

"آره ، مثلا میخوای چیکار کنی؟"

"ببند دهن تو رو مخ من راه نرو ، از بغل در دستمال بردار."

از بغل در ماشینش آب آورد بیرون وقتی دید من دستمال برداشتم خودش خم شد و دستمال برداشت نمناکش کرد و کشید کنار صورتم . از سوزشی که داشت صورتم جمع شد.

"جانا رو اعصاب من راه نرو که اینجوری نشه."

با بغض گفتم:

"من؟ من چی گفتم مگه تو شروع کردی ، هرچی از  
 دهننت در اومد بهم گفتی بی دلیل بهم انگ هرزگی  
 زدی . کاش مامان زنده بود اون وقت نمیداشت هیچ  
 کدومتون منو انقدر اذیت کنید."

"امروز رفتی پیش مامان شکایت منو بهش کردی؟"

"تو از کجا میدونی؟"

"بابا گفت رفتی اونجا"

لبخند پر دردی زدم و گفتم:



"شکایتت رو کردم ، گفتم پسرت اذیتم میکنه زده زیر  
قولش حتی دیکه منو خواهر خودشم نمیدونه"

"تو حتی نمیتونی ذره ای درک کنی"

"محمد منو ببین . فقط بگو چی دیدی از من که این  
همه مدت با من سرد شدی"

"نمیتونم جانا ، از نخواه که چیزی رو بگم که نمیتونم"

"نمیگی؟ پس انقدر عذابم نده"

چشمامو بستم و سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی زیر  
لب زمزمه کردم:

"بریم خونه خسته ام"

"بریم اول ماشین رو اوکی کنیم بعد میریم"

"من هیچی نمیخوام"

"هیس حرف نزن تا برسیم اونجا بخواب یکم..."

@Vip Roman

{ سبقت }

#قسمت\_بیست\_و\_سوم

محمد مثل آدمایی شده بود که دوگانگی رفتاری دارن ،  
 از طرفی نمیتونستم نگرانشو پنهان کنه از طرفی بد  
 اخلاقی هاش رو نمیتونست کنترل کنه . کاش جرات  
 داشتیم بهش پیشنهاد میدادم بیا بریم پیش روانشناس  
 اما میدونستم اگر بگم رفتار خوشایندی نشون نمیده .

بالاخره محمد کار خودشو کرد و به زور برای یک  
 دویست و هفت (207) خرید . قرار شد برای کار های  
 سند و مسائل محضریش خود محمد کار ها رو انجام  
 بده.

وارد خونه که شدیم هیچ کس خونه نبود . برگشتم

سمت محمد و گفتم:

"کجا رفتن؟"

"نمیدونم؟!"

"نسرین تازه مرخص شده بود قرار بود استراحت کنه ،

من برم زنگ بزنم بهشون بینم کجا رفتن"

"بچه که نیستن خودشون میان ، من میرم دوش

بگیرم تنهایی نمیترسی؟"

"نه برو"

کتش رو انداخت روی مبل و رفت حمام . خیلی دلم  
میخواست بگم تنهایی زیاد کشیدم . آدم زیاد کنارم  
بوده اما تنها نبودن فقط با وجود آدم نیست ! تنها  
نبودن اینکه قلبت تنها نباشه .

چادرم رو انداختم روی دستم و کت محمد رو از روی  
مبل برداشتم و گذاشت سر جالباسی تا چروک نشه .  
بی حوصله وارد اتاق شدم و لباسامو عوض کردم .  
فقط دلم میخواست بخوابم . گوشیمو خاموش کردم و  
خوابیدم .

با صدای نسرین چشمامو باز کردم:

"خدا مرگم بده صورتت چیشده؟"

"سلام خوبید؟ کی اومدید؟ ، چیزی نیست خدانکنه در ماشین خورد توی صورتتم."

"تو خوبی مادر؟ الان رسیدیم . تو چرا مراقب تو نیستی؟"

"آره قربونت برم من خوبم . چیزی نشد اتفاقی بود."

"بزار من برم بتادین و گاز استریل بیارم زخمتو ببندم"  
"نمیخواه"

چپ چپ نگاهم کرد و رفت پایین . با اجبار از روی  
تخت بلند شدم و رفتم پایین نسرين زودتر از اينکه  
من برسم ماجرای زخم صورتم رو گفته بود . محمد با  
بهت به قیافه من نگاه کرد . نگاهم رو ازش گرفتم و به  
بابا و رضا سلام کردم . بابا گفت:

"بیشتر مراقب باش . ماشین خریدی؟"

"چشم ، بله با محمد رفتیم قرار شد کارهای سندش رو  
محمد لطف کنه انجام بده . از شما هم ممنونم نمیدونم  
چجوری جبران کنم؟! "

"مبارک باشه ، همین که تو نیاز نباشه با اتوبوس بری  
از همه چیز مهم تره ."

بابا رو کرد به نسرین و گفت:

"صورت این بچه رو ببند عفونت نکنه"

"باشه ، دخترم بیا"

با نسرین رفتیم توی آشپزخونه....

@Vip Roman

{ سبقت }

#قسمت\_بیست\_و\_چهارم

گروه سرکبری



لوازم رو جمع کردم و گذاشتم توی کوله ام. چادر رو هم روی سرم مرتب کردم، صدای در اومد.  
"بفرمایید"

در اتاق باز شد و محمد اومد داخل. از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

"سلام صبح بخیر، چیزی شده؟"

"سلام. ساعت چند کلاست تموم میشه؟"

"یک تایم کلاس دارم."

"خودم میرسونمت دانشگاه صبر میکنم تا کلاست  
تموم شه بریم محضر برای سند"

"طول میکشه اذیت میشی"

"نه، بریم صبحانه بخوریم بریم."

"کیفمو بردارم میام الان."

رفت سمت در اما یهو برگشت سمت من و گفت:

"چرا دیشب نگفتی او زخم کنار صورتت کار منه؟"

"نیازی نیست همه چیز رو بگم"

"چرا نگفتی؟"

لبخند پر دردی زدم و گفتم:

"چون هرچیز بود خواهر برادری خودمون بود."

در رو باز کرد و رفت. کیفمو برداشتم و رفتم پایین.

"سلام صبح همگی بخیر."

@Vip Roman

همه جوابمو دادن. نشستیم پشت میز چند لقمه خوردیم.

زیاد اشتها برای خوردن نداشتیم، به ساعت نگاه کردم

کم کم باید میرفتہم دیرم میشد. محمد نگاہ منو بہ  
ساعت دید و گفت:

"پاشو بریم دیرت شدہ"

"صبحانہ ات رو بخور ہنوز وقت دارم یکم دیگہ"

"سیر شدم پاشو."

رفت کتسو بردارہ. دلہ نیومد بخاطر من گشنگی  
بکشہ، نون رو برداشتہم برائش ساندویچ درست کردم.

نگاہم بہ رضا افتاد با ابروی بالا رفتہ منو نگاہ میکرد  
ہمون لحظہ گفت:

"عجیبا غریبا! مگہ میشہ مگہ داریم؟"

خندیدم و گفتم:

"چی؟"

"هیچی راحت باش"

لقمه رو درست کردم و از نسرین و بابا و رضا  
خداحافظی کردم و رفتم بیرون. محمد توی ماشین  
نشسته بود. سریع سوار شدم.

"محمد بیا"

@Vip Roman

"این چیه؟"

"بخاطر من صبحانه ات رو کامل نخوردی اینو حداقل  
بخور"

"فعلا که پشت فرمونم بزار روی داشبورد میخورم،  
ممنون"

دوست نداشتم بزارم روی داشبورد کثیف میشد برای  
همین نگهش داشتم توی دستم. صدای زنگ گوشیم  
بلند شد، اویسا بود.

"سلام جانا چطوری؟"

"سلام عزیزم صبحت بخیر، قربونت تو خوبی؟"

"صبح شماهم بخیر مرسی منم خوبم، ببخشید الان  
زنگ زدم خواب نبودى؟"

"خواب؟ نه بابا تو راه دانشگاهم"

"خدارشکر، جانا زنگ زدم بگم میای بریم خرید  
بالاخره یا نه؟"

"من بعد دانشگاه باید برم محضر"

"محضر؟! به سلامتی داری عروس میشی، چرا منو  
دعوت نکردى؟ یعنی من نیام؟"

"وای نفس بگیر عروسی کجا بود؟ برای سند ماشین  
دارم میرم"

"آخیش خیالم راحت شد گفتم منو دعوت نکردى که  
دق میکنم، ماشین خریدى یا فروختى؟"

"خریدم"

"به به مبارکه شیرینی یادت نشه"

"چشم"

"چشمات بی بلا، خب بعد محضر بیا بریم خرید بخدا"

مهمونی دعوتم مامانم گفت خودت برو بزرگ شدی

منم اصلا تنهایی نمیتونم خرید کنم"

"یک لحظه گوشه دستت باشه"

"چشم"

گوشی رو از کنار گوشم برداشتم و به محمد گفتم:

"میشه بعد محضر با دوستم برم خرید؟"

"برو"



"مرسی"

گوشی رو آوردم کنار گوشم و گفتم:

"میام باهات"

"ایول، کلی بوس بهت میبینمت بای بای"

"خدانگهدار"

قطع کردم محمد گفت...

@Vip Roman

{ سبقت }

#قسمت\_بیست\_و\_پنجم

قطع کردم محمد گفت:

"این دوستت رو من میشناسم؟"

"نه، هم دانشگاهی منه خیلی اتفاقی بخاطر کمک

کردن به من دوست شدیم باهم"

"آدم بدی که نیست؟ خانواده اش رو میشناسی؟"

نفسمو محکم بیرون دادم و گفتم:

"نه آدم بدی نیست! شناختی از خانواده اش ندارم اما چیزایی که گفته مشخص خانواده شناخته شده و اصیل هستن."

سرش رو به علامت مثبت تگون داد و دیگه چیزی

نگفت، منم حرفی نزدم و گوشیمو برداشتم اولین

چیزی که توجه منو جلب کرد پیام رضا بود:

'ماجرا چیه؟ تو و محمد از کدوم دنده بیدار شدید که

انقدر مهربونید باهم؟'

'ماجرایی نیست! نخیر هیچی تغییر نکرده محمد

همچنان همون محمد منم همون جانا ی سابق.'

چند لحظه بعد جواب داد:

'باشه باور کردم'

'محمد فقط پشیمونه از بلایی که سر من آورد دیروز'

'میتونم حدس بزنم اون زخم کنار لب تو کار محمد  
درسته؟'

'رضا خواهش میکنم نگي بهش'

@Vip Roman

'باشه حواسم هست'

'مرسی داداشی جان'

با رسیدن به دانشگاه گوشی رو خاموش کردم و  
گذاشتم توی کیفم.

"مرسی"

"تا کی کلاست تموم میشه؟"

"الان میگم صبر کن گوشیمو در بیارم"

"برو نیازی نیست. من میشینم هر وقت اومدی اوکیه"

"فعلا خدا حافظ"

مثل همیشه با سر سنگینی جوابمو داد. هیچ وقت اخلاقش درست نمیشد، همیشه همینه حتی اگر هم خوب باشه کلا دو ساعت خوبه بعدش تبدیل میشه به یک آدم غیر قابل تحمل.

کوله ام رو روی شونه ام درست کردم و وارد دانشگاه شدم. آویسا نشسته بود روی نیمکت، رفتم سمتش و زدم سر شونه اش.

"||| سلام جانا جونم"

"سلام عزیزم خوبی؟"

"مرسی تو چطوری؟ جانا اون پسر خوشتیپه کیه که از ماشینش پیاده شدی؟"

خنده ام گرفت، جانا سریع گفت:

"||| چیه خب؟ کیه بگو دیگه خواهش"

"داداشمه"

"جان من داداشته؟"

"آره"

"وای چه خوشگله."

زدم توی کتفش. محمد رو وقتی از ماشین پیاده شده  
بود که بره سوپر مارکت دیده بود با خنده و شوخی  
وارد کلاس شدیم...



{ سبقت }



## #قسمت بیست و نهم

غرق در حرف های استاد بودم که اویسا زد توی

پهلوم. اروم گفتم:

"بعدا حرف میزنیم"

"جانا میگم اون پسره اسمش چیه؟"

"کدوم؟"

با دستش نشونم داد آروم گفتم:  
"سپهر رحیمی"

"وای شبیه این بازیگراست"

"کمتر حرف بزن بزار یک چیزی بفهمم از حرف های  
استاد"

"ایش باشه"

چند دقیقه گذشته بود که دوباره صدام زد:

"جانا....جانا"

"چی شده؟"

"میگم تو از کجا اسمشو میدونستی؟"

"روز اول توی کلاس ریاحی باهامون بود"

"راست میگی!."

"بین من از کلاس بیرون شم حالت گرفته است ها"

"وای جانا خیلی به درس اهمیت میدی بابا آدم با ده

هم پاس میشه"

دلہ میخواست بگم آره برای تویی که هرچی خواستی  
 در دسترس بوده شاید راحت باشه درس نخوندن، اما  
 برای من خیلی مهمه شاید نتونی حتی کمی ازش رو  
 هم درک کنی که من چقدر برای رسیدن به اینجا  
 زحمت کشیدم و اشک ریختم.

استاد رو کرد به همه و گفت:

"بچه ها میخوام بینم چقدر مبحث امروز رو فهمیدید.  
 جلسه بعد از کل این مبحث یک امتحان کوچیک  
 میگیرم بینم چه میکنید"

آویسا سریع گفت: @Vip Roman

"استا جلسه اول با شما ایم واقعا میخواید امتحان  
 بگیریده؟"

استاد لبخندی زد و گفت:

"جلسه اول دوم نداره! شما ها همیشه باید آماده باشید. اگر درس رو گوش داده باشید واقعا نیاز به مطالعه عمیق نیست چون مبحث خیلی راحتی هستش"

سپهر رحیمی گفت:

"استاد شما خودتون اینا رو بلدید براتون آسونه ما نه"

"شماها هم باید یاد بگیرید."

استاد دیگه اجازه اعتراض نداد و گفت:

"بچه ها کافیه. خسته نباشید خدانگهدار"

قبل اینکه بچه ها برن سمتش و باز هم اعتراض کنن  
از کلاس خارج شد و رفت.

اویسا با ذوق گفت:

"چه جنتلمنه تا من حرف زدم پشتمو گرفت"

"دل خوش نکن برای اینکه درس نخونه اینو گفت"

"جانا میگم یک چیزی؟"

"چی؟"

"با داداشت میخوای بری محضر؟"

"اوهوم"

"خب پس بیخیال"

"چرا؟"

"هیچی فکر کردم خودت میری"

"بیا بریم"

"میرم خونه لباسامو عوض کنم بعدش بریم خرید"

"کجاست خونتون"

آدرس رو گفت. دستشو کشیدم و بردمش بیرون.

محمد تکیه داده بود به ماشینش و با استایل مغرورش داشت نگاه میکرد دانشگاه رو. با دیدن ما اومد نزدیک:

"سلام خسته نباشید"

آویسا گفت:

"سلام خوبی؟ سلامت باشید"

منم آروم گفتم:

"سلام خوبی، مرسی"



محمد گفٲ:

"مرسی، جانا بریم که دیر شد"

رو به اویسا گفتم:

"ماشین آوردی؟"

"نه از اینجا یکم قدم میزنم میرم اتلیه دوربینم رو  
میخوام، بعدش بابا قراره بیاد دنبالم برم لباس عوض  
کنم بریم باهم بیرون"

محمد با جدیت گفٲ:

"من میرسونمتون، مسیرتون کدوم سمته؟"



## #قسمت بیست و هفتم

اویسا نشست توی ماشین، منم نشستم کنارش. آروم کنار گوشم گفتم:

"داداشت خیلی جدی و اینکه اصلا شبیه هم نیستید"

آروم تر از خودش گفتم:

"آره، یکم بد اخلاقه"

@Vip Roman

"خدا بهت صبر بده"

زدم به پاش و گفتم:

"گوش های تیزی داره"

"خدایا غلط کردم فقط این منو قورت نده، خدایا ببین  
من هنوز جونم آرزو دارم، خدایا این منو زنده زنده دفن  
نکنه"

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر خنده.  
محمد با ابروی بالا رفته از توی آینه نگاهمون کرد.  
اویسا سریع گفت:

"هیس هیس، این داداش خوانت الان پرتمون میکنه  
پایین"

"وای خدا ازت نگذره اویسا دلم درد گرفت از بس  
خندیدم"

"بله شما بخند بعد داداشت به من اخم میکنه"

"کجا اخم کرد؟"

"در کل گفتم"

بعد کمی سکوت دوباره گفت:

"بدبخت زن داداشت"

"جفت داداشام مجرد هستن"

"با این اخلاقشون کی زن میدہ بهشون؟"

"رضا برعکس محمد خیلی خوش اخلاقہ"

"ااا پس دفعہ بعد بگو اون برسونت"

"اویسا تو یک چیزیت میشہ امروز"

"هوم تو ہم فہمیدی؟"

"مشخصہ!"

بعد اینکه اویسا دوربینشو برداشت محمد گفت  
میرسونمت خونه. قبلش رفتیم محضر و سند رو زدیم  
به نام من.

اویسا گفت:

"جانا شیرینی کو پس؟"

"میدم بهت شکمو"

"تو فکر کن شکمو ام ولی نمیزارم از زیر شیرینی"

دادن فرار کنی"

"چی بدم؟"

"فعلا با بستنی اوکی میشه تا بعدش یک شب ببریم  
رستوران شام بدی"

محمد گفت:

"اگر بستنی میخواید اینجا برم بگیرم"

اویسا گفت:

"جانا قراره شیرینی ماشینشو بده، یک سوال سند زدی  
کو ماشین؟"

"میدم، محمد جان لطفا نگه دار من برم بستنی

بگیرم."



رو کردم به اویسا و گفتم:  
"پلاک نداره ماشین هنوز"

"اها"

محمد جلوی بستنی فروشی نگه داشت:  
"من خودم میرم بگیرم چی میخورید؟".....

@Vip Roman

{ سبقت }

#قسمت\_بیست\_و\_هشتم

با اویسا کلی راه رفتیم، اویسا لباسی که میخواست رو خرید. مثل اینکه چند روز دیگه مهمونی دعوت بود برای همین انقدر درگیر خرید بود.

بعد اینکه خرید کرد منو رسوند خونه. باهم هماهنگ کردیم فردا بریم تا عکاسی کنه.

روی تختم دراز کشیده بودم و داشتم نکاتی که استاد گفته بود رو میخوندم تا نیفته برای شب امتحان.

صدای در اتاق اومد:

"بفرمایید؟"

در باز شد نسرین اومد داخل اتاق، به احترامش بلند

شدم. نسرین گفت:

"بشین راحت باش"

"چشم، چیزی شده؟"

"اومدم یکم باهات حرف بزنم"

"منم در خدمتم"

نشست کنارم و دستمو گرفت توی دستش و شروع  
کردم به حرف زدن :

"چند سال پیش وقتی که اومدم توی خونه اتون  
نمیدونستم قراره شماها با دیدن من چه واکنشی  
نشون بدید. استرس داشتم ترسیدن های رضا هم  
بیشتر بهم استرس وارد می کرد برای دیدن شما دو  
نفر وقتی پامو گذاشتم توی خونه با دیدنتون حتی  
لحظه ای فکر نکردم شماها بچه های من نیستید.  
محمد راحت تر از تو با وجود من کنار اومد اما تو  
هنوزم که هنوزه حس نمی کنی من مادرتم"

تا اومدم جوابشو بدم گفت:

"بزار بگم حرف ها روی قلبم سنگینی میکنه."

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم ولی اون گفت:

"مادر بودن فقط به این معنی نیست که بچه ای رو به دنیا بیاری. جانای من دخترکم شاید تو منو مادر خودت ندونی اما من همیشه کنارتم خب؟ هرچی شد، هر وقت دلت گرفت، هر وقت احساس کردی دلت میخواد حرف بزنی با کسی من هستم خب؟ هر وقت دوست داشتی بیا پیش خودم و حرف بزن باهام من تا وقتی توی این دنیا باشم مراقب امانت مهدخت هستم"

خواستم حرف بزنم که گفت:

"اینا رو نگفتم دلیل برام بیاری فقط اومدم باهات حرف  
بزنم، تو حتی اگر به منی نگی مامان حسه رو نسبت به  
تو از دست نمیدم"

روی سرم رو بوسید و رفت بیرون.  
خدای من تو که از همه کس بهتر میدونی، تو که بیشتر  
از همه من میشناسی خودت کمک کن، کمک کن  
نسرین ازم رنجیده نباشه، خدایا تو که میدونی من  
چقدر دوستش دارم.  
با شنیدم صدای اذان کتابمو بستم و رفتم وضو گرفتم.  
سجاده ای که از مشهد خریده بودم رو پهن کردم و  
چادرمو سرم کردم. @Vip Roman  
الان فقط نماز خوندن میتونست منو از دنیای افکارم  
نجات بده.

گاهی انقدر فکر میکنم که افکارم میشن دریا و من  
میشم آدمی که شنا کردن بلد نیست...

VIP



exchange group { سبقت }

ROMAN

#قسمت\_بیست\_و\_نهم

@Vip Roman

"روای"

مدتی بود ساکت نشسته بود. هر مهمانی که دعوت میشد رد میکرد و نمیرفت. رفتارش برای همه عجیب بود. دلش شکسته بود از رفتارهای کسی که میخواستش. او کسی بود که کافی بود اراده کنده چیزی را داشته باشد تا برایش فراهم باشد اما اکنون همه چیز فرق کرده بود.

اون چیزی را میخواست که داشتش سخت بود هرکاری کرده بود برای بدست آوردنش اما نشده بود، امکان پذیر نبود.

میلیارد ها میلیارد هم حاضر بود بدهد اما نمیشد....



## "جانا رستگار"

خواب عجیبی دیدم.

یک مرد بود فقط فریاد میزد و کمک میخواست. توی  
آتش داشت میسوخت. نمیدونم چرا هرچقدر تلاش  
میکردم تا بهش برسم انگار اون مرد و شعله های  
آتش از من دور تر میشدن.

از چهره اون مرد چیز زیادی یادم نیست اما همون  
مقدار کم هم که یادم میاد از صورتش اصلا قیافه اش  
آشنا نیست برام تا حالا ندیده بودمش.

بیخیال فکر کردن به خوابم شدم پاشدم صورتمو  
شستم و رفتم پایین. امروز کلاس نداشتم اما قرار بود  
به اویسا بریم بیرون برای عکاسی.

نسرین خونه نبود. رفتم آشپزخونه روی یخچال برگه  
چسبونده بود و نوشته بود:

'میرم بیرون یکم خرید بیدار شدی صبحانه بخوری  
حتما'

رفتم سر یخچال و نگاه کردم، هیچی میلم نمیکشید  
بخورم. خم شدم از توی سبد میوه سیب برداشتم و  
رفتم توی اتاق تا لباس آماده کنم بعدشم برم حمام که  
برای عکاسی تمیز و مرتب باشم.

کمد رو باز کردم و لباس مورد نظرمو گذاشتم روی  
تخت و خودمم روی تخت دراز کشیدم.

میخواستم زنگ بزنم به آویسا تا بینم کجا بریم برای  
عکاسی؟!

واتساپ پیام داشتیم، آویسا بود. پیام آویسا رو خوندم  
نوشته بود:

'سلام جذاب خانم چطوری؟ هروقت بیدار شدی یک  
نقطه بفرست کارت دارم'

براش تایپ کردم:

'سلام عزیزم مرسی تو خوبی؟ بیدارم جان؟'

چند لحظه بعد پیامم رو دید و نوشت:

'قربونت منم خوبم، خواستم بگم امروز بیا.....'

'خداشکر، باشه میبینمت فعلا'

'فعلا'

سریع رفتم حمام و بعدش لباس پوشیدم.  
کیفم و لوازم مورد نیازم رو برداشتم و گذاشتم داخل  
کوله ام و چادرمو سرم کردم رفتم بیرون.  
قبل اینکه خارج بشم روی کاغذ نوشتم:  
'دارم میرم بیرون کار دارم نگران نشید'

سوییچ ماشینم رو که دیروز محمد بهم داده بود رو  
برداشتم و از خونه خارج شدم. با دیدن ماشینم  
چشمام برق زد.

سبقت

تکین سرکبی

سوار ماشین خودم شدم و راه افتادم طرف محلی که  
باهم قرار گذاشته بودیم.

خدایا خودت بخیر بگذرون....

VIP

exchange group

ROMAN { سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_سی

گروه سرکبی

با دیدن خونه... خونه که چه عرض کنم با دیدن کاخ  
رو به روم از تعجب چشمام گرد شده بود.  
اینجا فوق العاده بود.

صدای اویسا از پشت سرم اومد که گفت:  
"خیلی قشنگه نه؟"

"سلام خوبی؟ اینجا خیلی خوشگله"

"سلام عزیزم مرسی تو چطوری؟ اوهوم همیشه هم  
خالیه کسی زیاد نمیاد برای همین گفتم بیاییم اینجا تا  
تو راحت باشی و بتونی چادر تو در بیاری"

"منم خوبم، واقعا ممنونم ازت"

"بیا بریم که میخوام کلی عکس خوشگل ازت بگیرم"

"بریم"

باهم راه افتادیم و وارد شدیم.

اویسا دستمو کشید و منو برد طبقه بالای عمارت.  
عجیب زیبا بود منظره ی اینجا هوا انقدر تمیز بود که  
احساس میکردم هیچ کس این اطراف تا به الان نبوده  
و اینجا تازه پیدا شده.

دلم میخواست ساعت ها به اینجا خیره بمونم.

"جانا اینجا رو دوست داری؟"

"عاشقش شدم."

خندید و نشست لب نرده ها.

"خب دوست داری عکس اول رو کجا بگیرم؟"

"منظره اینجا خیلی خوشگله"

"خب پس تا تو آماده شی منم برم از ماشین نور و

وسایلم رو بیارم"

"باشه"

رفت و من خیره شدم به رو به روم.

اگر قرار بود برای اینجا اسم بزارم اسمشو میزارم

بهشت دوم.

بعد گذشت چند دقیقه اویسا اومد و شروع کردیم به

گرفتن عکس. هر عکسی رو میگرفت با ذوق به من

نشون میداد، واقعا اویسا هنرمند بود خیلی خوب

میشدن عکسایی رو که میگرفت.

انقدر دلبر میشدن عکسایی که میگرفت که خودمم با

دیدنشون شاید بیشتر از اویسا ذوق میکردم.

"وای جانا تو خیلی خوبی!"

"لطف داری"



"جدی میگم هیچ وقت انقدر وقتی از کسی عکس  
گرفتم ذوق نکرده بودم."

خندیدم. ایستادم لب نرده ها و خیره شدم به منظره. با  
افتادن نور فلش دوربین فهمیدم آویسا عکس گرفت،  
برگشتم سمتش و گفتم:

"چرا یہوئی؟"

"حس عکسش قشنگ شد بیا بین..."

{ سبقت }

#قسمت\_سی\_و\_یکم

کلی عکس با اویسا گرفتیم. نسرین دو بار زنگ زد  
 حاله رو پرسید. بهش ماجرا رو گفتم که با اویسا  
 اومدیم بیرون نسرین گفت با دوستت نهار بیاید خونه  
 چون بابا و محمد و رضا نمیان خونه. وقتی از نسرین

دلیل نبودشون رو پرسید گفت دارن کاراشونو میکنن  
میخوان برای خرید مثل اینکه برن یزد و اصفهان.  
رو کردم به اویسا و گفتم:

"قرمه سبزی ماما پز دوست داری؟"

"وای آره"

"بیا بریم"

"کجا؟!"

"داداشام و بابام نیستن خونه نسرين شما رو دعوت  
کرد بیای ناهار خونه ما"

"وای جانا من خجالت میکشم"

"تو؟ خجالت؟"

"||| اذیت نکن دیگه"

"بیا دیگه، باور کن نسرين خیلی مهربونه"

"بابا من که نمیگم بنده خدا آدم بدیه!! نه منظورم  
اینکه زشت نیست؟"

"زشت اینکه دعوت کرده نمیای"

"مزاحمتون میشم آخه"

"مراحمی، بیا تازه میخوام ببرمت گلخونه ام رو هم  
نشونت میدم"

"گلخونه داری؟"

"یک قسمت خیلی کوچولو برای خودم"

"پس منتظر باش که از فردا قراره تلفنتو سوراخ کنم"  
"چرا؟"

"چون منم یک گلی خانم دارم که خیلی دوستش دارم  
از فردا نحوه مراقبت ازش رو می گیرم ازت"

"تو هم برای گل اسم میزاری؟"

"اوهوم"

"ایول پس در این مورد شبیه همدیگه ایم"

"جانا؟"

"جونم؟"

"میشه یک چیزی بگم؟"

"بگو؟"

"جانا تو یکجوری هستی چرا؟"

"چجوری؟!"

"انقدر دوست داشتنی هستی که آدم محوت میشه"

"وای دیوانه قلبم ایست کرد گفتم چیشده!، لطف داری"

چشمات قشنگ میبینه"

از ته دل خندید که چال قشنگ لپش نمایان شد و

گفت:

"دور از شوخی ولی جانا اگر پسر بودم میومدم  
خاستگاریت"

زدم توی بازوش و گفتم:

"بیا بریم دیر شد"

"بریم که من باید چیزی هم بخرم"

"چی؟"

"حالا تو بیا"

دستمو کشید و باهم سوار ماشین شدیم.

اویسا با تمام آدمایی که کنارم بودن تفاوت خاصی  
داشت. اویسا برعکس همه ی آدمایی که دورم بودن  
خود واقعیش بود! آدمایی که دورم بدون فیک بودن یا  
سعی میکردن از خودشون یکی دیگه رو نشون بدن،  
اما اویسا نه اون اینجوری نبود...

VIP



{ سبقت }

exchange group

ROMAN

#قسمت\_سی\_و\_دوم

@Vip Roman

اویسا ماشینش رو گذاشت خونه ی خودش و با ماشین من راه افتادیم طرف خونه. اویسا قرار بود بره مهمونی برای همین پدرش میومد دنبالش.

خیلی تلاش کردم اویسا رو متقاعد کنم نیاز به خریدن هدیه نیست اما نتونستم و اون کار خودش رو کرد.

میدونستم نسرین آدمی نیست که به تجملات اهمیت بده و دقت کنه برای همین به اویسا اصرار کردن خرید نکنه.

اویسا اومد داخل ماشین، گفتم:

"آخه من نمیدونم چه دلیلی داشت خودتو بندازی توی زحمت؟"

"اول اینکه زحمتی نیست از روی علاقه بود! دوم انیکه من اگر می خوام پیام خونه شما اونم دفعه اول زشته دست خالی پیام!"



"هیچ هم زشت نیست"

"جانا گیر نده دیگه"

"باشه من کاری ندارم"

"لوس شدی ها خانم خوشگله"

"من لوس شدم؟"

"نه پس من لوس شدم"

"نخیر هیچ هم لوس نیستم"

"باشه بیخیال، راستی جانایک سوال پرسیم؟"

"یگو جانم؟"

"میگم که تو وقتی نسرین خانم اومد توی خونه اتون

اذیت نشدی؟"

"چرا اوایل اصلا نمیتونستم کنار پیام که یکی اومده

جای مامانم اما کم کم عادت کرد، میدونی گاهی وقت

ها هست که آدما مجبورن عادت کنن مثلا ما خیلی وقت  
 ها عادت میکنیم کاری رو سر زمان انجام بدیم، عادت  
 کنیم یکی کنارمون باشه، عادت کنیم چیزایی رو که  
 دوست نداریم سعی کنیم تحمل کنیم. آدما شاید دیر  
 عادت کنن که با یک مسئله بتونن کنار بیان امکان  
 پذیره اما مگر اینکه با خودشون لجبازی کنن."  
 "حرف هایی که میزنی جوری به دل میشینه که آدم  
 دوست داره ساعت ها باهات حرف بزنه"  
 "خندیدم و گفتم:

"دیگه زیادی داری ازم تعریف میکنی"

"جدی میگم"

"لطف داری مهربونم" @Vip Roman

تا رسیدن به مقصد هیچ کدوممون چیزی نگفتیم و فقط  
 خیره شدیم به مسیر رو به رومون....

VIP



{ سبقت }

exchange group

ROMAN

#قسمت\_سی\_و\_سوم

@Vip Roman

° فلش بک به گذشته\_ از زبان راوی °

صدای خنده هایشان ستون های خانه را میلرزاند.  
میدویدند و میخندیدند.

جانا دنبال محمد میدوید تا بادکنک قرمز رنگش را پس  
بگیرد.

مادر خیره به آنها بود و از بازی فرزندانش لذت میبرد.  
لحظه لحظه از خندیدن دختر و پسرش مملو از شادی  
میشد.

شاید عجیب بود که آنقدر از دیدن فرزندانش خوشحال شود، اما نامش مادر است مضر پاکی و عشق.

مدام برای فرزندامش تکرار میکرد:

"آروم تر میفتید زمین"

اما بچه ها توقف نا پذیر بودند و تا تمام انرژی هایی که داشتند را تخلیه نمیکردند آرام نمی شدند.

جانا لباس محمد را کشید و او را متوقف کرد با صدای پر از شادی و خوشحالی که بر اثر موفقیت در متوقف کردن جاننا بود گفت:

"دیدی؟.... دیدی بالاخره گرفتمت؟ بده بادکنکم رو."

محمد دوباره پا به فرار گذاشت. جاننا جیغ زد:

"||| بده دیگه"

محمد با صدای بلند گفت:

"اگر میخوای بیا بگیرش"

محمد بلافاصله دوید داخل حیاطشان. به محض اطمینان از اینکه جانا دنبالش می آید سریع تر قدم برداشت و رفت پشت حیاط.

کنار باغچه پر از گل ایستاد. رو به جانا گفت:

"بیا اینجا"

"چیه؟"

"بیا برای مامان تاج گل درست کنیم"

"باشه"

هر دو چند شاخه گل چیدند و آنها را بهم گره زدند. کم کن داشت میشد همان چیزی که میخواستند.

آنها آگاه نبودند که مادر از پنجره به آنها خیره شده بود  
و آنها را نگاه میکرد که با حوصله و با آن دست های  
کوچکشان چگونه گل ها را بهم متصل میکنند.

مادر در دل با خود گفت:

"چقدر خوبه که شماها کنار همدیگه اید، اگر روزی از  
این دنیا برم میدونم هردو کنار هم تا آخر هستید....."

@Vip Roman

{ سبقت }

#قسمت\_سی\_و\_چهارم

• زمان حال •

• چندین ماہ بعد •

هیجانم امروز خیلی بود، قرار بود بریم بیمارستان برای آموزش.

گروه از گروه های دیگر



اول باید برم دنبال اویسا بعد باهم بریم بیمارستان.

شمارشو گرفتم که صدای خابالودش توی گوشی

پیچید:

"چیه؟"

"سلام خوبی؟ پاشو بپوش لباساتو صبحانه ات رو

بخون دارم میام دنبالت"

خمیازه ی طولانی کشید و گفت:

"سلام باشه تو بیا الان حاضر میشم"

بعد خداحافظی قطع کردم و بعد برداشتن روپوشم

رفتم پایین. وارد آشپزخونه شدم. نسرین میز صبحانه

رو چیده بود.

"سلام صبح بخیر"

مثل همیشه با مهربونی گفت:

"سلام دخترم صبح تو هم بخیر"

گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

"بابا و محمد و رضا کجا رفتن؟"

"اتاقشون الان میان"

آهانی گفتم و نشستیم پشت میز، بعد چند ثانیه نسرین اومد نشست کنار من.

چند دقیقه بعد بقیه هم اومدن، بعد صبح بخیر گفتن نشستیم کنار هم و شروع کردیم به خوردن صبحانه. توی این مدت بابا یکم فقط یکم تغییر کرده بود، اما محمد هنوز با همون اخلاق با من رفتار میکرد فقط لحظه خوب میشد بعد دوباره میشد همون محمد، حسم بهم میگفت محمد قلبش هنوز مهربونه مثل قبل، آدمای مهربون نمیتونن یهو سنگ بشن آدمای مهربون تا همیشه مهربون میمونن.

با اینکه تلاش میکرد به حرف ها و رفتارهای محمد  
 عکس العمل نشون ندیم و حواسمو به درسیم بدم اما  
 بازم گاهی نمیشد، نمیشد از ذهنم بیرونش کنم تمام  
 زندگی گذشته و کودکی من کنار محمد بود ولی الان....  
 دیگه فکر نکردم، روپوشم رو برداشتم از پشت صندلی  
 و با همه خداحافظی کردم، به نسرین هم گفتم  
 بیمارستانم برای ناهار نیام.

داشتیم کفش هامو میپوشیدم که صدای نسرین اومد:

"صبر کن مادر"

"جانم؟"

"روز اوله داری میری بیمارستان بیا از زیر قرآن رد شو"

بعد برو"

چقدر خوبه آدم یکی رو داشته باشه حواسش بهت  
 باشه. رفتم از زیر قرآن رد شدم، یعد بوسیدن قرآن  
 سر نسرین رو بوسیدم و خداحافظی کردم.  
 سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت خونه آویسا....

به آویسا نگاه کردم. یا آویسا امروز خیلی خونسرد و  
 آروم بود یا من خیلی استرسی بودم امروز.  
 استاد اومد رو به همه دانشجو ها گفت:

"بچه ها اینجا به سه گروه کلی تقسیم میشید. یک  
 گروه با من میان دو گروه دیگه...."

آقای رحیمی پرید وسط حرفش و گفت:

"بقیه بفرماید بریم چایی و شیرینی بخوریم"

سه تا پرس که همیشه هم دستش بودن باهانش  
زدن زیر خنده.

استاد با حرص آشکاری گفت:

"خیر، چایی شیرینی رو تشریف ببرید خونه میل کنید،  
اینجا جای تفریح نیست آقای محترم"

نفس عمیقی کشید تا کمی آرام تر بشه دوباره ادامه  
داد:

"دو گروه دیگه با دکتر سهرابی و دکتر مرادی میرن"  
انقدر جدی حرف زد که دیگه حتی رحیمی و دوستانش  
هم حرف نزدن. البته همه میدونستیم پشت این  
سکوت نقشه های شیطانی زیادی وجود داره.

به سه تیم تقسیم شدیم و هر سه تیم دوباره به چند دسته تقسیم شدیم.

همه خانم ها رفتیم داخل اتاق تا لباس عوض کنیم. چادرمو در آوردم گذاشتم داخل کیفم و مانتوم رو هم گذاشتم داخل کیفم و روپوشم رو پوشیدم.

اویسا هم لباسشو عوض کرد و نشست کنار من و سرش رو گذاشت روی شونه ام.  
"خسته ای؟"

"اوهوم، تا دیر وقت درگیر پروژه بودم"

"تا دو هفته دیگه وقت داریم نمی خواد زیاد بیدار بمونی، بعد دانشگاه دو تا سه ساعت وقت بذاری میتونیم تا پایان این هفته تمومش کنیم"

"آره امیدوارم چون خیلی برام مهمه"

"برای منم مهمه، در کنار پروژه باید توی بیمارستان  
هم نکته بنویسیم و برای خود پروژه هم استفاده...."  
با صدای خانم میانسالی همه بلند شدیم و....



{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_سی\_و\_پنجم

اون خانم گفت بریم بیرون دکتر منتظر ما هستش.  
همگی بلند شدیم و رفتیم بیرون.

دکتر بعد سلام و خوش آمد گوشش برای ورود ما به  
بیمارستان شروع کرد به معرفی خودش:

"خب بچه ها من سهرابی هستن و امروز شما قراره با  
من توی بخش همراه باشید"

استاد همچنان داشت توضیح می داد. به گروه خودمون  
نگاه کردم. گروه ما تشکیل شده از چهار تا دختر و  
چهار تا پسر بود.



تنها بد شانسی که آورده بودم این بود که رحیمی با ما  
توی یک گروه بود و این یعنی باید بیخیال تمرکز روی  
حرف های استاد میشدم از بس این آقای رحیمی  
میخندید و شوخی میکرد.

به آویسا نگاه کردم چشماش از بی خوابی قرمز شده  
بود.

آروم زدن به دستش و گفتم:

"بعد برو یک لیوان قهوه بخور خوابت یکم بپره"

"بزار بینم این استاده چی میگه بعدش میرم"

@Vip Roman

"باشه"

استاد راه افتاد همه ما هم پشت سرش قدم بر می داشتیم.

درست شده بودیم مثل جوجه اردک هایی که پشت مامانشون راه میرن.

استاد بخش ها رو نشون میداد و میگفت که کجاست و چه افرادی توی اون بخش هستن.

بالاخره رسیدیم به بخش.

دکتر رو به همه گفت:

"میخوایم وارد اتاق بیمار شیم خواهشا سر و صدا نکنید"

ریاحی سریع با عشوہ گفت:

"استاد سوالات درسیمون رو از کی پرسیم؟"

استاد خودشم خنده اش گرفته بود گفت:  
 "ریاحی دختر هم بودی اینجوری میگفتی فرقی نمیکرد  
 توی اتاق بیمار صدای زیاده نباید باشه ولی چون تویی  
 میتونی بیای کنار گوشم بگی"

ریاحی گفت:

"دورتون بگردم استا شما انقدر ماه هستید"

"کمتر حرف بزنید بیاید داخل"

همه با چهره هایی که خنده ازش میبارید وارد اتاق  
 بیمار شدیم.

یک خانم بشدت مسن روی تخت بود و یک خانم  
 جوون هم کنارش نشسته بود.  
 همه پشت استاد ایستاده بودیم و به حرف های استاد  
 که خیلی آروم و شمردده شمردده بود گوش میدادیم.  
 ریاحی هم اون پشت ریز ریز با دوستاش میخندیدن.  
 اویسا حرصش گرفته بود مشخص بود بی خوابی تاثیر  
 خودشو گذاشته بود و بی اعصابش کرده بود.  
 به محض اینکه استاد گفت بریم بیرون اویسا رفت  
 عقب تر ایستاد تا پسر ها برن بیرون.  
 اویسا بعد اینکه از اتاق خارج شدیم محکم.....

@Vip Roman



VIP



exchange group

«تنفس میکنه قلبم نگاهتو..»

ROMAN

{ سبقت }

@Vip Roman

## #قسمت\_سی\_و\_ششم

محکم کوبید توی پای آقای رحیمی. با بهت بهش خیره شده بودم اما اون خیلی ریلکس رفت جلوی پسره و گفت:

"خیلی حرف میزنی، اومدیم درس گوش کنیم نه دلک بازی های تو رو بینیم"

اینو گفت و نشست روی صندلی انتظار. رو به پسره عذرخواهی کردم و رفتم کنار اوپسا:

"چیشدی تو؟، برو آب بزن به صورتت بیا"

"اعصابم خورده این پسره هم رو اعصابمه همش"

نمیدونستم بخندم یا دلداری بدم بهش. استاد که اومد بیرون از اتاق همه خیلی آروم رفتیم پشت سرش. گشتمون که توی بیمارستان تموم شد استاد اجازه استراحت داد.

دست آویسا رو کشیدم و رفتیم سمت ماشین.  
"بیا یکم استراحت کن"

بدون حرفی نشست توی ماشین و چشماشو بست. بعد چند دقیقه نفس هاش منظم شد. گوشیمو آوردم بیرون، حتی حوصله گوشیمم نداشتم پرتش کردم جلوی صفحه کیلومتر ماشین و سرمو گذاشتم روی فرمون و سعی کردم این یک ساعت رو بدون فکر کردن به هیچ چیز بگذرونم. اما مگه میشه؟، مگه میشه من تنها باشم و فکر نکنم؟.

گاهی حسرت میخورم، حسرت آدم هایی که زندگی  
بهتری نسبت به من دارن. یک خانواده خوب، زندگی  
خوب، آرامششون..

اما من چی؟ زندگی من چی؟ توش محبت نیست،  
عشق نیست، آرامش نیست.

فقط تنهایی و تنهایی..

بعضی روز ها فکر میکنم چجوری میشه اگر یک روز  
فقط یک روز من میتونستم جای یک فرد دیگه زندگی  
کنم. یک روز از جلد جانا رستگار خارج شم...  
نگاهی به اویسا انداختم که همچنان غرق در خواب  
بود.

به ساعت نگاه کردم، چقدر زود زمان میگذشت. به  
همین زودی چهل و پنج دقیقه گذشت.



چهل و پنج دقیقه است دارم فکر میکنم. کاش میشد  
گاهی مغزمو خاموش کنم تا هیچ صدایی توش نیاد.  
آروم آویسا رو صدا زدم. تکونی خورد و چشماشو باز  
کردم.

"پاشو دیگه کم کم باید بریم داخل"

چشماش باز شد و نشست روی صندلی. رو به من  
گفت:

"خیلی زشت بود رفتن زدم پسره رو نه؟"

"به نظرم برو معذرت خواهی کن"

"آره، خیلی عصبانی بودم متوجه حرکتش نشدم الان که

فکر میکنم میبینم خیلی بد بود کارم"

"پاشو بریم"

با هم رفتیم بیرون. در ماشین رو قفل کردم و وارد بیمارستان شدیم. اویسا گفت:

"حالا این رحیمی رو کجا پیدا کنیم؟"

نگاهم اطراف چرخوندم نشسته بودن روی صندلی ها و داشتن حرف میزدن:

"بیا بریم نشستن اونجا"

با اویسا هم قدم شدیم و رفتیم سمتشون. همشون نگاهشون چرخید سمت ما. اویسا رو به ریاحی گفت:

"اقای ریاحی من واقعا عذرخواهی میکنم اصلا حالم خوب نبود و میدونم هم کار اشتباه بود، بازم میگم متاسفم ببخشید"

ریاحی از روی صندلی بلند شد و به اویسا گفت:



## #قسمت\_سی\_و\_هفتم

به سختی بیدار شدم و نشستم روی تخت. چشمامو محکم روی هم فشار دادم تا قدری از خوابالودگیم کم کنم.

از روی تخت بلند شدم و پنجره رو باز کردم. حجمی از هوای سرد وارد اتاق شد، هوا پر بود از ابرهای سیاه و بارون شدیدی میومد. پنجره رو بستم و رفتم پایین. هیچ کس خونه نبود. دیشب نسرین بهم گفت که امروز میره پیش دوستش. رفتم توی آشپرخونه و برای خودم یک لیوان چایی با یک لقمه نون درست کردم.

بعد آماده کردن چایی از آشپزخونه خارج شدم، لیوانمو گذاشتم روی میز و خودمو پرت کردم روی مبل.

کاش یکی بود باهام میومد بریم بیرون زیر بارون راه بریم، هیچ کدوم حرفی نزنیم و فقط راه بریم.

صدای زنگ گوشیم بلند شد. میدونستم اویسا هست. احتمالاً زنگ زده بود بگه بیا فلش رو تحویل بگیر. وصل کردم.

"سلام خوبی؟"

"سلام جانا جونم مرسی تو چطوری؟"

"مرسی منم خوبم، جانم؟"

"میای خونه من؟"

"چیشده؟، تو و مهمون دعوت کردن؟"

"ایش باشه نیا من میام، داداشات خونه ان؟"

"نه خونه نیستن"

"ای بابا پس تو بیا"

"یعنی..."

پرید وسط حرفم و گفت:

"باشه بابا فهمیدم حساسی بیا حوصله ندارم پیام

بیرون از خونه"

"باشه پس فعلا"

"فعلا خدانگهدارت"

گوشی رو قطع کردم انداختم روی مبل. بلند شدم و

رفتم سمت کمد و لباس پوشیدم. چادرمو برداشتم و

به رسم همیشه وقتی کسی نیست برایشون نوشتم دارم

میرم بیرون زود میام.

دویدم و رفتم سوار ماشین شدم تا کمتر خیس بشم.  
پامو روی پدال گاز فشار دادم و راه افتادم. بر خلاف  
انتظارم خیابون ترافیک بود.

توی کوچه پارک کردم و پیاده شدم.  
شدت بارون چند برابر شده بود. سرمو گرفتم به سمت  
آسمون، صورتم خیس بارون شد.  
رفتم سمت در و زنگ درب رو فشردم. بعد چند لحظه  
در باز شد.

آویسا با صورت خندون ایستاده بود جلوی در.

"خیلی خیلی خوش اومدید بانو"

"سلام چطوری؟ مرسی"

"مرسی من خوبم تو چطوری؟ بیا بشین که حسابی  
خیس شدی"

"مرسی، خیلی سرده بیرون"

"آره دو دقیقه پنجره رو باز کردم خوته شد قطب  
شمال"

چادرمو در آوردم و گذاشتم روی مبل خودمم نشستم  
روی مبل"

چند دقیقه بعد اویسا با سینی چایی اومد و نشست  
کنارم.

"بخور گرم شی"

لپ تاپش رو از روی میز برداشت و فلشش رو وصل  
کرد و گذاشت روی پای من:



"اینم از فایل که آماده شده بین اگر جایی نیاز به تغییر داشت تغییرش بدیم"

شروع کردم به رد کردن صفحه ها و خواندن دونه دونه هر کدام اونها.

همه چیز شده بود دقیقا همون چیزی که میخواستیم.  
"عالیه"

اویسا با ذوق دستاشو بهم کوبید و بلند گفت:

"خستگی این همه روز از وجودم رفت"

با دیدن قیافه شادش منم خنده ام گرفت. چه خوب بود توی زندگی همه یکی مثل اویسا وجود داشت که

حتی توی اوج افسردگی و خستگی هم با دیدن لبخندش تو هم ناخداگاه خنده ات بگیر..



باشی و باشم و هیچکس نباشد ●□☺

{ سبقت }

#قسمت\_سی\_و\_هشتم

بعد حرف زدن و برنامه ریزی برای ارائه توضیحات  
 فردا از اویسا تشکر کردم و از خونه اش خارج شدم.  
 بارون هنوز بند نیومده بود. سوار ماشین شدم و راه  
 افتادم طرف خونه.

سر درد بدی گرفته بودم، دلم میخواست زودتر برسم  
 خونه و بخوابم.

اما توی تهران همیشه شلوغ روزایی که بارون میومد  
 خیابون ها بیش از حد شلوغ میشد.

سعی کردم خودمو آرام کنم تا این ترافیک تموم شه.

@Vip Roman

رسیدم جلوی در خونه و از ماشین پیاده شدم. کیفمو  
زیر و رو کردم اما کلید ها نبود.

مگه میشه؟ چرا کلید هام رو جا گذاشتم؟

زنگ خونه رو فشردم. هیچ کس در رو باز نکرد.

هنوز نرسیده بدون خونه.

هوف کلافه ای کشیدم و برگشتم توی ماشین و گشتم.  
نبود که نبود! در ماشین رو قفل کردم و رفتم نشستم  
کنار باغچه.

ساعتو نگاه کردم هنوز نیم ساعت تا زمانی که رضا  
میومد مونده بود.

بارون خیلی کمتر شده بود.

@Vip Roman

با دیدن جسم سفید و کوچولویی که توی باغچه کنار  
خونه داشت تکون میخورد. آروم رفتم جلو تا بینم چیه  
که داره تکون میخوره.

با دیدن بچه گربه ای که بدنش زخمی شده بود و  
افتاده بود توی باغچه چشمام از تعجب گرد شد.  
میدونستم شاید کثیف باشه اما باید نجاتش می دادم.  
آروم برداشتمش و گذاشتمش کف دستم. چشماش  
بسته بود اما صدای کمی از خودش تولید می کرد. از  
نفس کشیدنش و صدای کنی که از خودش تولید  
میکرد فهمیدم زنده است.

نمیدونستم چرا بدنش انقدر زخمی شده!؟.  
دست کشیدم روی سرش. درست مثل برف سفید بود.  
لعنت، دقیقا روزی که باید فوری برم داخل کلید هامو  
باید جا بذارم خونه.

"تو چرا اینجا نشستی؟"

صدای محمد بود. برگشتم سمتش و بلند شدم:

"محمد تروخدا در رو باز کن حرف میزنیم باهم بعدا"

محمد با دیدن گربه توی دستم چشماش گرد شد و

گفت:

"این از کجا؟"

کم کم بغضم داشت سر باز میکرد. رو بهش گفتم:

"محمد بدن گربه زخمی شده تروخدا بیا بریم داخل

خونه، کلیدام رو جا گذاشتم کسی هم خونه نیست"

با دیدن بغض من سریع در خونه رو باز کرد. مسیر

درب حیاط رو تا رسیدن به آشپزخونه برای رسیدن به

جعبه کمک های اولیه فقط دویدم. محمد پشت سرم

اومد داخل آشپزخونه و گفت:

"میخواهی ببریمش دامپزشکی؟"

"نمیدونم فعلا بزار ضد عفونی کنم زخمش رو"

"بزار پیام کمکت کنم"

کتش رو در آورد و گذاشت روی مبل اومد و اومد کنار ایستاد. گربه رو اروم نوازش کرد.

زخم دستشو تمیز کردم و بستم. باند رو برداشتم و بدنش رو هم بستم.

محمد با لحنی که خنده توش موج میزد گفت:

"تو که همه رو کشتی تا بری دانشگاه، میرفتی دام

پزشکی میخوندی خیلی هم باحال تر بود"

با مشت کوبیدم توی بازوش که صدای خنده اش اوج گرفت و دوباره گفت:

"بچه جان تو بخاطر یک گربه اینجوری داری گریه  
میکنی حالا فکر کن انسان زیر دستت بمیره، احتمالا  
یک پارچ آب قند باید بهت بدن"

دست کشیدم روی صورتم، تازه متوجه خیسی صورتم  
شدم:

"نمیدونی چی کشیدم تا یکی بیاد در رو باز کنه، بینش  
چجوری خوابیده"

با دیدن گربه لبخند عمیقی زد، چند وقتی بود صدای  
خنده های محمد و لبخند محمد رو نشنیده و ندیده  
بودم.

دلم نمیخواست حتی برم لباسام رو عوض کنم. دستامو  
گذاشتم زیر صورتم و خیره شدم به گربه کوچولویی که  
خوابیده بود روی بالشت کوچیکی که محمد براش  
آورده بود.



"پاشو برو لباساتو عوض کن خیس شدی حسابی"

"میرم الان"

"دوستش داری؟"

"اوهوم، خیلی بانمک خوابیده"

سرم رو برگردوندم طرف محمد که دیدم ایستاده داره نگاه میکنه، هم به من هم به گربه کوچولو.

عطسه بلندی کردم که محمد گفت:

"بیا سرماخوردی، پاشو برو لباس عوض کن تا بدتر نشدی"

"مراقبش باش تا بیام"

ابرو هاشو داد بالا و نشست روی صندلی.

رفتم سمت اتاق و لباسامو عوض کردم و رفتم پایین.

محمد داشت با انگشتش گربه کوچولو رو نوازش  
میکرد.

کاش همیشه همینجوری بودی محمد. ای کاش....



ناگهان تو شدی همه چیزم □

{ سبقت }

## #قسمت\_سی\_و\_نهم

نسرین که اومد خونه با دیدن گربه ازم خواست تا فردا  
حتما ببرمش دامپزشکی.

از رضا خواستم برایش بره یک جعبه کوچیک بگیره تا  
داخلش چیزی بزارم که بشه این گربه کوچولو رو شب  
بزارم داخلش تا راحت بخوابه. مشخص بود یک هفته  
است تازه به دنیا اومده هنوز بدنش لرز داشت اما بیدار  
بود. صدای ریزی از خودش تولید می کرد. نگرانش  
بودم چون چشماشو باز نمی کرد. گذاشته بودمش روی  
پام و روی سرشو با انگشتم نوازش میکردم. خیلی

کوچولو بود شاید اندازه یک کف دست بود. رضا اومد  
تو خونه و با صدای بلند گفت:

"گلتون اومد خونه"

با خنده گفتم:

"هیس آروم تر حرف بزن گلدون، نسرين جون داره  
نماز ميخونه، جعبه گرفتی؟"

"باشه بابا، بيا اينم جعبه"

از دستش گرفتم. و گذاشتم روی زمین:

"رضا ميدونم خسته ای ميشه بري داروخونه چيزی  
بگیری؟"

"خسته چيه بابا؟ بگو برم بگیرم"

"میری پنبه و چند تا گاز استريل بخری؟"

رضا اومد چيزی بگه که صدای محمد اومد:

"من پنبه دارم توی اتاقم، برای چی میخوای؟"

"پنبه و گاز استریل میخوام تا کف جعبه رو پر کنم تا بدنش اذیت نشه"

با اخم های در هم یکم فکر کرد و گفت:

"الان میام"

رفت بالا داخل اتاقش. رضا رو به من گفت:

"این چرا دوگانگی داره؟ یک دقیقه خوبه یک دقیقه بد؟"

شونه هامو دادم بالا و گفتم:

"نمیدونم، فهمیدی به منم بگو"

محمد اومد پایین و نشست کنار من، جعبه رو برداشت و پنبه گذاشت کف جعبه و روی پنبه های دستمال گذاشت تا نره توی دهنش یا بینیش.

رضا گفٲ:

"آخیش خدا خیرت بده داداش، خدا شاهده حال  
نداشتم دیگه برم داروخونه"

اینو گفٲ و دراز کشید روی زمین دستاش رو هم باز  
کرد گذاشت کنارش. ابرومو بالا دادم و گفتم:  
"خیلی تنبلی."

"میدونم لازم به گفٲن نیست"

با خنده سری به نشانه تاسف تکون دادم. گربه کوچولو  
رو گذاشتم توی جعبه. رو به محمد گفتم:  
"مرسی بابت کمکت"

سرمو بالا بردم دیدم نسرین ایستاده به سه نفری ما  
نگاه می کنه. با دیدن نگاه من گفٲ:

"خیلی وقت بود سه نفریتون اینجوری کنار هم نبودید، قاب سه نفره اتون رو داشتتم فراموش می کرد"

اینو گفت و رفت. راست میگفت خیلی وقت بود کنار هم نشستیم بودیم و کاری رو کنار هم انجام نداده بودیم، حتی آخرین دفعه ای که اینجوری نشستیم بودیم یادم نمیاد.

به گربه کوچولو نگاه کردم کاش می شد نگهش دارم، میترسیدم بگم، ترسم از این بود که شاید رفتار بدی از خودتون منعکس کنن.

رضا از وسط خونه بلند شد و رفت تا لباس عوض کنه. محمد هم گفت:

"فردا با هم میریم دامپزشکی تایم صبح، یکی از دوستانم دامپزشکه"

"ممنونم ازت"

"کلاس نداری؟"

"ظهر ساعت دو دارم تا شش دانشگاهم"

"باشه"

بلند شد و رفت، منم دوباره خیره شدم به گربه

کوچولو...



@Vip Roman

difficulties



عشق‌های واقعی می مانند حتی در سخت ترین

زمانها ✨♥❁◻️

{ سبقت }

#قسمت - چهلم

با محمد رفتیم دامپزشکی. دکتر شروع کرد به معاینه

کردن گربه کوچولوی من.

دکتر رو به محمد گفت:

"از کجا پیداش کردین؟ خیلی قشنگه، تازه هم به دنیا اومده"

محمد گفت:

"جانا پیداش کرده، آره خیلی قشنگ بود"

"البته سفید تر هم میشه به شرطی که بعد اینکه

زخماش بهتر شد یک حموم آب گرم ببریدش"

با استرس گفتم:

"از دیروز که پیداش کردم چشماشو باز نکرده"

"چیز خاصی نیست تازه متولد شده هنوز بدنش ضعیفه

بهش شیر بدید و چند تا ویتامین که باید بدید تا

حالش بهتر شه"

خیالم راحت شد. چقدر خوشحال شدم که مشکل

خاصی نداره. دکتر بدنش رو پانسمان کرد. با محمد

هر دو از مطب خارج شدیم. محمد عینک آفتابیش رو  
زد روی چشماش و گفت:

"میری خونه؟"

"آره هنوز سه ساعت وقت دارم تا کلاس، میرم دارو  
هاشو بگیرم بعدشم بزارمش خونه."

"باشه منم میرم شرکت، دارو هاش رو پیدا نکردی  
عکس بگیر برام از روی نسخه بفرست خودم می  
گیرم."

"مرسی"

سری تکون داد و گفت:

"خدا حافظ"

"خدا نگهدار"

گر به کوچولو رو گذاشتم روی صندلی و خودم راه افتادم طرف جایی که دارو های گر به رو بگیرم. کمی جلوتر رفتم و نگه داشتم. نمیدونم چرا ولی رو با گر به کوچولو گفتم:

"کوچولو تو بخواب تا من برم دارو ها تو بگیرم"  
از ماشین پیاده شدم و رفتم دارو ها شو گرفتم.  
خدارشکر هرچی نیاز بود داشت و تونستم بدون دردسر پیدا کنم.

راه افتادم که برم یهو ماشین از پشت زد به ماشینم.  
پیاده شدم، همون لحظه آقای که راننده ماشین پشتی بود پیاده شد و گفت:

"وای همین مورد کم بود"  
"آقا معلوم هست حواستون کجاست؟"

طرف سعی داشت خودشو کنترل کنه سریع گفت:

"خانم بین من خیلی خیلی عجله دارم...."

دست کرد داخل جیبش و چیزی کشید بیرون و ادامه

داد:

"من باید برم این کارت بیمه ماشینم اینم گواهینامه ام

اون کارت سوم هم آدرس محل کار منه به اضافه

شماره تلفنم، تماس بگیرید خسارت هرچقدر بود

پرداخت میکنم"

کارت رو ازش گرفتم و سرمو به نشونه مثبت تکون

دادم. آقاهه عذرخواهی کرد و رفت.

رفتم پشت ماشین رو نگاه کردم. با دیدن اون وضعیت

نزدیک بود اشکم در بیاد.

چراغ ماشین شکسته بود و سپر ماشین هم رفته بود

داخل. زیر لب گفتم:

"وای ماشینم داغون شد، این همه حواسم بود خراب  
 نشه این آقا کلا خراب کرد"

کارت رو گذاشتم توی داشبورد .

رفتم خونه و گربه رو به نسرین سپردم.

نمیتونستم با وضعیت چراغ خورد شده ماشین و سپر  
 داغون شده اش با ماشین برم دانشگاه. زنگ زدم  
 تاکسی تا بیاد دنبالم.

تمام انرژی رو با اتفاقی که افتاد از دست دادم.

@Vip Roman



*Real love remains even in .  
difficulties*

عشق‌های واقعی می مانند حتی در سخت ترین  
زمانها ✨♥️🌸📖☺️

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_چهل\_و\_یکم

مدام زیر لب با خودم نق میزدم آخه اونجا توی اون ترافیک جای سبقت گرفتن بود؟!.

الان بعد دانشگاه میشه ساعت شش من چجوری برم خونه؟ باید با اتوبوس برگردم خونه.

بد شانسی پشت بد شانسی، اویسا هم امروز کلاس نداشت و من این تایم تنها بودم.

امروز از اون روز هایی شد که اصلا حس خوبی ندارم بهش...

@Vip Roman



با حس چیزی روی شکم چشمامو باز کردم.  
از خوشحالی نزدیک بود جیغ بزنم اما خودمو کنترل  
کردم.

گربه کوچولو روی شکم بود و چشماش باز بود.  
با دیدن چشمای قشنگش از تعجب دهنم باز موند.  
چشماش هم رنگ نبودن. یکی از چشماش زرد بود  
یکی آبی. خدا انگار روی رنگ آمیزی چشماش خیلی  
زیاد وقت گذاشته بود.

آروم جوری که نیفته پایین نشستم روی تخت و بغلش  
کردم. آروم لب زدم:

"دلیل تمام لبخندای این چند روز بالاخره چشماتو باز  
کردی؟"

توی بغلم نگهش داشتم و بردمش پایین. رضا با دیدن من گفت:

"سلام، تو که امروز کلاس نداشتی یکم بیشتر می خوابیدی"

"سلام به همگی صبح بخیر، والا من میخواستم بخوابم این اقا گربه منو بیدار کرد، میخواست خبر بده من چشمای قشنگمو باز کردم"

همه جواب سلام منو دادن و کنجکاو نگاه کردن.

رضا همون جوری که لقمه میداشت توی دهنش از پشت میز بلند شد و اومد جلوی من.

با دیدن چشمای گربه کوچولو از تعجب لقمه پرید توی گلوش.

محمد محکم کوبید پشتش که رضا با ناله گفت:

"به قصد کمک زدی یا کشت؟"

محمد یکی دیگه زد پشتش و گفت:

"لیاقت کمک کردن هم نداری"

بی توجه به اونا رفتم سمت نسرین و به اون هم نشون

دادم که زیر لب گفت:

"خدایا عظمتت رو شکر، چه کردی!."

خیلی اروم جووری که کسی فکر نکنه از در اجبار دارم

میگم گفتم:

"میشه نگهش داریم؟"

بابا ابرویی بالا انداخت و گفت:

"نسرین بانو قبول کنه من مشکلی ندارم اما ترجیحا

بیرون از خونه یا توی بالکن بزارش"

بابا عادت کرده بود به نسرین میگفت نسرین بانو.  
نسرین سر تکون داد و گفت:

"تو خوشحال باشی و دوست داشته باشی من مخالفتی  
ندارم"

میتونستم بگم نزدیک بود از خوشحالی جیغ بزنم. وای  
خدا باورم همیشه به این زودی به خواست قلبیم رسیده  
باشم.

رضا گفت:

"اسمشو چی میزاری؟"

"پنبه"

پنبه خان به خونه و خانواده ما خوش اومدی.  
بعد اینکه بابا و بچه ها رفتن منم برگشتم اتاقم.

کیفمو باز کردم و کارت بیمه و آدرس محل کار اون  
آقایی که با من تصادف کرده بود رو از کیفم کشیدم  
بیرون.

با دیدن اسم روی کار بیمه تعجب کردم.

نه... نه این فقط یک.....



□Sei la mia anima gemella□♥

" تو روح دیگر من هستی ♥□□"

{ سبقت }

#قسمت\_چهل\_و\_دوم

از خونه بیرون زدم و رفتم سمت محل کار آقای

رحیمی.

نمیدونم چرا همش به خودم میخواستم ثابت کنم اونا هیچ نسبتی با هم ندارن و فقط یک تشابه ساده هست. به خودم تشر زدم:

"تو چیکار داری؟ مگه چی میشه مثلا نسبت باهم داشته باشن؟"

یعنی کارم به جایی رسیده که دارم با خودم دعوا میکنم، وای خدای من. تلفنم زنگ خورد. نسرین بود:

"سلام نسرین جونم"

"سلام دخترم کجایی؟"

"دارم میرم برای این تصادف بینم طرف چی میگه، تازه کارت بیمه اش و کارت ملیش هم پیش منه"

"کاش میگفتی رضا یا محمد هم باهات میومدن"

"کاری نداره تنها میتونم، اگر نشد زنگ میزنم بهشون"

"هر جور راحتی مادر"

"چیزی شده؟ حالتون خوبه؟"

"آخ خوب شد گفتمی. من حاله خوبه عزیزم زنگ زدم"

بگم فردا دختر عموت داره میاد اینجا سر راه اگر برات

زحمتی نیست شیرینی بگیر، من سلیقه تو رو بیشتر

قبول دارم تا رضا و محمد"

"وای خدایا چقدر دلتنگشم. چشم میگیرم، چیز دیگه

ای نمیخوایم؟ میوه ای چیزی؟"

"میدونستم خوشحال میشی از خبر اومدنش به تهران،

نه مادر میوه رو قراره بابات بگیره، چیز دیگه هم فعلا

نیاز نداریم"

"اگر یادتون اومد دوباره زنگ بزنید بهم دارم میام"

بگیرم"



"باشه مادر، مراقب خودت باش"

"چشم شماهم مراقب خودتون باشید"

"خدانگهدارت"

"خداحافظ"

گوشی رو قطع کردم. وای خدا بهترین خبر ممکن بود  
اومدن سلین.

سلین دختر عموی من بود که سه سال از من بزرگتره و  
حسابداری میخونه. پنج سال پیش برای زندگی به یزد  
رفتن. سلین کاملا مخالف من بود اما همیشه بهترین  
رفیقای هم بودیم. مثل دوتا نیمه بودیم هردو همدیگه  
رو کامل میکردیم.

سلین یک دختر که از لحاظ حجاب کاملا آزاده و  
بشدت دختر حاضر جوابیه. برعکس من که سعی دارم  
با منطق جلو برم سلین از همون اول دنبال اینکه حرف

خودشو به دیگران تحمیل کنه تا دیگران حرف اونو قبول کنن.

بچه تر که بودیم از وقتی محمد با من بد شد سلین هم از محمد متنفر شد و این تنفر کلی کل کل و دعوا به همراه داشت.

امیدوار بودم عمو و زن عمو هم بیان دلم برای اونا هم تنگ شده بود.

رسیدم جلوی در نمایندگه ماشین. پسره خودش نمایندگه ماشین داشت. از ماشین پیاده شدم و درب رو قفل کردم.

چادرمو مرتب کردم و وارد نمایندگه شدم.

به محض ورودم پسری که مشخص بود آبدارچی هست اومد سمتم و گفت:

"سلام خانم خیلی خوش اومدید بفرمایید؟"

"سلام جناب ممنون، با آقای رحیمی کار داشتیم"

"با کدوم؟"

"متوجه منظورتون نمیشم"

"ببخشید، میگم با آقا سپهر کار دارید یا آقا امیر علی؟"

کارت ملی رو از داخل جیبم خارج کردم و گرفتم  
سمتش:

"با ایشون"

"آها بالا هستن همین پله ها رو برید بالا نشستن"

اونجا، اگر براتون سخته من برم همین سینی رو بزارم  
پیام راهنماییتون کنم"

"نه خیلی ممنون خودم میرم"

رفت منم راه افتادم سمت طبقه بالا. سه تا صلوات زیر  
لب فرستادم .

رسیدم بالا. دو نفر نشسته بودن و حرف میزدن. اون آقای که با من تصادف کرده بود پشت میز بود با دیدن من بلند شد. مرد رو به رویش هم بلند شد.

مرد رو به رویش سپهر رحیمی بود. هردو با دیدن هم تعجب کردیم.

سریع گفت:

"شما اینجا چیکار میکنید؟"

رو به هردو گفتم:

"سلام."

هردو جواب منو دادن.

مکثی کردم و در جواب به سپهر رحیمی گفتم:

"من با ایشون تصادف کردم کارت بیمه و کارت ملی

ایشون دست من بود اومدم تحویل بدم"

امیر علی گفت:

"واقعا ببخشید من عجله داشتم. خسارت چقدر شد؟"

"اتفاقه دیگه میفته، نیازی به پرداخت خسارت نیست

فقط یک چراغ شکسته و یکم سپر ضربه خورده فکر

نمیکنم هزینه زیادی داشته باشه"

"نه نه، ماشین همراهنه؟"

"بله هستش پایین"

سپهر گفت:

"بریم خودم تایین خسارت کنم بعد یک عمر سر و کله

زدن با ماشینای مختلف میتونم بگم چقدر خسارت

دیده"

امیر علی یکی زد پشت گردن سپهر و گفت:

"به داداش خان مایی دیگه"

همه راه افتادیم پایین و ....



به حدی دوستت دارم! که خدا ماند در عجب ♥ □

@Vip Roman

{ سبقت }

#قسمت\_چهل\_و\_دوم

بعد تاین خسارت امیر علی رو کرد به من و گفتم:

"شماره کارتتون رو برام بفرستید، شماره تلفن منو که  
دارید؟"

"بله روی کارتتون نوشته شده"

"پیامک کنید پس برای من"

"بله، بازم میگم واقعا احتیاج زیادی نیست به پرداخت"

"اینجوری همیشه که، پس من منتظر شماره کارتتون

هستم"

سپهر یه‌رو به امیر علی گفت:

"من هنوز باورم نشده تو تصادف کردی"

امیر علی نیشخندی زد و گفت:

"اتفاقه، بعدشم همش تقصیر توعه که زنگ زدی

اونجوری گفتمی و هولم کردی"

"دوست د..."

امیر علی محکم زد توی پاش و رو به من گفت:

"بازم متاسفم"

"چه حرفیه، با اجازتون من میرم خدانگهدار"



سپهر زودتر از امیر علی گفت:

"خیلی خوشحال شدم از دیدنتون، به اون دوست  
بسیار مهربونتون سلام برسونید، ببخشید این آقا  
داداش من یکم دست و پا چلفتی شده، خدانگهدار تون  
باشه انشالله"

سرمو انداختم پایین و خندیدم.

امیر علی گفت:

"سپهر ساکت، خداحافظ خانم..."

"رستگار هستم"

بعد خداحافظی سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت  
شیرینی فروشی.

میدونستم سلین عاشق شیرینی ها پر خامه است.

زنگ زدم به نسرین:

"جانم؟"

"سلام نسرين جونم خوبی؟ میگم که یک سوال؟"

"سلام دخترم مرسی تو خوبی؟ جانم بگو؟"

"ممنونم منم خوبم، میگم که نون خامه ای یک کیلو و

یک مدل شیرینی خامه ای دیگه هم یک کیلو بگیرم

بسه؟"

"آره مادر سی جعبه نیم کیلویی هم شیرینی خشک

بگیر"

"چشم"

"دستت درد نکنه، حوصله داری بری سوپر مارکت؟"

"آره لیست خرید رو برام پیامک کنید"

"باشه مادر پس خداحافظ"

"خدانگهدار"

بعد خرید شیرینی راه افتادم سمت مغازه.

خوشبحال سلین شد دیگه هرچی دوست داره رو  
نسرین داره سفارش میکنه تا بخرم.

آخ که چقدر دلم تنگ شده برای اینکه با سلین بشینیم  
و بخندیم. بچه بودیم هوا هرجوری بود می رفتیم توی  
حیات و میشستیم، بازی میکردیم.

گاهی دلتنگ بچگی میشم. چقدر دنیای قشنگی  
داشتیم.

تمام دغدغه ی فکریم لباس عروسکام بود که مامان  
مهدخت براشون با پارچه های رنگی رنگی میدوخت.  
گاهی می رفت پارچه میگرفت برای من لباس بدوزه از  
تیکه های باقی مونده اش هم برای عروسک هام  
لباس درست می کرد و میگفت بین جفتون چقدر  
خوشگل و شبیه هم شدید.

منم توی عالم بچگیم از خوشحالی ذوق می کردم،  
لباسمو میپوشیدم و عروسکامو می بردم بیرون به  
دوستام نشون می دادم.

آخ مامان مهدخت...وقتی پشت چرخ خیاطیش می  
نشست و شروع به دوختن می کرد چشماش برق می  
زد، توی اوج بچگیم میتونستم برق توی چشماشو  
بینم.

وارد خونه که شدم بعد حرف زدن با نسرین و کمک  
بهش وارد اتاقم شدم.

وضو گرفتم و چادرم و سجاده ام رو برداشتم و شروع  
کردم به خواندن نماز.....

@Vip Roman



از نظر روحی نیاز دارم مطمئن باشم ته همه راه های  
زندگیم به تو میرسه ♥ □

{ سبقت }

@Vip Roman

## #قسمت\_چهل\_و\_سوم

با صدای جیغ کسی کنار گوشم صاف نشستم توی  
تختم. ترسیده بودم مکان و زمان رو برای لحظه ای  
گم کردم. با ضربه ای که به شکمم خورد دوباره صدای  
جیغ اومد :

"جانا کجایی؟"

"س...سلین؟"

"بیا چند سال نبودم لال هم شدی؟"

ناخداگاه بغض کردم، خدای من سلین چقدر عوض  
شده بود. حرفی نمی زدم و فقط نگاهش می کردم.  
دوباره گفت:

"به امید خدا لال شدی پس..."

بعد کمی مکث داد زد:

"نسرین جانم، زن عموی خوشگلم این چرا لال  
شده؟"

نمیدوستم الان بهش بخندم یا ابراز دلتنگی بکنم.  
نسرین با نگرانی اومد توی اتاق، دیکه نتونستم خودمو  
کنترل کنم از خنده دوباره خوابیدم روی تخت و از ته  
دلم خندیدم.

نسرین داشت با تعجب ما دو نفر رو نگاه می کرد،  
سلین گفت:

"بابا من از وقتی اومدم بیدارش کردم این فقط منو نگاه میکنه"

نسرین زد توی صورتش و گفت:

"تقصیر تو بالا سر بچم جیغ زدی ترسیده"

وسط خنده گفتم:

"سلین الحق که دلکی تو"

"وای خدا این زبون بسته بالاخره حرف زد."

نسرین سری به تاسف تکون داد و رفت بیرون.

دست انداختم دور گردنش و بغلش کردم و گفتم:

"دلهم برات تنگ شده بود"

"منم کلی دلتنگ بودم، اما الان اومدم دیگه کنار

خودت"

"اومدید تهران ساکن شدید؟"



"تو فکر کن مامان و بابا از یزد دل بکنن"

"ای جانم، نیومدن مگه؟"

"خیر نیومدن من تنها اومدم"

"خب دیگه چخبر؟ چیکارا میکنی؟"

"هیچی فعلا که بیکارم، تو چی خانم دکتر آینده؟"

"منم یا دانشگاهم یا بیمارستان"

"بیمارستان هم میرید مگه؟"

"آره دیگه کار آموزیم"

"ایول بهت، بیا بریم پایین"

"تو برو من لباسمو مرتب کنم میام"

"باشه"

رفت بیرون.

بلند شدم و بعد انجام کار هام رفتم پایین. سلین  
نشسته بود کنار بابا و داشتن حرف میزدن.

"سلام صبح بخیر"

بابا جواب سلامم رو داد سلین سریع گفت:

"صبح کجا بود؟ لنگ ظهره تو تازه بیدار شدی ساعت  
ها رو جا به جا نکن"

ساعت رو نگاه کردم و رو به سلین گفتم:

"باشه بابا هنوز ساعت یازده صبح حساب میشه، بعد  
یک هفته درست خوابیدم..."

رو کردم به نسرین و گفتم:

"غذای پنبه رو دادید؟"

"نه مادر وقت نکردم، آماده کردم برایش برو بده

بهش"

"چشم"

سلین بلند شد و گفت:

"پنبه کیه؟"

"بیا تا نشونت بدم"

بردمش بیرون پیش پنبه. با دیدن پنبه از ذوق جیغ زد  
و بغلش کرد.

واقعا هر چند دقیقه که کنار سلینم میفهمم با بچگیش  
هیچ فرقی نکرده...

@Vip Roman

"فلش بک به گذشته"

انقدر راه رفته بودیم از خستگی هردو روی تخت توی  
حیات نشسته بودیم.

اگر کسی ما رو می دید و به بابا میگفت صد در صد  
الان زنده نبودم.

با سلین رفته بودیم بالای درخت سیب تا از اون سیب  
های درشت و آب دار بخوریم، بعدشم از باغ سیب تا  
ویلا دویدیم باهمدیگه.

سلین با ذوق گفت:

"با تمام سختی هاش خوش گذشت نه؟"

"اوهوم، اگر بابا متو...."

"عمو متوجه نمیشه اگر تو نگی"

نگاهم دور حیاط ویلا چرخوندم.

به کاری که کردیم فکر کردم. هرچقدر من مخالفت می

کردم سلین بیشتر پا فشاری می کرد، هرچقدر من

گفتم اگر بینن به بابا میگن سلین گفت نه نمیگن.

انقدر پا فشاری کرد که قبول کردم و باهاش همراه

شدم و رفتیم بالای درخت برای خوردن سیب.

سلین از خوشحالی و ذوق جیغ میزد و من سعی می

کردم کنترلش کنم تا کسی متوجه ما نشه.

میدونستم اگر یکی از باغبون ها بفهمه صد در صد به

بابا میگه.

@Vip Roman

"زمان حال"

حالا هم مثل گذشته است. بخاطر همه چیز ذوق میکنه.

"جانا کجایی؟"

"همین جا!"

"مشخصه، دوساعته دارم صدات می کنم"

"داشتم به بچگیامون فکر می کردم، به همون موقع  
هایی که هیچ چیز و هیچ کس نمیتونست جلوی تو رو  
بگیره"

با صدای بلندی خندید و گفت:

"هنوزم هیچی نمیتونه جلومو بگیره..."



VIP



exchange group

ROMAN

پنهانی من تویی و پیدای تو من... □

@Vip Roman

{ سبقت }

## #قسمت - چهل - و - چهارم

صبح رفتم بیمارستان. به اویسا راجب سلین گفتم، اویسا گفت خیلی دوست داره ببینش. ازش دعوت کردم بیاد خونمون که گفتش امروز میخواد بره جایی برای عکاسی. نشستیم روی صندلی باهم تا کمی خستگیمون برطرف شه.

"میگم که جانا امروز عصر کار داری؟"

"نه خونه ام چرا؟"

"بین الان من باید برم باغ عکاسی، فضای قشنگی

داره اگر حوصله داری پاشو بیا ازت عکس بگیرم"

"باشه فقط کجا هست باغش؟"



"باغ احتشامیه"

"میدونم کجاست"

"|| خب پس برو خونه لباساتو عوض کن بیا."

"باشه، سلین هم بیارم؟"

"آره حتما بیارش مشتاق شدم بینمش"

"باشه، بین من برم خونه دیرم شد زنگ میزنم بهت"

"برو عزیزم فعلا"

رفتم داخل بیمارستان و برگه خروجی رو امضا کردم و  
راه افتادم سمت خونه.

چقدر امروز روز عجیبی بود. امروز یکی جلوی چشمام  
فوت کرد.

با دکتر و بچه ها رفتیم بالای سرش تا دکتر چکابش  
کنه، ولی تموم کرد.

قلبم درد میگرفت وقتی به زنش و دختر ده ساله اش  
که گریه میکردن نگاه میکردم.

از دست دادن آدمایی که دوستشون داری سخته، انقدر  
سخت که آدم مچاله میشه زیر فشار نبودنش.

سعی میکردم حواسمو پرت کنم اما مگه میشد؟

دنیا خیلی بی رحمه، فکر کن الان یکی هست یک  
دقیقه بعدش دیگه کنارمون نیست.

با رسیدنم به خونه پناه بردم به اتاق سجاده ام رو  
پهن کردم و قرآنم رو باز کردم.

شاید با خدا حرف میزدم آورم میشدم...

@Vip Roman

با صدای نسرین چشمامو باز کردم:

"پاشو بیا روی تخت بخواب مادر روی زمین گردنت  
درد میگیره"

بلند شدن و نشستم.

"آخ آخ کی خوابم برد؟ ساعت چنده؟"

"ساعت سه، داشتی قرآن میخوندی؟ چیزی شده، من  
تو رو میشناسم وقتی خیلی دلت میگیره میشینی پای  
سجاده ات و قرآن میخونی"

"امروز یکی از بیمار ها فوت شد. زن و بچه اش رو که  
دیدم یاد خودم افتادم، روزی که مامان مهدختم فوت  
شد، روزای خیلی سختی بود."

"دلت برای مامان مهدخت تنگ شده؟"

"خیلی، خیلی زیاد به حدی که حتی نمیشه گفت"

اومد کنارم نشست و منو کشید توی بغلش. نمیدونم  
چرا یهو بغضم شکست و زدم زیر گریه.  
"گریه کن دخترکم، هرچقدر میخوای گریه کن تا اروم  
شی"

سرمو بوسید و نوازشم کرد. چقدر خوبه که نسرین  
کنارم بود و اجازه داد گریه کنم.  
خیلی وقت بود اینجوری گریه نکردم تا اروم شم.  
صدای در اتاق اومد و سلین اومد داخل:  
"چیشده؟ چرا داری گریه میکنی؟"  
گفتم:

"هیچی، یکمی دلم گرفته بود"  
"ای بابا، نسرین جونم این از اولش لوس بود شما  
ناراحت نشو"

نسرین خندید و گفت:

"بچه ام کجا لوسه؟ فقط دلش گرفته بود"

"باشه نسرین جونم این جانای شما کوه بزرگ"

تلفنم زنگ خورد. سلین گوشیمو برداشت و گفت:

"آویسا کیه؟"

"وای، بده من."

آویسا کلی جیغ جیغ کرد و گفت منتظرم زودتر بیا.

به سلین گفتم آماده شه. خودمم لباسامو عوض کردم.

سلین اومد توی اتاقم و گفت:

"خوبم؟"

"آره، من چطورم؟"

"عالی، وای چقدر خوشگله لباست"

"قابل نداره"

"تن شما زیباست، بریم مگه نگفتی منتظره دوستت؟"

"آخ بریم."

چادرمو برداشتم و سرم کردم و راه افتادیم سمت باغ

احتشامیه..

آویسا با دیدن سلین زد توی پهلوی من و گفت:

"خانوادگی جذابید یا شما دو نفر ژنتیکتون فرق

میکنه؟"

منو سلین هردو زدیم زیر خنده...

@Vip Roman



« به غم و غصه بخندم که جهان در گذر است! »

{ سبقت }

#قسمت\_چهل\_و\_پنجم

بعد کلی عکس گرفتن برگشتیم خونه.

سرم بدجور درد می کرد برای همین زیاد پایین پیش  
بقیه نمودم و رفتم توی اتاق. در بالکن رو باز کردم و  
رفتم بیرون نشستم.

نیاز داشتم به تنهایی و کمی به حال خودم بودن.  
خیلی وقت بود حواسم به خودم نبود، تمام ذهنم تمام  
درگیری هام شده بود دانشگاه و بیمارستان، خیلی  
وقت بود حتی اون جانای سابق نبودم.

گوشیمو از جیبم در آوردم و گالریمو نگاه کردم. به  
عکسای دوران قبل دانشجویم نگاه کردم، یادش  
بخیر اون موقع با بچه ها یک گپ زده بودیم تعداد  
تستایی که میزدیم، ساعت هایی که درس میخوندیم



رو میفرستادیم گاهی هم به شوخی عکس های خودمون که از قیافه هامون خستگی میباید و چیز هایی که کنار درس میخوردیم میگرفتیم و میفرستادیم. گاهی هم قرار میداشتیم میرفتیم پارک و وسط چمن ها کتاب میداشتیم تست میزدیم، هرکس رد میشد با چشمایی که پر از تعجب بود به ما نگاه میکرد. حق داشتن، فکر کن یک عالمه دختر کنکوری بیان بشینن وسط پارک درس بخونن و بگن و بخندن.

بیشتر ورق زدم رسیدم به عکسای شب کنکور. شب کنکور با بچه ها رفتیم بیرون تا استرسمون کمتر بشه. چه شبی بود اون شب، انقدر خندیدیم و هله هوله خوردیم که به معنای واقعی داشتیم میترکیدیم. یادم نمیشه همون شب از دل درد نسرین چهارتا لیوان عرق های گیاهی مختلف بهم تا حال کمی بهتر شد.

با یاد اون شب خنده روی لبم نقش بست، چه روزایی  
و چه شبایی گذروندم.

با صدای در اتاق از فکر بیرون اومدم:

"بفرمایید؟"

سلین اومد داخل:

"مزاحمت نیستم؟"

"نه عزیزم بیا داخل، جانم؟"

"چند روزی که اینجا هستم خیلی تو خودتی، خواستم

بینم میتونم کاری برات انجام بدم؟"

"نه چیزی نیست یکمی خسته ام"

"بله دیگه منم همش سرم توی درس و مشق و کار

باشه همین میشه دیگه"

"اول اینکه بیا بشین، بعدشم درس نخونم چیکار کنم؟"

"نمیگم درس نخون، با قول معروف خودتو نکش با درس خوندن"

"چشم سلین بانو"

"خب میخوام ازت دعوت کنم فردا شب با من بیای بریم بیرون، میای؟"

"کجا؟"

"یک جای خوب"

"خب بگو بینم کجا؟"

"نمیگم فردا سوپرایز شی، به اویسا هم زنگ بزن بگو بیاد باهامون"

"تو که میدونی بابا نمیزاره من شب برم بیرون"

"اونشو بسپر به من"

"باز چه نقشه شومی تو سرته؟"

"میای یا نه؟"

"من که نمیدونم تو میخوای چیکار کنی؟ باشه میام"

"اویسا هم میگی بیاد؟"

"میگم بهش"

بلند شد محکم لپم رو بوسید.

"دست شما درد نکنه، من برم بخوابم که فردا کلی کار"

دارم"

"برو عزیزم شبت خوش"

"شب بخیر"

از اتاق خارج شد. هیچ وقت کارهایش قابل پیش بینی

نبود.



## #قسمت\_چهل\_و\_نشتم

از صبح سلین داشت برنامه میچید و میگفت چیکار کنم.

نمیدونم دلیل استرسش چی بود.

"سلین!"

"بله؟"

"میشه بگی کجا میخوایم بریم که اینجوری استرس

داری؟"

"میفهمی"

اینو گفت و رفت. بیخیال فکر کردن شدم و در اتاق رو بستم و نشستن پشت میز خودم و کتابمو باز کردم. با افتادن کارتی روی زمین خم شدم و برداشتمش، این کارت همون نمایشگاهی هستش که داداش سپهر رحیمی صاحب اونجاست. کارت رو گذاشتم توی کشو میز و چند تا کتاب دیگه از کتابخونه خارج کردم و گذاشتم رو میز.

به عکس روبه روم که چسبیده بود به دیوار نگاه کردم، منو مامان مهدخت بودیم.

با دستم روی صورت مامان مهدخت رو نوازش کردم، به خودم توی عکس نگاه کردم نگاه کردم چقدر وقتی سنم کمتر بود خنده هام واقعی بود. انگار هرچقدر بزرگ میشیم خنده هامون الکی و فیک میشه.

بی حوصله به کتابم خیره شدم. صدای خنده های سلین کل خونه رو برداشت بود. با حس کشیده شدن چیزی به در اتاقم بلند شدم و در اتاق رو باز کردم، با دیدن پنبه دلم ضعف رفت برایش، خم شدم و گرفتمش توی بغلم. همون لحظه سلین با نفس نفس از پله ها اومد بالا و با دیدن پنبه توی بغل من گفت:

"چقدر... این... پنبه.. شیطونه"

"پس بگو چرا اومد پشت در اتاق من، تو اذیتش کردی؟"

"داشتم بازی میکردم."

همون لحظه محمد اومد بالا با اخم های در همدیگه و عصبانی، حرف سلین رو که شنید گفت:

"بازی؟ جمع کن پنبه رو از جلوی دست این مگه اسباب بازییه؟"



سلین با حرص جلوش ایستاد و گفت:

"تو چیکار داری؟ اصلا دلم میخواد بازی کنم باهاتش"

محمد زیر لب برو بابایی نثارش کرد و رفت توی

اتاقش. سلین بلند داد زد:

"بد اخلاق اخمالو، فکر کرده کی هستش، بدبخت

کسی که زن تو بشه"

میدونست اینجا بایسته محمد میکشش بعد گفتن

حرفش مثل موشک جت از پله ها رفت پایین، دقیقا

همون لحظه محمد در اتاق رو باز کرد و با جای خالی

سلین مواجه شد، سری به تاسف تکون داد و دوباره

رفت توی اتاق.

منم دیدم ایستادم بی فایده است برگشتم توی اتاق و

پنبه رو گذاشتم روی میز. انگار خسته بود چون خودشو

کش آورد و چند روز چرخید دور میز بعدش اومد وسط  
میز گرفت خوابید.

دست کشیدم روی سرش و آرام گفتم:

"مشخص نیست چقدر شیطونی کردی که انقدر خسته  
شدی پنبه کوچولوی من"

برای بار آخر خودمو توی آینه چک کردم و چادرم رو  
مرتب کردم. سلین به بابا گفته بود میخوایم بریم  
تهران گردی تا تهران رو ببینه، هرچقدر بابا گفت صبح  
برید سلین گفت نه شب تهران قشنگ تره.

فقط خدا میدونست چه نقشه هایی توی سر این دختر  
 داره میگذره. از همه خداحافظی کردیم و رفتیم. اویسا  
 هم تماس گرفت و گفت آماده ام بیاید دنبالم.

هرجایی قرار بود بریم میدونستم برای سلین خیلی  
 اهمیت داره که دوست داره سر موقع و سر وقت برسه  
 به اونجا.

انقدر از صبح ورجه ورجه کرده بود که نمیدونستم  
 چجوری هنوز توان داره و بیداره!؟

@Vip Roman

خیلیا منتظر اشکاتن، پس بلند بخند...☺

{ سبقت }

#قسمت\_چهل\_و\_هفتم

@Vip Roman

با رسیدنمون به جایی که سلین گفت با بهت خیره شده بودم به اطرافم. اویسا بیشتر از من تعجب کرده بود.

بام تهران بودیم، اینجا اسمش بام تهران بود ولی یک منطقه دیگه. اکثر مواقع خالی از آدم بود اما الان ساعت یک صبح پر شده بود از دخترا و پسرای که همشون جوون بودن.

اویسا کنار گوشم گفت:

"جانا این دختر عموت ما رو آورده اینجا که چی بشه؟  
من میترسم اینا چرا اینجورین؟"  
"نمیدونم."

سلین رفته بود جلو تر و داشت با چند تا دختر حرف میزد و میخندید، آخ سلین تو منو میکشی آخرش با این کارهایی که میکنی.

بعد چند دقیقه سلین برگشت سمت ما، با حرص  
پرسیدم:

"هیچ معلوم هست داری چیکار میکنی؟ اینجا  
کجاست؟"

"بابا آرام باش چیزی نشده، به اینجا می‌گن سبقت"  
"نگفتم به اینجا چی می‌گن گفتم اینجا کجاست؟ سلین  
لطفا درست جواب بده"

"بین میدونم ازم عصبانی میشی اما خودت خواستی  
بدونی، بین اون چند تا دختر و پسری که رو به روی  
ماشین زرده ایستادن رو میبینی؟"

نگاهی به اون سمت انداختم چند نفر جمع شده بودن  
انکار داشتن حرف می‌زدن. @Vip Roma  
"خب؟"

"اونا یک سری بچه پولدارن که هرکدوم به طور مساوی پول میزارن وسط گاهی هم یکی بیشتر میزاره، معمولا میزبان یک یا دو میلیون تومن بیشتر میزاره وسط، بعد این پول ها رو میدن دست اونی که قراره داور بازی باشه. همشون سوار ماشین هاشون میشن البته بگم که به ماشین های همشون ردیاب وصل شده که میانبر نزنن، مسیر مشخص شده رو طی میکنن، هرکس زنده برگرده و اول بشه توی مسابقه سبقت کل پول میرسه به اون"

"تو دیوانه ای، این کار شرط بندی!"

"آره خب شرط بندی حساب میشه، بعدشم ما که نمیخواهیم شرکت کنیم من به دعوا دوستم اومدم ما قراره ببینیم"

داشتیم جلوی خودمو می گرفتیم نزنمش.

اویسا گفت:

"تو حرفات گفتی اگر زنده برگرده یعنی چی؟"

سلین در جوابش گفت:

"سرعت بالا امکان مرگ دارد..."

بعد با خنده ادامه داد:

"برای همین میگویم با سرعت مطمئن برانید"

با جدیت گفتیم:

"تا آخر عمرم با تو نیام بیرون"

سلین گفت:

"باورم نمیشه اون جانایی که پایه تمام شیطنت های

من بوده تو باشی"

"سلین من هنوز همون جانا ام اما... اما دلم نمیخواد

اینجا باشم"



"باشه جانا ببخشید، بیخیال بریم"

دستمو کشید و خواست منو بیره سمت ماشین که  
ایستادم و تکون نخوردم برگشت و گفت:

"چیه مگه نگفتی دوست نداری اینجا باشی؟ بریم  
دیگه"

میدونستم ناراحته، وقتی ناراحت میشد چشماش  
نمیدرخشید.

"سلین؟"

"چیه؟"

"صبر میکنیم ببینیم بعد بریم، اما ازت یک خواهشی

دارم؟"

"چی؟"

"خواهش میکنم هیچ وقت نرو سمت شرط بندی  
خب؟"

"جانا من هیچ وقت شرط بندی نکردم، هر وقت اومدم  
درگ بینم فقط تماشا کردم هیچ وقت حتی فکر  
نمیکنم که برم بین اونا، مگه جونمو از سر راه آوردم که  
مثل اون دیوانه ها جنمو با پول معاوضه کنم؟"

امیدوارمی زیر لب زمزمه کردم. تکیه دادم به دیوار و  
خیره شدم به اون جمعیت.

چند لحظه بعد چند تا دختر اومدن سمت ما. سلین با  
ذوق گفت:

"اا بچه ها اومدید؟"

یکی از دختر گفت:

"نه داریم میریم"

"هر هر بانمک"

یکی دیگه به منو اویسا اشاره کرد و گفت:

"معرفی نمیکنی سلین جون؟"

سلین پشت چشمی نازک کرد برای دختره و گفت:

"ایشون جانا جونم دختر عموی من، ایشونم دوست

منو جانا هستن اویسا جون"

دختر گفت:

"جانا جون با این قیافه ات نمیخوره اهل این باشی که

بیای بین ما"

سلین گفت:

"جانا به اصرار من اومد، بعدشم مگه قیافه اش چشه؟

بچه ام به این ماهی"

"نگفتم زشته، منظورم چادرش بود"

لبخند اجباری روی لبم نشوندم و گفتم:

"چادر پوشیدن و اومدن به اینجا اشکالی داره؟ من اینجا عم بخاطر سلین، اگر اضافه ام میتونم برم"

سلین سریع گفت:

"جانا بیخیال تروخدا"

دختره گفت:

"من حرف خاصی نزدم، فقط از دخترایی مثل تو خوشم نیامد"

اینو گفت و رفت.

اونی که از اول داشت با سلین حرف میزد رو کرد به من و گفت:

"من زیبا هستم دوست سلین که شما رو به اینجا

دعوت کردم از آشناییتون خوشبختم، از دست سارا

ناراحت نشید فکر کنم زیاده روی کرده مغزش دستور  
 نمیده که چی میگه، من از طرف اون عذرخواهی میکنم  
 جانا جون، انقدر سلین تعریف کرده بود از تون که واقعا  
 مشتاق بودم بینتون"

"همچنین، نه ناراحت نشدم عزیزم، سلین لطف داره"  
 اویسا اهی کشید و گفت:

"احساس کردم اینجا اضافه ام."  
 زیبا قهقهه ای زد و گفت:

"الهی بگردم ببخشید عزیزم، از آشنایی باهات  
 خوشبختم اویسا جون"

با صدای کسی که داد میزد شرکت کننده ها به خط  
 هممون حرکت کردیم سمتی که بتونیم ببینیم.....



VIP



exchange group

قلب شکسته ، آدمو عوض میکنه ...

ROMAN

@Vip Roman

{ سبقت }

## #قسمت\_چهل\_و\_هشتم

جلو تر رفتیم و هر سه نفری کنار هم بودیم زیبا هم کنار ما ایستاد.

صدای سر و سام آور آگروز های ماشین ها محوطه رو پر کرده بود.

سه تا ماشین بود یکی بنز، یکی پورش، یکی هم هیوندا.

میتونستم به جرات بگم نود درصد نگاه ها خیره بود به بنز اس پونصد (S500) مشکی رنگی که جزو ماشین هایی بود که قرار بود مسابقه بده.

با بالا و پایین شدن پرچم صدای جیغ لاستیک ها پیچید و ماشین ها با سرعت زیادی حرکت کردن. اکثریت با استرس و هیجان زل زده بودن به مسیر ماشین ها، چند نفر هم جمع شده بودن پشت لپ تاپ. میتونستم حدس بزنم دارن مسیر حرکت ماشین ها رو نگاه میکنن چون سلین گفت به ماشین ها ردیاب وصل شده.

سلین گفت:

"وایی بچه ها به نظرتون کی میبره؟"

زیبا در جوابش گفت:



"امروز رقابت خوباست حدس سخته"

"اوه اوه پس هیجان بالاست"

اویسا خندید و گفت:

"آدم ترغیب میشه شرکت کنه"

نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم:

"دوساعت سلین رو نصیحت کردم، اونجا ایستاده

بودی دقیقا حواست کجا بود؟"

دوباره خندید و در همون حین بازوش رو ماساژ داد و

گفت:

"باشه بابا تسلیمم، اصلا من غلط بکنم برم سمت

شرط بندی و اینجور کارها"

سری به تاسف برایش تکون دادم.

سلین سرشو گذاشت روی شونه ی من و گفت:

"از من ناراحت شدی که آوردمت اینجا؟"

"نه، اولش آره ناراحت شدم ولی وقتی بهم گفتی خودت این کار رو نمیکنی ناراحت نبودم دیگه ازت"

"من خیلی دوست دارم جانا جونم"

"منم دوست دارم"

آویسا سریع گفت:

"دیگه نمیام باهاتون بیرون شما دوتا همش حواستون

به همدیگه است به من توجه ندارید"

دستشو کشیدم و بغلش کردم.

"خیلی دوست دارم رفیق جان"

"آفرین حالا شد."

سلین گفت:

"الان هاست که ماشین ها برسن"

راست میگفت خاک هایی که توی هوا دیده میشد از دور نشون دهنده سرعت زیادی بود که ماشینی که داشت میومد داشت.

واقعا دیوانه بودن همشون، بخاطر پول با جونشون دارن معامله میکنن.

سلین جیغ زد و گفت:

"بنز برنده شد"

با رسیدن بنز مشکی رنگ صدای جیغ و سوت و دست همه بلند شد.

راننده ماشین در رو باز کرد و پیاده شد. با دیدن....

@Vip Roman



• < زندگی را هر چه آسان تر بگیری، بهتر است... >

exchange group

• ROMAN

{ سبقت }

@Vip Roman

## #قسمت\_چهل\_و\_هشتم

راننده ماشین در رو باز کرد و پیاده شد. با دیدن امیر

علی رحیمی چشمام گرد شد.

سلین زد توی پهلوم و گفت:

"خیلی خوشتیپه نه؟"

"نه!"

"مشخصه، پس چرا اونجوری زل زدی بهش؟"

"چند وقت پیش ایشون سپر و چراغ ماشین منو نابود

کرد"

یکی از ابرو هاش رو به صورتی که سوال داره گفت:

"یعنی چی؟"

"یعنی اینکه تصادف کرد با من."

"جدی میگی؟"

"شوخی دارم؟"

"وای خدا مگه میشه؟!!!"

"چرا نشه؟"

"آخه این پسره از اوناست که دست فرمونش عالیه و هیچ کس حتی به گرد پاش هم نمیرسه، اون زمان که یزد بودم میومدم اینجور جاها این پسره امیر علی رو یکبار دیدمش خیلی خوب رانندگی میکنه، تازه کلی هم کشته مرده داره"

"بهش میگن تصادف، اتفاقی بود انکار اون روز یک مشکلی پیش اومده بود براش خیلی عجله داشت"

"ااا بین داره میره پول ها رو بگیره"

ناخوداگاه نیشخندی زدم و گفتم:

"این پول از هر چیزی کثیف تر و نجس تره، من میرم

توی ماشین کار دارم"

بدون اینکه بزارم حرفی بزنه سوار ماشین شدم و در

رو بستم و به بیرون خیره شدم.

همه دور امیر علی رحیمی جمع شده بودن و داشتن

تشویقش میکردن.

چقدر دنیا عجیبه...

یکی برای در آوردن پول جون میکنه و زحمت میکشه و

برای خرج یک قرون از پول کلی صرفه جویی میکنه.

یکی دیگه هم مثل این آقا یکم پاشو بیشتر روی پدال  
گاز فشار میده و میلیونی پول میگیره و هر جور دوست  
داره خرجش میکنه.

از وقتی یادم میاد هیچ وقت حس نداشتن رو حس  
نکردم ولی یاد گرفتم تا وقتی چیزی احتیاج ندارم الکی  
ولخرجی نکنم و تا چیزی احتیاج نداشتم بابتش هزینه  
نکنم.

با صدای گوشیم برداشتمش. پیامی برام اومده بود که  
نوشته بود:

'اینجا چه میکنی حاج خانم؟'

شماره ناشناس بود.

کی بود که میدونست من اینجا؟ اصلا منظورش از  
اینجا کجا بود؟



اهمیت ندادم گویشیمو پرت کردم کنارمو سرم گذاشتم  
روی فرمون.

خنده داره، من حتی یکبار هم مکه نرفته بودم بعد این  
کی بود که میگفت حاج خانم.

در ماشین باز شد و بچه ها اومدن داخل.  
سلین گفت:

"میگم جانا بریم یک چیزی هم بخوریم بریم خونه؟"

"حرفشم نزن، همین الانشم شک دارم بابا حتی  
راهمون بده داخل خونه، ساعتو دیدی؟ یک و نیم، دیگه  
صبح حساب میشه"

"تهش میگیرم رفتیم تهران گردی بعد هم رفتیم چیزی  
خوردیم تا برگشتیم طول کشیده"

"خودت جواب بابا رو میدی من کاری ندارم"

کشیده گفت:

"چشم"

نگاهی به آویسا انداختم، دیدم داره چرت میزنه.

بنده خدا از صبح سر پا بوده. امروز مثل اینکه مراسم هم داشته برای عکسای کردن بعدشم که اومده با ما بیرون.

راه افتادم که برسونمش خونه.....

@Vip Roman



اشدی نقش اصلی توسکانس زند گیم ♥□□|

{ سبقت }

#قسمت\_چهل\_و\_نهم

@Vip Roman

اویسا رو رسوندم خونه اش و با سلین برگشتیم خونه.  
توی دلم مدام ذکر میگفتم تا مشکلی پیش نیاد.

گروه سرگبی

سلین قیافه منو دید و گفت:

"حرف منو قبول هم بکنن قیافه جنابعالی ما رو به فنا  
میده"

"چیکار کنم؟؟ استرس دارم، تمام این سال ها یک

لحظه هم نمیتونی تصور کنی من چی کشیدم"

"حالا من هستم هیچ کس جرأت نداره عشق منو اذیت  
کنه"

لبخندی به این حجم از مهربونیش زدم. با هم وارد  
خونه شدیم.

برای لحظه ای قلبم نتپید. برق ها خاموش بود و هیچ  
کس نبود. سلین کنار گوشم گفت:

"بخیر گذشت"

"هیس بیا بریم بالا"

"بیا اتاق من بخواب مثل قدیم ها که کنار هم  
میخوابیدیم، لطفا"

"باشه میام، برو توی اتاق میام الان"

بدو رفت توی اتاقش، رفتم بالا لباسامو عوض کردم.

بالشت و پتوم رو برداشتم و رفتم توی اتاق سلین.

اتاقی که مامان برای سلین مشخص کرده بود توش

تخت دو نفره بود و راحت میشد کنار هم بخوابیم، رنگ

اتاقش صورتی و خاکستری بود. سلیقه من بود کل این

اتاق. خرید لوازمش تا رنگ دیوار هاش رو خودم

تنهایی انجام دادم.

بالشت و پتومو گذاشتم روز تخت و کنار سلین

خوابیدم. سلین گفت:

"بچه تر که بودیم می رفتیم روی پشت بوم خونه

مامانی میخوابیدیم یاده؟"

"آره شب های تابستون که میرفتیم خیلی کیف می داد"  
 "دلتم تنگ شده برای خوردن هندونه خنک و ابدار توی  
 گرمای تابستون اونم بعد اینکه کلی توی حوض خونه  
 مامانی آب بازی کرده باشیم"

با یاد اون روزا لبخندی روی لبم شکل گرفت. چه  
 روزایی بود، چه کارهایی می کردیم اون موقع ها، به  
 قول مامانی چه آتیشی میسوزوندیم.  
 به سلین غرق در خواب خیره شدم. چقدر زود بزرگ  
 شدیم. چقدر زود پامون رو گذاشتیم توی دنیای آدم  
 بزرگا و انقدر از دنیای خودمون دور شدیم.....



چقدر میخوامتو؛ چقدر ندارمت □

{ سبقت }

VIP

exchange group

ROMAN

#قسمت\_پنجاه

@Vip Roman

از صبح سلین رفته بود بیرون از خونه برای انجام کار های اداری که داشت.

منم امروز کلاس داشتم باید می رفتم دانشگاه. تنها خوش شانسیم این بود که کلاس بعد از ظهر بود و میتونستم تایم بیشتری استراحت کنم. اما مگه میتونستم؟ پیامی که برام امروز اومد عجیب ذهنمو مشغول کرده بود.

هر لحظه بیشتر تحریک میشدم بخوام تماس بگیرم با اون شماره بینم کیه؟!

مگه میشه! توی دو روز متفاوت با تایم زمانی های متفاوت برام از یک خط پیام بیاد؟

یکبار آدم اشتباه میکنه و پیام اشتباهی ارسال میکنه برای بار دوم یا طرف یک چیزش هست یا مزاحم .



نشستم روی تخت و زانو هامو بغل کردم، کاش  
دیشب هیچ وقت پامو نمیداشتم بیرون از خونه.

از توی تخت اومدم بیرون و رفتم پایین.

هیچ کس خونه نبود و سکوت بدی همه جا رو فرا  
گرفته بود.

نه به بعضی از روز ها که آدم از سر و صدا کلایه میشد.

اما الان که نیاز دارم یکی باشه هیچ کس نیست...

شالمو از توی اتاقم برداشتم و سرم کردم. شاید یکم

می رفتم پیش گل هام حاله بهتر میشد.

وارد گلخونه کوچیک خودم شدم. بوی گل ها همه جا

رو پر کرده بود.

به گل های نرگسم نگاه کردم، آخ که چقدر من گل

نرگس دوست داشتم.

چقدر بهم آرامش میداد و حاله رو خوب میکرد.  
 به گل ها آب دادم و مرتبشون کردم، عاشقانه اینجا رو  
 دوست داشتم. وقتی میومدم اینجا انگار هرچی بود  
 توی ذهنم پشت در گلخونه میموند و من وارد دنیای  
 دیگه ای میشدم.

با قیچی خیلی آروم یک دسته برای خودم چیدم، جای  
 گل نرگس خیلی وقته توی اتاقم خالیه و عطرشو کمتر  
 حس میکنم.

گوشیم توی جیبم لرزید. دستکشم رو در آوردم و  
 گوشیمو آوردم بیرون و نگاه کردم سلین بود داشت  
 زنگ میزد، جواب دادم:

"الو سلام"

"سلام کجایی؟"

"خونه، چطور؟"

با حرص گفت:

"اگر زحمتی نیست پاشو بیا این در رو باز کن تا من از دیوار نیومدم بالا"

"باشه باشه اومدم."

تماس رو قطع کردم و گل ها رو برداشتم و دویدم بیرون.

رفتم سمت در و بازش کردم.

سلین تکیه داده بود به دیوار و دستبندش رو توی دستش میچرخوند.

هر کس دیگه ای به جای سلین ایستاده بود میگفتم لات یا چیزی هستش.

"سلین اگر دوست داری بایستی من برم داخل" یهو انگار خودشم غرق شده بود توی نقش

"به به ابجی جانا، شوما نمیخواستی در رو واس ما باز  
کنی؟"

"الان بابا اینجا بود میخواستم بینم جرأت داشتی  
اینجوری حرف بزنی؟"

خندید و منو هل داد کنار وارد شد و گفت:

"نه والا، میگم عشقم، توی خونه شما چایی چیزی  
پیدا نمیشه برای من بیاری بخورم؟"

"بیا بریم تو کمتر زبون بریز، چرا چایی هم داریم بیا  
بریم بدم بهت"

نمیدونم چرا به سرم زد یکم شیطونی کنم سریع رفتم  
شلنگ آب رو باز کردم و گرفتم روی سلین.

با صدای بلندی جیغ زد و شروع کرد به دویدن دنبال  
من.

تنها کاری که کردم گل ها رو گذاشتم لب نرده ها و  
دور حیاط دویدم، سلین پشت من میدوید و سعی  
داشت منو بگیره.

صدای خنده هامون کل خونه رو گرفته بود.

با صدای نسبت بلند کسی که گفت.....



@Vip Roman

کلمه ی دوستت دارم تعهد میاره، عینِ تُو فِ این وَر اَوْن  
وَر پَر تَش نَکِنین!

{ سبقت }

VIP

exchange group

ROMAN

#قسمت\_پنجاه\_ویک

@Vip Roman

با صدای نسبتاً بلندی که گفت:

"چه خبره اینجا؟"

هر دو برگشتیم طرف محمد. سلین قبل اینکه بزاره من

چیزی بگم گفت:

"تو چیکار داری؟ فضول شدی تازگی ها"

محمد که دود از کله اش بلند میشد گفت:

"تو زبونت دراز تر شده، یهو دیدی اون زبونتو...."

سلین نداشت حرفشو ادامه بده و گفت:

"اوه مگس ها چقدر وز وزو شدن"

دست منو کشید و دوید توی خونه. با نفس گفتم:

"بخدا تو دیوانه ای، عصبانیش کردی"

"برو بابا انقدر نترس ازش جوابشو بده خودم مثل کوه

پشتم"

"خانم کوه پاشو برو گل های منو از بیرون بیار"

کشیده گفت:

"چشم"

پاشدم رفتم توی آشپزخونه و گلدون رو پر آب کردم،

صدای محمد از پشت سرم اومد:

"غذا نداریم؟"

"چرا نسرین گذاشته توی یخچال گرم کن بخور"

"مگه شماها خوردید؟"

"من نه اشتهای ندارم، سلین هم تازه از بیرون برگشته

نمیدونم بیرون غذا خورده یا نه"

"مگه نمیری دانشگاه؟ ضعف میکنی"

"چرا الان میخوام برم آماده شم، حاله بده"



سری تکون داد و رفت بیرون. از بس تنبلِ حتی غذا رو گرم نکرد. از توی یخچال غذا رو گذاشتم روی گاز تا گرم شه. سلین گل ها رو بهم داد و رفت توی اتاقش. قبلش بهش گفتم من دارم میرم حواسش به غذا باشه و با محمد گل گل نکنه.

سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت دانشگاه.

کاش هیچ وقت سلین بخاطر من با محمد اینجوری رفتار نمی کرد.

تا رسیدن به دانشگاه ذهنم درگیر محمد و سلین بود، چیکار کنم این دو تا خوب شن یکم باهم، خودمم خسته شده بودم از دعواها و گل گل هاشون.

کیفمو از صندلی عقب برداشتم و وارد دانشگاه شدم. امروز بیمارستان نبودیم و فقط چند ساعت دانشگاه بودم.

"خانم رستگار یک چند لحظه میشه صبر کنید؟"

صدای سپهر بود.

"بله بفرمایید؟"

"راستش میخواستم یک سوال بپرسم از تون؟"

"در خدمتتم؟"

"هنوز تا شروع کلاس مونده، میشه بریم اون سمت دانشگاه؟ البته برای خودتون میگم چون طبیعتا دوست ندارید بقیه راجبتون فکر اشتباه کنن"

"بله حتما."

هر دو رفتیم سمت دیگه ی دانشگاه. سپهر یهو گفت:

"نزدیک داداش من نشو"

با بهت پرسیدم:

"چی؟!"



نداشتم قراره کجا پیام به اصرار دختر عموم اومدم تا  
 قبل اینکه برسیم من اصلا خبر نداشتم اونجا کجا  
 هست! حالا هم اگر کاری ندارید و نمیخواید تهمت  
 جدیدی بزنید من برم"

"من برای خودتون گفتم این حرف رو از من ناراحت  
 نشید خانم رستگار"

"اهمیتی نداره، با اجازتون"

با حرص سمت کلاس قدم برداشتم. هر حرف دیگه  
 ای میزد، حتی اگر فحش هم می داد بهم انقدر حرص  
 نمیخوردم که الان بخاطر حرفاش دارم حرص  
 میخورم.

وارد کلاس شدم و نشستم کنار پنجره شاید یکم آرام  
 میشد عصابم.

سپهر هم بعد چند دقیقه اومد داخل کلاس، اصلا توجه  
نکردم بهش.

کاش هیچ وقت پامو نمیداشتم توی اون مسابقه  
کوفتی.....



«عشق به عمل، نه به حرف..» ♡

@Vip Roman

{ سبقت }

## #قسمت\_پنجاه\_و\_دو

تا آخر کلاس های امروز روی حرف های استادها  
تمرکز نداشتیم.

چرا باید راجب من اینجوری فکر کنه؟

من به داداش اون چیکار دارم؟

نکنه پیامک ها کار همین سپهر باشه؟

کاش میپرسیدم ازش.

با اعلام پایان کلاس بدون لحظه ای مکث کیفمو

برداشتیم و از کلاس زدم بیرون.

کاش حداقل اویسا امروز کلاس داشت با اون حرف می زدم. دلم نمیخواست برگردم خونه راهمو کج کردم و رفتم سمت امامزاده صالح. حوصله نداشتم زنگ بزنم به خونه و بگم دارم میرم کجا ولی میدونستم اگر نگم نگرانم میشن و این به حساب نگرانی تهش فقط دعواست و داد و بیداد. به سلین پیام زدم و گفتم دارم میرم امامزاده صالح بعد چند لحظه گوشیم زنگ خورد. جوابشو داد:

"سلام جانم؟"

"سلام رفیق نیمه راه، منم میخوام پیام امامزاده صالح خب چرا تنها میری؟"

"تا کسی میگیری بیای؟"

"چیزی شده؟ صدات گرفته چرا؟"

"بیا اونجا باهم حرف میزنیم"

"باشه میبینمت فعلاً"

"خداحافظ"

بغضمو قورت دادم و به خودم چند بار تأکید کردم که  
گریه نکن اتفاقی نیفتاده.

کاش همونجا میخوابوندم توی دهنش تا با من  
اینجوری حرف نزنه.

یکجوری میگه نزدیک داداش من نشدن انگار آسمون  
باز شده داداش اون اومده پایین. آخه یکی نیست بگه  
به تو چه مربوط که من با کی میرم کجا میرم؟  
ماشین رو پارک کردم و وارد امامزاده صالح شدم.

عصر بود باد خنکی میومد حسابی شلوغ بود این تایم  
اینجا.

نشستم لب حوض و خیره شدم به رو به روم.



نفهمیدم چقدر گذشت که با خوردن دستی سر شونه  
 ام سرمو بردم بالا، سلین بود چادر سفید با گل های  
 کوچولوی صورتی رنگی سرش کرده بود.

"سلام"

"سلام و زهرمار سه ساعته دارم زنگ میزنم بهت چرا  
 جواب نمیدی؟"

"نفهمیدم بخدا"

"بگو ببینم چرا صدات انقدر گرفته؟ گریه کردی؟"

"حالم خوش نبود نیاز داشتم گریه کنم"

"بگو چیشده؟"

کل اتفاقات رو برایش مو به مو تعریف کردم، حرف ها و حرکات سپهر رو بهش گفتم.

دستاش مشت شد گفت:

"غلط کرده پسره ی..."

پریدم وسط حرفش و گفتم:

"فحش نده بیخیال"

"فکر کرده کیه؟ حالی ازش بگیرم"

"سلین بیخیالش شو، بیا بریم داخل زیارت کنیم"

"نرفتی تو؟"

"نه از وقتی اومدم اینجا نشسته بودم"

"بریم"

با هم وارد امامزاد صالح شدیم و رفتیم زیارت کردیم.

با سلین رفتیم از مغازه هایی که اونجا بود رو دور زدیم  
و خرید کردیم. سوار ماشین شدیم سلین یهو بلند  
گفت:

"آخیش پاهام درد گرفت از بس راه رفتیم"

"از بس تنبلی"

"جانا جونم؟"

"جانم؟"

"میشه فردا شب با من بیای؟"

"باز کجا؟"

"بین فردا فینالشون میشه بریم؟"

ماشین رو پارک کردم کنار خیابون و برگشتم سمتش و  
گفتم:

"الان احیاناً من برات کتاب قصه تعریف کردم؟"

"نچ، اما مجوز خروج من از خونه اونم توی تایم شب  
تویی"

"خدایا من از دست تو چیکار کنم؟"

خودشو مظلوم نشون داد و گفت:

"ترو خدا"

چشمامو محکم روی هم فشار دادم و گفتم:

"خودتو مثل گربه شرک نکن"

"باشه الان جواب نده یکم فکر کن من حرفی نمیزنم

دیگه"

آخ که من همیشه از دست سلین باید حرص

میخوردم....

@Vip Roman



. زِ جان خوش تر اگر باشد تو آنی □

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_پنجاه\_و\_سه

سلین از وقتی رسیده بودیم خونه پنجاه بار اومده بود و  
رفته بود.

هر وقت هم میومد یک کلمه میگفت و می رفت. دوباره  
در اتاق به صدا در اومد.

"بفرمایید؟"

سلین سرشو از بین در آورد داخل و گفت:

"فکراتو کردی؟"

"کشتی منو"

"تروخدا، جون من بیا"

"قسم نده، همین امروز کلی حرف شنیدم"

"پسره غلط کرد حرف زد، بیا دیگه"

چشمامو گذاشتم روی هم و اروم گفتم:

"نمیشه فردا بگم؟"

"نه همین الان نگی من نمیرم"

"نرو"

"جانا خانم، عزیز دلم، میشه منت بر سر من بزاری

بیای؟ تروخدا؟"

کلافه گفتم:

"بگم باشه میری بخوابی؟ خسته ام از صبح روز خوبی

رو شروع نکردم"

"آره تو بگی باشه من نمیرم"

"میام، پاشو یا برو بالشت پتوت رو بیار بگیریم

بخوابیم یا برو تو اتاقت بخواب"

"یک زنگ بزنم به خونه بعد نقل مکان میکنم به

اتاق"

"منتظرتم"

رفت بیرون هنوز چند دقیقه نگذشته بود که در به صدا

در اومد با ناله گفتم:

"سلین بیا دیگه در زن"

در باز شد و بابا اومد داخل. سریع صاف نشستم و

گفتم:

"سلام"

"علیکم، چند بار در روز سلام میکنی؟"

"ب... ببخشید یک لحظه هول شدم"

"میخواستم چیزی بهت بگم"

"جانم؟ من در خدمتم؟"



"پس فردا شب خواستگار داره میاد پسر یکی از

دوستای قدیمی منه"

"باب..."

وسط حرفم پرید و گفت:

"نمیخوام مجبورت کنم جواب مثبت بدی اما فقط

روش فکر کن، پسر خوبیه کارخونه داره پولداره خیلی

هم مومن و با خداست"

در باز شد و سلین بدون در زدن پرید داخل. با دیدن

بابا موهاشو داد پشت گوشش و گفت:

"شرمنده بخدا فکر کردم تنهاست"

بابا به قیافه ژولیده اش خندید و گفت:

"بیا داخل، من داشتم می رفتم"

"ااا اعمو جان بمونید، چای شیرینی چیزی پیدا میشه  
دور هم بخوریم"

بابا خندید و گفت:

"کم زبون بریز بچه جان، فردا صبح اگر بجای من شما  
دونفر میرید کارخونه من مشکلی ندارم میشینم  
پشتون"

سلین دستاشو کوبید بهم و گفت:

"من که میام، کار شما خیلی آسونه که فقط دستور می  
دید"

بابا سری تکون داد و براش گفت توی کارخونه باید  
چیکار کنه سلین با شنیدن هر کلمه چشماش گرد تر  
میشد. یهو گفت:

"حالا که میبینم فردا کلی کار دارم تازه شب میخوام

جانا رو ببرم بیرون، به این باشه میپوسه تو خونه،

اشکال که نداره عمو جان؟"

"خوش بگذره، شبتون بخیر"

بابا که رفت بیرون سلین پرید منو بغل کرد و گفت:

"دیدی؟ دیدی گذاشت؟"

"سلین؟"

در همون حین که داشت تخت رو آماده می کرد گفت:

"جون؟"

"بابا گفت میخواد خاستگار بیاد"

نزدیک بود جیغ بزنه که دستمو گذاشتم روی دهنش. با

همون حال با صدای نامفهومومی که داشت حرف میزد

فهمیدم داره میگه چی؟ مگه میشه؟

"آره میشه، من نمیخوام ازدواج کنم"

"مگه مجبورت کردن جواب مثبت بدی؟"

"نه اما دلم نمیخواد کسی بیاد"

"بیخیال بابا جواب منفی بده خودتو راحت کن"

"برای فردا شب تصمیمت قطعیه واقعا؟"

"بله حتی یک درصد هم فکر نکن که نیای"

بالشت و برداشت و کوبیدم توی صورتش و به این

ترتیب جنگ ما شروع شد. سعی میکردیم صدای

خنده هامونو کنترل کنیم اما ما دو نفر کنار هم وقتی

میخندیم هیچ راهی برای کنترل کردن خودمون

نداشتیم.

هر دو خودمونو پرت کردیم و خوابیدیم کنار هم. سلین

زیر لب گفت:

"کاش تو خواهر من بودی"

"تو منو خواهرت قبول نداری ولی من دارم"

بغلم کرد و گفت:

"منظورم اون نبود ابله، منظورم اینکه که کاش همیشه

کنار بودی."

هیچی نگفتم فقط نگاهش کردم و لبخند زدم. دلم

میخواست بگم من از خدایه کنار تو باشم اما چه کنم

که زندگی اینو نمیخواد.....

@Vip Roman



. آنچه در یادش نمانده یاد ماست ..! ♥

{ سبقت }

#قسمت\_پنجاه\_و\_چهارم

یک ساعتی میشد که بیدار بودم و ساکت نشسته بودم  
جزوه هامو میخوندم و مرور میکردم.

گروه سرگروه

سلین همچنان خواب بود و بیدار نشده بود.

نسرین چندین بار اومده بود و بهم گفته بود و برم  
صبحانه بخورم، اشتهای نداشتم فقط گفتم میام.

چهار روز دیگه مونده بود تا امتحان، توی طول ترم  
چندین بار خونده بودم و تقریبا همه رو بلد بودم.

امروز دانشگاه نداشتم برای همین گفتم بخونم تا فردا  
هرجایی رو مشکل داشتم از استاد بپرسم.

صدای خابالود سلین اومد:

"کی این موقع صبح درس میخونه؟ بابا بخدا تو  
بیکاری انقدر درس میخونی"

"سلام صبح بخیر، چند روز دیگه امتحان دارم میتروسم  
وقت نکنم بخونم، دارم اشکالاتمو پیدا میکنم که بدونم  
باید کجا رو دقیق تر بخونم"

کش و قوسی به بدنش داد و نشست روی تخت و  
نشسته چرت می زد.

با دیدن قیافه اش خنده ام گرفت.

دهنش باز بود و موهایش هم چسبیده بود توی  
صورتش.

گوشی رو از روی میز برداشتم و ازش عکس گرفتم تا  
بعد نشونش بدم.

آروم صدایش زدم و گفتم:

"سلین یا بخواب یا بلند شو به کارهات برس"

چشماشو با زور باز کرد و دوباره خودشو انداخت روی  
تخت و گرفت خوابید.

بلند شدم پتو کشیدم روش و نشستم پشت میزم و  
شروع کردم به خواندن ادامه درس...



بعد چندین ساعت نشستن پشت میز بلند شدم و رفتم پایین.

نسرین داشت کار میکرد و خونه رو تمیز میکرد.

"نسرین جونم چخبره؟! چیکار میکنی؟"

"خبری نیست مادر گفتم برای فردا که قراره خاستگار

بیاد همه جا تمیر و مرتب باشه"

"عزیز دلم خودتو اذیت نکن"

"تو برو درست رو بخون"

"بزار کمکت کنم"

"نه عزیزم کار نمونده بابات الان میاد کمک میکنه"

اینو گفت و رفت توی آشپزخونه.  
 خدایا خودت کمک کن فردا بخیر بگذره.  
 رفتم بالا و نشستم کنار سلین.

"سلین پاشو"

با ناله گفت:

"بزار بخوابم"

"پاشو"

"نمیخوام"

"باشه منم میرم آب بیارم بریزم روت"

یکی زد پشت گردنم و بلند شد نشست.

"خفه کردی منو"

"پاشو دیگه ساعت دو بعد از ظهر"

از روی تخت بلند شد و با قر رفت سمت دستشویی و  
زیر بب برای خودش آهنگ میخوند.

میدونستم خوشحالیش برای امشب که قراره بریم  
بیرون.

دو شب پشت سر هم باید استرس تحمل می کردم.

امشب استرس رفتن به اونجا.

فردا شب استرس خاستگار.

زیر لب زمزمه کردم:

"خدایا کمک کن تموم بشه همه این ماجرا های  
لعنتی"

با اومدن سلین دیگه به اتفاقات فکر نکردم.

با هم بلند شدیم و رفتیم بیرون از اتاق تا کمک نسیرین  
کنیم.....



-به غیر از اونجاییکه اندی میگه:

خوشگلا <باید> برقصن،

دیگه هیچکس، هیچ کجا،

حق نداره به من بگه <باید!> 😊٨٠٨

{ سبقت }

#قسمت\_پنجاه\_و\_پنج

از ظهر تا به الان کلی کار کردم به حدی که چون توی  
تنم نبود.

سلین هم اومده بود کمکمون.

نسرین یک دور کل خونه رو ریخت وسط و دوباره تمیز  
کرد و گذاشت سر جاش.

سلین با ناله گفت:

"کی حال داره بره حاضر شه؟"

"میخواهی نریم؟"

"جانا دنبال فرصت نباش، نخیرم پاشو حاضر شو

بریم"

"زوده که"

"کجا زوده ساعت یازده"

"برو بپوش منم بلند شم"

سریع از اتاق خارج شد، میدونستم فقط بخاطر اینکه  
من پشیمون نشم اینجوری رفت بیرون.

به سختی از توی تخت بلند شدم و رفتم از توی کمد  
سارافون سبز یاقوتی رنگم رو با شال هم رنگش  
پوشیدم.

نگاهی به خودم توی آینه انداختم. چقدر این لباسمو  
دوست داشتم. معمولا جز دانشگاه جاهای دیگه نه عبا

میپوشیدم نه مانتو، فقط سارافون بلند تنم میکردم به  
 نظر خودم قشنگ تر بودش تا مانتو پوشیدن.  
 در اتاق خورد و سلین اومد داخل. با دیدن من گفت:  
 "بریم؟"

"آره، آماده ام"

کیفمو برداشتم و چادرم رو سرم کردم و رفتم بیرون.  
 هردو نفر باهم از خونه زدیم بیرون، ولی ذهنم درگیر  
 بود.

درگیر اینکه نکنه سپهر هم اونجا باشه و بخواد دوباره  
 همون حرفا رو بهم بزنه.

یهو با مشتی که به بازوم خورد برگشتم به سلین نگاه  
 کردم.

"چته؟ چرا میزنی؟"

"به چی فکر میکنی؟"

"به هیچی"

نیشخندی زد و گفت:

"مشخصه"

"داشتیم به امشب فکر میکردم"

"هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته"

"میدونم، اما نگرانم دست خودم نیست"

"هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته، مثل دفعه قبل فقط"

میریم میبینیم و برمیگردیم"

سری تکون دادم و پامو روی پدال گاز فشردم و با

سرعت بیشتری رانندگی کردم.



ہردو پیادہ شدیم از ماشین و ایستادیم گوشہ و خیرہ  
 شدیم بہ ماشین هایی کہ پشت خط شروع بودند.  
 رانندہ ہا ہنوز سوار نشدہ بودن، امیر علی ہم ایستادہ  
 بود کنار کسی کہ لپ تاپ ردیاب ماشین ہا رو داشت و  
 باہم حرف میزدن. یہو سلین گفت:

"صبر کن من الان میام"

"کجا میری؟"

"میام"

اینو گفت و رفت جلو تر. با سرعت زیادی رفت پیش  
 امیر علی و شروع کرد بہ حرف زدن باہاش.

معلوم نیست این دخترہ کلہ شق باز دارہ چیکار میکنہ؟  
 از استرس گوشہ ناخونم رو جویدم.

مدام زیر لب میگفتم:

"وای سلین مگه دستم بهت نرسه، رفتی اونجا چیکار  
آخه؟!"

نگاهشون کردم، سلین داشت منو نشون میداد و امیر  
علی هم به من نگاه میکرد.

برای ثانیه ای احساس کردم از استرس قلبم نزد.  
مطمئن شدم سلین رفت ماجرای حرفای برادرشو  
بهش گفتش.

با صدای بلندی که داشت فریاد میزد راننده ها پشت  
خط امیر علی چیزی به سلین گفت و رفت سمت  
ماشینش.

سلین دقیقا همونجا ایستاد. با حرص راه افتادم  
سمتش و.....



یادمه یه روز فکر میکردم تا آخرِ عمر دارمت 😊

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_پنجاه\_و\_شش

گروهی از گروهی

گفتم:

"هیچ معلوم هست داری چیکار میکنی؟"

"هیس هیچی نگو صبر کن بین چه کردم."

دستشو محکم گرفتم و با حرص لب زدم:

"مثل آدم حرف بزن بینم چیکار کردی؟! چی گفتی به

پسره؟؟؟!"

"حرف های داداشش رو گذاشتم کف دستش"

دندونام رو روی هم فشردم و گفتم:

"تا آخر عمر دیگه هیچی بهت"

خندید و گفت:

"نگو، خودم از زیر زبونت میکشم بیرون"

"هیچی نگو، فقط هیچی نگو که میزنم دخت رو

میارم"

خندید و مشتی به بازوی من کوبید و گفت:

"دلت نمیاد آخه"

"الان هرکاری از من برمیاد"

دوباره بلند تر از قبل خندید که زیبا اومد سمت ما و

گفت:

"سیرک خنده راه انداختی؟؟"

ابرو هاش رو بالا انداخت و خیلی ریلکس گفت:

"خیر، جانا رو حرص میدم میخندم"

زیبا بعد سلام و احوالپرسی گفت:

"اہمیت نده تو کہ بہتر از من می شناسید"

سرمو بہ نشونہ تاسف تکون دادم بہ ماشین ہایی نگاہ کردم کہ آمادہ بودن برای حرکت.

با ہر گازی کہ می دادن صدای اگزوز ماشین ہا توی محیط می پیچید.

زیبا و سلین با ہم حرف می زدن و من خیرہ بہ ماشین ہا بودم.

کاش میشد برگردیم بہ چند دقیقہ پیش تا من جلو سلین رو برای رفتن بہ پیش امیر علی می گرفتم و نمیزاشتم برہ و حرف بز نہ.

با پایین اومدن پرچم شروع مسابقہ ماشین ہا با شدت زیادی شروع بہ حرکت کردن.

حرکت کہ چہ عرض کنم بیشتر شبیہ این بود کہ از زمین کندہ شدن و دارن پرواز می کنن.

آروم زیر لب گفتم:

"خدا یا خودت کمک کن بلایی سرشون نیاد و سالم برگردن . اینا که مغز تو سرشون ندارن، دیوانه ان. خودت حواست باشه بهشون"

از افکار توی ذهنم هم خنده ام گرفت و هم تعجب کردم.

به اطرافم نگاه کردم. پر شده بود از آدمایی که داشتن با خنده و اشتیاق با هم حرف می زدن و بگو بخند می کردن.

بعضی ها هم شرط می بستن سر اینکه کی برنده این مسابقه میشه....

@Vip Roman

با نزدیک شدن ماشین ها صدای جیغ و داد همه بلند شده بود و تشویق میکردن.

از شش ماشینی که رفته بودن فقط ماشین دو نفر شون بود.

اون دو نفر در رقابت تنگاتنگی بودن و هر جور بود سعی داشتن خودشون اول برسن و برنده بشن.

میدونستم یکی از اون ماشین ها برای امیر علی هست.

ماشین پشت سرش سه با کوبیده بود به پشت ماشین امیر علی.

@Vip Roman



با شتاب گرفتن ماشین امیر علی ماشین پشت سرش  
نتونست دیگه برسه بهش و امیر علی رسید به خط  
پایان.

با پیاده شدنش از ماشین.....



من انقدر دوست دارم که موقع خوابیدن روی  
سینم، حاضرم قلبمو از جاش درارم تا صداش اذیت  
نکنه. 🌟😊❤️

{ سبقت }

#قسمت\_پنجاه\_و\_هفتم

@Vip Roman

با پیاده شدنش از ماشین صدای جیغ و خوشخالی همه  
قطع شد.

هیچ صدایی نمیومد.

سرش پر از خون بود اما انگار نه انگار لبخند روی  
لبش بود.

به اطراف نگاه کرد و با دیدن من و سلین اومد سمت  
ما.

آروم لب زددم:

"خدا لعنتت کنه سلین"

خندید و هیچی نگفت.

امیر علی رسید به ما و گفت:

"سلام"

آروم جواب سلامش رو دادم.

سلین اشاره ای به من کرد و گفت:

"ایشون هم جانا خانم ما"

امیر علی رو به سلین گفت:

"طی یک حادثه که پیش اومد میشناسمشون"

سلین مشغول حرف زدن شد باهانش.

به جرات می تونستم بگم نگاه هر کسی که اونجا بود

روی ما بود و داشتن مارو نگاه می کردن.

امیر علی گفت:

"من بابت حرفهای برادرم از شما عذرخواهی می

کنم جانا خانوم، معلوم نیست چه مرگش شده که

اینجوری رفتار میکنه.

ناخودآگاه گفتم:

"صورتتون نیاز به بانداژ داره"

"چیز مهمی نیست خوب میشه"

"باید ضد عفونی بشه ممکنه عفونت کنه"

سلین گفت:

"وسایل همراهت هست؟"

"بله داخل داشبورد ماشین هست"

سلین رو به امیر علی گفت:

"آقای رحیمی...."

امیر علی پرید وسط حرفش و گفت:

"آقای رحیمی زیادی سنگینه همون امیر علی صدام کنید"

سلین خندید و گفت:

"چشم، اقا امیر علی این جانا خانم ما چند وقته دیگه  
میشه خانم دکتر فعلاً در حد یک بانداژ ساده میشه  
بهش اعتماد کرد"

مشت کوبیدم به بازوش و کنار گوشش گفتم:

"حرف نرنی نمیگن لالی"

"چرا میگن"

با اومدن مردی که همیشه کنار امیر علی بود نیم نگاهی  
بهش انداخت و رو به سلین گفت:

"اگر بمونید میام پیشتون خانم دکتر بانداژ کنه"

چشمکی زد و رفت. وای خدا چه غلطی کردم گفتم  
راجب سرش.

حالا باید بگم منو این همه خوشبختی محاله....

تقریباً همه رفته بودن. به اصرار سلین مونده بودیم.

امیر علی اومد سمتمون و گفت:

"بخشید معطل شدید"

سلین جواب داد:

"چه حرفیه"

بدون گفتن حرفی سرش رو ضد عفونی کردم و برایش  
بستم.

خجالت می کشیدم.

بدبختی اینجا بود که مستقیم زل زده بود به من.

صورت من خیس عرق شده بود از خجالت.

سرش رو بستم و گفتم:

"تموم شد"

بلند شد و گفت:

"ممنونم ازتون خیلی لطف کردید."

"خواهش می کنم کاری نکردم."

دستی توی موهای بلندش کشید و گفت:

"بازم ببخشید بابت حرف های سپهر"

"مهم نیست، من فراموش کردم ماجرا رو. فکر

نمی کردم سلین بیاد بگه و گرنه اصلا باهاش حرف نمی  
زدم"

"نه اتفاقا کار خوبی کردن گفتن به من، پسره احمق

پاش رو از گلیمش دراز تر کرده."

چشم غره ای روی سلینی که با لبخند بزرگ روی لبش  
خیره به ما بود رفتیم.

بعد کمی رد و بدل کردن حرف خداحافظی کردیم و راه  
افتادیم طرف خونه.

چه شبی بود امشب.....





VIP exchange group .

ROMAN

به جز دستات

هیچ چیز ارزش سخت گرفتن رو نداره!❤️👉

@Vip Roman

{ سبقت }

## #قسمت\_پنجاه\_و\_هشتم

دیشب که رسیدیم خونه از خستگی بیهوش شدم.  
 الانم که بیدار شدم میترسم برم خودمو توی آینه بینم  
 و با یک قیافه پف کرده رو به رو بشم.  
 دقیقا امشب باید خاستگار بیاد اخه؟!  
 با عصبانیت پتو رو پرت کردم پایین تخت و بلند  
 شدم.

تنها شانسم این بود که صورتم زیاد پف نداشت و  
 صورتمو میشستم درست می شد.

صدای نسرین و بچه ها از پایین شنیده می شد،  
 نسرین به بچه ها کارهایی که باید انجام بدن رو  
 میگفت.

چون جمعه بود نرفته بودن سرکار و نسرین تا  
 میتونست امروز ازشون کار میکشید.

موهامو باز کردم و شروع کردم به شانه کردنشون، در  
 اتاقم با شدت باز شد و سلین با نفس نفس گفت:  
 "اگر زحمتی نیست بیا پایین کمک کن عروس خانم."

"هیس، سلین ساکت شو عروس چیه؟!"

"عروس شمایی که امشب خاستگار داری. حالا

شیطون جوابت چیه؟"

بدون لحظه ای مکث گفتم:

"منفی"

"بابا بزار پسره بیاد بینش شاید خدا خواست دوستش  
داشتی"

"الان کل تمرکز درسمه"

"باشه، حالا میگم اگر اون وسط عاشق شدی به منم  
بگو"

"سلین!"

"جون سلین؟"

با حرص گفتم:

"صبحانه چی خوردی انقدر حرف میزنی اول صبحی؟"

"اولا که صبح نیست و ظهره ، دوما با اجازتون مربا

توت فرنگی و البالو و پنیر گردو شکلات صبحانه دو تا

لیوا چایی و...."

پریدم وسط حرفش و گفتم:

"بیخیال ترو خدا، غلط کردم برو بیرون میخوام برم  
دوش بگیرم"

"باشه، راستی جانا موهات خیلی خوشگل شده چی  
میزنی بهشون؟..."

با صدای نسرین که داشت سلین رو صدا می زد دیگه  
حرفی بینمون رد و بدل نشد و سلین رفت پایین پیش  
نسرین.

برای اینکه یکم اروم تر بشم و استرس کمتر شه پناه  
بردم به حمام....

@Vip Roman

جالب بود همه خانواده نگران بودن و توی چشماشون  
 موج نگرانی دیده میشد بجز من و محمد.  
 می دونستم برای محمد اصلا مهم نیست ازدواج کردن  
 من، از خداهش بود که من برم.

رضا اومد کنارم نشت و گفت:

"جانا جونم؟"

"جانم؟"

"چرا اخمات توی همدیگه است؟ اجباری مگه در

کاره؟"

"نه بابا اجبار چی ؟ فقط بخاطر اینکه دیشب دیر

خوابیدم سردرد دارم"

"کجای سرت درد میکنه"

با دستم قسمت جلوی سرم رو نشون دادم. رضا دقیقا همونجا رو بوسید و گفت:

"خوب شد؟"

لبخند عمیقی روی لبم شکل گرفت و سرمو به نشونه مثبت تگون دادم.

چقدر خوب بود رضا انقدر مهربون بود.

میگن دست خدا از توی استین بنده های خوبش در میاد و هواتو داره.

به نظرم رضا همون بنده ای که خدا فرستادش تا مراقبم باشه.

اروم گفتم:

"رضا مرسی که هستی"

با لوس بازی گفت:

"قابل نداره، راه جبران هم داره"

خندیدم بهش و گفتم:

"من از دست تو چیکار کنم؟"

"هیچی بشین و به دیوار خیره شو، البته راه جبران

اسونه ها"

"بگو چیه؟"

"تبدیل شو به همون چیزی که میخوای"

اینو گفت و پاشد رفت پیش نسرین و سلین

حرفشو با خودم زیر لب تکرار کردم:

"تبدیل شو به همون چیزی که میخوای"

با صدای زنگ در.....

@Vip Roman





VIP

exchange group ~♡

- اے یار بکشہ دستہ

- آنجا کہہ طُ♡ آنجایے ✨ ✨ ✨

@Vip Roman

{ سبقت }

## #قسمت\_پنجاه\_و\_نهم

همه بلند شدیم و رفتیم سمت در برای استقبال.  
 بین محمد و سلین ایستادم رضا هم کنار سلین ایستاد.  
 بابا و نسرین هم جلوی در ایستاده بودن.  
 سلین کنار گوشم گفت:  
 "داماد بیاد داخل خوف میکنه."  
 با ابروی بالا رفته گفتم:  
 "چرا؟ مگه چی شده"

"اون اخماتو باز کن یک لبخند بزن بعدش تو اتاق  
بری..."

حدس زدم میخواد چی بگه، پریدم وسط حرفش و  
گفتم:

"جرات داری حرفتو بگو تا نصف کنم"

"باشه بابا"

رضا گفت:

"شبانہ روز بیست و چهار ساعته شما دو نفر بیست و  
شش ساعت حرف میزنید. الان دو دقیقه حرف نزنید  
خانم باشید"

سلین گفت:

"بخدا تو هم شده باشی مثل این محمد گاو خفه ات  
میکنم گیرنده دیگه اه"

محمد انگار حرف سلین رو شنید انچنان چشم غره ای  
رفت که من به جای سلین ترسیدم.

با ورود خانم و اقای نسبتا میانسالی به داخل هر چهار  
نفری دست از حرف زدن و کل کل کردن برداشتیم و به  
اون خانم و اقا سلام کردیم.

پشت سر اون ها هم یک پسر و یک دختر جوون وارد  
شدن.

میدونستم اون اقا یا بهتر بگم پدر داماد با بابا دوست  
بودن چون خیلی صمیمی و راحت با هم حرف میزدن و  
احوال پرسى میکردن.

پسره اومد جلو و دسته گل رو داد توی دست من.  
انقدر گردنشو پایین گرفته بود من به جای اون گردنم  
درد گرفته بود.

پدر داماد اومد جلوی من ایستاد و گفت:

"چقدر بزرگ شدی آخرین باری که دیدمت سه سالت بود."

مادر داماد هم گفت:

"ماشالا.... هزار الله اکبر، ماه بودی ماه تر شدی."

به اجبار لبخندی زدم و گفتم:

"لطف دارید"

بعد اینکه مهمون ها نشستند منو سلین وارد آشپزخانه شدیم رضا هم پشت سر ما اومد داخل.

سلین گفت:

"تو کجا میای؟!"

اروم گفت:

"مگه نمیخواید غیبت کنید؟ منم شریک تازه تخمه هم

میارم بخوریم غیبت کنیم یا برم از مامان پرسیم بینم

سبزی پاک نشده داره برم بگیرم بیایم بشینیم دور هم  
سبزی پاک کنیم و غیت کنیم."

سلین گفت:

"ماشالله زن عمو نسرین دختر تربیت کرده به جای  
پسر."

محمد دستی توی مو هاش کشید و گفت:

"به این خوبی، از خداتم باشه"

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

"نیست عزیزم نیست."

بدون توجه به اون ها رفتم نشستم روی یکی از

صندلی های میز ناهارخوری.

نمیدونم چرا از همین لحظه اول حس خوبی نداشتم.

میدونم خودم توی خانواده مذهبی بزرگ شدم اما خیلی کم ادمی دیدم که این مدلی باشه.

از ادمایی که فکر میکنن اگر سرشون رو بکنن توی یقه لباسشون که نشون بدن خیلی پاک و نجیب متنفرم. با برخورد دست سلین پشت گردنم به خودم اومدم و گفتم:

"چیه چرا میزنی"

"هیچی عروس خانم، اگر زحمتی نیست پاشو چایی بریز. اگر هم میبینی میخوای فکر کنی من بریزم مشکلی نیست"

بدون توجه به زبون ریختن های سلین بلند شدم و چایی ها رو توی فنجون ها ریختم. سلین گفت:  
دلیم هوس نقشه شیطانی کرده.....



جای تو فقط همین جاس تا ابد و یک روز در قلب  
من □

@Vip Roman

{ سبقت }



## #قسمت\_شصتم

منو رضا همزمان برگشتیم بهش نگاه کردیم که گفت:  
 "بیا تو چایش از این دارو گیاهی های زن عمو نسرين  
 بریزیم واسه محمد هم بریزیم اخ دلم خنک میشه"  
 اینو گفت و زد زیر خنده رضا هم خنده اش گرفتو کنار  
 سلین شروع کرد به خندیدن.  
 با دیدن محمد جلوی درب اشپزخونه ترسیدم رضا هم  
 متوجه محمد شد.

منو رضا سعی داشتیم بهش بفهمونیم محمد پشت  
 سرشه اما دیر شده بود محمد خم شد و گفت:

"یکبار دیگه حرف بزنی مثل کاغذ تو دستام مچالت میکنم"

سلین که از حرص قرمز شده بود دستشو برد سمت صورت محمد و محکم زد توی صورتش و گفت:

"ازت بدم میاد محمد رستگار، بدم میاد"

اینو گفت اومد که بره بیرون رضا دستشو کشید و نگهش داشت نداشت بره بیرون.

به جرات میتونستم بگم خون جلوی چشمای محمد رو گرفت با دیدن دست سلین توی دست رضا.  
رضا گفت:

"چه خبرته محمد؟ جنبه شوخی نداری."

محمد گفت:

"اول اینکه دستشو ول کن. دوما تو فضولی؟ سوما این

دختره خودش دنباله جنگه من کاریش دارم اخه"

سلین از قصد دست رضا رو سفت گرفت و گفت:

"دوست داره دستمو بگیره اختیار دست خودمو دارم؟

بعدشم من دنبال جنگم یا تو؟"

نمیخواستم بحثشون ادامه پیدا کنه برای همین سریع

گفتم:

"میشه بقیشو بزارید وقتی مهمونا رفتن؟ زشته بخدا

ابرو داریم"

محمد که نگاهش قفل شده بود به دست سلین و رضا

گفت:

"من کاری ندارم"

رفت.

سلین دست رضا رو ول کرد و گفت:

"فکر کن من جانا بودم که دستمو گرفتی. ناراحت

نشی که دستتو ول نکردم"

رضا گفت:

"غیر این بود حتی ثانیه ای نگاهت نمی کردم"

سلین با نیش باز گفت:

"خب من برم خاستگار تو رو دید بزنم فعلا"

چپ چپ نگاهش کردم رفت بیرون.

رضا گفت:

"جانا؟"

"بله؟"

"هیچی"

"خب بگو دیگه"

"چرا محمد اینجوری نگاهم کرد؟"

"تو هم احساس منو داشتی پس!"

رضا خیره بود به دیوار، سینی چایی رو برداشتم رفتم بیرون.

مادر داماد با دیدن من گفت:

"ماشالله ماشالله چه خانومی."

رو کرد به نسرین و گفت:

"چشمم شور نیست اما برایش اسپند دود کن از بس

ماه این دختر"

نسرین لبخندی به مادر داماد زد و با مهربونی

همیشگی خیره شد به من

چایی ها رو دونه دونه جلوی همه گرفتم و رفتم نشستم

پیش سلین و نسرین.

حس نگاه های سنگین اذیتم می کرد.

مادر داماد یهو گفت.....



به جای گریه نکن بگیم :

"دنیا نمی ارزد به رنج پلک هایت."

@Vip Roman

{ سبقت }

## #قسمت\_شصت\_و\_یکم

"اقای رستگار اگر اجازه بدید جانا جان با سید جواد ما  
 برن حرفاشونو بزنین"  
 هنوز دو دقیقه هم از اومدنشون نگذشته بود.  
 بابا گفت:

"جانا جان بابا آقا جواد رو راهنمایی کن سمت اتاقت"  
 "چشم"

پسره که تازه فهمیدم اسمش جواد هست سریع از جاش بلند شد. با گفتن بفرمایید از این طرف کمی جلو تر راه افتادم و رفتم سمت اتاقم و درب رو باز کردم.

"بفرمایید داخل"

سرش رو حتی بلند نکرد که تعارف کنه من برم داخل خودش سرشو انداخت پایین و رفت داخل.

آخ که از همین الان دلم میخواد بگم برو بیرون از خونه ما.

اما چاره ای ندارم جز اینکه صبر کنم تا تموم شه این مراسم.

صدای خنده های بابا و دوستش حتی وقتی توی اتاق بودیم هم میومد.

رفتن نشستم روی صندلی و خیره شدم به زمین.





"حتی من؟"

نمیدونستن بخندم یا گریه کنم از دستش .

"من اصلا شما رو نمیشناسم که بخاطر شما کاری رو

کنم بر خلاف نظر خودم"

نیشخندی زد و هیچی نگفت. اما من گفتم:

"اگر حرفی ندارید بریم بیرون پیش بقیه"

"اما شما هنوز سوالی نپرسیدی"

"همین چند کلمه حرف منو متقاعد کرد برای جوابم"

بدون هیچ حرفی رفتم سمت در و در رو باز کردم.

پسره از اتاق خارج شد و رفت. منم خودمو توی آیینه

مرتب کردم و رفتم بیرون.

مادر داماد گفت:

"دهنمون رو شیرین کنیم؟"

"متاسفم اما جواب من منفيه"

سکوت توی کل خونه حاکم شد اما چند ثانیه بیشتر  
طول نکشید که مادر داماد گفت:

"چرا دخترم؟"

"راستش منو ایشون اصلا هیچ نقطه مشترکی نداریم"

"مگه همه باید شبیه هم باشن؟"

"درسته که هیچ کس شبیه کسی نیست اما از نظر

اخلاقی و فکری و نوع تفکرات هیچ وجه اشتراکی

نداریم، من کلا تفکراتم با ایشون متفاوته"

با گفتن حرفام از همه عذرخواهی کردم و برگشتم

داخل آشپزخونه. ...

@Vip Roman



من به دستایِ گرمت

برای ادامه‌ی زندگی نیاز دارم ۰

@Vip Roman

{ سبقت }

## #قسمت\_شصت\_و\_دوم

دیشب که عصبانی بودم کسی کاریم نداشت.  
البته این به خواسته نسرین بود و چقدر من ممنونشم  
که کمکم کرد و نداشت کسی بیاد نزدیکم.  
با ساعت که داشت زنگ میخورد قطعش کردم و از  
توی تخت خارج شدم.  
امروز بیمارستان قرار بود بریم استاد گفته بود امروز با  
همه کار مهم داره پس کسی دیر نیاد.



"افکار قدیمی داره، از مردی که فکر میکنه چون مرد هست میتونه هر جور بخواد رفتار کنه و تصمیم بگیره برای زندگی کسی بدم میاد. دارم درس میخونم که برم سر کار نه اینکه بشینم توی خونه"

هیچی در جواب نگفت. اما من گفتم:

"اگر کاری نداری برم؟ کلاس دارم"

"برو"

"خدانگهدار"

رفتم بیرون و سوار ماشین شدم.

چرا محمد تازگی ها رفتارش اینجوری شده نمیدونم.

همش دنبال بهانه میگرده تا کاری کنه دعوا راه بندازه.

خسته شدم بودم از رفتارهای ضد و نقیضی که داشت.

پامو روی پدال گاز محکم فشار دادم و با سرعت رفتم  
سمت بیمارستان.

اویسا هم امروز بود.

دو سه روزی میشد ندیده بودمش دلم تنگ شده بود.

روپوش پزشکیمو پوشیدم و رفتم توی بخش.

وارد بخش که شدم اویسا رو دیدم که تکیه داده بود  
به دیوار و داشت زمین رو نگاه می کرد.

"سلام اویسا خانم"

سرشو آورد بالا و با دیدن من با هیجان گفت:

"وای جانا سلام خوبی؟"

"جانم؟، قربونت تو چطوری؟"



بغل کردیم همدیگه رو. اویسا گفت:

"یادی از ما نکنی؟"

"بخدا انقدر این دو سه روز سختی داشتم که حد

نداره."

نگران پرسید:

"چیشده؟"

"بیا تا استاد نیومده بشینیم برات تعریف کنم.

نشستیم روی صندلی انتظار.

کل این سه روز رو برات تعریف کردم.

از حرف های سپهر و امیر علی تا خاستگار دیشب.

زیر لب شروع کرد به فحش دادن.

"به کی فحش میدی؟"

"اول به اون سپهر بعدشم به اون خاستگارت، چی بود  
اسمش؟ آها آقا سید جوادشون"

خنده ام گرفت از قیافه اویسا موقعی که داشت اسم  
خاستگارمو میگفت.

با شنیدن صدا اس....



@Vip Roman

بی تو دستام سرده سرده ♥□□□

{ سبقت }

#قسمت\_شصت\_و\_سوم

استاد هر دو بلند شدیم. @Vip Roman

استادمون مسن بود و بشدت شوخ. عینکش رو

گذاشت روی چشمش و گفت:

گزارش از گروه

"اگر فحش دادنتون به خاستگار ایشون تموم شد بریم  
سر کلاس؟"

اویسا خجالت زده گفت:

"ببخشید"

استاد نیم نگاهی به من که از خنده قرمز شده بودم  
کرد و گفت:

"تو هم بدت نیومده از حرفای این"

سرمو به علامت منفی تکون دادم و گفتم:

"نه استاد حقشه طرف"

"بنده خدا ندانسته و کاری نکرده فحش میخوره"

اویسا گفت:

"خیلی هم کار کرده پسره ی بی ادب"

"استاد کلاستون دیر نشه"

سری تکون داد و گفت:

"بریم، بریم که شماها با بیست سال سن از بچه های  
مهدکودکی هم شیطون ترین"

استاد راست میگفت.

به قول استاد با بیست سال سن خیلی شیطون بودیم.  
کافی بود دو دقیقه تنها باشیم تا بیمارستان بترکه.  
مخصوصا دانشجو های پسر، فقط سر به سر پرستار  
ها میذاشتن.

با رسیدنمون کنار بقیه ایستادیم استاد هم توضیح داد  
امروز قراره چه کاری انجام بدیم.

"امروز توی بخش میخوام خودی نشون بدید و ثابت  
کنید چقدر یادگرفتید توی این چند وقت، میریم بالای

سر بیمار ها دونه دونه صداتون میزنم پرونده رو چک میکنید و حالات و مشکل بیمار رو میگوید"  
اینو گفت و راه افتاد جلو، همه پشت سرش راه افتادیم

وارد اتاق اولین بیمار شدیم، دقیقا روز که آوردنش رو یادمه انقدر حالش بد بود که حتی نمیتونست درست نفس بکشه ولی الان حالش خیلی خوب بود و رنگ و روش باز شده بود و بدون دستگاه نفس میکشید.  
استاد مثل همیشه با مهربون و پر انرژی با بیمار حرف زد و حالش رو پرسید.

این چند وقت از استاد یادگرفتم وقتی با انرژی باشی بیمار ازت انرژی میگیره وقتی هم بی حال و بی حوصله باشی بیمار هم بی حوصله است.

وقتی با انرژی حرف میزنی مثل اینکه توی خیابون  
قهقهه بزنی و مردم با دیدن قهقهه ات ناخودآگاه خنده  
اشون بگیره همین قدر آسون و راحتہ آوردن لبخند  
روی لب کسی.

کافیه خودت بخندی تا دیگری هم بخنده...

دونه دونه اتاق ها رو می رفتیم.

استاد هممون رو آورد و پرونده ها رو خوندم و گفتیم.

آویسا وقتی رفت کنار استاد کم مونده بود از حال بره

بخاطر استرس.

خدارشکر من استرس نداشتم و راحت برای استاد

توضیح دادم.

وقتی چکاپ تموم شد استاد گفت:

"وقت استراحتتون هست اما بیاید بریم تو حیات  
میخوام باهاتون حرف بزنم...."



. کار من از بغل کردن گذشته

منو تو آغوشت حل کن ♥ □□



{ سبقت }

#قسمت\_شصت\_و\_چهارم

@Vip Roman

همه راه افتادیم پشت سرش و رفتیم داخل حیات  
بیمارستان.

گروه سرکبی

استاد نشست روی نیمکت بعضی بچه ها نشستند لب  
باغچه بعضی ها هم مثل من و اوایسا ایستادن.

"بچه ها بارها بهتون گفتم انسان با امید زنده است  
شما اگر با قیافه عبوس و بی حس برید بالای سر  
بیمار اون نه تنها حالش خوب نمیشه بلکه بی حال تر  
میشه باید همیشه وقتی میرید پیش بیمار لبخند روی  
لبتون باشه حتی اگر حالتون خوب نبود. حال روحشون  
باید خوب باشه تا جسمشون خوب بشه. اینجا  
نیومدید که من فقط درس یاد بدم شماها هم یاد  
بگیرید اینجا در کنار درس باید یاد بگیرید در کنار  
جسم ادما روحشون هم خوب کنید."

انقدر حرفاش تاثیر گذار بود که به جرات میتونم بگم از  
هیچ کدوممون صدایی در نیومد.

انگار همه داشتن به حرف های استاد فکر می کردن.

استاد هم با لبخند خیره به ما بود.  
 انگار میدونست توی افکارمون چی میگذره.  
 راست میگفت ادما حال روحشون که خوب بشه خوب  
 کردن حال جسمشون کاری نداره.  
 استاد رفت داخل کم کم بچه ها هم پراکنده شدن.  
 تایم استراحتمون فقط یک ربع مونده بود.  
 اویسا گفت:  
 "استاد خیلی قشنگ حرف میزنه."  
 "اوهوم!"  
 "فکر کنم خیلی تو فکرهای استادی!"  
 "مشخصه؟"  
 "قیافه ات داد میزنه چی تو فکرته"  
 "تو میتونی بفهمی بقیه که نمیفهمن"

"بله دیگه. پا میشی بیای تا وقت داریم یکم راه بریم  
توی محوطه؟"

"اره"

هر دو بلند شدیم و شروع کردیم به راه رفتن.

"میگم که جانا؟"

"جونم؟"

"دفعه بعد که خواستیم بریم عکاسی گربه ات هم  
میاری؟"

"پنبه رو میگی؟"

"اره خیلی با نمکه"

"چشم میارمش"

"وای اخ جون...."



به دنیا آدمم که عاشق شوم  
به دنیا آمدی تا که عاشق کنی  
و این آفرینش به نفع تو شد

@Vip Roman

{ سبقت }

## #قسمت\_شصت\_و\_پنجم

بعد سرکشی به دوتا اتاق هایی که نرفته بودیم و چرخ زدن توی بخش بالاخره کارها تموم شد.

با اویسا رفتیم توی اتاق و لوازممون رو برداشتیم.

روپوش بیمارستان رو با مانتوم تعویض کردم و گذاشتم داخل کیفم.

اویسا گفت:

"امروز چقدر همه چیز یکنواخته"

"اره، تو هم حست مثل منه پس!"

"میای بریم خونه من؟"

"من که نمیتونم پیام چون میترسم سلین و محمد

دعواتشون بشه، تو بیا پیش من"

"زشته بخدا من همش میام خونتون"

"کلا یکبار اومدی کجا همش"

"بیخیال."

"نه دیگه رفیق جانم پیشنهاد دادی مجبورت می کنم

بیای"

"لباسم تمیز نیست"

"باشه برو خونه لباستو عوض کن بعدش بیا"

"جانا؟"

"جونم؟"

"خیلی سمجی میدونستی؟"

"بستگی داره ادم رو به روم کی باشه که سمج باشم"

خندید و گفت :

"پس مزاحمتون میشم"

"مراحمی منتظرتم"

با هم از درب بیمارستان خارج شدیم و رفتیم توی پارکینگ.

صدای دعوا و داد و بیداد میومد.

عجیب صداهای افرادی که داشتن دعوا میکردن آشنا بود.

منو اوایسا هر دو خشکمون زده بود و داشتیم گوش می دادیم و دنبال منبع صداهایی که میومد بودیم.

"تو گوه خوردی رفتی به دختره چیزی گفتی، روابط خودمه تو چی میگی این وسط؟"

صدای بعدی بلند تر داد زد:



"زندگیت شده منجلااب همش شرط بندی همش ازاین مراسم به این مراسم رفتن خسته نشدی. بین اون خانم برای من مثل خواهرمه نمیخوام بزارم نزدیکت بشه تا زندگیش خراب نشه. بابا فقط کافیه بفهمه تو از ده کیلومتری دختر حاج رستگار رد شدی زنده ات نمیزاره"

درست شنیدم بابای من؟!

سرعتمو تند تر کردم با دیدن امیر علی و سپهر؟! با بهت خیره شدم بهشون.

اون دو نفر هم با تعجب نگاهم کردن اما امیر علی سریع برگشت به حالت اولیه خودش و سیگاری روشن کرد و گذاشت کنار لبش.

"بابای منو از کجا میشناسید؟"

سپهر سریع گفت:

"پدر شما!؟"

"بچه گول نزنید صداتون انقدر بلند بود که کامل و رسا همه چیز رو شنیدم ، بابای من رو چجوری میشناسید؟ اصلا چرا باباتون کسی رو بخاطر اینکه منو دیده باید بکشه؟"

هیچی نمیگفتن.

اویسا بازومو کشید و گفت:

"بیا بریم"

"من تا نفهم دلیل حرفی که زد رو نمیام"

سپهر گفت:

"منظور خاصی نداشتتم چون میدونم بابام خیلی

حساسه امیر علی نزدیک دختر بشه"

از توی چشمش میخوندم داره دروغ میگه.

"اقای رحیمی از تون خواهش میکنم راستشو بگید"

"خانم رستگار من دروغ نگفتم"

"گفتید، چشمتون داره داد میزنه دروغ میگوید. چرا شما

یهو باید بیاید به من بگید نزدیک برادرتون نشم اونم

منی که هیچ کری نکردم. چرا پدرتون اگر بفهمه منو

مشناسید میکشتون؟"

"من الان باید برم داره دیرم میشه"

به امیر علی خیره شدم همچنان داشت سیگار میکشید،

پوک عمیقی به سیگارش زد و اون رو انداخت زمین و

زیر پاش له کرد.

عاجزانه گفتم:

"میشه به من بگید چخبره اینجا؟!"

سپهر کلافه گفت:

"من واقعا منظوری....."

امیرعلی پرید وسط حرفش و گفت:

"فردا شب که من جایی قرار دارم نیستم اما پس فردا

به ادرسی که براتون ارسال میکنم بیاید اونجا حرف

میزنیم اینجا مکان خوبی برای حرف زدن نیست

یکسری جوجه دانشجو خیره شدن بهمون."

بعد گفتن حرفش خداحافظی کرد و سوار ماشینش شد

و با سرعت زیادی از در خارج شد. سپهر هم صبر

نکرد از پارکینگ رفت بیرون.

با یک دنیا فکر و خیال با او ایسا خداحافظی کردم و راه

افتادم طرف خونه...



| در پسِ هر گریه، آخر خنده ایست! ~ |

VIP



{ سبقت }

exchange group

ROMAN

#قسمت\_شصت\_و\_ششم

@Vip Roman

به حدی عصبانی بودم که حد نداشت.

وقتی رسیدم توی خونه بعد سلام کردن به همه و گفتن اینکه اویسا میاد اینجا پناه بردم به اتاقم تا خودمو هر جور شده اروم کنم.

انگار همه متوجه شدن حالم بده برای همین کسی کاری به کارم نداشت.

چادرم رو گذاشتم سر جالباسی و گذاشتم داخل کمد. مانتو و لباسام انداختم توی سبد لباس های کثیف تا بعد ببرمشون پایین.

همه چیز از نظرم مشکوک بود و مشکل داشت.

اونا از کجا بابا رو میشناخت اصلا.

کلی سوال تو ذهنم بود اما برای هیچ کدوم جوابی نداشتم که به خودم بدم و ذهنم رو از این اشوب نجات بدم.

گوشیمو در اوردم متوجه پیامی که اومده بود شدم، امیر  
علی بود.

'سلام من فردا شب قرارم کنسل شده اگر مشکلی  
نداری بیاید به ..... منتظر تونم.'

در جوابش نوشتم:

'سلام مشکلی نیست میام.'

گوشیمو پرت کردم روی تخت و رفتم از توی کمد  
لباسامو آماده کردم تا قبل اومدن او یسا آماده باشم.

لوازمایی که توی اتاق ریخته بود رو جمع کردم و  
اتاقمو مرتب کردم.

در اتاق باز شد و سلین اومد داخل و گفت:

"حالت خوبه؟"

"اره چطور؟"

"مشخصه انقدر اخمات توی همه!"

"چیزی نیست"

"منو تو باهم بزرگ شدیم و نصف بیشتر عمرمون رو

باهم بودیم پس دروغ نگو بهم"

"مفصله ماجراش"

نشست روی تخت و گفت :

"من سر تا پا گوشم بگو بینم"

"از بچگیت همینقدر سمج بودی!"

"بگو؟"

کل داستان رو براش تعریف کردم.

"خدایا خداوندا!!!"



"سلین؟"

"هوم؟"

"به نظرت ماجرا چیه؟"

"نمیدونم ولی هرچی هست حس فضولیم بد گل کرده

برای فهمیدنش!"

"فردا شب میای با من؟"

"صد در صد"

با صدای زنگ ایفون سلین گفت:

"من در رو باز میکنم."

بعد چند دقیقه اویسا و سلین باهم وارد اتاق شدن.

سلام و احوال پرسیدیم و نشستیم دور هم

اویسا گفت:

"چیشد راستی؟"

"هيچى پيام داد فردا شب بريم توى يك رستوران  
قرار گذاشته"

"خوبه باز توى محيط باز و شلوغ قرار گذاشته  
اوهوم"

سلين در حال مه پشت سر هم تخمه ميشکست و  
ميخورد گفت:

"فردا لباس چى بپوشم؟"  
منو اويسا هر دو...

@Vip Roman

± عبارت روسی мой мир یعنی:

آرامش من. (:□:)

تو мой мир منی

{ سبقت }

VIP

exchange group

ROMAN

#قسمت\_شصت\_و\_هفتم

@Vip Roman

منو اویسا هردو به خنده افتادیم از حرفش.

ما این همه سوال داشتیم این میگفت لباس چی  
پوشم.

حرف زدن با اویسا و سلین تنها کاری بود که الان  
حالم رو خوب می کرد...

@Vip Roman

از صبح که بیدار شده بودم از استرس حالت تهوع  
داشتم.

یعنی امشب قرار بود چی بشونم؟

رفتم حمام و آب رو باز کردم و نشستم زیر دوش و  
فکر کردم.

دلیل این همه استرس رو نمیتونستم درک کنم، خودمم

دیگه نمیدونستم باید چیکار کنم!

دیگه نمیدونستم به کی اعتماد کنم به کی نکنم؟

حرف کی رو باور کنم؟

خسته شده بودم از این سردرگمی های زندگی، همش

حس میکنم انگار همه یک چیزی رو میدونن که من

نمیدونم.

همه قصد داشتن یک چیز خیلی مهم رو پنهان کنن از من.

من چه گناهی کرده بودم که انقدر زجر کشیدم؟

گاهی دلم میخواد فریاد بزنم خدا منو میبینی؟ اصلا از

منو وقتی آفرید حواست بوده بهم؟

با صدای کوبیده شدن در حمام گفتم:

"بله؟"

صدای سلین اومد که داد زد:

"نسرین جون این زنده است نترس..."

بعد دوباره ادامه داد:

"ابله دو ساعته توی حمامی گفتیم مردی اخیانا"

"میام الان"

"بدو ساعت هفته"

با شنیدن ساعت سیخ ایستادم و گفتم:

"اومدم..اومدم"

سریع کارهامو کردم و از حمام رفتم بیرون.

به موهام نگاه کردم و زیر لب گفتم:

"آخ کی حال داره مو خشک کنه!؟"

بدون اینکه موهامو خشک کنم لباسامو پوشیدم و  
شالمو سرم کردم، آرایش خیلی کمی هم کردم که  
صورتہ بی روح نباشه.

امیدوار بودم مریض نشم. البتہ میدونم کہ این امید  
کاملا الکیه و بعد امشب سرماخوردگی بدی توی راهه.

چادرم رو سرم کردم و کیفم رو برداشتم رفتم پایین.

یک ساعت زمان داشتیم برای رسیدن به اونجا.

با عجله خداحافظی کردم و دست سلین رو کشیدم و  
سوار ماشین شدیم.

"سلین؟"

همونجوری که توی آینه آفتاب گیر ماشین داشت  
درست می کرد با صدا نا فهمومی گفت:

"بل..ه؟"

"نمیدونم چرا انقدر میترسم"

"منم استرس دارم، میگم که قیافه ام خوبه؟"

با حرص گفتم:

"سلین!!"

"هوم؟"

"من دارم میگم استرس دارم تو میگی قیافه ام

خوبه؟"



"وای باشه ببخشید"

توی دلم صلوت میفرستادم تا اتفاقی نیفته.

ساعت هشت و نیم بود ما ساعت نه قرار داشتیم.

ترافیک نبود برای همین مطمئن بودم که میرسیم به

محل قرار....



@Vip Roman

همه در ا رو بستم کسی رو جا تو نزارم...□□

{ سبقت }

VIP

exchange group

ROMAN

#قسمت\_ثبِت\_و\_هشتم

@Vip Roman

با رسیدن به محل قرارمون ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم.

فضای رستورانش بسته نبود. تخت هایی برای نشستن چیده شده و اب نمای بزرگی هم وسط حیاطش بود.

حیاط چه عرض کنم بیشتر شبیه باغ بود. درختای بید مجنون به فضا انقدر زیبایی داده بود که ادم محو میشد.

سلین گفت:

"الحق که سلیقه اش عالیه!"

"جای قشنگیه"

"جانا اونجا نشستن. اون پسره ی کنارش  
کیه؟ داداششه؟"

"اره سپهر رحیمی"

اخ اخ چقدر علاقه دارم بزمنش."

"خواهش میکنم شیطنت نکنی"

"من که کاری ندارم من به این مظلومی"

"مظلومیتت رو هم دیدم بیا بریم"

رفتیم سمت تختی که امیرعلی و سپهر نشسته بودن.

سپهر اول از همه متوجه اومدن ما شد و به امیرعلی

اشاره کرد و حضور ما رو اطلاع داد.

هر دو ایستادن. سلین با هر دو سلام احوال پرسسی کرد.

منم مثل همیشه تمام تلاشمو کردم جدی باشم.

امیر علی گفت:

"سلام خیلی خوش اومدید"

"سلام ممنونم. ببخشید مزاحمتون شدیم"

"خواهش میکنم مراحمید"

با سپهر هم سلام و احوال پرسی کردم و نشستم کنار سلین.

سپهر به سلین اشاره کرد و گفت:

"ایشون از بچه های دانشگاه هستن؟"

سلین قبل من جواب داد»

"نه دختر عموی جانا ام البته راحت تر بگم خواهرش هم میشم."

امیر علی گفت:

"سپهر تو آخرین باری که جانا خانم و سلین خانم رو

دید کلا پنج ساعت بود طبیعیه یادت نیاد"

منو سلین همزمان برگشتیم و امیر علی رو نگاه کردیم  
که گفت:

"توضیح میدم بهتون"

من گفتم:

"چجوری شما ما رو دیدین؟"

بخاطر اومدن گارسون ازش جوابی نگرفتم.

منوی نوشیدنی هاش یک لیوان چایی سفارش دادم.

سلین هم قهوه سفارش داد.

من خیره شده بودم به امیر علی که حرف بزنه اما اون

انگار نه انگار سرش توی گوشیش بود...

@Vip Roman



***Your eyes are the soothing of my  
♡... soul***

exchange group

{ سبقت }

#قسمت\_ثبوت\_و\_نہم  
@Vip Roman

سلین که متوجه کلافگی من شده بود گفت:

"نمیخوایید بهمون بگید؟"

امیرعلی سرشو آورد بالا و گفت:

"عجله ای نیست"

سلین گفت:

"برای شما نه اما برای ما دو نفر خیلی زیاد هم هست"

ابروش رو داد بالا و گفت:

"توی پیست دیدمت خوش اخلاق تر بودی ها"

"الان نیستم"

سپهر سرشو انداخته بود پایین و ریز ریز میخندید.

منم با بهت خیره به سلین بودم.

گارسون سفارش ها رو آورد و رفت



امیر علی گفت :

"قرار نیست براتون بخش به بخش تعریف کنم فقط همون قسمت هایی رو میگم که مربوط به خودمونه. بقیه اش رو باید از بابا جونتون پرسید"

بعد تموم شدن حرفش گفتم:

"ازتون خواهش میکنم همه ی ماجرا رو بگید امیر علی گفت"

"اگر در توانم بود میگفتم اما اجازه ندارم"

"کی این اجازه رو بهتون نمیده؟"

"خودم و خانواده اتون"

کلافه گفتم:

"میشه واضح توضیح بدید"

چاپیش رو مزه مزه کرد و گفت:

"خیلی وقت پیش فکر میکنم حتی یادتون هم نیاد بابای منو شما باهم رفیق های خیلی صمیمی بودن در حد دوتا برادر. ما خیلی با هم رفت و آمد خانوادگی داشتیم شما هم اون موقع هم سن و سال سپهر بودید و من هم با محمد داداشتون خیلی صمیمی بودم. شما و سپهر همیشه با هم بازی میکردید وقتایی هم که دعوا میکردید شما می رفتید توی بغل محمد و سپهر هم میومد توی بغل من. انگا ما میشدیم خونه امن براتون و پناه می آوردید پیش ما. سالها همه چیز خوب بود و هیچ مشکلی نبود هفته ای یکبار خانوادگی جمع میشدم دور هم یک هفته خونه ما یک هفته خونه شما انگار شده بود قانون بین ماها. همیشه تو بیشتر از همه توی دید بودی چون بین ماها



YOU sMELL LIKE LOvE

« بوی عشق میدی »

VIP



exchange group { سبقت }

ROMAN

#قسمت\_هفتادم

@Vip Roman

"چند وقت گذشت بین همه شریک ها و سرمایه گذار های شرکت اختلاف پیش اومد.

نزدیک به دوماه فقط بحث دعوا بود. مدام سر همه چیز اختلاف بود. حتی کار به درگیری فیزیکی هم رسیده بود.

رابطه هامون بهم ریخته بود. اصلا همدیگه رو نمیدیدیم. بعد چند وقت بابای من و شما کاملا راهشون رو از هم جدا کردن. هر دو طرف مقابلشون رو مقصر میدونستن بخاطر برشکستگی شرکت.

ماها خیلی به هم عادت کرده بودیم و دوری خیلی سخت بود. اما کافی بود اسم ببریم از هم تا دعوا شه برای همین فقط سکوت می کردیم."

بعد کمی مکث گفت:

"سوال داری پرس"

"فقط بخاطر بر شکستگی این اتفاق افتاد ئو اونا از هم جدا شدن؟"

"نه دلیل زیاد داشتن که راهشون رو سوا کردن اما من گفتم نمیتونم بعضی چیز ها رو بهت بگم"

"جناب رحیمی..."

"امیر علی صدام کن."

دلیل این نگفتن ها رو نمیفهمیدم اروم پرسیدم

"هیچ وقت دیگه همدیگه رو ندیدن؟"

"نه حتی اگر یک درصد هم دیدن هم رو هیچ وقت نزدیک هم نمیشدن."

سپهر گفت:

"حالا فهمیدی چرا اصرار داشتیم نزدیک هم نشیم. دلم نمیخواست بین تو و خانواده ات مشکلی پیش بیاد. بابای ما اگر میفهمید ما شما رو دیدیم شاید از خونه بیرونمون میکرد ما پسریم تهش میرفتیم خونه مجردی امیر علی اما تو نه میدونستم بابات بفهمه اتفاق خوبی نمیفته."

"من واقعا متاسفم"

"اینو نگفتم که متاسف شی هم بازی بچگیم گفتم که ازم ناراحت نباشی."

سلین اهی کشید که برگشتم نگاهش کردو و گفتم:

"خوبی تو"

"اره من که خوبم داشتیم موضوع رو تحلیل میکردم"

"اون وقت به چه نتایجی دست پیدا کردید؟"

"والا فعلا پاسخگو نیستم چون بریم توی ماشین تو شروع میکنی به سوال کردن و دلیل و منطق خواستن ترجیحا اونجا جواب میدم"

امیر علی خندید و گفت:

"شناخت کافی به این میگن"

سپهر گفت:

"داداش شما ما رو تا اینجا کشیدی شام نمیدی؟"

"منتظر بودم بینم کی گشنه میشید. خب چی

میخورید؟"

سریع گفتم:

"ما مزاحمتون نمیشیم دیرمون شده دیگه"

"جانا خانم حالا نیم ساعت دیر برسید اتفاقی نمیفته

بشینید لطفاً"



"اما با...."

پرید وسط حرفم و گفت :

"اما اگر ندایم بشینید لطفا"

امیر علی بلند شد رفت سپهر ریز ریز میخند مشخص  
بود چیزی براش خنده داره اما به روی خودش نمی  
آورد.....



@Vip Roman

My heart is breathing your eyes

تنفس میکنه قلبم نگاهتو .. ♡

سبقت:

{ سبقت }

#قسمت\_هفتاد\_و\_یکم

@Vip Roman

با کلی خجالت اونجا کنارشون موندیم.

سلین سرشو گذاشته بود روی شونه من و داشت با  
تلفش حرف میزد.

امیرعلی هم سرش توی گوشیش بود، سپهر هم رفته  
بود دستاشو بشوره.

چقدر بد بود که امیرعلی خیلی چیزها میدونست اما  
بههم نمیگفت.

کاش حداقل میدونستم توی زندگیم داره چی میگذره.  
گاهی شک میکنم حتی دیگه خودمم یادم باشه.

منی که سالهاست دارم میجنگم برای زندگی کردن  
خودمم گم کردم.

انگار زندگی میدون جنگه منم سربازی که وسط بمبارن  
گم شده.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم به نقطه ای برسم که حاله از زندگی کردن بهم بخوره.

منی که همیشه سعی می‌کردم حال بقیه رو خوب کنم الان خودم از هنه بیشتر نیاز دارم یکی حواسش به من باشه، دلم میخواد یکی بیاد بزنه سر شونه ام بگه نترسی ها! من هستم تا آخرش کنارتم، اصلا هرچی بشه من که نمردم من هستم پیشتم. منم خیالم راحت می شد و اروم میخوابیدم.

با تگون خوردن ناگهانی برگشتم سمت سلین. دیدم با چشمای گرد شده داره منو نگاه میکنه.

"چیشه؟"

"جانا حال خوبه؟"

"آره چطور مگه؟"

دیدم امیرعلی برام آب ریخت و گرفت سمتم.

لیوان رو گرفتم و تشکر کردم.

"جانا داری گریه میکنی!"

دست کشیدم روی صورتم تازه متوجه خیس بودن

صورتم شدم. کی گریه کرده بودم؟

امیر علی گفت:

"خوبید؟"

"بله، ببخشید نفهمیدم چیشد"

سپهر گفت:

"زیادی غرق فکر بودید یهو هم اشکاتون ریخت

پایین"

"متاسفم"

سلین منو کشید توی بغلش و سرم رو بوسید.

آخ که از سلین چقدر ممنون بودم بابت این کارش.  
 با اومدن گارسون و اومدن غذاها سلین منو از بغلش  
 خارج کرد ولی دستمو محکم گرفت توی دستش.  
 دلم بچگیا مو میخواست، همون موقع هایی که غم که  
 میومد سراغم پناه میبردم پیش محمد و کنارش یک  
 دل سیر گریه میکردم.  
 اما الان حتی محمد هم ندارم....

@Vip Roman

دلبـرجـ♥ان ...

رویت رُخ ماه "تـو"

قُفل دل را میگذشاید! ✨❁

{ سبقت }

VIP

exchange group

ROMAN

#قسمت\_هفتاد\_و\_دوم

@Vip Roman

بعد حرف خوردن شام و حرف زدن با بچه ها کم کم راهی خونه شدیم.

سلین توی ماشین چرت میزد.

حق داشت دو شب گذشته انقدر درگیر بودش که به سختی خوابیده بود.

دنبال کار های انتقالیش به تهران بود امتحاناتش هم داشت شروع میشد در کل توی فشار بود.

عمو دیشب با بابا حرف زده بود که کمک کنه برای سلین خونه پیدا کنن بابا هم سخت مخالفت کرده بود گفته بود سلین همینجا جاش خوبه پیش ما میمونه تا درسش تموم شه. تا هر وقت هم میخواد میتونه بمونه پیش ما.

خدارشکر می کردم که سلین نمی رفت از پیش ما حداقل وقتی کنارم بود حاله بهتر میشد.



وقتی که بود توی خونه خودمون احساس غریبگی نمی کردم.

کاش مامان بود....

یادم باشه فردا اول صبح برم پیش مامان!

چند وقت میشد نرفته بودم پیشش و حالشو نپرسیده بودم.

با رسیدن به خونه ماشین رو پارک کردم و سلین رو صدا زدم.

گیج خواب بود، ترسیدم توی راه رفتن به اتاقش بخوره زمین برای همین تا اتاقش باهش رفتم و مراقبش بودم که زمین نخوره.

بعد از اینکه مطمئن شدم خوابید خودمم رفتم توی اتاقم و لباسامو عوض کردم.

دراز کشیدم روی تخت و گوشیمو برداشتم. همون لحظه پیامی برام اومد.

امیر علی بود.

'رسیدید خونه؟'

'سلام بله خونه ایم'

'فردا میتونم بینمتون؟'

'اتفاقی افتاده؟'

همون لحظه عکسی برام ارسال کرد. بازش که کردم دیدم عروسکی که همیشه آویز بود به کیفم رو فرستاده برام.

بعد چند لحظه پیام داد

'این پیش من، روی تخت جا مونده بود'

خیلی برام مهم بود اون عروسک چون آخرین هدیه  
 مامان بود به من.

'ممنونم، فردا کجا پیام بگیرم از تون؟'

'نمایشگاهم من فردا اگر نمیتونید بیاید من پیام  
 دانشگاه بدم؟'

'نه میام اونجا، باز ممنون بابت امشب'

'میبینمتون، کاری نکردم'

'شبتون خوش'

'شب خوش خدا حافظ'

'خدانگهدار.'

@Vip Roman



زده به سرم تو رو ببرم ♡

{ سبقت }

#قسمت\_هفتاد\_و\_سوم

@Vip Roman

با صدای نسرین چشمامو باز کردم:

"پاشو دخترم دانشگاه باید بری"

"الان بلند میشم"

صدای سلین اومد که گفت:

"شما برید من بیدارش میکنم"

میدونستم سلین به وحشتناک ترین حالت ممکن  
بیدارم میکنه. سریع چشمامو باز کردم و نشستم روی

تخت و گفتم:

"من بیدارم"

سلین خندید و گفت:

"پاشو، پاشو منم باید زحمت بکشی تا ایسگاه اتوبوس

برسونی"

"کجا میخوای بری؟"

"دانشگاه"

"میرسونمت"

"راحت دور میشه"

محمد با موهای بهم ریخته ایستاد جلوی در اتاق من و  
گفت:

"چیشده؟"

سلین برگشت گفت:

"فضولی؟"

محمد چشماشو محکم روی هم فشار داد و گفت:

"جانا تو برو دانشگاه من سلین رو میرسونم"

"با اتوبوس برم بهتر از اینکه با تو یزید برم"

"با من نیا. با رضا میای؟"

"نچ با اون قهرم"

"مگه نمیگی جانا بخواد برسونه تو رو دانشگاه راهش  
دور میشه؟"

"خب که چی؟"

"تو فکر کن من تاکسیم میرسونمت دانشگاه پولش  
هم حساب کن خوبه؟"

سلین کمی سرشو خاروند و گفت:

"نقد ندارم"

"باشه بعدا حساب کن"

"اوکی پس من میرم حاضر شم"

سلین که رفت محمد گفت:

"تو هم پاشو دیرت شد ساعتو دیدی؟"

"هوم، خوابم میاد"

"صورتت رو بشور، مگه امروز امتحان نداری؟"

با یادآوری امتحان از تخت جوری رفتهم پایین که با صورت خوردم زمین.

صدای بدی ایجاد شد که نسرین و بابا و رضا هم اومدن بالا جلوی در اتاق.

رضا اومد بالای سرم و با دیدن من گفت:

"پنبه ای چیزی بیارید دماغش پر خون شد"

از استرس دیر رسید به سر جلسه امتحان اهمیتی به حرف هیچ کس ندادم و رفتهم توی دستشویی دست و صورت رو شستم.

اومدم بیرون دیدم هنوز ایستادن جلوی در و دارن نگاهم میکنن.

"من خوبم، میشه برید بیرون داره دیرم میشه"



هیچ کس حرفی نزد همه رفتن بیرون. با سرعت خیلی  
زیاد حاضر شدم و بدون خوردن صبحانه از خونه زدم  
بیرون.

توی دلم فقط ذکر میگفتم تا دیر نرسم امتحان امروز  
خیلی مهم بود....



بگو چی بهتر از اینه لای موهای تو من گم

شم ♥ □□□

@Vip Roman

{ سبقت }

## #قسمت\_هفتاد\_و\_چهارم

با رسیدن به دانشگاه تا سالن امتحان به معنای واقعی  
کلمه پرواز کردم.

کارت ورود به جلسه رو نشون دادم و وارد شدم.

به موقع رسیدم به جلسه دقیقا دو دقیقه مونده بود تا  
زمان بسته شدن در و پخش شدن برگه های امتحان..

با خارج شدن از سالن امتحان پناه برم به دکه ی رو به روی دانشگاه و ازش آب خریدم.

واقعا نیاز داشتم به آب خوردن.

خیلی خیلی تشنه بودم انگار چند ساله آب نخوردم.

خانمی که توی دکه بود گفت:

"دخترم میخوای یک آب دیگه هم بدم بهت؟ مثل

اینکه خیلی تشنه ای!"

"نه ممنون، یک کیک و شیر هم زحمت بکشید بدید"

"کیک چی بدم؟"

"شکلاتی، شیر هم کاکائو بدید لطفا"

"چشم"

"ممنون."

حساب کردم.

سوار ماشین شدم و شروع کردم به خوردن شیر و  
کیکم. گوشیم رو باز کردم که دیدم سلین پیام داده.  
'بمیرم برات که این همه سال با این کروکودیل زندگی  
کردی'

در جوابش فقط خنده فرستادم.

معلوم نبود باز چه بلایی سر هم آورده بودن که سلین  
اینجوری داره میگه.

راه افتادم که برم سمت نمایشگاه، بعدشم میرم پیش  
مامام مهدختم.

@Vip Roman

بدون هیچ استرس و اضطرابی رانندگی میکردم. از  
بس از خونه تا دانشگاه رو تند و با استرس اومدم  
ترجیح دادم یکم آروم تر رانندگی کنم.

با صدای زنگ گوشیم با دیدن شماره خونه جواب دادم  
و گوشی رو گذاشتم روی اسپیکر که راحت تر رانندگی  
کنم.

"سلام جانم؟"

صدای نسرین پیچید که گفت:

"سلام مادر خوبی؟ به موقع رسیدی دانشگاه؟"

"سلام مرسی شما خوبید؟ آره خدارشکر"

"تو خوب باشی من چرا بد باشم، خدارشکر. حتما  
چیزی بخوری شکم خالی و با اون حال رفتی بیرون از  
خونه کلی نگرانت بودم"

"چیزی خوردم. قربونتون برم ببخشید"

"نوش جانت، خدانکنه مادر. کی میای خونه؟"

"نمیدونم یک چند تا کار دارم انجام بدم میام خونه،

خرید داریم؟"

"نه مادر میخوام برم بیرون گفتم بینم ناهار میای که

برات درست کنم"

"نه راحت باشید شما برید اگر زود رسیدم خونه خودم

یک چیزی درست میکنم. میخوام زنگ بزنم سلین

بینم کلاساش کی تموم میشه برم دنبالش باهم

برمیگردیم خونه"

"باشه پس مراقب خودت باش"

"شماهم همینطور، خداحافظ"

"خداحافظت مادر"

همزمان با قطع کردن تلفن ماشین رو پارک کردم و  
پیاده شدم.



کاش دو نفر بودم  
یکی زندگی اش را می کرد  
یکی فقط تو را دوست داشت ♡

{ سبقت }

@Vip Roman

## #قسمت\_هفتاد\_و\_پنجم

با ورود من همون پسری که آبدارچی بود اومد جلو.

"سلام خانم خیلی خوش اومدید امرتون؟"

"سلام جناب مچکرم، با آقای رحیمی کار داشتیم"

"یک چند لحظه"

اینو گفت و رفت.

نگاهمو دور مغازه چرخوندم، پر شده بود از ماشین

های مختلف و مدل بالا.



گوشیم رو در همون حین در آوردم و پیام داد به سلین  
 که هر وقت کلاست تموم شد زنگ بزن بهم پیام  
 دنبالت.

با شنیدن صدای پای کسی گوشیم رو گذاشتم داخل  
 کیفم.

امیرعلی اومد جلو و گفت:

"به به جانا خانم خیلی خوش اومدید"

"سلام خوبید؟ خیلی ممنون ببخشید مزاحمتون شدم"

"تو چه اصراری داری بگی مزاحمی؟"

"آخه مدام وقتتون رو میگیرم"

"اگر نمیخواستم بیای عمرا بهت میگفتم عروسکت

پیش منه، بیا بریم بالا یک چایی بخور"

"نه خیلی ممنون باید برم دنبالت سلین"

"بیا بریم بالا عروسکتو که میخوای؟"

"بله"

رفت بالا و پشت سرش راه افتادم رفتم.

با رسیدن به دفترش رفت پشت میزش و اشاره کرد  
که بشینم.

"خب جانا خانم بگو بینم دیشب سوالی برات پیش  
نیومد؟"

"بگم مگه شما جواب میدید؟"

"در حد خودمونیش رو آره ولی بقیه اش رو نه"

"فکر کنم سوالم از اون مدل هاش باشه که جواب  
نمیدید"

"بگو؟"

"دوستای واقعی هیچ وقت بخاطر دعوا و اختلاف  
همدیگه رو رها نمیکنن، من میدونم یک چیزی فراتر از  
دعوا و اختلاف بوده"

"اون که آره، بخوام خیلی سر بسته بهت بگم بابای من  
تهدید کرد بابای تو رو سر یک موضوعی"  
"چه موضوعی؟"

"این دقیقا همونیه که نمیتونم بگم و خودت باید  
پیداش کنی!"

"بههم بگید حداقل چجوری باید پیداش کنم؟"  
"بین این موضوع دقیقا مثل یک الماس توی دل یک  
غار که این غار پر شده از تله های مختلف برای  
رسیدن به اون الماس باید زنده تمام اون تله ها رو رد  
کنی، این تله ها دقیقا میشن راهی برای پیدا کردن راه  
درست"

"حرفاتون برام عجیبه"

"ببین دختر حاجی من در حد توانم کمکت میکنم با

اینکه میدونم به ضرر خودمه اما هر کمکی برای رد

کردن این تله ها از من بر میومد بگو بهم"

از لفظ دختر حاجی خنده ام گرفت. حدسم درست بود

راجبش جلوی ما خیلی سعی میکرد رسمی حرف بزنه

وگرنه اصلا به قیافه اش نمیخورد آدمی باشه که رسمی

حرف بزنه.

"ممنونم ازتون"

"میموندی چایی چیزی میخوردیم کنار هم"

"خیلی ممنون همین الانش هم دیر شده باید برم"

عروسکم رو که به سمتم گرفت و ازش گرفتم

"خداحافظ"

"خدانگهدار."

راه افتادم سمت دانشگاه سلین.....



از دیده برون مَشو که نوری

وز سینه جدا مَشو که جانی (😊)♥️✨🌸🌿

{ سبقت }

## #قسمت\_هفتاد\_و\_ششم

وقتی رفتم دنبال سلین هرچقدر گفتم بریم خونه یک  
چیزی درست میکنم قبول نکرد به زور منو کشوند توی  
رستوران.

سلین گفت:

"خب چخبر خانم دست و پا چلفتی؟"

"وای سلین هیچی نگو یادم میفته بینیم درد میگیره"

"خیلی بد افتادی زمین"

"تقصیر محمد از بس هولم کرد"

"اه اه اسم اونو نیار جلوی من"

"چیشده؟"

"هیچی امروز صبح منو رسوند دانشگاه منم پیاده شدم"

همون لحظه رفتم از آقای که ایستاده بود جلوی در

پرسیدم که فلانی کجاست گفت توی دفترش قبل

اینکه برم یک برگه داد گفت داری میری اونجا اینم

بده بهش منم گفتم باشه یهو سر و کله داداش

جنابعالی پیدا شد و منو کشید بیرون گفت چی داد

بهت؟ خجالت نمی کشی شماره میگیری؟. یعنی حیف

روز اول دانشگاه بود و ابرو داشتیم و با لگد زدن توی

پاش و دو تا فحش خودمو یکم سبک کردم و گرنه من

میدونستم و اون"

"وای خدای من محمد چرا اینجوری شده؟!"

"والا بخدا منم نمیدونم این کروکودیل چرا اینجوری شده! فکر کنم چیز میزی میزنه"

"||| نگو اینجوری"

"بخدا همینه که من میگم"

"خودش بفهمه بهش میگی کروکودیل سخته میکنه"

"بهتر، البته نه نه دلم نیاد سخته کنه حداقل یکی باشه"

"فحش بدم بهش آروم شم"

با اینکه خودم داشتم از خنده میترکیدم گفتم:

"تو میری خونه؟"

"آره مگه تو کجا میری؟"

"میرم پیش مامان مهدختم"

"منم میام"

"باشه، نهار تو بخور بریم پس"



"چقدر جای زن عمو مهدخت خالیه، دلم برای کیک  
های توت فرنگیش تنگ شده"  
"شکمو"

"تنها کسی که میدونست وقتی ناراحتم کیک توت  
فرنگی حالمو خوب میکرد زن عمو مهدخت بود،  
هرجوری بود برام درست میکرد"  
"اوهوم یادمه"

"یادته همیشه هم دوتا درست میکرد یکی اختصاصی  
مال من بود"

"آره چون هیچ وقت به هیچ کس کیک نمیدادی"  
"مال خودم بود"

سری به تاسف تکون دادم و خندیدم:

سبقت

تکین سرکبی

"وای که از دست تو سلین ناهار تو بخور بریم تا هوا  
روشنه



VIP  
exchange group

ROMAN

وجودت سنجاق شده به زندگیم ♡☐☐✈

@Vip Roman

{ سبقت }

گروه سرکبی

## #قسمت\_هفتاد\_و\_هفت

سنگ قبر مامان رو با گلاب شستم و براش فاتحه  
خوندم.

سلین نشست کنارم و گفت:

"زن عمو مهدخت بین دختر تو! بین همش تو خودشه  
همش گرفته است کاش بودی و یکی میزدی تو دهن  
محمد تا انقدر جانا رو اذیت نکنه، زن عمو تازه یک  
خبر دارم برات جانا انقدر قوی شده، درست شده شبیه  
شما همونقدر قوی و محکم"  
"سلین؟"

"جونم؟"

"مسخره میکنی منو؟"

"غلط بکنم، زن عمو بین تعریفم میکنم میگه مسخره میکنی"

"باشه بابا بهت برنخوره حالا"

انگشت اشاره اش رو گرفت بالا و گفت:

"فقط بخاطر احترام به زن عمو میبخشمت"

"متشکرم"

بلند شد و گفت:

"زن عمو من برم یک دوری بزنم این جانا هم یکم با

شما حرف بزنه بچم، فعلا"

سلین رفت و من تنها شدم.

"مامان نمیخوام گله کنم اما قلبم خیلی درد میکنه،  
 میدونی من همه ی تلاشمو کردم و میکنم کسی رو  
 اذیت نکنم اما نمیشه، انگار همه چیز و همه کس مقابل  
 منه، همه میخوان به هر نحوه ای شده منو از پا در  
 بیارن. مامان خسته شدم بخدا دیگه توان ندارم کاش  
 میشد منم پیام پیشت. دلم برای بغلت و صدای قلبت  
 خیلی تنگ شده مامان"

سرمو گذاشتم روی سنگ قبر مامان و اجازه دادم  
 اشکام پایین بریزه.

"مامان بهت قول دادم قوی باشم و سر قولم هستم اما  
 پیش خودت فقط گریه میکنم قول میدم"  
 آروم سرمو بلند کردم و اشکامو پاک کردم. بلند شدم و  
 به قبر مامان نگاه کردم و زیر لب گفتم:  
 "خیلی دوستت دارم"

چادرمو مرتب کردم و رفتم پیش سلین.  
تکیه داده بود به درخت و داشت با جلوی کفشش خاک  
ها رو جابه جا می کرد.

"ببخشید معطل شد"

سرشو گرفت بالا و بهم نگاه کرد و گفت:

"نه بابا معطل چیه؟"

"بریم؟"

"آره"

باهم سوار ماشین شدیم و راه افتادیم طرف خونه.

"جانا؟"

"جونم؟"

"میشه نریم خونه؟"

"کجا بریم؟" "بریم بام"

دلہ نمیخواست بزنم تو ذوقش برای همین قبول کردم.  
 "سلین زنگ بزن به نسرین بگو دیر میریم پس نگران  
 نشه"

باشه ای گوفت و گوشیش رو در آورد و زنگ زد به  
 نسرین و گفت. بعد قطع کردن گفت:

"فلشمو وصل کنم به سیستم؟؟"

"نه تروخدا آهنگای که گوش میدی وحشتناکه"

خندید و گفت:

"نه مثل تو خوبه"

"بزار من یک آهنگ بزارم بدت اومد قطع میکنم"

"بینیم و تعریف کنیم"

گوشیمو وصل کردم به سیستم ماشین و آهنگ هواتو

دارم امیر رشوند رو پلی کرد... یه روز

اومدی که خسته بودم

دلمو همه شکسته بودن

ماه آسمونم شدی تو شب

نمیخوام که دیگه از تو دور شم

برندار از رو من نگاتو روزی صدبار اسممو صدا کن

بزار واسه خودم غماتو

هرجوری خواستی روم حساب کن

هوامو داشته باش هواتو دارم

چه خوبه این حسی که با تو دارم

چقدر به هم میایم من و تو با هم

این روزا مثل آرزوهای من .....





VIP  
exchange group

فاصله بی معنیه وقتی کسی همه چیزت باشه..

.....✈️.....

@Vip Roman

{ سبقت }

## #قسمت\_هفتاد\_و\_هشتم

همراه سلین رفتیم بام. خیره بودم به شهری که هواش  
از الودگی زیاد سیاه شده.  
سیاهی این شهر نشون می داد چقدر ادم ها نسبت به  
خیلی چیزها بی تفاوت شدن  
مثل هوایی که تنفسش میکنن...  
مثل ادم هایی که کنارشونن...  
حتی خودشون...

ادم ها خیلی قسمت ها یادشون میشه بی تفاوت نباشن.

به جوون هایی که اینجا جمع شده بودن نگاه کردم. چقدر حالشون خوب بود.

دلتم تنگ شده بود برای حال خوب خودم.

اما چند وقتی میشه دیگه من اون ادم سابق نیستم چند وقت شده که خودمم گم کردم.

منی که همیشه دنبال حال خوب بودم الان شدم مثل ادم های افسرده

لبخند هایی که همیشه از نظر خودم واقعی ترین لبخند بود تبدیل شدن به لبخند های الکی و غیر واقعی چشم هایی که همیشه توش انرژی موج میزد الان بی روح شدن.

سلین زد روی بازوم و گفت:

"پاشو پاشو بریم که دیر شد"

کیفمو برداشتم و فقط به لبخند کوتاهی در جوابش اکتفا کردم.

سوار ماشین که شدیم نه من حرف زدم نه سلین. خیره به مسیر رو به روم شدم.

این دفعه به خود قبلیم فکر نمیکنم.

این دفعه به خودم آینده ام میخوام فکر کنم.

به خودم که قراره بره دنبال تمام این حفره هایی توی این مدت ایجاد شده بود رو پر کنم

توی جاده ی زندگی که حفره باشه یهو وقتی داری پر سرعت میری میفتی توی یکی از همون حفره ها و چپ میکنی.

باید پر میشدن که میتونستم برم جلو تر.  
 ماشین رو پارک کردم توی خونه و رفتم داخل. با گفتن  
 اینکه اشتها ندارم پناه بردم توی اتاقم و روی تخت  
 دراز کشیدم.

باید فکر میکردم...

اما این دفعه عمیق تر و دقیق تر.

چرا امیرعلی حاضر به گفتن تمام ماجرا نیست؟

چه اتفاقی می افتاد اگر تمام ماجرا رو به من میگفت؟

چرا امیرعلی اصرار داره کسی متوجه نشه من

دیدمش؟

با صدای زنگ گوشیم نیم نگاهی بهش انداختم

چقدر حلال زاده بود همین الان داشتم بهش فکر

میکردم و زنگ زد بهم.

تلفن رو وصل کردم که صدای پر انرژی توی گوشم  
پیچید:

"سلام جانا خانم"

"سلام خوبید؟"

"قربانت تو خوبی؟"

"ممنون منم خوبم. اتفاقی افتاده؟!"

"نه زنگ زدم حالتو پیرسم یعنی اجازه ندارم زنگ بزنم  
وقتی که کاری ندارم"

"نه نه جسارت نشه یک لحظه نگران شدم"

"من خودمو بکشمم تو راضی نمیشی انقدر رسمی"

حرف نزدنی با من. بین اگر میخوای کمکت کنم یکم  
دوستانه تر حرف بزن انقدر لفظ قلم نیا."

سرمو گذاشتم روی زانو هام و خندیدم یهو امیر علی  
گفت:

"داری گریه میکنی؟!"

خودمو یکم کنترل کردم و گفتم:

"نه دارم میخندم"

"به به ما خنده شما رو شنیدیم. ماشالا هر وقت دیدمت

یا توی خودتی یا ناراحتی"

"ببخشید واقعا این چند وقت روحیه خوبی ندارم"

"چرا؟"

"چون خودمو گم کردم"

"برای پیدا کردن خودت با خودت حرف بزن من تو رو

میشناسمت اصلا اینجوری نبودی"

"شاید خنده دار باشه اما گاهی خودمم دلم برای اون روزای خودم تنگ میشه"

"تنگ نشه چون دوباره دیدن خود سابقت کاری نداره فقط باید بخوای این قدیمیا حرف زیاد میزنن اما جمله خوبی دارن که میگن خواستن توانستن است"

اوهومی گفتم که امیر علی گفت:

"فردا کلاس داری؟"

"نه چطور؟"

"با اون سلین خانمتون پاشید بیاید یک جایی ببرمتون یکم روحیه اتون عوض شه"

"نه اخه..."

"نه نیار، سپهر هم میارم اونجا هم جای بدی نیست فضا باز و راحت و دل انگیز"



"اخه من فردا میخوام برم عکاسی"

"!!! کجا؟"

"یک منطقه برای تفریح هست اما میخوایم بریم"

"عکاسی"

با خنده گفت:

"اوکی ادرس بده ماهم بیایم"

"چشم ادرس رو بگیرم میفرستم براتون"

"پس فعلا جان جان خانم"

"خدانگهدار"

بعد قطع کردن چند ثانیه به جمله اش فکر کردم.

من کی شده بودم جان جان خانم؟!....



کسی رو دوست داشتن،  
یعنی از آرامش او مراقبت کردن.  
به همین سادگی... □

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_هفتاد\_و\_نهم

بعد دو ساعت گشتن توی کمد بالاخره لباس مورد  
نظرم رو پیدا کردم.  
دیشب شب عجیبی بود، کابوس های وحشتناکی دیدم  
که حتی یاد آوردنشون هم آزارم می داد.  
مثل همیشه سعی کردم خودمو اروم کنم و بهشون فکر  
نکنم.  
لباسامو مرتب کردم و گذاشتم روی تخت رفتم پایین.  
سلین گفت میره پایین صبحانه بخوره برای همین رفتم  
دنبالش.

ساعت یازده ظهر بود این خانم رو به سختی بیدار کردم تا به کار هاشو انجام بده دیر نرسیم اونجا. رفتم آشپزخونه و برای خودم چایی بریزم با دیدن سلینی که داره به زور لقمه بزرگ بعدی رو میزاره توی دهنش و فشار میده خنده ام گرفت و گفتم:

"مثل آدم بخور"

با دهن پر گفت:

"گشمنه"

سری به تاسف تکون دادم و برای خودم چایی ریختم و توی کابینت دنبال بسته بیسکوئیت هایی که چند شب پیش خریدم بودم. امیدوار بودم سلین یا رضا نخورده باشن.

سلین با صدای پر بغضی گفت:

"محمد امروز هم دعوا کرد"

با بهت بهش نگاه کردم که گفت:

"سرم داد کشید"

"محمد که داشت میرفت تو خواب بودی!"

"بیدار بودم اما دعوام کرد خوابیدم"

"چی گفت؟"

"گفت یکبار دیگه پسر بیاد نزدیکت نمیزارم بری

بیرون از خونه گفتم مگه زندانی تو عم گفت اره،

بعدشم یک چیزی زیر لب گفت که نفهمیدم"

قبل اینکه چیزی بگم سریع گفت:

"منم کم نیاوردم ها محکم لگد زدم توی پاش و

موهاشو محکم کشیدم"

اومدم بخندم که چایی پرید توی گلوم و به سرفه افتادم.

سلین محکم کوبید پشتم و گفت:

"من دارم با بغض چیزی تعریف می کنم تو بخند فقط باشه؟"

به نفس نفس افتادم از خنده سلین قهر کرد رفت توی اتاقش.

داد زدم:

"قهر قهرو جان آماده شو دیر داره میشه"

لیوانمو شستم و لوازم صبحانه سلین رو هم جمع کردم و شستم.

بعد شستن ظرف ها رفتم توی اتاق لباسامو پوشیدم و رفتم پایین.

سلین نشستہ بود روی مبل و داشت لاک میزد.

"بریم؟"

"یک ناخون دیگہ موندہ تا بزئم ماشین رو روشن کن

اومدم"

لوازم رو برداشتم و رفتم سوار ماشین شدم بالاخرہ

سلین اومد.

باہم راه افتایم طرف مقصد.

سلین عینک آفتابیش رو زد و گفت:

"عکس میگیری جایی ہم استفادہ میکنی؟"

"نچ برای خودم"

"چرا خب؟"

"چیکارشون کنم خب؟"

"بدہ بہم عکاستم تا بہت بگم"

"خدا رحم کنه"

"میدی بهم؟"

"چیکار کنم دیگه، برسیم خونه بینم چی میشه"

"ایول"

با دیدن اویسا که ایستاده بود و داشت با گوشیش بازی میکرد ماشین رو پارک کردیم و رفتیم کنارش.

بعد سلام و احوالپرسی کلی عکس گرفتیم.

تمام مدت عکاسی سلین با اویسا حرف میزد و چیزی میگفت بهش.

عجیب اینجا بود که حس میکردم نگاه جفتشون به

طور عجیبی شرورانه است.....





بهشت اونجاست که به جای تایپ کردن بغلش کنی،  
و باهش یه موزیک زیبا گوش بدی ...

@Vip Roman

{ سبقت }

## #قسمت\_هشتاد

تقریباً نیم ساعت بعد تموم کار ما امیرعلی و سپهر ہم  
اومدن.

بچه ها با ہم کلی بگو بخند می کردن.

امیرعلی خودشو کشید سمت من و گفت:

"خب جان جان خانم چه خبر؟"

لبخندی زدم و گفتم:

"سلامتی"

"اون که خدارشکر ولی اصل حالت چطوره؟"

"خوبم."

"خب اینکه عالیہ خوبی، چیشد رفتی سمت پزشکی تو  
 که عاشق نقاشی بودی همیشه توی ذهنم بود که میری  
 سمت هنر و اینجور کارها"

"نقاشی! خیلی وقته نقاشی نکردم تقریباً از بعد فوت  
 مامان تمام وسیله های نقاشیمو یا سوزوندم یا انداختم  
 توی انباری."

"چه خشن"

"نه خشن نیستم انگیزه بعضی چیزا رو ندارم"

"نگو اینجوری به جای اینکه همش توی کتاب و دفتر و  
 جزوه باشه گاهی برای خودت هم وقت بزار و برو  
 سمت چیزایی که دوست داری روحیه ات هم اوکی  
 میشه"

چقدر خوب بود که عمل کردن به کار هم مثل گفتنش  
 آسون بود.

سلین گفت:

"جانا محمد داره زنگ میزنه بهت."

با تعجب گوشی رو گرفتم ازش. آخرین باری که بهم  
زنگ زد آخرش به کتک کاری ختم شد.

سریع گوشی رو وصل کردم.

"جانا سلام"

"سلام خوبی؟"

"آره خوبم، جانا سلین با تو هستش؟"

"آره بیرونیم."

"کجاید؟"

"باغ هفت خوان"

"کی میری خونه؟"

"نمیدونم"

"باشه"

"چیزی شده؟!"

"نه خواستم بدونم کجااید"

از کنار بچه ها فاصله گرفتم و گفتم:

"محمد میشه یک چیزی بگم؟"

"چی؟ چیزی شده؟"

"نه چیزی نشده، بین سلین خیلی خیلی حساسه میشه"

دعواتش نکنی؟"

"چی گفته بهت؟"

"امروز صبح با کلی بغض گفتم چی بهش گفتم"

"اعصابم بهم ریخته بود ازش"

"اون آقا مسؤل دانشگاهشون بود"

"گفت بهم. اما امروز صبح نفهمیدم چی شد یهو گند  
زد توی اعصابم"

"دوست نداشتم دخالت کنم اما حالش خوب نبود  
اصلا"

"مرسی که گفتی"

"خدانگهدار"

"خداحافظ".....

@Vip Roman

اصلاً لذتِ عشق

به اونه که یهویی ببوست..❤️

{ سبقت }

#قسمت\_هشتاد\_و\_یک

برگشتم کنار بقیه نشستم. کاملاً نگاه های کنجکاوانه  
سلین رو حس میکردم.

دلہ نمی خواست چیزی بگم از حرف هایی که با محمد  
زدیم چون میدونستم سلین ناراحت میشه.

امیرعلی گفت:

"عکس محمد رو داری؟"

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و گفت:  
"با اینکه چشم نداره منو ببینه اما دلہ برایش تنگ شده  
بده ببینمش"

عکس محمد رو بهش نشون دادم که گفت:  
"اصلا تغییر نکرده چشماش دقیقا مثل همون موقع  
هاست با همون حس و حال"

سلین گفت:

"آخ آخ ولی اخلاقش خیلی فرق کرده بشدت خشک و  
مسخره و داغون"



با خنده گفت:

"لقب دیگه نبود بدی بهش؟"

"فعلاً که نه ولی در اولین فرصت حتما پیدا می کنم

براش"

اویسا گفت:

"این آقا محمد همونی بود که اون دفعه منو هم

رسوند؟"

"آره محمد بود"

سلین گفت:

"برعکس اون محمد بد اخلاق رضا خیلی خوبه

اخلاقش"

"قشنگ داداشمو تخریب کردی"

آبروشو مثل آدمایی که سوال دارن بالا داد و گفت:

"جان من اون داداشِ تو داری؟"

"با تمام بد اخلاقی هایی که داره بازم داداشمه"

سپهر برای بحث ما رو تموم کنه گفت:

"خب خب خانما بسه پاشید یکم بریم راه بریم"

هممون موافقت کردیم و بلند شدیم.

امیرعلی کنار من قدم بر می داشت.

برام جزو آدم های عجیب زندگیم بود، کشف کردنش

سخت بود.

حتی رفتارش هم مثل هیچ کدوم از آدمایی که

میشناختم نبود.

متفاوت بود نسبت به همه...

@Vip Roman



" انا قلبی لک میال "

قلب من میل تـ \_\_\_\_\_ و دارد □ ○ ~

{ سبقت }

#قسمت\_هشتاد\_و\_دوم

• راوی •

این روز هایشان کمی عجیب بود.  
چه کسی می توانست به جای آنها باشد؟  
قلبی که بی توقف می تپد تا حرف هایش را بگوید اما  
مگر میتواند؟  
کسی میتواند او را راضی کند تا بگوید؟  
جز خودش مگر کسی جرات یا قدرت این را داشت که  
حتی به اون دستوری بدهد؟  
در کنار هزاران نفر بوده و تجربه های زیادی داشت...

عشوه و ناز های هر دختری را دیده بود و تجربه کرده بود.

از رقصیدن هایشان تا ناز آوردن هایشان.

دیدن آرایش های غلیظ و زننده و....

اما کسی که جلویش ایستاده بود فرق بزرگی داشت!

او ناب و بکر و دست نیافتنی بود..

چشمانش... exchange

امان از چشمانی که هر ثانیه قلبش را به لرزه در می

آورد.

چشمانی که در آن انگار موج های خروشان دریا بود.

@Vip Roman

امان از چشمانت دلبر....

امان..

×جانا رستگار×

بعد چند ساعت کنار هم بودن و گشت و گذار برگشتیم  
خونه.

از خستگی توان بالا رفتن از پله ها رو نداشتیم اما به هر  
سختی بود خودمو تا اتاق کشیدم و رفتم.

فردا باید می رفته بیمارستان و این تنها امیدی بود که حاضر بودم زود بخوابم که زود بیدار شوم.

تمام لوازمم رو چیدم روی میز و مرتب قرار دادم داخل کیفم.

روپوشم رو که نسرین شسته بود اتو کردم و آویز کردم داخل کمد تا فردا بردارم.

حوصله انجام هیچ کاری رو نداشتم برای همین بدون هیچ حرفی و هیچ کاری رفته توی تختم و چشم هامو بستم.

به ثانیه نکشید غرق خواب شدم...

@Vip Roman

صبح با ذوق آماده شدم و رفتم پایین. صدای داد  
نسرین اومد:

"جانا بخدا بدون صبحانه خوردن بری بیرون راه  
نمیدمت توی خونه"

با خنده رفتم توی آشپزخونه، همه جمع شده بودن.  
"سلام صبح بخیر"

همه جواب دادن. رضا گفت:

"کم می بینمتون بانو رستگار"

"درس و هزارتا کار مگه وقت می زاره؟"

"کاملا درستته"

نسرین سه تا ساندویچ گذاشت جلوم و گفت:



"یکی رو الان میخوری یکی رو توی راه برای اینکه  
دیرت نشه یکی هم می‌ذاری توی کیفیت و هروقت  
گرسنه شدی میخوری"

"چه خبره؟! این همه آخه"

"چند روزه درست غذا نمی‌خوری حواسم بهت هست"

آروم خم شدم و دستش رو بوسیدم و گفتم:

"بخشید"

کشید منو توی بغلش و گفت:

"از من عذر خواهی نکن، از امروز غذا خوردنت رو

درست کن"

"چشم"

"چشمات بی بلا عزیز دلم"

رضا گفت:

"اهم اهم ما هم آدمیم ها"

گونه نسرین رو بوسیدم و گفتم:

"وای که تو چقدر حسودی رضا"

سلین گفت:

"راست میگه دیگه رضا حسود نباش"

به محمد نگاه کردم.

داشت به سلین نگاه می کرد.

بابا هم که طبق معمول برگه های شرکت جلوش بود و

داشت نگاه میکرد.

بالاخره یکی ساندویچ ها تموم شد و گفتم:

"من واقعا دیرم شد"

نسرین دوتا ساندویچ رو گذاشت داخل کیفم و اجازه

خروج داد.

حس بچه دبستانی ها بهم دست داد.

سوار ماشین شدم و راه افتادم طرف بیمارستان.

مشخص نبود تا چه ساعتی امروز بیمارستان بودم.

اولین روزی بود که قرار بود بدون راهنمایی استاد

معاینه کنیم و استاد تایید کنه که درست میگیریم یا نه....



@Vip Roman



رفتہ کنار اویسا کہ با ذوق پرید بغلم.  
دستام رو دورش حلقہ کردم و گفتم:

"چیشده؟!"

"وای جانا!"

"جونم؟"

با ذوق گفتم:

"آزمون رو یادته؟"

"آره"

"بین ہم ترمی هامون تو رتبه اول شدی"

با بہت بہش خیرہ شدم. اویسا دست هاش رو بہم  
کوبید و پرید و با ہیجان گفتم:

"بگو با چند درصد اول شدی؟"

من که هنوز توی تعجب بودم گفتم:

"چند؟!"

"نود و نه درصد"

با بغض نشستم روی صندلی انتظار بخش.

حس خوشحالی غیر قابل توصیفی کل وجودمو فرا گرفته بود.

خدایا ممنونم ازت.

بعد چند وقت بالاخره یک خبر خوب شنیده بودم.

دلیم میخواست با تمام وجودم از خوشحالی جیغ بزنم.

برای اون آزمون خیلی خنده بودم و بالاخره تونسته بودم.

اویسا گفت:

"انقدر حالم خوب شد اسمت رو دیدم که حد نداره"

"حس میکنم قلبم داره از جاش در میاد"

"تازه خبر نداری استاد گفت بری اتاقش کارت داره"

"باشه"

تا رسیدن به اتاق استاد پرواز کردم.

استاد جلوی در اتاقش داشت با بیمارش حرف میزد.

کمی عقب تر ایستادم تا مزاحمت ایجاد نشه براشون.

بعد چند دقیقه صحبتشون تموم شد و استاد با دیدن

من خودش اومد جلو و گفت:

"به به خانم رستگار"

"سلام استاد خسته نباشید"

"سلام دخترم سلامت باشی، تبریک میگم"

"ممنونم استاد"

"خب دخترم گفتم بیای اینجا برای اینکه بهت تبریک  
بگم و ازت یک درخواستی بکنم"

"من در خدمتتم بفرمایید"

"خیلی یهویی و بدون اطلاع قبلی میخوام مبحث امروز  
رو تو تدریس کنی"

"من؟!!!"

"آره شخص خودت"

"اما من اصلاً نمیدونم"

"تا شروع کلاس نیم ساعت مونده میتونی بری  
بخونی"

اینو گفت و رفت.

حالا باید چیکار کنم؟



سریع جزوه هامو باز کردم و هرچی نوشته بودم رو  
خوندم.

خیلی زود نیم ساعت وقتم تموم شد.

رفتم توی اتاق و لباسمو با روپوشم عوض کردم و با  
استاد وارد اولین اتاقی شدیم که بچه ها اونجا جمع  
شده بودن....

@Vip Roman



اگه دیدی کسی به خاطر چیزای کوچیک از دستت  
ناراحت میشه بدون خیلی دوستت داره

{ سبقت }

#قسمت\_هشتاد\_و\_چهارم

همه توی اتاق بودن و من تنها کسی بودم که کنار  
استاد بود.

استاد رو به همه گفت:

\_تدریس امروز رو خانم رستگار انجام میده.

رو کرد به من و گفت:

\_شروع کنید لطفاً

چشمی گفتم و نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم.

کلمات رو شمردم شمردم می‌گفتم و سعی می‌کردم

نشون ندیم که توی وجودم چقدر استرس جمع شده.

تنها خوش شانسی من وجود آویسا بود که آورم با لب

زدن بهم امید می‌داد که ادامه بدم و صحبتیم رو قطع

نکنم.

چقدر از بچه‌ها ممنون بودم که وسط حرفم کسی

حرف نمی‌زد و می‌داشتن کامل حرفام رو بزنی.

بعد توضیح مشکل بیمار و مبحث درسی استاد اومد  
جلو و گفت:

\_عالی بود خانم رستگار

نفس حبس شده ام رو بیرون دادم و گفتم:

\_ممنونم استاد.

رو کرد به همه و گفت:

\_دانشجو های محترم سی دقیقه وقت استراحت دارید  
بفرمایید.

همه رفتن بیرون. منم رفتم کنار آویسا و با هم رفتیم  
بیرون

گوشیم رو از جیبم آوردم بیرون و روشنش کردم.  
با دیدن صفحه مخاطبینم چشمام گرد شد.

محمد و رضا هردو بالای ده دفعه زنگ زده بودن.

اویسا با تعجب گفت:

چته؟ چیشده؟ چرا رنگت پریده؟

نمیدونم

شماره رضا رو گرفتم. بعد یک بار بوق خوردن جواب

داد:

الو جانا؟

سلام رضا چیشده؟

جانا پسره کیه؟

کدوم پسره؟

یکی از دوستای محمد توی باغ هفت خوان دیدت که

یک پسر کنارت بود

با یادآوری امیرعلی قلبم برای لحظه ای نزد.

صدای رضا رو می شنیدم که داشت مدام اسمم رو صدا  
میزد.

اما من فقط میدونستم اتفاقات خوبی در پیش  
نیست.....



تو شدی همه دنیام عاشق توام                          

{ سبقت }

## #قسمت\_هشتاد\_و\_پنج

حس اینو داشتم که کل دنیا روی سرم خراب شده بود.  
 اویسا گوشی رو از دستم کشید و با رضا حرف زد. بعد  
 چند دقیقه گفت:

\_داداشت گفت بری شرکتشون  
 بغض داشت خفه ام می کرد اما گفتم:  
 \_من برم اونجا زنده نمی مونم.

– وای جانا مگه جرم کردی؟ حق طبیعیه یک انسان که با آدم های دورش ارتباط داشته باشه.

– از نظر محمد این یعنی بزرگترین جرم.

– بین بلند میشیم الان از استاد اجازه میگیرم با هم میریم دفتر داداشت.

میدونستم محمد الان داغ کرده بود و شده بود مثل شعله آتش هر کسی رو ممکن بود بسوزونه.

– نه نه! خودتو نمیخواد توی دردسر بندازی.

– پاشو جانا دردسر چیه بابا.

با اجازه از استاد هر دو باهم از بیمارستان خارج شدیم.

با یادآوری سلین گفتم:

– باید زنگ بزنم سلین.

– سلین کجاست؟



\_دانشگاه.

\_ادرس بده برم دنبالش بعد باهم میریم شرکت.

\_پس تو برو دنبال سلین من میرم شرکت.

\_فقط تا قبل رسیدن ما نرو داخل.

\_تلاش می کنم.

آدرس رو گفتم و سوار ماشین شدم. ضربان قلبم انقدر زیاد بود که حس می کرد صدای هر تپش توی گوشم می پیچه.

من قرار بود چی بگم؟

امیر علی رو کی معرفی می کردم بهش؟

زیر لب فقط خدا رو صدا میزدم تا کمک کنه، من کار اشتباهی نکردم اما محمد خیلی خطرناک میشد وقتی که اعصابانیه.

منو بگو چقدر با خودم برنامه ریختم که بخوام برم  
خونه شیرینی بگیرم و خبر آزمون رو بدم بهشون اما  
زهی خیال باطل.

آهی از ته دل کشیدم و اشک هام رو پاک کردم.  
نرفتم به اونجا همه چیز رو داغون تر می کرد، فقط  
امیدوار بودم بابا بویی از این ماجرا نبرده باشه و گرنه  
یک درصد امید زنده بودنم هم باید به کل فراموش می  
کردم.

سرمو که بالا آوردم دیدم جلو شرکت ایستادم.  
گوشیمو از توی جیبم در آوردم و برای اویسا تایپ  
کردم:

"من رفتم داخل، امیدوارم نمیرم... البته بمیرم هم مهم  
نیست میرم پیش مامانم فقط ازت میخوام به نسرين  
بگی مرسی که تمام این سالها برام مادری کرد."

با بغض پیام رو برایش ارسال کردم گوشیمو گذاشتم  
توی داشبورد ماشین.

کیفمو برداشتم و رفتم داخل.....



بیا که چشم مرا

بی تو نیست بینایی ♡

{ سبقت }

#قسمت\_هشتاد\_و\_شش

منشی بهم گفت جلسه داره و باید صبر کنم.  
تنها شانس خوبم این بود که بابا نبود شرکت از صبح  
رفته بود کرج برای انجام چند تا کار.

منشی مدام نگاهش رو به من بود، چند دقیقه هم  
بیشتر طاقت نیاورد و پرسید:

\_خانم رستگار حالتون خوبه؟

آروم لب زدم:

\_بله خوبم

\_میخوایید براتون آب قند درست کنم؟ آخه رنگتون

پریده

\_نه ممنونم.

\_هرچی خواستید من در خدمتم.

\_لطف دارید ممنون.

دقیقاً بعد تموم شدن حرف ما در اتاقش باز شد و خودش همراه چند نفر اومد بیرون. با دیدن من اشاره کرد برم توی اتاقش، آروم از کنار همه اون آقایونی که بودم وارد اتاق شدم. با صدای بسته شدن در اتاق نفس کشیدن یادم رفت.

زیر لب گفتم:

\_سلام

\_بنال بینم اون مرتیکه کی بود که کنارت بود؟

\_محمد....

نداشت حرفمو بگم محکم زد توی صورتم بخاطر

یهویی بودنش پرت شدم روی زمین. محمد فریاد زد:

\_ببند دهن تو جانا من امشب تو رو با دستای خودم چال

میکنم.

با هق هق گفتم:

\_محمد صبر کن برات توضیح بدم.

\_توضیح؟ چیزی که واضحه برام چرا توضیح؟ عکست

رو برام فرستاد.

\_هیچ چیز اونطوری که تو فکر می کنی نیست.

نیشخندی زد و گفت:

\_بازم دروغ میخوای بگی؟ اون روز بهت زنگ زدم  
گفتی با رفیقت و سلین رفتی بیرون من خرم باورت  
کردم بعد امروز باید عکس خانم رو کنار پسر بینم.  
\_محمد داداش به روح مامان قسم....

سیلی دوم رو زد و گفت:

\_اسم مامان منو به دهن نجستت نیار.  
جیغ زدم و بلند شدم ایستادم جلوش و مشت هامو  
کوبیدم روی سینه اش.  
جیغ هایی که می کشیدم دست خودم نبود.  
وسط جیغ و گریه گفتم:

\_بزار حرف بزنم. محمد بخدا تفاص پس میدی، تقاص  
تمام کتک هایی که منو میزنی رو پس میدی تقاص  
تک تک حرفایی که بهم زدی رو پس میدی.

محمد هولم داد عقب که پرت شدم روی مبل.  
دستامو گذاشتم روی صورتم تا شاید از دردش کمتر  
شه.

اما یهو چیزی پرت شد توی شکمم، دستامو برداشتم  
گوشی محمد بود که روی صفحه اش عکس من و  
امیرعلی و بچه ها بود.

–بین، بین گوه کاری هاتو  
–دارم بهت میگم اشتباه می کنی.

دستشو آورد بالا که دوباره منو بزنه اما با باز شدن  
یهویی در دستش متوقف شد.

صدای داد سلین اومد:

–بنداز پایین دستتو بچه پرو فکر کردی کی هستی؟



اویسا با دیدن من دوید سمتم و من رو کشید توی  
بغلش و رو به محمد گفت:

\_ آقا محمد اون آقایی که دیدین کنار جانا بود مدل  
عکاسی من بود.

محمد با بهت خیره بود به ما.

یهو سلین داد زد:

\_ جانا چند بار زد تو رو؟

از شدت گریه به سختی حتی نفس می کشیدم نمی  
تونستم حرف بزنم.

سلین رفت جلوی محمد و.....

@Vip Roman



به حدی دوستت دارم! که خدا ماند در عجب ♥ □



{ سبقت }

#قسمت\_هشتاد\_و\_هفتم

@Vip Roman

سیلی زد توی صورت محمد.

با این حرکتش منو آویسا از جا پریدیم.

سلین داد زد:

فکر نکن جانا بلد نیست بزنه نه آقای به حساب  
غیرتی جانا خوبم بلده بزنه اما همش احترام تویی رو  
نگه می داره که سمت داداش محمد جانا رو ببین،  
صورتش رو نگاه کن، چی فکر کردی راجب خودت؟  
بدون حرف به سلین نگاه کرد.

در اتاق باز شد و رضا هراسون وارد اتاق شد و گفت:

یا خدا چه خبره اینجا؟ هیچ معلوم هست چته محمد؟

این بود اون همه حرفی که زدم باهات؟

رضا با اخم به محمد خیره شد و اومد منو کشید توی

بغلش:

– خوبی دورت بگردم؟

کمی صدایش رو بالا برد و گفت:

– بشکنه دستت محمد

با لبخند دردناکی گفتم:

– قلبم درد میکنه، خیلی درد میکنه بد زد منو.

رضا با بوسیدن سرم سعی داشت بگه من هستم.

اما هیچ وقت هیچ کس نبود.

از بغل رضا بیرون اومدم و قدم برداشتم و رفتم جلوی

محمد و گفتم:

– هیچ وقت نمیبخشتم.

نه بخاطر کتک هایی که زدی ها نه، بخاطر اینکه من

رو خرد کردی.

از اون شرکت لعنتی زدم بیرون و بی هدف توی  
 خیابون ها می چرخیدم و اشک می ریختم.  
 از خودم متنفر شده بودم.

مامان همیشه آرزو داشت دخترش قوی باشه اما من  
 اونی نشدم که مامان میخواست.

من فقط سعی کردم ادای اونی رو که مامان میخواست  
 رو در بیارم.

آخ مامان... مامان کاش بودی.

کاش بودی که الان با این وضعیتم یکی رو داشتتم توی  
 بغلش زار بزنم و آروم بشم

بغضم با صدای بدی دوباره ترکید و اشکام شروع به  
 باریدن کرد....

- .
- .
- .

انقدر بی هدف توی خیابون ها چرخ زدم که هوا تاریک شد و آخر سر از بام در آوردم.

از ماشین پیاده شدم و نشستم روی تخته سنگی که اونجا بود.

هوا تاریک بود و باد خنکی میومد.

دلم میخواست به خودم اجازه بدم هرچقدر دوست دارم گریه کنم اما از امشب به بعد با خودم عهد می کردم که جلوی محمد بایستم.

کسی نبود و همین خلوت بودن و سکوت تنها دلیلی بود  
که دلم میخواست تا صبح اینجا بمونم.

من امروز بد شکستم اما از تیکه های شکسته وجودم  
آدم جدیدی خلق می کنم.

ناخودآگاه گوشتیمو از جیب بیرون کشیدم و به تماس  
ها و پیام هایی که نه جواب داده شده نه حتی سین  
شده خیره شدم.

نیشخندی به همه اونها زدم و با کسی که میخواستم  
تماس گرفتم....

@Vip Roman



همه چیز را دست زمان می سپارم  
اما تُو یکی را همین حالا میخواهم...

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_هشتاد\_و\_هشتم



نمی‌دونستم چرا زنگ زدم حتی نمی‌دونستم چی  
میخوام بگم.

فقط میدونستم این فرمان مغزم بود.

چند ثانیه ای گذشت که صدای پر انرژی من مثل همیشه  
توی گوشم پیچید:

به سلام جان جان خانم حال شما؟ تبریک بابت رتبه  
یک شدنت سپهر بهم گفت

با صدایی که بر اثر گریه گرفته بود گفتم:

سلام مرسی شما خوبید؟ ممنونم از تون

با تردید گفت:

من که خوبم اما تو چرا اینجوری شده صدات؟ سرما خوردی؟

خدارشکر، نه سرما نخوردم.

پس چیشده؟

با محمد دعوام شد.

چیزی با خودش گفت که نفهمیدم اما در ادامه گفت:

سرچی؟

یکی از دوستای محمد اون روز شما و آقا سپهر رو با ما دیده بود و عکس گرفته بود بعد هم به محمد نشون داده بود.

ماشالا هرچی فضوله ریخته دور ما، محمد چی گفت؟

چیز خاصی نگفت اما بد کتک زد.

پر بهت گفت:

\_ کتک زد؟!!

\_ آره، بد هم زد.

\_ کجایی تو الان؟

\_ بیرون

\_ کجا؟

\_ بام

با صدایی که توش اعصابنیت موج میزد گفت:

\_ لوکیشن بفرست.

بعد هم قطع کرد.

براش آدرس رو فرستادم و بعدش هم زانو ها و بغل

کردم.

خیره شدم به خونه هایی که چراغ های روشنش باعث

شده بود نمای خیلی قشنگی به وجود بیاد.

اما معلوم نبود توی هر خونه ای چه داستانی وجود  
داره.

ممکن بود یکی مثل من باشه، یکی هم برعکس الان  
بهترین روز زندگیش باشه.

چقدر دوست داشتم الان توی خونه کنار نسرین باشم  
اما نمی شد دلم نمی خواست برگردم خونه.

تعداد تماس هایی که بهشون جواب نداده بودم سر بع  
فلک کشیده بود.

وارد صفحه حرف زدتم با سلین شده بودم.

بیش از صد تا پیام داده بود.

بدون خواندن هیچ کدوم برایش نوشتم:

"خوبم، حاله خوبه قول میدم برگرده اما نیاز دارم به  
تنهایی نیاز دارم با خودم کنار بیام فردا صبح بر  
می گردم مراقب خودمم هستم شما خیالتون راحت"  
به محض ارسال دوباره پیام داد:

"کجایی جانا؟ خطرناکه بیا خونه"

"جام امنه نگران نباش. خداحافظ"

گوشیم رو خاموش کردم و دوباره به رو به روم نگاه  
کردم.

صدای ماشین میومد.

شرط می بستم امیر علی بود فقط اون می تونست توی  
پیچ در پیچ های اینجا انقدر پر سرعت رانندگی کنه....



دوست داشتن همون لبخندیه که موقع دیدنش میشینه  
رو لب

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_هشتاد\_و\_نهم

با صدای جیغ لاستیک های ماشین بر اثر ترمز ماشین بود برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم. خودش بود، امیر علی از ماشین پیاده شد و با قدم های بلند خودش رو به من رساند. از روی تخته سنگ بلند شدم و ایستادم، دقیقاً با فاصله یک قدم کوتاه از من ایستاد.

\_سلام

\_سلام جان جان خانم خوبی؟  
\_مرسی شما خوبید؟ ببخشید واقعاً قصد نداشتم مزاحمتون بشم.

\_ منم خوبم.

با کیف پولش زد نوک بینی من و گفت:

\_ صد بار گفتم مزاحم نیستی اینم صد و یکمین بار.

چیزی نگفتم فقط لبخند زدم در جوابش اما امیرعلی

ادامه داد:

\_ بشکنه دستش.

\_ کی؟!؟

\_ محمد رو میگم.

\_ مهم نیست

\_ چرا هست، نگو مهم نیست خیلی مهمه. آدرس

شرکتش رو بده

با بهت پرسیدم:

\_ چرا؟



\_میخوام خرد کنم دستی که اینجوری صورتت رو کبود کرده.

\_مشکل از خودمه.

نشستم روی تخته سنگ امیر علی هم اومد کنارم نشست.

حرفم رو ادامه دادم:

\_مشکل اینکه از اول جلوش نایستادم

\_جان جان خانم کار دو دقیقه است خرد کردن دستش،  
بخوای نمیزارم به فردا بکشه همین الان....

\_نمیخوام بلایی سرش بیاد. از فردا میخوام بیفتم دنبال  
راز پنهان این خانواده چون باید بفهمم چیه که باعث  
رفتارهای محمد شده.

با خنده گفت:

جان جان خانم قوی خودمونی. راستی یک چیزی!

چی؟

تو چجوری تا این ساعت بیرونی؟

سرمو گذاشتم روی زانو هام و گفتم:

نمیدونم. ریسک عجیبیه اما نمی خوام برم خونه دلم

میخواد تا صبح بشینم به شهر خیره شم.

دستاشو گذاشت پشت سرش و ستون بدنش کرد و

گردنش رو برد عقب. گفت:

میشه یک خواهشی کنم؟

اوهم؟

اجازه میدی منم تا صبح کنارت بمونم؟

خوابتون نمیاد؟

\_نج تا چهار بعد از ظهر خواب بودم الان فول انرژیم.  
حالا نگفتی بمونم یا برم؟

با خنده به این حجم از صدایی که توش انرژی موج  
میزد گفتم:

\_بمونید.

\_دست شما درد نکنه جان جان خانم.

\_جان جان خانم از کجا اومد؟

\_دیدم تو که جانا یی، جان ما هم که هستی شدی جان  
جان خانم.

اینو که گفت پرید پایین و با گفتن الان میام رفت  
سمت ماشین بعدش هم رفت سمت دکه کوچولویی که  
یکم دور تر از ما بود و چراغش هنوز روشن بود.

حرفش رو با خودم تکرار کردم:

\_ تو که جانا یی، جانِ ما هم که هستی شدی جان جان خانم....

حرفش مفهوم عجیبی داشت که درکش برای الانم من سخت بود.

با اومدنش ناخداگاه لبخند زدم. دستش دو تا لیوان چایی بود، آخ که چقدر نیاز داشتیم بهش.

لیوان ها رو داد دستم و نشست کنارم. یک پاکت گذاشت کنارم و گفت:

\_ دوست داشتیم یک روز که حالت خوب بود بهت بدم اما گفتم مزه اش میره، بازش کن.

چایی ها رو ازم گرفت و گذاشت روی سنگ تا نریزه. پاکت رو برداشتم و گفتم:

\_ مناسبش چیه؟!

خانم نخبه رتبه یک شدی جایزه ندم بهت؟  
یهو بغض کردم اما وسط بغضم لبخند زدم و پاکت رو  
باز کردم.....



بغلم کن که دلم جانِ دگر میخواهد!

{ سبقت }

#قسمت\_نود



با دیدن هدیه اش یک قسمت از وجودم انگار یادش  
رفت چه اتفاقی افتاده برایش.

یک عروسک راپونزل بود، شخصیت مورد علاقه ی من. همیشه از بچگی آرزوم بود موهام همون قدر بلند باشه.

\_این خیلی قشنگه واقعاً ممنون.

\_قابل جان جان خانم رو نداره، دیگه ببخشید نمی دونستم چی دوست داری.

\_خیلی دوستش دارم مرسی.

\_چاییت رو بخور سرد شد .

عروسک رو گذاشتم روی پا هام و لیوان کاغذی چایی رو برداشتم.

بخار چایی توی صورتم پخش شد و حس خیلی خوبی بهم داد.

چاییش رو زودتر از من تموم کرد.

چند دقیقه بیشتر بینمون سکوت نمود گفت:

\_ صورتت درد می کنه؟

آهی کشیدم و گفتم:

\_ بیشتر از دردی که توی قلبمه که نیست.

زیر لب باز هم با خودش چیزهایی رو زمزمه کرد که  
نفهمیدم ولی یهو گفت:

\_ قلبِ جانِ جانِ خانم قوی باش، آدم های این دنیا  
ظالمن، تو خوبی اونا بد، قوی باش.

چقدر حرف هاش عجیب بود.

بغض بدی توی گلوم جا خوش کرده بود با همون  
بغض گفتم:

\_ خسته ام، خیلی خسته ام تهمت های بدی بهم زد،  
حتی منو....



نتونستم حرف بزئم بغضم دوباره شکست امیرعلی  
گفت:

\_گریه نکن دختر خوب، طاقت دیدن اشک هات رو  
ندارم گریه نکن.

\_باورم نمیشه محمد داداشم اونی که همیشه مراقبم  
بود همینی باشه که با من اینجوری کرد. مامانم همیشه  
می گفت همیشه یک روزی می رسه که هر آدمی چهره  
واقعیش رو نشون میده اما فکر نمی کردم محمد این  
شکلی باشه.

\_به من اعتماد داری؟

اوهومی گفتم که امیرعلی ادامه داد:

\_همه چیز رو بسپر به من قول میدم حل میشه.

وسط گریه با خنده پرسیدم:

\_دستشو میخوای خرد کنی؟

شونه ای بالا انداخت و لب زد:

\_به قول تسبیح بدست ها خدا بزرگه.

من هر ثانیه ای که باهاش حرف می زدم بیشتر از قبل  
متوجه می شدم این مرد با هر مردی که تا حالا نزدیکم  
بوده فرق های زیادی داره...

@Vip Roman



حرص دادن کسی که دوشش داری، قشنگ ترین کار  
دنیاست...(((

{ سبقت }

VIP

exchange group

ROMAN

#قسمت\_نود\_و\_یک

@Vip Roman

آفتاب تقریباً آسمون رو روشن کرده بود.  
 امیرعلی لحظه ای چشم روی هم نداشته بود.  
 پا به پای من بیدار مونده بود.  
 گریه کردم سعی کرد حالمو خوب کنه.  
 خندیدم کنارم خندید  
 بغض کردم باهام حرف زد.  
 لبخند زدم لبخند زد.  
 چقدر امیرعلی خوب بود.  
 از سلین شنیدم دختر زیاد دورش داره اما الان که  
 کنارم بود ازش نترسیدم.  
 حس بدی هم بهم دست نداد  
 به چشماش نگاه کردم خسته بود اما بازم نرفته بود.  
 \_برید خونه

- چرا؟

- چون خسته اید.

با جدیت گفت:

- نه

- چشما تون خسته است.

- اونا برای خودشون من خسته نیستم.

از این همه لجبازیش خنده ام گرفت.

یهو گفت:

- حوصله داری؟

- اوهوم، چطور؟

- اون موقع ها خیلی بچه بودیم هم من هم تو، از همون

بچگیت همه تو رو بیشتر دوست داشتن. بین همه ی ما

ها با اینکه توی وجودت شیطنت بود اما اروم تر بودی

نسبت به ما ها. حتی با خندیدنت هم دلبری می کردی،  
لباسهای صورتی رنگی که می پوشیدی در اکثر مواقع  
هم لباس عروسکت شبیه خودت بود. مدل موهاش هم  
مثل خودت دوتایی می بستنی و مینداختی روی شونه  
هاش. وقتی نگاهت میکردم انگار دوتا عروسک  
میدیدم.

جان جان خانم بچه تر که بودیم برای دیدنت ذوق  
داشتیم. الانم مثل گذشته هاست هنوزم برای دیدنت  
ذوق دارم.

خندیدم.

از ته دل، نه از این خنده های عادی.

امیرعلی بهم لبخند زد و گفت:

\_همیشه بخند، حتی وقتی توی روز های بدی بخند از  
ته دل هم بخند. نزار فکر کنن ضعیفی. جان جان خانم

هر وقت تنها بودی هر وقت نیاز داشتی به یکی که  
مراقبت باشه من هستم خب؟

\_ ممنونم از تون.

\_ پاشو برو خونه منم تا جلوی در پشت سرت میام تا  
اتفاقی نیفته چیزی هم شد زنگ بزن بهم خب؟

\_ چشم

\_ بی بلا.

هر دو از روی سنگ بلند شدیم و راه افتادیم طرف  
ماشین هامون....

@Vip Roman



خوب من

این دل فقط

دیوانه و درگیرِ توست...

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_نود\_و\_دوم



تا وقتی رسیدم توی کوچه و ماشین رو بردم داخل  
باهام همراه بود.

جلوی در ماشینش رو پارک کرد و نرفت.

انگار میخواست بگه من هستم برو خیالت راحت.

نفس عمیقی کشیدم و کیفم رو انداختم روی شونه ام  
و آرام وارد شدم.

ساعت شش صبح بود طبیعتاً باید خواب باشن. با

ورودم به خونه خنده ام گرفت.

رضا روی مبل خوابیده بود، بهتر بود بگه به شکل

عجیبی روی مبل خوابیده بود.

پاهاش روی هوا بود و سرش روی زمین فقط کمرش  
روی مبل بود.

بدتر از اون محمد بود که وسط خونه خوابیده بود.

یکی نیست به این دو نفر بگه جنبه بیرون خوابیدن از  
اتاق ندارید آخه مگه مجبورید.

حس می کردم گردن رضا داره خرد میشه برای همین  
رفتم نزدیکش و چند بار با صدای خیلی آهسته اسمش  
رو صدا کردم.

چند ثانیه طول کشید تا چشماش باز شد و روحش و  
جسمش با هم بیدار شدن.

با دیدن من به وضع خیلی بدی محکم افتاد زمین که  
صدای بدی تولید شد. @Vip Roman

نمی دونستم به وضع الانش باید بخندم یا نگرانش  
باشم.

شاید هم هیچ کدوم باید نگران اینکه جواب پس بدم  
به خانواده ای که با صدای افتادن رضا بیدار شده  
بودن.

رضا پر بهت و بلند گفت:

\_جانا.

در اون لحظه فقط یک جواب می تونستم به این حجم  
از بلندی صدا اونم این موقع صبح بدم:  
\_کوفت، اا همه رو بیدار کردی.

صدای نگران نسرين اومد:

\_جانا مادر؟

از روی زمین بلند شدم، به چشماش نگاه کردم پر از  
اشک بود. رفتم سمتش و محکم بغلش کردم با گریه  
گفت:

\_خوبی دختر قشنگم؟

\_من خوبم شما خوبید؟

\_نصفه عمرم کردی که دیشب. کجا بودی دیشب؟

چیزی خوردی؟

\_الهی دورت بگردم ببخشید من خوبم، جایی که بودم

بد نبود توی ماشین بودم، آره چیزی خوردم.

مجبور بودم دروغ بگم بهشون.

صدای عصبی و بلند بابا اومد که گفت:

\_میدونی چقدر خطرناک بود دیشب میدونی ممکن بود

چه بلایی سرت بیاد؟

با فاصله ازش ایستادم و گفتم:

@Vip Roman

\_میدونم نگرانید اما بچه نیستم میتونم مراقب خودم باشم. اومدم خونه دیشب کار درستی نبود، از پسر تون پرسیدید چه بلایی سر من آورده؟  
با جدیت گفت:

\_خواهر و برادرید دعوا کردید  
با صورتی اشاره کردم و گفتم:

\_این دعوی خواهر و برادریه؟ بابا اون برای بچه های کوچیکه نه من و محمد. بابا چرا ازم دفاع نمیکنی؟  
میدونی چه تهمت ها و چه حرف هایی بهم زده؟  
بابا انگار تازه متوجه شده بود با تعجب رو به محمد گفت:

\_تو به من یک چیز دیگه گفته بودی.  
محمد نیشخندی زد و گفت:

هر چی بود تموم شد.

رفتم جلو و نشستم کنارش و گفتم:

برای تویی که زدی تموم شد اما برای منی که ازت

خوردم تازه شروع شده محمد تاوان پس میدی

مطمئن باش.

محمد زیر لب غرید:

من رو تهدید می کنی؟

تهدید؟ نه تهدید نمی کنم عمل میکنم.

بلند شدم و رفتم از پله ها بالا. عجیب بود برام سلین

کجاست.

با ورود به اتاقم و در رو بستم و قفل کردم..



## #قسمت\_نود\_و\_سوم

به محض بستن در رفتم سمت پنجره و بازش کردم و  
وارد بالکن اتاق شدم. *exchanging*  
روی صندلی توی بالکن ایستادم و توی کوچه رو نگاه  
کردم، امیرعلی همچنان ایستاده بود.  
گوشیمو برداشتم و شماره اش رو گرفتم.

قبل اینکه حرفی بزنم گفتم:

\_چشید جان جان خانم؟



\_سلام هیچی نشد فقط محمد جوری برای بابام  
تعریف کرده بود که من مقصرم و دلیل دعوا منم  
\_مرتیکه....

حرفش رو ادامه نداد ولی گفت:

\_کاریت که نداشت؟

\_نه جلوش وایسام.

\_آفرین، همیشه همین قدر قوی جلوش باش نذار فکر  
کنه خیلی مهمه.

\_چشم.

\_من میرم خونه ام هر چی شد زنگ بزن بهم.

\_مرسی، ببخشید که دیشب بخاطر من اذیت شدید.

\_چه حرفیه دختر خوب؟ مراقب خودت باش.

\_شما هم همینطور خدانگهدار.

\_خدا حافظت.

قطع کردم گوشه رو.

رفتم توی اتاق و لباسامو با لباس راحتی عوض کردم.

واقعا نیاز داشتم به خوابیدن.

خودمو پرت کردم روی تخت و پتوم رو کشیدم روی خودم.

تختم انقدر خنک بود که حس می کردم کل خستگی های بدنم رفت.

چقدر دیشب عجیب بود.

انگار کل اتفاقات بد دیشب رخ داده بود.

تمام صورتم درد می کرد اما به خودم قول دادم تحمل کنم.

باید دنبال راز پنهان این خانواده برگردم.

میدونستم هرچیزی که هست یک سرش به من بر  
میگرده و به من مربوطه.

چشمامو بستم و در دنیای خواب غرق شدم....



جامش را تا آخر پر کرد و یک نفس آن را خورد.  
مدام چشمان دخترک در جلوی چشمانش نقش  
می بست.

چشمانی که خواب و خوراک را از او گرفته بود.  
تلخی و طعم گس شراب گلوش را اذیت کرد اما  
عادت داشت.

سالها بود که عادت داشت به طعم تلخ و آزار دهنده.  
دلش میخواست آنقدر مست شود که دخترک را در  
رویا هایش ببیند.

در دنیای واقعیت مدام نگاه کردنش سخت بود.  
از روی مبل بلند شد و تلو تلو خوران به سمت اتاقش  
رفت.

گوشی موبایلش را برداشت و به عکسش نگاه کرد.  
حاضر بود تا آخر عمر چشمانش را ستایش کند.....



شک ندارم بهترین لوکیشن جهان بغل توعه...♡

{ سبقت }

@Vip Roman

## #قسمت\_نود\_و\_چهارم

•جانا رستگار•

با صدای کوبیده شدن در چشمام رو باز کردم.  
حس می کردم روی بدنم چیزی سنگینی می کنه و داره  
خفه ام می کنه.

صدای سلین می اومد که داشت صدام میزد.

از بس دهنم خشک بود نمی تونستم جواب بدم.

به سختی بلند شدم و در اتاق رو باز کردم.

سلین با دیدن قیافه من با صدای نسبتاً بلندی گفت:

ـ بشکنه دستی که روی تو بلند شد.

اومد داخل و با حرص در اتاق رو محکم بست.

اومد جلوی من و گفت:

ـ دیشب کجا بودی شیطون؟

خودم رو دوباره انداختم روی تخت و با صدایی که به

زور شنیده می شد گفتم:

ـ آب میدی؟

از جلوی آینه پارچ رو برداشت و لیوان رو پر کرد و داد

دستم.

یک نفس لیوان رو خوردم.

به طور عجیبی تشنه بودم.

سلین دوباره گفت:

خب تعریف کن؟

نالہ وار گفتم:

چو؟

نخودچی رو، دیشب کجا بودی؟

بام

با کی؟

باید کسی باشه؟

بیدار میشی بد اخلاقی ها.

خسته ام

آره دیگه منم تا صبح کنار امیرعلی...

پریدم وسط حرفش و با بهت گفتم:



\_ تو از کجا میدونی؟

\_ آقا دیدن جواب تلفن نمی دید نگران شدن و به من زنگ زدن بینه خانم در چه حالیه!

\_ مجبور شدم دیشب بهش زنگ بزنم، سلین من باید بفهمم قسمت مبهم گذشته ام چیه؟!

\_ تا آخرش باهاتم و بهت کمک می کنم. اینکه هیچ کس حرفی نمیزنه من زو هم تحریک میکنه برای فهمیدن ماجرا ها.

\_ سلین؟

\_ جونم؟

\_ بقیه که نفهمیدن؟

\_ چی؟

\_ تماس امیرعلی رو

\_ نه مگه دیوانه ام؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_ دلم میخواد هنوز بخوابم

\_ بسه دیگه ساعت پنج بعد از ظهر پاشو بریم بیرون.

\_ کجا؟

با خنده دماغش رو خاروند و گفت:

\_ نمیدونم.

یهو ازش پرسیدم:

\_ راستی تو صبح کجا بودی؟

\_ با دوستانم رفته بودم کوه، می خواستم تو رو هم ببرم

ولی سرت جاهای دیگه گرم بود.

با بالشت کوبیدم توی سرش و گفتم:

\_ انقدر منو اذیت نکن....



شاملو یه جا به ایدا میگه  
باید ماند و به تو ثابت کرد  
که با موی سفید هم زیبایی

{ سبقت }

#قسمت\_نود\_و\_پنجم

سلین با لحن کتابی مانندی گفت:

\_عذر مرا بپذیرید، بانوی من افتخار می‌دهید تا ساعاتی

از روز خود را با وی بگذرانید؟

سری به تاسف تگون دادم و گفتم:

\_بله افتخار میدم برو بیرون لباس عوض کنم.

با خوشحالی جیغ ضعیفی کشید و دوید بیرون از اتاق.  
بلند شدم و جلوی آینه ایستادم.

با دیدن صورتم بغض بدی توی گلوم جا خوش کرد اما  
به زور قورتش دادم و کرم پودرم رو برداشتم و زیر  
چشمم رو چندین مرحله کرم پودر زدم زیر چشمم تا  
کبودیش کمتر دیده بشه.

سلین یهو داد زد:

\_زنگ زدم اویسا هم بیاد.

در جوابش متقابلاً داد زدم:

\_باشه

صدای رضا یهو اومد:

\_کجا میرید؟ منم پیام؟

سلین در اتاقش رو باز کرد و جیغ زد:

بیای وسط سه تا دختر چیکار؟

رضا در جوابش گفت:

نخواستم بابا اه با دوستای خودم میرم بیرون.

مانتوم رو تنم کردم و شال و چادرم رو برداشتم و رفتم پایین.

سلین هم دوید بیرون و گفت:

میخواهی دوستات هم دعوت کن بیان باهامون بیرون تو هم بیا.

یهو رضا بالشت رو کوبید توی سرش و با خنده ای که توی صدایش موج میزد گفت:

خاک تو سرت

با تمام حال بدی که داشتیم حرف سلین باعث خنده ام شد.

رضا یهو گفـت:

بـه خواهر گلـم خـندید. سلین آفرین دلـقـک خـوبی  
میشی.

این دفعه رضا بود که از سلین کتک خورد.

همیشه سلین وقتی کسی رو میزد با تمام وجودش  
میزد.

انقدر بالشت رو محکم میزد که رضا سعی در فرار  
داشت.

سلین جیغی زد و گفـت:

مـن دلـقـم؟

نسرین نگران از اتاق اومد بیرون و گفـت:

چیشده مادر؟

رفتم سمتش و محکم بغلش کرد:

هیچی نشده این دوتا باز افتادن به جون هم دارن  
دعوا می کنن.

نسرین کمرم رو نوازش کرد و گفت:

بهتری؟

آره من خوبم. نسرین جونم خیلی دوستت دارم....



@Vip Roman



عشق فقط یه بار تجربه میشه مابقی دلنشین نیس...

{ سبقت }

#قسمت\_نود\_و\_شش

بعد اینکه به زور سلین رو از رضا جدا کردیم راه

افتادیم طرف خونه اویسا.

سلین برای خودش آهنگ می خوند، استوری می گرفت،  
با تلفن حرف میزد.

در کل برای خودش بود.

من هم غرق در افکار پیچ در پیچم.

نمی دونستم باید از کجا شروع کنم؟

از کی پرسیم؟

اصلا باید چی کار می کردم؟

علامت سوال های زیادی توی ذهنم بود.

پام رو پدال گاز محکم تر فشار دادم.

انگار سعی داشتیم اعصابانیتیم، کلافگیم، فشار هایی که

روم بود رو سر پدال خالی کنیم.

صدای سلین توجه ام رو از خیابون به طرف خودش

جلب کرد:

\_جانا میگم که میخوایم بریم کجا؟

با آبرو های بالا رفته گفتیم:

\_تو گفتی بیاییم بیرون بعد نمیدونی میخوای بریم کجا؟

\_ایش، اصلا برگردیم خونه.

\_باشه حالا چرا بهت بر میخوره! خودم میبرمتون یک  
جای خوب.

دست هاش رو محکم بهم کوبید و گفت:

\_الحق که جانای خوشگل خودمی.

هر وقت سلین کنارم بود انگار انرژی چندین برابر  
میشد.

با رسیدن به خونه آویسا سلین بهش زنگ زد.

چند ثانیه بعد آویسا سوار ماشین شد.

با هم سلام و احوالپرسی کردیم.

ازم راجب دیشب پرسید که کجا بودم.

کل ماجرا رو از اول تا آخر تعریف کردم.

سلین یهو کوبید روی کتفم و گفت:

\_نگفته بودی کادو داد بهت.

اویسا گفت:

\_چیکار داری بهش؟

با یکی از دستام کتفم رو ماساژ دادم و گفتم:

\_من رسیدم خونه به حدی خسته بودم که توان

نداشتم راه برم بعد تو توقع داری برات کامل تعریف

کنم؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

\_به هر حال وظیفه ات بود بهم میگفتی! حالا داری کجا

میری؟

یک جای خوب

اویسا که مشخص بود کنجکاو تر از سلین بود گفت:

خب بگو دیگه!؟

شما از مسیر لذت ببرید فقط.

تقریباً از تهران خارج شده بودیم.

یکبار اونجا رفته بودم.

اسمش سرزمین بهشت بود.

واقعا هم شبیه بهشت بود.

یک جای رویایی و سر سبز.

میدونستم هم سلین هم اویسا خوششون میاد.

صدای آهنگ رو طبق معمول سلین تا آخر بلند کرده

بود.

خودش و اویسا با صدای بلند اهنگ می خوندن و جیغ  
میزدن.

منم فقط به مسخره بازی هاشون می خندیدم.

بعد یک ساعت رانندگی بالاخره رسیدیم.

سلین و اویسا با چشم های گرد شده به رو به رو نگاه  
می کردن.....

@Vip Roman



عاشقانه‌هایم تمامی ندارد.

وقتی تو دنیای منی

{ سبقت }

@Vip Roman

## #قسمت\_نود\_و\_هفتم

سلین یهو جیغ زد و گفت :

\_اینجا خیلی قشنگه.

با لبخند بهشون خیره شدم.

اویسا که به محض رسیدن گوشیش رو در آورده بود و

مدام عکس می گرفت.

چادرم رو جمع کردم که کتیف نشه.



روی تیکه چوبی که روی زمین بود نشستم و به طبیعت  
بکر و سر سبز اینجا خیره شدم.

سلین با ذوق دوید سمت من و گفت:

اینجا خیلی قشنگه جانا.

لبخندی به این حجم از ذوق زدگیش زدم.

برو بچرخ قشنگه فقط دور نشی.

کشیده گفت:

چشمم...

سلین دوید رفت کنار آویسا.

خورشید رو به غروب بود و نوری که بین برگ های  
درخت ها می تابید باعث شده بود اینجا زیبایی خاصی  
پیدا کنه.

از روی چوب بلند شدم و رفتم کنار بچه ها.

سلین گفٲ:

ـ جای امیر علی خالی.

با حرص گفتم:

ـ میشه نمک نریزی؟

ـ نه نمیشه.

اویسا خندید و گفٲ:

ـ کم اذیت کن سلین. جانا بیا بایست اینجا عکس

بگیرم ازت.

ـ خسته ام، حوصله هم ندارم.

اویسا منو کشید توی بغلش و گفٲ:

ـ سر حوصله بیا خانم قشنگم.

ـ خسته ام. من میرم یکم جلو تر راه برم شماها هم

زیاد دور نشید.

بچه ها همون جا موندن.

روی برگ هایی که روی زمین ریخته بود قدم میزدیم.

بعضی ها خشک شده بودن.

بعضی ها هنوز سبز بودن.

مثل آدم ها بودن برگ ها.

انگار داشت ثابت می کرد چه پیر باشی چه جوون  
ممکنه یک دقیقه بعد از روی شاخه زندگی بیفتی پایین  
و دیگه نباشی.

هرچقدر سنم بیشتر میشه، هرچقدر بیشتر به آدم های  
خوب و بد نزدیک میشم بیشتر از قبل میفهمم این  
زندگی جاده پیچ در پیچ عجیبی داره فرمون رو که  
اشتباه بچرخونی، سرعت رو بیش از حد کنی میری ته  
دره ای عمیق و ترسناک....



• پای کسی بمونید ک از غرورش مهم تر باشید..

{ سبقت }

#قسمت\_نود\_و\_هشتم

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

هوا که تاریک شد برگشتیم خونه.

دل کندن از اونجا سخت بود اما باید میرفتیم خونه.

گروه از گروه گروه



\_خونه اشون کجاست؟

\_همین کوچه رو باید برم داخل. همین جا منو پیاده کن  
تا برسیم خونه خاله ام یکمم فکر کنیم.

\_یعنی نرسونمت؟ خطرناک نیست؟

\_نه بابا خطر چی؟ دستت هم درد نکنه خیلی خوش  
گذشت بهم.

\_مرسی از تو که اومدی.

ماشین رو کنار خیابون زدم و اویسا با هامون  
خداحافظی کرد و رفت.

به سلین نگاه کردم.

سرش توی گوشیش بود و داشت با ذوق با کسی  
چت می کرد.

برام سوال بود با کی حرف میزد که انقدر توی چشم  
 هاش برق خوشحالی دیده می شد.  
 دستم رو بردم طرف ضبط و آهنگ رو پلی کردم.  
 حس می کردم اگر آهنگ گوش بدم انرژیم برمیگرده.  
 برام هیچ وقت مهم نبود که آهنگ میخواد غمگین باشه  
 یا شاد، وقتی گوش می دادم حاله خوب می شد.  
 آهنگ انفرادی از حمید هیراد رو گذاشتم.

(گر با دگران سحر کنی وای بر من از کوی دگر گذر  
 کنی وای بر من

چه آشوبی شوم هر دم که دل می بری از هر کس  
 چه جنجالی به پا کردی تو در این قلب دلواپس





امکان نداشت ما بریم بیرون وقتی برسیم سلین جیغ  
جیغ نکنه که میخواد بره دستشویی.

سرمو تکون دادم تا افکار توی مغزم رو فراموش کنم.  
کیفم رو انداختم روی شونه ام.

وارد خونه که شدم یهو....



@Vip Roman



در عجیب ترین جای تاریخ ایستاده ایم.  
کاش کسی ما را بنویسد...

{ سبقت }

VIP

exchange group

ROMAN

#قسمت\_نود\_و\_نهم

@Vip Roman

صدای جیغ سلین و سوت زدن رضا و دست زدن  
نسرین و بابا بلند شد.

محمد کنار ایستاده بود.

با تعجب گفتم:

\_ اینجا چه خبره؟

سلین گفت:

\_ نخبه جانم خودت باید شیرینی می دادی که ندادی  
رضا رفت کیک خرید.

\_ تو میدونم که میدونستی اما بقیه؟!!!

پشت چشم نازک کرد و گفت:

\_ فقط توی درس نخبه ای، من گفتم دیگه.

نسرین یهو گفت:

بچمو اذیت نکن، ماشاالله هزار الله اکبر بچه ام توی همه چی نخبه است.

رفتم جلو و نسرین رو بغل کردم.

مثل همیشه محکم گونه اش رو بوسیدم و ازش تشکر کرد.

بابا برعکس همیشه با مهربونی گفت:

نمیای بغل من؟

به معنای واقعی پرواز کردم برای بغل کردن بابا.

مثل همیشه سرم رو گذاشتم روی شونه اش و دست هام رو دور کمر بابا محکم پیچیدم.

بابا روی سرم رو بوسید و گفت:

همیشه موفق باشی دختر بابا.

روی نوک پاهام بلند شدم و گونه بابا رو بوسیدم.

سلین دست هاش رو بهم کوید و گفت:

بریم کیک بخوریم که مردم از گشنگی.

رضا در جوابش مثل مامان ها گفت:

تو کی سیری؟

سلین هم مثل همیشه شروع کردن با رضا به کتک کاری.

منو نسرین هم مثل همیشه جداشون کردیم.

با خنده سری با تأسف برای جفتشون تکون دادم و گفتم:

شما دو نفر هیچ وقت بزرگ نمی شید.

هممون با هم رفتیم نشستیم.

محمد تنها کسی بود که اخم هاش توی هم بود.

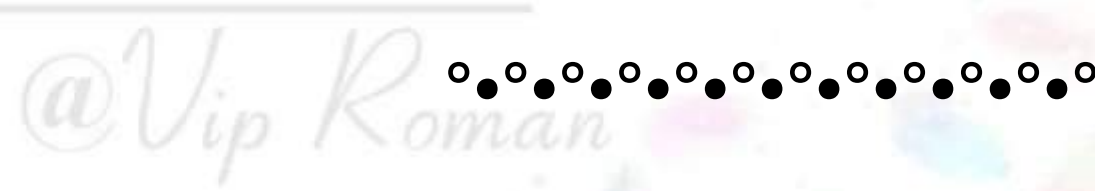
سلین زد توی پهلوم و گفت:

\_ولش کن بزار هر جور دوست داره باشه.

\_کاری ندارم دارم تلاش میکنم فکر نکنم.

\_هرچقدر بیشتر توجه کنی فکر می کنه چه مهمه.

لبخند دردناکی زدم و سعی کردم حواسم رو بدم به  
حرف های بقیه....



گوش دادن به صدای قلب.

کسی که دوشش داری

بهترین موسیقی دنیاست! ♡🎵

exchange group { سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_صد



بعد خوردن کیک با کمک هم سفره رو چیدم و شام  
خوردیم.

با کمک سلین ظرف ها رو شستیم.

بعد هم هرکس رفت سمت کار های خودش.

در اتاق رو بستم و نشستم روی تخت.

چقدر خسته بودم

چقدر نیاز داشتم به این سکوت و آرامش.

خستگی بدترین حس دنیا بود.

خستگی از دنیا

خستگی از آدم ها

خسته از همه چیز...

گوشیمو برداشتم.

امیر علی پیام داده بود.

"جان جان خانم کجایی؟"

براش نوشتم:

"سلام خوبید؟ همین دور و اطراف"

به ثانیه گذشته بود جواب داد:

"مرسی تو چطوری؟ خوش باشی، چه خبر؟"

"منم خوبم، مرسی، بیخبر با بچه ها رفته بودیم جنگل

بهشت"

"خیلی قشنگه اونجا"

"آره خیلی"

"جان جان خانم میتونم زنگ بزوم؟"

"آره"

چند دقیقه نگذشت که تماس گرفت و مثل همیشه پر انرژی گفت:

\_سلام جان جان خانم خوبی؟

\_سلام مرسی شما خوبید؟

\_عالی، جان جان خانم زنگ زدم بهت بگم فردا میخوام بینمت.

\_اتفاقی افتاده؟

\_نه اما مگه نمیخوای بدونی راجب گذشته؟

\_چرا.

\_خب پس فردا میبینمت.





VIP

exchange group

ROMAN

ماہ خوش نورِ منی ♥ ) □

@Vip Roman

{ سبقت }

## #قسمت\_صد\_و\_یکم

بعد کلی گشتن بالاخره تصمیم گرفتم چی میخوام  
بپوشم.

سارافون مشکی رنگم و با شومیز سفید رنگی پوشیدم.  
روسری سفید رنگم رو هم مدل دخترانه ای بستم و  
چادرم رو سرم کردم.

دلہ نمی خواست هیچ مشکلی داشته باشم.

امیرعلی لوکیشن رستوران فرستاده بود برام.

دلہ نمی خواست برک رستوران کاش حداقل میرفتیم  
 پارک یا یک جایی کہ مطمئن می شدم کسی نباشه.  
 اصلاً دلہ نمی خواست مشکل دفعہ پیش اتفاق بیفته.  
 کیفم و لوازمم رو برداشتم و رفتم بیرون.

کسی خونہ نبود.

سلین کہ رفت دانشگاه.

نسرین رفت خرید.

محمد و رضا و بابا ہم طبق معمول شرکت بودن.

من ہم سه روز دیگہ ترم جدیدم قرار بود شروع بشه.

این ترم جزو سبک ترین ترم ها بود.

درس هایی کہ باید پاس می کردم سبک بودن و این

یعنی یک ترم با خیال راحت درس خوندم.

مسیر پیچ در پیچی داشت.

همیشه از مسیر های پر پیچ و خم بدم میومد اما چاره  
ای نبود.

صدای زنگ گوشیم بلند شد.

امیرعلی بود.

\_سلام جان جان خانم کجایی؟

\_سلام خوبید؟ دارم میام توی راهم.

\_مرسی تو خوبی؟ خیلی هم عالی.

\_ممنونم منم خوبم، باعث زحمت

\_من پیر شدم از دست تو دختر، زحمت چیه اخه؟ شما

زحمت نیستی رحمتی بانو

کلمه بانو رو کشیده گفت.

\_ممنون تا سی دقیقه دیگه میرسم.

\_منتظرم فعلا.



خدا نگهدار.

گوشی رو قطع کردم و سرعت ماشین رو بیشتر کردم.

°•راوی°•

گوشه ای در تاریکی بود و خیره بود به چشمانی که

قلبش را می لرزاند

قلبش درد داشت. می دانست عشقش عشقی ممنوعه

است.

می دانست این عشق خطرناک است...

هم برای او هم برای دل داده اش.

این عشق با مخالفت های زیادی قرار بود رو به رو  
بشه.

این عشق سر آغاز جنگی بزرگ بود...

VIP

exchange group

ROMAN



@Vip Roman

تو شاہرگ احوالات

شعر گونہی منی

{ سبقت }

VIP  
exchange group  
ROMAN

#قسمت\_صد\_و\_دوم

@Vip Roman

خودمو توی شیشه ماشین چک کردم برای آخرین بار  
تا مرتب باشم.

نمی‌دونستم چی انتظار می‌کشه برام.

اما فقط امید داشتیم که امروز حداقل بتونم بفهمم.

بفهمم باید از کجا شروع کنم.

از کی پرسیم؟

به کی سر بزنیم؟

اصلا چیکار کنم؟

خدا خدا می‌کردم که امیر علی کمک کنه بهم تا بتونم

نجات پیدا کنم از این دنیای بی‌خبری و افکار پیچیده و

در هم.

هیچ کس حتی یک ثانیه هم نمی تونست من رو درک کنه.

امیدم اول به خدا بعد به امیرعلی بود.

وارد رستوران که شدم بوی نم خاک همه جا رو پر کرده بود.

فضای رستورانش باز و سر سبز بود.

روی زمین خیس از آب بود مشخص بود تازه زمین رو خیس کرده بودن.

دلهم میخواست ساعت ها به زیبایی های اینجا خیره بشم.

پر از درخت هایی بود که مشخص بود سن هرکدومشون خیلی زیاده.

بلند بودن و سری سبز بودنشون رنگ و لعاب دیگه ای  
به فضا می داد.

امیرعلی رو دیدم.

نشسته بود روی صندلی و داشت با دستش خطوط  
های فرضی روی میز میکشید.

با تلفنش هم حرف میزد.

اروم رفتم جلو و نشستم روی صندلی رو به روش.

با دیدن من لبخند عمیقی زد و با لب خوانی بهم سلام  
کرد.

منم مثل خودش جواب دادم.

پشت تلفنش مشتری بود میتونستم به راحتی اینو  
حدس بزنم.

چون مدام داشتن راجب ماشین و قیمت و میزان رنگ  
ماشین حرف میزدن.

شنیدن این حرف ها برام جالب بود.

خنده دار بود اما حرف های امیرعلی برام هیجان انگیز  
بود.

بعد چند دقیقه بالاخره تلفنش تموم شد.

\_خب جان جان خانم چطوری؟

\_ممنون شما خوبید؟

\_من عالی. خب چخبر؟ محمد که کاریت نداشت؟

\_نه، باهم اصلاً حرف نزدیم.

\_بهتر پسره ی....

فحشش رو آروم داد برای همین نشنیدم.

از محمد دفاع نکردم

ازش خیلی ناراحت بودم.

برام مهم نبود که میخواست چی بگه بهش.

هرچی گفته بود حقش بود.

برای یک لحظه حس کردم شدم مثل خواهر های  
ظالم.

از افکارم خارج شدم دیدم امیرعلی داره با خنده  
نگاهم میکنه.

چیزی شده؟

نه ولی فکر کنم خیلی توی فکر بودی  
ببخشید.

خب جان جان خانم بگو بهم چی میدونی؟

از چی؟

از زندگیت!؟



با جدیت گفتم:

\_حس آدمی رو دارم که هیچی نمیدونه از زندگیش.  
حتی حس می کنم خودمم الکیم واقعی نیستم.

\_به حرفام خوب گوش کن. دفعه پیش هم بهت گفتم  
من اجازه ندارم همه چیز رو بگم بهت حداقل تا یک  
جایی که مطمئن شم خودت شروع کردی به گشتن.

\_من حتی نمیدونم از کجا باید شروع کنم!  
با انگشت اشاره اش به من اشاره کرد و گفت:  
\_از خودت، دقیقا از خودت باید شروع کنی....

@Vip Roman



VIP

exchange group

جهان در گردش به دور ماه تو

ROMAN

{ سبقت }

@Vip Roman



\_جان جان خانم چشمت داره داد میزنه که یک چیزی شده، به من دروغ نگو.

\_نه خوبم

با عینکش زد روی نوک بینیم و گفت:

\_بگو بینم چیشده!

\_داشتم فکر می کردم چیکار کنم

\_اول با خودت کنار بیا، ببین واقعاً می خوای پا بزاری

توی این مسیر؟

\_مسیر؟

\_آره دختر خوب مسیر، من نمی دونم چی در انتظارته

اما مطمئن باش کنارتم.

\_متوجه نمی شم!

– بین جان جان خانم بابای من و تو باهم مشکل داشتن و دارن پس هیچی قابل پیش بینی نیست.  
کلافه سرمو بین دست هام گرفتم .

امیرعلی گفت:

– جان جان خانم نبینم ناراحت باشی، سرت رو بگیر بالا بینمت.

سرم رو بالا گرفتم که گفت:

– بیخیال به هیچ چیزی فکر نکن.

لبخندی زدم که فقط خودم می دونستم پشت لبخندی که زدم چقدر نگرانی و ترس پنهان شده.

با همدیگه راجب کار و روزمرگی هامون حرف زدیم.

امیرعلی بهم گفت چند سالی میشه از پدرش و خانواده اش جدا شده بخاطر دعوایی که با پدرش کرده.

بههم راجب مسابقه هاش توضیح داد که فقط تفریحی مسابقه میدہ پولش رو استفادہ نمیکنہ.

بعد گفتن این حرفش بههم گفت فکر نکنی حلال حروم سرم نمی‌شه ہا از این تسبیح بدست ہا چیزی زیاد یاد گرفتہم.

خندہ دار بود کہ برای آدم ہایی کہ مذہبی بودن اسم تسبیح بدست بہ کار می‌برد.

امیرعلی دوبارہ شروع کرد بہ حرف زدن:

یک زمانی منم فاز تسبیح بدست بودن داشتہم مسجد می‌رفتم و نماز اول وقت و اینجور چیز ہا اما می‌دونی از یک جایی بہ بعد دلہ نمی‌خواست نقش پسر حاجی باشم از اونجا بہ بعد شدم پسر نا خلف خانوادہ. خدا خیلی وقتہ با ہام قہرہ.

\_خدا با بنده هاش قهر نمیکنه.

\_با من قهره از اون قهر ها که راه آشتی نداره.

\_اگر هم قهر باشه شما باهاش آشتی کنید.

نیشخندی زد و گفت:

\_بیخیال اون بالا سری که قهره با من همین که با

شماها اوکیه بسه، چی میخوری؟

\_من باید برم کم کم.

\_دعوتت کردم حرف بزنی و نهار مهمون من باشی.

منوی غذاها رو هل داد با انگشتش سمتم و گفت:

\_انتخاب کن جان جان خانم.....

@Vip Roman



هر بار که می خندی

چیزی شبیه «عشق»

در دلم فرو میریزد..

{ سبقت }

@Vip Roman



## #قسمت\_صد\_و\_چهارم

به اصرار امیر علی موندم و با هم ناهار خوردیم.  
 برام این حجم از ریلکس بودن امیر علی عجیب بود.  
 سیگارش رو روشن کرد و گذاشت گوشه لبش و با  
 فندک سیگارش رو روشن کرد.  
 از سیگار متنفر بودم اما دلم نمیخواست امیر علی رو  
 متوقف کنم.

نگران این بودم که ممکنه ریه هاش آسیب ببینه اما  
 ژستش موقع سیگار کشیدن انقدر جذاب بود که دلم  
 نمیخواست متوقفش کنم.

روی صندلی لم داده بود و پک های عمیقی به  
سیگارش میزد

\_من رفع زحمت میکنم دیگه ببخشید امروز حسابی  
وقتتون رو گرفتم.

\_کجا میری

\_خونه

\_کسی هست

\_نمیدونم راستش

\_میتونی بیای با من

\_کجا

\_یک جای خوب

چشمکی زد و دوباره گفت

\_بیا با من

باهاش راه افتادم.

از بین مردمی که نشسته بودن رد شدیم و رفتیم به  
طرف پشت رستوران.

نمی‌دونستم چرا داریم میریم اونجا اما امیرعلی داشت  
می‌رفت.

یهو ایست کرد و برگشت

\_خب جان جان خانم چشم هات رو ببند هر وقت گفتم  
باز کن

تعجب کردم اما کاری که خواست رو کردم.

حس کردم گوشه چادرم کشیده شد.

میدونستم امیرعلی هستش.

\_بیا نترس.

آروم قدم برداشتم و رفتم جلو تر.

یهو صدای پر انرژی امیر علی اومد:

\_خب چشمت رو باز کن

با دیدن اونجا هم خنده ام گرفته بود هم هیجان زده بودم.

با همون مقدار هیجان هم گفتم:

\_اینجا خیلی قشنگه!!

قهقهه بلندی زد و سیگارش رو زیر پاش له کرد و گفت:

\_می دونستم خوشت میاد.

یک حیاط کوچولو که وسطش یک حوض آبی رنگ بود که ماهی های قرمز رنگ داشتن داخلش شنا می کردن. پر شده بود از درخت و صندلی هایی که همشون چوبی بودن.

بخاطر چوب ها و درخت ها بوی جنگل های شمال رو  
می داد.

کاش میشد همین الان برم شمال....



تمام دنیا محله‌ی کوچکیست که تو در آن متولد می  
شوی و من میان بازی بچه‌های محله به عشق تو پیر  
می‌شوم.

{ سبقت }

VIP

exchange group

ROMAN

#قسمت\_صد\_و\_پنجم

@Vip Roman

با همدیگه راه رفتیم.

حرف زدیم.

از درس هام پرسید که چیکار می کنم.

از بیمارستان پرسید ازم.

خندید و گفت:

سپهر خنگ چیکار می کنه؟

نه خنگ چیه؟ درسشون اتفاقا خوبه.

پسرِ خلف خانواده است دیگه باید هم درس خون باشه.

شما با آقا سپهر هم قطع رابطه کردید؟

نه، تنها کسی که باهاش حرف میزنم و ارتباط دارم سپهره.

بیخشید فضولی می کنم اما با مامان تون هم ارتباط ندارید؟

\_فضولی چیه جان جان خانم، نه با مامانم هم ارتباط ندارم. میدونی همش تقصیر اونایی که الکی تسبیح بدست می گیرن.

\_از کجا می دونید الکیه؟

نیشخندی زد و گفت:

\_همشون فقط بدن ادا در بیارن. ادای خدا پرست بودن، یک تسبیح دستشون می گیرن و یقه شون رو تا آخر می بندن و مسجد میرن. می دونی جان جان خانم تو ساده ای اینا رو زود باور می کنی این جور آدم ها فقط قیافه میان قلبشون پاک نیست.

خندیدم و گفتم:

\_منم مثل بقیه ام از نظر شما؟

محکم و جدی گفت:



نه، نه جانا تو با همه فرق داری، تو برعکس بقیه قلبت  
پاکه، حرف هات واقعیه. تو خیلی فرق داری با اونا  
خودت رو باهاشون مقایسه نکن.

حس کردم کلی حس خوب بهم انتقال پیدا کرد.

انگار کیلو کیلو قند توی دلم آب می کردن.

بعد کمی حرف زدن و قدم زدن باهم دیگه بالاخره جدا  
شدیم.

امروز چقدر خوب بود.

از اون روز هایی شد که توی ذهنم می موند و خاطره  
اش هیچ وقت از توی ذهنم پاک نمی شد.

پاک شدن؟

مگه خاطرات پاک میشن؟

ممکنه فقط یکم بره عقب تر اون عقل عقب ها و یهو  
یک روزی دلش بخواد بیاد جلو و همه زندگی رو بهم  
بریزه.

دلہ می خواست هر چه زودتر برسہ خونہ.

دلہ برای اتاقم تنگ شده بود.

می دونستم الان برم خونہ باید بشینم کار هام رو انجام  
بدم.

کلی کار نکرده داشتم.

بالاخره رسیدم خونہ.

نسرین و رضا خونہ بودن.

سلین هم مثل اینکه با دوست هاش رفته بود بیرون

ناهار بعدشم خرید کنن.

می دونستم هر جا که باشه یک یا دو ساعت دیگه  
پیداش میشه.

با نسرین حرف زدم یکم بعدش هم شیشه پاک کن و  
دستمال برداشتم.

قشنگ خونه تکونی داشتم امروز.

اتاقم برای من حکم یک خونه رو داشت.

جایی بود که بهم آرامش می داد.

پناهگاه من بود در برابر هر بدی و خشم.

کل وسیله ها رو ریختم روی تخت و اتاق رو گردگیری  
کردم.

در عین حال هم به حرف های امیرعلی فکر می کردم.

از خودم باید شروع می کردم؟

خودم چی می دونست؟

خودم هیچی از گذشته ای که معلوم نیست چه خبره  
نمی دونست.

باید از زیر زبون رضا می کشیدم بیرون.

رضا بهترین گزینه ای بود که می تونستم ازش کمک  
بخوام.

چون برعکس همه همیشه صادق بود باهام .

برعکس همه واقعیت رو می گفت.

یعنی امیدوار بودم اینجوری باشه.

با سختی کل کتاب ها رو چیدم داخل کتابخونه.

با دیدن حجم لباس هایی که روی تخت بود دلم

می خواست گریه کنم.

آخه یکی نیست بگه بهم به محض استفاده بزار توی

کمد که آخرش یک تپه لباس نشه.

رفتہ سمت لباس ها و دونه دونه شروع کردم مرتب کردن.

با وضعیت اتاق می دونستم تا آخر شب درگیر جمع کردن اتاقم.

بیخیال لباس ها شدم و رفتہ سمت گوشیم.

موزیک مورد علاقه ام رو گذاشتم و زیر لب گفتم:

\_آها حالا بهتر شد اصلا باید از اول همین کار رو می کردم.

با خنده و انرژی رفتہ سمت جمع کردن وسایل.....

@Vip Roman



پرنده کوچک من؛  
زیبایی تو مرا را دچار و ناچار می کند. که دل از تو  
نگیرم، که بسیار دوستت داشته باشم..

{ سبقت }

@Vip Roman

## #قسمت\_صد\_و\_ششم

با نور افتابی که توی چشمم افتاد چشم هام رو که باز  
کردم با دیدن وضعیت خودم خنده ام گرفت.

دیشب انقدر کار کرده بودم که پاهام روی زمین بود و  
فقط سرم روی تخت بود.

ولی با دیدن اتاق لذت میبردم.

بوی تمیزی و پاکی می داد. انگار سال جدید اومده  
باشه و تمیزی همه چا رو پر کرده بود.

پرده های اتاق رو باز کرده بودم برای همین بخاطر نور  
افتاب بیدار شدم.

باید می بردم خشکشویی تا بشورن و اتو کنن.

دستی به سر و روم کشیدم و رفتم پایین.

نسرین داشت خونه رو مرتب می کرد سلین هم با ذوق  
پشت تلفن داشت حرف میزد.

عجیب بود!

سلین این وقت از صبح بیدار باشه.

روز هایی که کار و دانشگاه نداشت تا لنگ ظهر می  
خوابید.

\_سلام نسرین جونم صبحت بخیر

دست از کار کشید و گفت:



\_سلام دختر نازم صبح تو هم بخیر برو مادرم صبحانه  
ات حاضره.

\_چشم. میگم که خبریه؟ اخه این موقع صبح کار و تمیز  
کاری؟

\_اره قشنگم مامان و بابای سلین دارن میان.

دوباره شروع کرد به ادامه ی کار هاش.

رفتم توی اشپزخونه و سر سری چند لقمه خوردم که  
برم کمک نسرين کنم.

اخ که چقدر دلم برای عمو و زن عمو تنگ شده بود.

تقریبا یکی دو سالی می شد ندیده بودمشون

البته توی یک سال گذشته اومده بودن اما من نبودم.

یادم نمیاد دقیق چه اتفاقی افتاده بود اما نبودم

پیششون و ندیدم شون.

یهو یکی از پشت محکم کوید پشتم.  
 حدس اینکه چه کسی بود اصلا سخت نبود.  
 هیچ کس جز سلین انقدر محکم نمی تونست بزنه.  
 \_چیشده؟

همون طور که قر می داد گفت:  
 \_مامان بابام دارن میان گیش گیرین گرین ماشالا.  
 همین طور که اهنگ می خوند وسط اشپزخونه به  
 صورت عجیب و غریبی می رقصید.  
 \_بچه دو دقیقه بشین.

\_جانا انقدر هیجان دارم نمی تونم اروم باشم.

به هیجان زیادش خندیدم.  
 اما ته ته قلم حسودیم شد بهش.

دلہ برای ذوق کردن ها و هیجان های این شکلی تنگ شده بود.

سرم رو محکم به چپ و راست تکون دادم تا فکر نکنم به افکار و حرف های مزاحم تو مغزم.

ظرف ها رو جمع کردم و رفتم کمک نسرین.

با کمک من و سلین خونه از چیزی که فکر می کردم زود تر تمیز شد.

سلین یهو با صدای جیغ ماندی گفت:

\_جانا انقدر حاله، خوبه انقدر حاله خوبه نمی تونم توصیفش کنم.

\_از صورتت مشخصه چقدر ذوق داری.

\_وای منی که طاقت دوری مامان و بابا رو نداشتیم انقدر دلتنگشون شدم که حد نداره.

رفتم کنارش نشستم و بغلش کردم.

با خنده گفتم:

\_سلین خانم چی میخوای بپوشی به مناسبت اومدن

عمو و زن عمو؟!

یهو دوباره جیغ زد و گفت:

\_وای چی بپوشم.

نسرین با نفس نفس از داخل حیاط اومد توی خونه و

نگران پرسید:

\_چیشده؟ شما دوتا خوبید؟

سریع گفتم:

\_هیچی نسرین جونم ما خوبیم.

نسرین با حرص گفت:

\_سلین تو آخر منو سخته میدی.

اینو گفت و رفت.

من و سلین به همدیگه نگاه کردیم و یهو زدیم زیر  
خنده....



ناخواسته آمدی شدی خواستنی ترین آدم زندگیم ♥



توی چند ساعت باقی مونده برای رسیدن عمو و زن  
 عمو به قدری شیطنت کردیم و به قول نسرین اتیش  
 سوزوندیم که واقعا توانی توی بدنمون نبود.  
 هردو روی مبل دراز کشیدیم و ساکت و اروم بودیم.  
 نسرین مدام همه چیز رو چک می کرد که مرتب باشه  
 و مشکلی نداشته باشه.  
 با صدای زنگ سلین بلند شد نشست.  
 من هم نشستم.  
 بابا و محمد و رضا اومدن  
 سلام و احوال پرسى کردیم.  
 سلین با محمد در سرد ترین حالت ممکن حرف می زد.

از روزی که دعوا کرده بودن باهمدیگه بد رفتار می کردن.

من کاملا عادی رفتار می کردم.

سعی می کردم انقدر سرد نباشم که باعث بشم مشکل پیش بیاد توی خونه.

محمد برام مثل غریبه ای شده بود که حتی با اینکه حس خوبی بهمش نداشتتم مجبور بودم به روش لبخند بزنم.

چقدر بده کسی که دوست داشته باشی تهش بشه مثل غریبه ها.

سلین با ارنجش محکم کوبید توی پهلوم.

\_آخ چته سلین؟!\_

\_تو چته؟\_





به محض ورود به اتاقم رفتم سر گوشیم.  
 امیرعلی چند بار تماس گرفته بود و پیام داده بود.  
 پیام هاش رو باز کردم.

"جان جان خانم کجایی؟ کار دارم باهات"  
 "جانا حالت خوبه چیزی شده؟"  
 "جان جان خانم خواستم بهت بگم برای شروع داره  
 دیر میشه."

نمی فهمیدم یعنی چی؟

چرا باید دیر بشه؟

سوالی توی ذهنم رو برایش نوشتم.

در جوابم گفت:

"داداش جونت بد پيله کرده"

"نگید که اومده سراغتون؟!"

"نه سراغ من نیومده امارش رو دارم، دنبال تو افتاده"

"یعنی داره تعقیب میکنه؟!"

"یک جورایی سعی کن سوتی ندی که می دونی"

در جوابش باشه ای نوشتیم و گوشی رو خاموش کردم.

چرا محمد اینجوری شده.

کی انقدر عوض شده بود؟

@Vip Roman



من هیچوقت احساس

ناتوانی نمی کنم

مگر وقتی که دلتنگ تو میشم □□

{ سبقت }

@Vip Roman

## #قسمت\_صد\_و\_هشتم

شاید قسمت من هم این بود زندگی پر پیچ و خم و پر دردسر.

کاش رفتن به خارج از ایران بدون اجازه پدر هم می شد اون وقت بود که برای همیشه می رفتم.

شاید دل کندن از خانواده برام سخت بود اما زندگی کردن بدون آرامش سخت تر بود.

با صدای جیغ بلند سلین از فکر خارج شدم و دوییدم پایین.

با دیدن عمو و زن عمو و سلینی که توی بغل عمو بود  
 نفسم رو بیرون دادم و رفتم پایین و سلام کردم  
 این دختر اخر منو سخته می داد.

\_سلام عمو جون. سلام زن عمو جون.

هر دو رو محکم بغل کردم.

عمو مثل همیشه جوابم رو داد:

\_به به گیسو کمند عمو چطوره؟

بخاطر موهای بلندم عمو بهم میگفت گیسو کمند.

انگار هرکس برام یک اسم گذاشته بود.

اما بین همه اسم ها جان جان خانم رو بیشتر دوست  
 داشتم.

\_مرسی عمو جون شما خوبید؟

\_الان که شما ها رو دیدم حالم عالی شد.

زن عمو گفت:

\_جانا خانم ما چطوره؟

\_مرسی زن عمو جونم شما خوبید؟

\_منم خوبم عزیز دلم.

نسرین تعارف کرد و همه رو به نشستن دعوت کرد.

برق خوشحالی و ذوق کاملاً توی چشم های سلین

دیده می شد.

سلین نشست وسط مامان و باباش.

من و رضا هم کنار هم نشستیم.

محمد روی مبل تکی نشسته بود.

بابا هم روی مبلی نشسته بود که به همه دید داشت و

کنارش جای نسرین بود.

رضا کنار گوشم گفت:

\_میگم جانا خانم

\_جونم؟

\_تو با محمد دعوا کردی چرا منو تحویل نمی گیری؟

\_کی من؟!

\_نه پس عمه جونت!

\_ببین هر دو داداش هاش اینجا هستن پس سکوت!

اهی کشید و گفت:

\_نگاه میگم منو تحویل نمی گیری یعنی این.

به اطراف نگاه کردم هر کس مشغول حرف زدن بود.

از پای رضا محکم نیشگون گرفتم یهو اخ بلندی گفت

که نگاه همه برگشت رو به ما.

مثل ادم های بی خبر گفتیم:

\_خوبی؟ پیشد؟



از چشماش می تونستم بفهمم داره تهدیدم می کنه  
اما لبخندی زد و گفت:

- چیزی نیست ببخشید پام یهو گرفت.

وقتی فهمیدن چیزی نیست به ادامه صحبتشون  
پرداختن اما رضا کنار گوشم گفت:

- دارم برات صبر کن.

- جرات داری منو اذیت کن منم به نسرین جونم میگم!

- اخ که شانس ندارم همیشه هوای تو رو دارن همه.

با خنده سرم رو گذاشتم روی شونه اش و گفتم:

- تو و نسرین جونم نباشید هیچ کس حواسش به من

نیست.

روی سرم رو بوسید و گفت:

تا آخرین لحظه ای که نفس می کشم هوای ابجی  
کوچولوم رو دارم....



اونقدر قشنگی که

موقع دیدنت

دلہ نمیخواد پلک بزئم □□□

{ سبقت }

#قسمت\_صد\_و\_نہم

exchange group

VIP  
ROMAN

•امیر علی رحیمی•

@Vip Roman

توی فضای تاریک و ساکت اتاق نشسته بودم و سیگار می کشیدم.

فکر کنم دهمین سیگاری بود که توی یک ساعت گذشته کشیده بودم.

باید خودم رو هر جور شده آرام می کردم.

صدای در اتاق اومد و سپهر وارد شد.

با صدای سرد و جدی گفتم:

\_من بهت اجازه دادم بیای توی اتاق من؟

اما بدون اینکه جواب سوالم رو بده گفت:

\_معلوم هست داری چیکار می کنی با خودت؟ احمق

میمیری!

نیشخندی زدم و بهش گفتم:

به تو چه مربوط پسر خوب؟ حاجی می دونه پسر  
خوبش اینجاست؟

امیرعلی ترو خدا به خودت بیا داداش

سیگارم رو توی زیر سیگاری خاموش کردم و بلند  
شدم و رو به روش ایستادم.

من خیلی وقته به خودم اومدم.

اومد جلو و یقه لباسم رو گرفت توی دستش و به میز  
اشاره زد و با صدای بلند رو به من فریاد زد:

اینجوری به خودت اومدی؟ خودتو داری توی لجن  
خفه می کنی. همش مشروب همش سیگار بسه امیر

بسه.

دستشو با ضرب پرت کردم عقب و گفتم:

\_ تو هم شدی مثل حاجیتون، زندگی خودمه میخوام  
خودم بکشم تو رو سننه؟  
با صدای بلند تری فریاد زد:

\_ نمیفهمی، هیچ وقت نفهمیدی نگرانتیم هیچ وقت  
نفهمیدی، امیر تو دنبال عشق و حال خودتی و مامان  
هر شب بخاطرت گریه می کنه تو توی مهمونی ها تا  
خرخره مشروب کوفت می کنی مامان داره برات دعا  
می کنه بلایی سرت نیاد، تویی که هر شب داری توی  
این اتاق توی دود سیگار خودت رو خفه می کنی  
نمی فهمی نگرانتیم.

کنار زدمش و رفتم بیرون.  
من خیلی وقت پیش احساساتم رو کشتم.

همون روزی که حاجی گفت دیگه پسر من نیستی از همه دل کندم.

بارها تلاش کرد منو زمین بزنه اما نتونست.  
توی رویاهاش باید ببینه که من زمین بخورم.  
بدم میاد از همشون.

از همشون که با یک تسبیح به دست گرفتن و یقه لباس بستن و ریش و سبیل گذاشتن صدای خدا پرستی شون گوش آسمون هم کر کرده.  
من می دونستم پشت تک تک این ها چیه!  
اینا ها همون هایی هستن که هرکاری می کنن تا اسمشون شنیده بشه و خودشون دیده بشن.

حتی خانواده اشون هم زیر پاشون می زارن یک حاجی  
می چسبونن پشت اسمشون و خودشون زو بزرگ جلوه  
میدن.

به خودم اومدم دیدم لب بالکن ایستادم و سومین  
سیگار هم تموم شد.

کاش جانا بود.

با یاد آوری اسمش لبخند اومد روی لب هام.  
کاش می تونستم برم بینمش.

دلَم برایش تنگ شده بود.

برای چشم هاش که انقدر قشنگ بود که می تونستم  
ساعت ها به چشم هاش خیره بشم، اما می دونستم  
وقتی متوجه میشه نگاهش می کنم صورتش رنگ  
میگیره.



جانا یهو پیداش شد.

یهو هم نه! اما از همون بچگیش که توی زندگیم بود  
هر لحظه وجودش برام مثل حضور ناگهانی کسی بود  
که دلم براش خیلی تنگ شده بود.

جان جان خانم من....



@Vip Roman

تو نیمه دیگر من نیستی تمام منی

تمام کن غم و اندوه سالیان مرا...♥

{ سبقت }

VIP

exchange group

ROMAN

#قسمت\_صد\_و\_دهم

@Vip Roman

•جانا رستگار•

عمو و زن عمو خونه ما موندن.  
 خواستن برن هتل اما بابا جلوشون رو گرفت و نداشت  
 برن. exchange group  
 لوازم رو آماده کردم و گذاشتم توی کیفم.  
 شروع هر ترم همین بود.  
 مثل بچه های کلاس اولی شده بودم که ذوق داشتن  
 برای شروع. @Vip Roman  
 به سلین نگاه کردم که روی تخت تقریبا بیهوش شده  
 بود.

عمو و زن عمو قرار بود توی اتاقی که سلین قبل بود  
بخوابن و سلین کنار من.

آروم کنارش دراز کشیدم اما یهو چشم های سلین باز  
شد و گفت:

– تو چرا بیداری؟

– داشتم وسیله جمع می کردم.

با صدای آرومی که می دونستم برای بیدار نشدن بقیه  
است لب زد:

– جانا از امیرعلی چه خبر؟

– خبر خاصی نیست

– هنوز نفهمیدی؟ امیرعلی نمیگه؟

– نه هیچی نمیگه.



با کوبیده شدن در اتاق ساکت شدیم.  
 با صدایی که سعی در کنترلش داشتیم گفتیم:  
 \_فرماید

در اتاق باز شد و محمد و رضا هر دو طلبکارانه جلوی  
 در اتاق ایستادن.

به سلین نگاهی کردم پتو رو جوری پیچیده بود که  
 انگار چادر بود.  
 رضا گفت:

\_ شما دو تا خجالت نمی کشید؟

سلین که همیشه اول جواب می داد مثل همیشه با  
 سرتقی تمام گفت:

\_ نه، تو چیکاره ای؟

\_ وای یعنی حیف دستم بسته است.

باز بود مثلاً چیکار می کردی؟

می زدمت.

محمد پرید وسط حرفشون و گفت:

حالا که دستتون بسته است، شما دوتا هم میخوااید

حرف بزنید و بخندید آروم تر.

سلین رو کرد به محمد و گفت:

اصلاً دلم میخواد قهقهه بزنم تو چیکار داری؟

محمد چشماش رو محکم روی هم فشار داد و نفسش

رو بیرون فرستاد:

رضا بیا بریم.

خودش اول از اتاق خارج شد و رضا هم شب بخیر

گفت و رفت.

محمد رفتار هاش واقعاً مسخره بود و غیر قابل درک...



تو نمیدانستی.

اما دل من

در یکی از



سبقت

تکین سرکبی

چهارخانه های پرهنت

خانه داشت! ♥ □ 🏠 📌

{ سبقت }

VIP

exchange group

ROMAN

#قسمت\_صد\_و\_یازدهم

@Vip Roman

گروه سرگبی

وسط کلاس بودیم.

استاد داشت درس می داد.

چندین بار تلفنم زنگ خورده بود.

بخاطر اینکه توی جیبم بود لرزشش رو حس می کردم.

از یک طرف نگران بودم که نکنه اتفاقی افتاده باشه

از طرف دیگه هم نگران این بودم که گوشی رو در

بیارم و از کلاس اخراج شم.

فقط توی دلم خدا خدا می کردم اتفاقی نیفتاده باشه.

به محض اینکه استاد خسته نباشید رو گفت همون لحظه خودکارم رو انداختم روی میز و گوشیم رو از نومی جیبم بیرون کشیدم.

امیر علی بود.

پونزده بار تماس گرفته بود!!

یعنی چیشده؟!

شماره اش رو گرفتم.

با هر بوقی که می خورد توی دلم صلوات می فرستادم.

وقتی جواب داد صدای فرد ناشناسی توی گوشی

پیچید:

\_سلام

با نگرانی گفتم:

\_سلام آقا، این گوشی آقای رحیمی هستش شما؟؟

\_ خانم محترم آقای رحیمی مالک این گوشی تصادف کردن، من از بیمارستان خدمتون تماس گرفتم.

\_ بیمارستان؟! الان حالش خوبه؟ کدوم بیمارستان؟!!

\_ آروم باشید، من در جریان حال ایشون نیستم شما لطف کنید تشریف بیارید بیمارستان....

همون بیمارستانی بود که کار آموز بودم.

\_ من خودم رو می‌رسونم ممنون.

\_ خدانگهدار.

بدون هیچ حرف تلفن رو قطع کردم.

با چشم دنبال سپهر گشتم.

خدای من الان باید چیکار کنم.

لوازم رو ریختم داخل کیفم و بلند شدم.

با تمام سرعت کل دانشگاه رو گشتم.

با دیدن سپهر بال در آوردم.

با عجله پا تند کردم به طرفش و صدایش زدم:

\_آقای رحیمی.... آقای رحیمی یک لحظه صبر کنید.

خودمو رسوندم بهش. سپهر که کنار دوستاش بود یهو

برگشت و با تعجب زمزمه کرد:

\_چیزی شده؟

\_آره...آره

\_چیشده؟

\_یک لحظه بیاید.

به دوستاش گفت شما برید من میام. از شون فاصله

گرفتم.

– چیشده خانم رستگار؟

بدون لحظه ای توقف گفتم:

– برادرتون تصادف کردم.

مشخص بود بدجور شکه شده همینجوری گفت:

– شما از کجا میدونید؟

– از بیمارستان باهام تماس گرفتن، نمی دونم چرا به

من زنگ زدن

سپهر با کلافگی و اعصابانیت گفت:

– من ماشین نیاوردم میتونی منو ببری؟ اصلا کدوم

بیمارستانه؟

– آره، میبرمتون با من بیاید.

با همدیگه تقریبا دویدیم طرف ماشین.

با تمام سرعت توی خیابون رانندگی می کردم.

توی دلم با خدا حرف میزدیم:

•خدایا خودت کمک کن اتفاق بدی برات نیفتاده  
باشه....



زیبا ترین اتفاق زندگی آرامشه قلبم ❤️ □

{ سبقت }

#قسمت\_صد\_و\_دوازدهم

@Vip Roman

سپهر از من نگران تر بود.



با پاهاش کف ماشین ضرب گرفته بود.  
حق داشت.

داداشش بود و من می دونستم با تمام مخالفت هاشون  
همدیگه رو چقدر دوست دارن.

اینو از حرف زدن های امیرعلی فهمیده بودم.  
هروقت از سپهر می گفت توی چشماش یک برق  
خاصی دیده می شد.

با رسیدن به بیمارستان از فکر خارج شدم.  
ماشین رو پارک کردم و با سپهر تقریبا به سمت درب  
ورودی بیمارستان دویدیم.

با سپهر رفتیم بخش پذیرش.  
من هیچی نگفتم سپهر سریع گفت:

\_سلام خانم چند ساعت پیش یکی رو آوردن اینجا  
تصادف کرده.

\_اسمشون؟

\_امیرعلی رحیمی

\_بله داخل اورژانس هستن. از این سالن خارج بشید  
سالن روبه رویی اتاق صد و نود و هفت.

\_ممنون خانم.

پا تند کردیم به سمت اورژانس.

اتاقش رو پیدا کردیم.

وقتی وارد اتاق شدیم نفسم رفت.

یکی از دست هاش توی گچ بود و سرش بسته شده  
بود.

بیدار نبود چشم هاش بسته بود.

روی صورتش پر شده بود از زخم  
 دکتر و پرستار هم بالای سرش بودن و داشتن معاینه  
 اش می کردن.

زبونم بند اومده از دیدنش توی اون وضعیت.

سپهر با نگرانی گفت:

\_دکتر وضعیتش چگونه؟

\_از اشنایانشون هستید؟

\_بله برادرشم.

\_آسیب زیادی ندیدن جواب آزمایشاتشون خوب بوده

ولی باید بهوش بیان تا مطمئن شیم.

\_ممنون.

دکتر از اتاق خارج شد و پرستار پشت سرش از اتاق

بیرون رفت.

سپهر رفت کنار امیرعلی و نشست.

من جلو نرفتم از همون عقب خیره به جفتشون بودم.

یهو سپهر شروع کرد به حرف زدن:

\_همیشه کله شق بازی می کنه، از وقتی گواهینامه

گرفت همیشه نگرانش بودیم. امیرعلی از همون اول

عشق سرعت و دیوونه بازی بود. می دونی این چند

وقت هم دیوونه بازی هاش بیشتر شده. مدام سیگار

می کشه مدام از دور حواسم بهش بود اما امیرعلی

خیلی زرنگ تر از این حرفا هستش مچم رو گرفت

گفت نمی خواد حواست به من باشه.

می دونی خانم رستگار امیرعلی از بچگی هوامو داشت

توی کوچه که می رفتم فوتبال و گل کوچیک بازی می

کردم کسی جرات اذیت کردن منو نداشت چون امیر

علی پشتم بود. هرچقدر بزرگ تر شدیم امیر علی

اخلاقش تغییر کرد اما همیشه حواسش به همه چیز  
 بوده و هست. من پسر لوسه خانواده بودم از نظر  
 امیرعلی. راست هم می گفت من خیلی لوس ترم نسبت  
 به خودش اون قوی و محکمه حرف هاش رو توی  
 دلش نگه می داره اما من نه باید بگم باید بگم تا آروم  
 شم.

آروم قدم برداشتم و رفتم جلو تر:

\_خوب میشه نگرانش نباشید دیدید که دکتر هم گفتش  
 وضعیتش خوبه.

لبخند نگرانی زد و توی اتاق شروع کرد به قدم زدن...

@Vip Roman



بغلش کنی  
انقدر محکم به خودت  
فشارش بدی که  
باهاش یکی بشی ...

{ سبقت }

#قسمت\_صد\_و\_سیزدهم

VIP  
exchange group  
ROMAN

چند ساعتی گذشته بود.

مجبور شدم به سلین پیام بدم که بیاد اینجا.

چاره ای جز این نبود، نمی خواستم محمد شک کنه.

نگران به امیرعلی خیره بودم.

گزارش از گروه





سلین با دیدن سپهر کمی خودش رو جمع و جور کرد:

\_سلام آقا سپهر خوبید؟

\_سلام ممنونم شما خوبید؟

\_ممنون منم خوبم.

سلین مظلومانه اومد کنارم نشست و آرام پیچ زد:

\_حالش بده!

\_دکتر گفت خوبه ولی باید بهوش بیاد تا بتونن دقیق

بگن.

\_ای بابا، محمد انقدر اذیت کرد

\_چرا؟

\_همش میگه کجا میری؟ جانا کجاست؟ چرا داری

میری؟

\_تو چی گفتی؟

\_هر جور بود با کمک رضا پیچوندمش اومدم بیرون.

\_باز خدارشکر رضا بود

\_آره مامان و بابا و عمو و زن عمو رفتن بیرون فکر کرده دیگه می تونه زور بگه. اما آخرش گفت قبل هشت خونه باشید

چشمام رو روی هم محکم فشار دادم تا کمی از حرصم رو بتونم خالی کنم.

محمد واقعاً نمی تونه یک روز هم شده آرام و قرار داشته باشه و من و سلین رو اذیت نکنه.

انگار این آدم آفریده شده بود تا من رو اذیت کنه.

با صدای سپهر که گفت خوبی داداش؟ از دنیای فکر بیرون اومدم و به امیرعلی که چشم هاش رو باز کرده خیره شدم و از ته دل برای اینکه بیدار شده بود خدارشکر کردم...



VIP  
exchange group

ROMAN

از یه جایی به بعد اون دیگه

عشقت نیست تموم وجودته ♡

@Vip Roman

{ سبقت }

#قسمت\_صد\_و\_چهاردهم

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

با عجله همه رفتیم بالای سرش.

سپهر با استرس گفت

–خوبی داداش؟

سرفه ی خشکی کرد و گفت:

\_خوبم اب بده بهم.

براش اب ریخت که سریع گفتم

\_نه صبر کنید دکتر باید اجازه بده!!

با گفتن این حرف من لیوان رو گذاشت روی میز و رفت بیرون.

حدس میزدم رفته سراغ دکتر.

با نگرانی بهش خیره شدم و گفتم:

\_درد دارید؟

\_دستم خیلی درد می کنه.

نمیدونم چرا بغض کردم براش.

از دیدنش توی این وضعیت بهم ریخته بودم.

با اومدن دکترو پرستارها ازش فاصله گرفتیم و اجازه دادیم اون‌ها به کارشون برسن.

سلین کنار گوشم آروم گفت:

چرا بغض کردی؟ حالت خوبه؟!

در جوابش آره ای گفتم و سعی در آروم کردن خودم کردم.

دکتر بعد از معاینه از اتاق خارج شد.

سپهر پشت سرش رفت بیرون تا با دکتر حرف بزنه.

هیچ صدایی توی اتاق نمی‌اومد تا اینکه امیرعلی

شروع کرد به حرف زدن:

جان جان خانم تو از کجا خبر دار شدی؟

از بیمارستان با من تماس گرفتن.

امیرعلی خودش هم تعجب کرد.

اما حدس می‌زدم من آخرین نفری بودم که باهانش  
 تماس گرفته باشه برای همین با من تماس گرفتن.  
 سلین یهو دست هاشو کوبید به هم و با صدای نسبتاً  
 بلندی رو کرد به امیرعلی:

خب کی برسیم خدمتتون؟

من با چشم‌های گرد شده از تعجب بهش نگاه کردم  
 و ناباور اسمش رو گفتم اما بدون توجه به من ادامه  
 داد:

وای جانا بالاخره باید آمادگی داشته باشه ما هم  
 آمادگی داشته باشیم.

امیرعلی ابرویی بالا انداخت و گفت:

برای چی؟

صداش هنوز بی حال بود.

سلین گفٲ:

چیز خاصی نیست می خوام برم ماژیک و مداد شمعی  
بگیرم برسہ خدمتون برای نقاشی روی گچ دستتون  
نقاشی کنیم؟...







هر دو به حرف سلین خندیدیم.

امیرعلی بخاطر زخمی که کنار لبش بود صورتش جمع شد.

سلین قیافه امیرعلی رو که دید پشت چشمی نازک کرد:

\_ تو نخند، ایش

\_ سلین بریم دیگه؟

\_ نه بمونیم من برم ماژیک بگیرم خواهش!!

\_ سلین کم زبون بریز دیر میشه باز محمد با خودت دعوا می کنه.

متوجه صدای امیرعلی شدم که زیر لب چیزی گفت.

مطمئن بودم مثل همیشه به محمد چیزی گفت.

برگشتم سمت امیرعلی:

\_ ما دیگه بریم، مراقب خودتون باشید.

\_ به سلامت، شما هم همینطور.

سلین عینکش رو زد و به امیرعلی گفت:

\_ فردا با کمپوت و آبمیوه و ماژیک خدمتون میرسم با اجازه.

رفت بیرون با خنده دوباره از امیرعلی خداحافظی کردم و رفتم کنار سلین:

\_ سلین شاید بنده خدا دوست نداشته باشه روی گچش چیزی بکشی.

\_ اون نخواد من می خوام

\_ وای که از دست تو سلین.

\_ ماشین که همراهت هست؟ بخدا کلافه شدم از بس سوار تاکسی شدم.

\_ آره هست، فردا با ماشین من برو دانشگاه.

\_ برای اون نگفتم!

\_ خب من فردا میخوام بعد کلاس برم اطراف بیمارستان خرید دارم بعدش هم بر میگردم خونه راه زیادی نیست.

\_ خب الان چرا خرید نمی کنی؟؟

\_ لیستم خونه است.

\_ آهانی گفت.

هر دو با هم سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت خونه. ساعت هنوز شش بود.

\_ جانا؟

- جونم؟

- میگم که امیرعلی خیلی آدم باحالیه نه؟

- چطور؟

- هیچی بخدا همین طوری پرسیدم!

- تو همین طوری چیزی نمی‌پرسی؟

- منظور خاصی نداشتم فقط دوست داشتم بدونم فقط

از نظر من اینطوریه یا تو هم همین حس رو داری

فهمیدم قصد نداره بگه برای همین دیگه چیزی نگفتم

بهش و به راهم ادامه دادم...

@Vip Roman



{ سبقت }

#قسمت\_صد\_و\_شونزدهم

اما انگار می خواست حرفی بزنه.

\_ سلین بگو حرفت رو

\_ چی؟!؟

\_ قیافه ات داره داد میزنه می خوای حرف بزنی اما

نمیگی

\_ نه چیزی نیست

با شوخی گفتم

\_ بخدا نگی از ماشین شوتت می کنم بیرون ، عاشق

شدی؟

\_ عاشق کی؟

\_ میگم یهو دیدی عاشق امیر.....

پرید وسط حرفم و تند گفت:

\_ نه، نه بخدا امیرعلی داداشمه!

\_ خب پس بگو چیشده؟

\_ هیچی جانا خوب نیستم

\_ خب دلش چیه؟ می دونی؟

\_ آره، گیر کردم سر یک دوراهی بزرگ

\_ دو راهی!!!



\_ آره دو راهی، جانا یک چیزی میشه برات تعریف کنم  
اما نخوای که بگم؟

\_ نمی فهمم!!

\_ بین باید بهت بگم اما نصفه نیمه

\_ بگو

\_ جانا یکی ازم خواستگاری کرده، نپرس کی. بعد من  
هم ازش می ترسم هم دوستش دارم.

میدونی جانا دقیقا سر دو راهی عشق و نفرت گیر  
کردم.

از یک طرف ترس و نفرت، از یک طرف عشق و  
دوست داشتن!

@Vip Roman

نمی‌دونم به حرف مغزم گوش بدم که میگه این آدم  
درست نیست یا به حرف قلبم که میگه این آدم درست  
ترین انتخابه!

نمی‌دونم جانا، نمی‌دونم چیکار کنم؟ تو بهم بگو، تویی  
که همیشه توی همه چیز قبولت داشتیم و دارم بگو بهم  
چیکار کنم؟

\_ سلین تو خودت هم عاقلی هم بالغ نیاز به حرف من  
نداری اما سلین این جنگ همیشه برای همه پایان  
یکسانی نداره!

به نظرم به دور از پیچیدگی ذهنی بهش فکر کن و بعد  
جواب بده، من نمی‌دونم ماجرای بین تو و کسی که  
دوستش داری چیه اما ازت می‌خوام که با عمو و زن  
عمو هم مشورت کنی

\_ خجالت می کشم.

\_ خجالت نداره پدر و مادرتن

\_ گیجم!!

\_ به هیچی فکر نکن استراحت کن....



@Vip Roman

أشعر بأن لي قلبين حين نضحك معاً!

{ سبقت }



وقتی رسیدیم خونه دیدیم همه فرش پهن کردن و  
دارن حرف میزنن.

سلین داد زد:

\_ به به جمعتون جمع بود گلتون کم بود که اومد.

با خنده نشست وسط مامان و باباش.

به همه سلام کردم.

اومدم برم داخل اتاقم که زن عمو گفت:

\_ نمیای کنار ما؟

لبخند مهربونی مثل همیشه رو لبش بود.

\_ میام زن عمو، لباس هام رو عوض کنم.

\_ برو عزیز دلم راحت باش.

به محض ورود به خونه به جسم محکمی برخورد کردم.

محمد بود.

\_ سلام، ببخشید متوجه نشدم.

محمد فقط جواب سلام رو داد و رفت بیرون.

کلافه وارد اتاقم شدم و لباس هام رو عوض کردم.

چقدر نگران بودم برای امیرعلی.

مطمئن بودم امشب صد در صد بیمارستان بستری

می‌مونه و مرخص نمیشه.

رفتم داخل حیاط کنار بقیه نشستم.

محمد سرش توی گوشیش بود.

رضا و سلین هم داشتن گل یا پوچ بازی می‌کردن.

این دو نفر هر وقت با همدیگه تنها بودن یا حوصله  
اشون سر می رفت بازی می کردن.

\_ خب گیسو کمند عمو چه خبر؟ دیشب که نشد حرف  
بزنیم باهم بگو بینم چیکار می کنی؟  
صدای عمو بود.

\_ درگیر درس و دانشگاه امروز هم ترم جدید شروع  
شده.

\_ خب به سلامتی، انشالله همیشه موفق باشی دختر  
قشنگم

\_ مرسی عمو جون.

به صفحه گوشیم نگاه کردم.

نمیدونم چرا منتظر زنگ امیرعلی بودم.

نگرانی و دلشوره داشت اذیتم می کرد.

سلین کنار گوشم لب زد:

۔ پیشدہ؟ چرا تو فکری؟ حرفای من اذیتت کرد؟

آروم کنار گوشش گفتم:

۔ نه بابا، نگرانم

۔ نگران چی؟

۔ رفتیم ملاقات کی امروز؟

آهانی گفتم و دوباره کنار گوشم لب زد:

۔ فردا بریم ملاقاتش؟

۔ آره

چقدر سخته، نگران کسی باشی و نتونی بهش زنگ

بزنی چون ممکنه خواب باشه!



حتی نشه بری کنارش چون خانواده ات تعیین کردن  
قبل یک ساعتی خونه باشی.

انگار توی این دنیا زندگی کردن من شده جرم و من  
نقش مجرمی که داره تلاش می کنه ثابت کنه که نه  
اون جرمی نکرده....



@Vip Roman

چقدر خوبه که

وسط شلوغی های این

زندگی پیدات کردم

تا دوست داشته باشم

و این می ارزه به گم کردن همه.

{ سبقت }

@Vip Roman

## #قسمت\_صد\_و\_هجدهم

بی حوصله روی نیمکتی که توی محوطه دانشگاه بود  
نشستم.

کلاس تایم صبحم به دلیل کنسل شده بود.  
واقعاً دلم می خواست الان سپهر اینجا بود و ازش می  
پرسیدم راجب حال امیرعلی.

اما امروز کلاس نداشت

اویسا هم نیومده بود امروز.

بهش هم پیام دادم هنوز جوابمو نداده.

کاش می شد برم بیمارستان!

یعنی برم بیمارستان نمیگه این سمجه؟

شماره سلین رو گرفتم

امروز خونه بود.

\_ هوم؟

صداش خوابالو بود.

\_ سلام خوبی؟ سلین یک سوال!؟

همینجوری که گیج خواب بود گفت:

\_ مرسی.... تو خوبی؟ بگو

\_ امروز بریم بیمارستان؟

مشخص بود بالاخره هوشیار شد و گفت:

\_ بزار زنگ بزنم به این امیرعلی خان بینم مرخص

شده یا....

جیغی پشت تلفن زد که می تونم بگم قلبم برای لحظه  
ای نتپید!!

\_ سلین؟ سلین چیشده؟ چرا جیغ زدی؟ سلین؟

صدای سلین اومد، با من نبود اما می شد فهمید باز با  
محمد دعواش شده:

\_ محمد بیشعور چرا نمیگی خونه ای؟ آخ لعنت بهت  
بابا من فکر کردم تو نیستی برای همین اینجوری  
اومدم.

صدای ضعیف محمد رو شنیدم:

\_ سلین کم جیغ جیغ کن بخدا سرم داره می ترکه از  
درد، نسرین رو ندیدی؟

\_ اولاً جیغ جیغ خودت می کنی بیشعور، من همین الان  
به لطف جانا بیدار شدم از کجا بدونم؟ بعدشم به من  
چه که سرت درد می کنه؟

– یعنی تو و جانا عجب‌به اید

– جانا خوب بود توی بیشعور اذیتش کردی.

صدای کوبیده شدن مشت به در و جیغ سلین که به

محمد گفت بیشعور پیچید.

یهو سلین انگار تازه یادش افتاد من پشت گوشیم

– آخ آخ جانا ببخشید این داداش بیشعورت خونه بود

من فکر کردم بیرونه رفتم اب بخورم....

پریدم وسط حرفش:

– نمی‌خواد بگی خودم فهمیدم، خیلی شلخته بودی؟

با خنده گفت

– در حدی که شلوارم حکم شلوارک رو داشت و یک

تیشرت یه سایز بزرگ تر از خودم تنم بود و موهایی

به شکل جنگل‌های آمازون.

نمی دونستم بخندم یا گریه کنم از دست سلین.

\_ برو بهش یک مسکن بده گناه داره

\_ ایش، باشه فقط بخاطر تو ها!!

\_ دستت درد نکنه

\_ قربونت، من برم به این داداش شلغمت قرص بدم

زنگ بزنم امیرعلی

\_ مرسی....

@Vip Roman



بغلش کنی

انقدر محکم به خودت

فشارش بدی که

باهاش یکی بشی ....

{ سبقت }

@Vip Roman



#قسمت\_صد\_و\_نوزدهم



•راوی•

همه چیز پیچیده شده بود!  
درست مانند کلاف کاموایی که در هم پیچیده شده و  
باید آن را با صبر و حوصله باز کرد اما گاهی وسط باز

گروه از گروه‌ها

کردن گره ها و پیچ ها کلافه می شوی و دلت می خواهد  
آن را رها کنی....

•جانا رستگار•

سلین بهم گفته بود که امیر علی مرخص نشده.  
دکتر گفته بود بخاطر سردردش باید صبر کنیم تا  
جواب آزمایش هاش بیاد دوباره.

باید می رفتم خونہ دنبال سلین و می رفتیم بیمارستان.

سلین وقتی تماس گرفت و بهم گفت می تونم برم بیمارستان ملاقاتش خیلی انرژی گرفتم.

امروز روز خیلی خوبی نبود...

استاد بهمون یک تحقیق خیلی عجیب داده بود کہ اون ہم شده بود بخشی از درگیری های ذهنیم.

فقط امیدوارم بوم بعد تمام این روز های سخت و خسته کننده بعدش آرامشی باشه کہ خستگی تمام این روز ها رو بتونم فراموش کنم.

با رسیدن به خونہ شماره سلین رو گرفتم تا بگم رسیدم.

دو تا بوق خورد در خونہ باز شد و سلین اومد بیرون. سوار ماشین شد و سلام کرد.

\_ سلام خانم اخمالو چیشده؟ چرا اخم هات توی همه؟

\_ جانا بخدا خسته شدم از دست این محمد

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم:

\_ چیشده؟ باز چیکار کرده؟

\_ هیچی بیخیال، خیلی رو اعصاب منه!

\_ چرا؟

\_ بخدا همش گیر میدم لعنتی من خودم بابا و مامان

دارم تو چرا گیر میدی.

چرا موهات بیرون؟

چرا مانتوت کوتاهه؟

چرا اصلا اینجوری لباس می پوشی؟

آخه به تو چه ربطی داره؟ وای جانا چجوری تحملش

می کردی؟

با خنده سری به تاسف تکون دادم و گفتم:

\_ تو که می شناسی محمد رو پس بهش توجه نکن

زیادا!

\_ آخه همین که مدام بهش اهمیت نمی دم بیشتر گیر

میده

\_ صبور باش میگذره.

\_ امیدوارم

بینمون حرفی گفته نشد

تنها صدایی که میومد صدای موزیکی بود که توی

ماشین پخش می شد.

البته تا قبل جیغ سلین.

\_ چته سلین؟ چرا جیغ می زنی؟

– بزنی بغل، بزنی.

ماشین رو نگه داشتیم.

سلین از ماشین خارج شد و به سمت خرازی دوید...



± رنگین کمونو تنت کن

ٹیکرز سرکاری

سبقت

رو ابرا برقص! 🎉🎉 ۸.۸

{ سبقت }



گروپ کز ۶۸۷۹۵۴۳۲۱۰

وای خدا باز این دختر می‌خواد چیکار کنه!؟

ذهنم رفت سمت محمد!

چرا اخلاقتش با سلین تغییر کرده بود؟

با من که طبیعی بود

یعنی طبیعی نبود عادت کردم به حرف هاش به کار

هاش به گیر دادن هاش...

به همه و همه عادت داشتیم!

اما چرا سلین؟....

با باز شدن در ماشین و جیغ از سر ذوق سلین از

افکارم خارج شدم.



– روانی چته؟ چرا جیغ میزنی؟

دوباره جیغی زد و گفت:

– ماژیک خریدم!

– واقعا که سلین

– وای جانانگاه کن، تازه دوازده رنگ خریدم.

درست مثل بچه ها بود.

همونقدر پاک و معصوم بود.

ذوق کردن هاش واقعی و از ته دل بود

چی می شد همه آدم ها اینجوری بودن؟

– جانان؟

– جونم؟

– محمد از نظر تو چه جور آدمی؟

\_ محمد خیلی مهربونه ها اما غرورش زیاد تره

\_ امان از غرور!

\_ حالا چی شده؟

\_ هیچی دلم می خواست بدونم نظر تو چیه؟

\_ راجب محمد؟

\_ آره

\_ چرا برات مهم شده حالا؟

\_ مهم که نیست فقط توی ذهنم گیر کرده

\_ به ذهنت بگو بهش فکر نکن

\_ همیشه آخه!

\_ چرا؟

زبونش رو آورد بیرون و گفت:

\_ چون چ چسبیده به را

\_ اصلا با نمک نبود

\_ تو خوبی...

.

بالاخره رسیدیم بیمارستان.

دسته گلی که خریدم رو برداشتم و با سلین وارد

بیمارستان شدیم.

رفتیم سمت اتاق امیر علی و....

@Vip Roman



زندگی

برای اینکه یکبار

دوستت داشته باشم

خیلی کوتاهه

قول میدم تو زندگی بعدی هم دنبالت بگردم

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_صد\_و\_بیست\_و\_یکم

در رو که باز کردیم یک خانم نسبتا مسن توی اتاق بود  
به همراه سپهر.

چشم هام گرد شد. @Vip Roman

سپهر به سلین گفته بود کسی نیست بجز خودمون.

خانمه اومد جلو و با لبخند گفت:

\_ خوش اومدید بفرمایید!

\_ سلام ممنونم.

سلین هم رفت جلو و سلام کرد.

با سپهر هم سلام و احوالپرسی کردیم.

رفتم جلوی امیرعلی.

لبخند همیشگیش روی لبش بود:

\_ سلام جانا خانم خوبی؟

\_ سلام مرسی شما خوبید؟ بهترید؟

\_ منم خوبم، مرسی که اومدی از صبح منتظر بودم بیای

\_ دانشگاه بودم بعدشم با سلین هماهنگ کردم باهم

بیاییم.

سلین عینکش رو گذاشت روی میز و گفت:

\_ خب بریم سراغ نقاشی.

بسته ماژیک ها رو تکون داد توی هوا و رفت نشست کنار دست گچ شده امیرعلی:

\_ خب دوست داری چی برات بکشم داداش جانم.

امیرعلی با خنده به سلین گفت:

\_ منو بکش بلدی؟

سلین ماژیکی برداشت و شروع کرد به نقاشی.

به اون خانم مسنی که عقب تر ایستاده بود نگاه کردم.

تکیه داده بود به دیوار و با لبخند خیره به امیرعلی بود.

حدسم این بود که مامان امیر علی باشه.

حس می کردم چشم هاش پر از غمه!

غم عجیبی بود.

چشم هاش برام آشنا بود.

حتی حس غم چشم هاش هم برام آشنا بود.





سپهر و من و امیرعلی همزمان به نقاشی نگاه کردیم و همزمان زدیم زیر خنده.

درست مثل نقاشی بچه های کوچولو بود.

یک دایره که حکم سر رو داشت و داخلش با دو تا نقطه و خط چشم ها و بینی و دهن رو کشیده بود.

با پنج تا خط هم بدنش رو کشیده بود.

امیرعلی گفت:

\_ پیش پیکاسو کلاس رفتی؟

سلین پشت چشم نازک کرد:

\_ مشخصه؟

سپهر گفت:

\_ بده منم بکشم.

ماژیک رو داد به سپهر.

سپهر ماشین کشید و گفت:

\_ اینم ماشینش.

امیرعلی ماژیک رو گرفت و خودش برای نقاشی سلین

مو کشید و گفت:

\_ این همه مو دارم کچل کشیدی منو؟!!

\_ کچلی بیشتر بهت میاد.

امیرعلی ماژیک رو گرفت طرف من و گفت:

\_ بکش برام!

\_ چی بکشم؟

\_ یک گل رز بکش

از روی صندلی بلند شدم و رفتم کنار دستش و با

احتیاط یک گل کشیدم روی دستش.

مامان امیرعلی هم اومد کنار ما ایستاد و به شاهکار  
هنریمون نگاه کرد.

سپهر گفت:

\_ مامان شما هم برایش چیزی بکش.

\_ چی بکشم برایش؟

\_ چیزی که خیلی دوستش داشت.

مامان امیرعلی ماژیک قهوه ای رو برداشت و روی  
دستش یک خرس کشید و بعدشم اروم پیشونی امیر  
علی رو بوسید و چیزی کنار گوشش زمزمه کرد.

@Vip Roman



【 به کسی که دوستش داری،

دلیلی برای ماندن بده. ☺♥☺】

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_صد\_و\_بیست\_و\_دوم

VIP

exchange group

ROMAN

امیرعلی در جواب مادرش فقط با یک لبخند نصفه و

@Vip Roman

نیمه داد.

امیرعلی خیلی شبیه مامانش بود.

چشم هاش.

لبخندش.

صورتش.

سلین دوباره گفت:

\_ اقا من ایده نقاشی دارم پیام؟

امیرعلی سرش رو برد عقب و تکیه داد به دیوار و  
گفت:

\_ مرخص شدم دفتر نقاشی می خرم برات، جانا من  
یادم شد تو یادآوری کن بهم حتما!

\_ حتما

\_ خب حالا پیام یا نه

\_ بیا دست من برای تو اصلا بکن ببر

\_ بین ذوق هنر من رو کور نکن

- کور نکنم خودم بدبخت میشم فکر کن فردا برم  
 نمایشگاه بعد با چهارتا ادمی که از سر تا پاشون تتو و  
 خالکوبیه رو به رو بشم اونا هم از نقاشی های روی گچ  
 من لذت ببرن

- بگو خواهر کشید

- حتما میگم

- هنرمند مثل منو از کجا میخوای پیدا کنی  
 روی دست امیر علی یک درخت کشید و چند تا پرنده  
 که بیشتر شبیه عدد هفت بود کشید.

- سلین عزیزم بریم

- من تازه ذوق هنریم شکوفا شده

مامن امیر علی گفت

- هنوز که زده چرا می خواید برید

- مزاحمتون نمی شیم اقا امیر علی هم باید استراحت  
کنن

امیر علی گفت:

- اگر بخاطر استراحت من داری میری احتیاجی نیست

- امیر علی راست میگه اگر هم فضای بیمارستان  
اذیت می کنه بیا بریم خونه حداقل عصرونه کنار هم  
باشیم

- نه ممنونم باز یک روز دیگه توی شرایط بهتر  
مزاحمتون می شیم

- شما هر وقت بیای مراحمی دختر قشنگم

- لطف دارید. اقا امیر علی امیدوارم حالتون هرچه زودتر  
خوب بشه.



سبقت

تکثیر سرکبری

با همه خداحافظی کردم سلین هم خداحافظی کرد و با  
هم رفتیم بیرون....

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

و به خویشتن، در آینه‌ها می‌نگرم.

آیا من اویم؟

گروه سرکبری

#محمود\_درویش

{ سبقت }

VIP

exchange group

ROMAN

#قسمت\_صد\_و\_بیست\_و\_سوم

@Vip Roman

نشستم پشت میز و تمام جزوه هام رو زیر و رو می کردم.

اطلاعات مورد نیازم رو می نوشتم و می رفتم سراغ جزوه بعدی.

دو سه ساعتی می شد رسیده بودیم خونه.

از همون لحظه بکوب نشسته بودم تا کار هام رو تموم کنیم.

با صدای در اتاق کمی سرم رو بلند کردم و گفتم بفرمایید.

نسرین در رو باز کرد و اومد داخل.

– بیا مادر نارنگی برات اوردم بخور وسط درس هات چون داشته باشی.

- دستتون درد نکنه. چرا انقدر به خودت زحمت میدی  
از این همه پله میای بالا صدام می کردی میومد خودم  
بخدا خوب نیست انقدر خودت رو اذیت می کنی.

از اون خنده دلبر های کرد و گفت

- هنوز اونقدری پیر نشدم که نتونم از این پله ها  
پیام بالا.

روی سرم رو بوسید.

ظرف نارنگی های پوست کنده شده رو ازش گرفتم و  
پشت دستش رو بوسیدم

- درس هات زیاد شده

- زاد که بود دیگه مجبورم بخونم تا پاس کنم

- چند سال دیگه میشی خانم دکتر خودمون ایشالا

زنده باشم لباس پزشکی پوشیدنت رو بینم.



- چشم

- چشم های قشنگت بی بلا

نسرین رفت بیرون.

به ظرف نارنگی ها خیره شدم.

میوه مورد علاقه ام بود.

منو می شد یا یک کیلو نارنگی به راحت گول زد.

به جرف نسرین فکر کردم

من همیشه دارم صبوری می کنم اما انگار محمد قرار

نیست تموم کنه ماجرای شک به من رو.

صدای خنده هاشون میومد.

چقدر خوب بود عمو و زن عمو برای همیشه میموندن

تهران.



چی من رو خوشحال میکنه؟!

تو،

معلومه

همیشه تو...

{ سبقت }

@Vip Roman



## #قسمت\_صد\_و\_بیست\_و\_چهارم

انقدر سر و صدا توی خونه بود که داشتم کلافه می  
شدم.

با خودم شروع کردم به نق نق کردن:

- یک روزم که استراحت می خوام بکنم همه یادشون

می افته سر و صدا کنن!

خب منم خسته ام

دلہ می خواد یک روز صبح زود بیدار نشم و تا هر  
ساعتی دلہ می خواد بخوابم.

خودمو توی آینه نگاه نکردم. حدس قیافه بیش از حد  
شلخته و بهم ریخته ام کار سختی نبود.  
رفتم پایین.

به طور عجیبی سالن خالی بود و فقط سلین بود و  
داشت ظرف ها رو از روی میز بر می داشت.  
- سلام صبح بخیر، چه خبره؟! -

سلین گفت:

- به به کوالا بیدار شد، عمو امروز جلسه ختم قرآن  
داره .

- سلین ساعت هشت صبح کوالا کجا بود؟ کی؟ چرا  
یهویی؟

- یهویی نیست دیشب از بس غرق در کارت بودی  
نیومدی پایین عمو دیشب گفت.

- کی مهمون میاد؟

- ساعت دو، آش رشته دارن درست می کنن تو هم برو  
لباسات رو عوض کن برو بیرون کمک منم دارم میرم  
بیرون.

- خودمونیم یا کس دیگه هم هست؟

- چند تا دوست عمو هستن با همسر هاشون و بچه  
هاشون!

- آها باشه.

برگشتم توی اتاق و رفتم سر کمدم.

باید چیزی رو انتخاب می کردم که زیاد توی دست و  
پام نباشه و اذیتم نکنه.

سریع شومیز و کت و شلوارم رو برداشتم.

بهترین گزینه همین بود!

لباسام رو عوض کردم و سریع آرایش کردم و شالم رو پوشیدم.

شومیز صورتی با کت و شلوار مشکی و شال مشکی.

کفش راحتی مشکیم رو هم پوشیدم و رفتم پایین.

با همه سلام و احوالپرسی کردم و رفتم پیش سلین.

سلین گفت:

- لعنتی تو چرا هرچی می پوشی بهت میاد؟

- خوب شدم؟

اروم ولی با صدای پر از خنده گفت:

- عالی شدی، قشنگ قابلیت زدن مخ این پسرای

حاجی ها رو داری

- سلین بخدا خفه ات می کنم.

- هیس، زشته هرچی خاستگار جمع می کنی می پره.

این رو گفت و فرار کرد پیش نسرین.

آخ که این دختر منو سخته میده آخرش!!

رفتم کنار نسرین و زن عمو.

پای دیگ آتش ایستاده بودن و داشتن سبزی

می ریختن. exchange g

عطر آتش کل خونه رو برداشته بود.

لذت می بردم از این بو و همچنین به گشنگیم بیشتر

اضافه می شد.

دلم میخواست برم داخل اما نمی شد باید کمک می

کردم به همگی....



تو میتونی قشنگ ترین

دلیل واسه تند زدن

قلب من باشی

@Vip Roman

{ سبقت }

#قسمت\_صد\_و\_بیست\_و\_پنجم

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

منو سلین وظیفه امون توی حیات کمک برای جا به  
جایی لوازم بود.

گروه سرکری

گاهی هم توی خونه کمک می کردیم برای آماده کردن لوازم پذیرایی و چیدن قران ها.

ساعت یک و نیم بود تقریبا شلوغ شده بود توی خونه.

نسرین مدام در حال بدو بدو بود منو سلین هم تلاش

می کردیم کار هایی که نسرین میگه رو سریع انجام

بدیم تا بیشتر بهش کمک کنیم.

- جانا بیا میوه ها رو خشک کنیم.

رفتم کنار سلین دستمال رو برداشتم و شروع کردم به

خشک کردن میوه ها.

- جانا خبر دسته یک برات دارم

- پیشده

- مامان امیرعلی و باباش هم دارن میان.

- اما امیرعلی که گفت..



- مراسم قران الان دعوتی نیست مراسم به حساب محله ایه که کلی حاجی و حاج خانم دور هم جمع میشن حالا هر دغه خونه یکی.
- خودم میدونم اما چجوری میخواد بیاد خونه ما
- اون حاجیه که شال سبز دور گردنش پای دیگ اش ایستاده بود دیدی
- اره چطور
- اون بابای تو و بابای امیرعلی رو راضی کردن که زشته ادم به احترام قران هم که شده باید کوتاه بیاد
- واقعا گیج کننده است کار هاشون.
- دقیقا بیخیال یک خبر دیگه هم دارم
- بگو خانم خبر رسان

- دو نفر رفتن تو رو از نسرین خاستگاری کردن برای  
پسراشون.

- مسخره می کنی دیگه.

- نه کاملاً هم جدیم

- نسرین چی گفت

- گفت باید با خودش مشورت کنم بینم دوست داره  
یا نه

- باز خدا خیر بده نسرین رو که نظر من برایش مهمه.  
خب دیگه خبری چیزی نیست

- چرا یک حدس هم دارم

- بفرمایید

- ممکنه داداشمم بیاد

- داداشت

- اره داداشم امیرعلی

- نه نمیاد

- مگه حرف زدی باهاش

- نه اما می دونم نمیاد چون به قول خودش پسر نا

خلف خانواده اشون

- عاشق شه ادم میشه.

زن عمو سلین رو صدا زد سلین هم میوه ها رو گذاشت  
و رفت.

نمی دونم چرا تحریک شدم برم زنگ بزنم به امیرعلی  
بینم مرخص شده یا هنوز بیمارستانه.

گوشیمو از توی جیبم خارج کردم و شماره امیرعلی رو  
گرفتم...



چه زیباست  
داشتن کسی که  
با ذوق و شوق  
کارای روز مرهات را برایش  
تعریف کنی

{ سبقت }

#قسمت\_صد\_و\_بیست\_و\_ششم

@Vip Roman

چندتا بوق خورد تا جواب داد:

- سلام جان جان خانم خوبی؟

گروه کز 9909966666

- سلام مرسی شما خوبید؟ خواب بودید؟
- اره خواب بودم ولی باید بیدار می شدم باید برم  
نمایشگاه
- ببخشید بیدارتون کردم
- گفتم که باید برم نمایشگاه.
- بهترید؟
- نهچ دستم درد می کنه.
- دکتر بهتون مسکن ندادهچ
- یک مشت قرص داده که هیچ کدوم دردم رو ارومم  
نکرد.
- اگر دیدین تاثیر نداشت دوباره برید بیمارستان.
- بیخیال خوب میشه خودش.

- خودش که بدون دارو نمیتونه خوب شه دکتر برید  
حتما!

- چشم جان جان خانم

- راستش زنگ زدم یک نیمچه فضولی کنم؟!

- جانم بگو؟

- امروز میاید اینجا؟

- مامانم زنگ زد گفت پیام اما راستش جان جان خانم

حوصله یک مشت حاجی رو ندارم که نصیحتم کنن

مدام من راه و روش زندگی خودمو دارم با اونا حال

نمی کنم.

- بیاید خوشحال میشم.

- خدا با من قهره منم با خدا قهرم

- خدا قهر نمی کنه
- با من کرده انگاری. صدام رو نمی شنوه
- شاید درست صداش نمی کنید
- بارها صداش زدم جوابمو نمیده
- شاید هنوز موقع اش نیست
- نمی دونم الان فقط دلم می خواد خودم باشم و خودم. میخوام یک تصمیم جدی بگیرم!
- امیوارم هر تصمیمی دارید توی زندگیتون تاثیر مثبت داشته باشه.
- داره، خیلی هم داره!
- مزاحمتون نباشم.
- تو همیشه مراحمی جان جان خانم! اینو یادت نشه



- لطف دارید .

- مراقب خودت باش جان جان خانم!

- شما هم همینطور، خدانگهدار

- خداحافظت

قطع کردیم.

همون موقع سلین اومد توی آشپزخونه.

- چرا در همی؟

- زنگ زدم امیرعلی

- خب؟

- نمیاد

- مرخص نشده؟

- چرا خونه اش بود فکر کنم

- حالا تو چرا اینجوری شدی؟

- چجوری؟

- در همه صورت

- خوبم، داشتم به حرفاش فکر می کردم

با لحن لوسی گفت

- چی گفت مگه شیطون؟

- بیخیال سلین بیا میوه ها رو بچین من برم بیرون.

برای اینکه به سوالش جواب ندم سریع از آشپزخونه

خارج شدم.

نمی فهمم امیرعلی رو چرا باید انقدر از آدم هایی که به

قول خودش حاجی هستن بی زار باشه.

بدت میاد باشه اما این حد از تنفرش برام خیلی

عجیبه...



آروم در گوشش بگید:

چقدر خوبه که وسط شلوغی های

این زندگی پیدات کردم

تا دوستت داشته باشم

و این می ارزه به گم کردن همه...

{ سبقت }

VIP

exchange group

ROMAN

#قسمت\_صد\_و\_بیست\_و\_ہفتم

@Vip Roman

صدای قران کل خونه رو پر کرده بود.

همه هم داشتن زیر لب زمزمه می کردن با خودشون.  
روی پله ها نشسته بودم و سرم و تکیه داده بودم به  
نرده ها.

با محمد دعوی کلامی داشتیم سلین اومد منو کشید  
توی خونه تا دعوا مون بیشتر نشه.  
نمیدونم تا کی قرا بود بحث هامون ادامه داشته باشه.  
چرا محمد نمیخواد بهم بگه چیشد که اینجوری شد؟  
نه تنها محمد بلکه هیچ کس...  
هیچ کس به من نمیگه چه خبره!

چقدر دیگه باید پرسیم و سوال هام بی جواب بمونه؟  
چقدر دیگه باید با علامت سوال های توی ذهنم زندگی  
کنم؟

حس بدی داشتتم نسبت به همه چیز..

حس می کردم همه دارن چیزی رو از من پنهان می کنن.

این پنهان کاری تا کی باید ادامه پیدا می کرد؟

اصلا حس های من درست بود یا اشتباه؟

تنها راهی که می تونستم پیدا کنم برای رسیدن به

جواب هام امیرعلی بود

اونم انقدر مبهم حرف میزنه که فهمیدن هر کلمه اش

برام عجیب بود

اما من برای فهمیدن همه چیز حاضرم تمام زندگیم رو

بدم.

- جانا امیرعلی چیزی گفته؟ چرا همش توی خودتی؟

به زور لبخندی زدم و گفتم:

- نه بابا اون بنده خدا چیکار داره چی می خواد بگه؟

چیزی نیست فقط عصیم

- بخاطر محمد؟

- هم بخاطر اون، هم علامت سوال های ذهنم

- چرا نمیری از عمو پرسسی؟

- جواب نداد هزاران بار پرسیدم جوابم فقط سکوت

بود.

نمی دونم این سکوت تا کی می خواد ادامه داشته باشه!

- تموم میشه دیگه بیخیال فکر نکن

- می دونی چیه؟ دلم میخواد برم، از این خونه، از این

شهر، از این کشور فقط برم جایی که آرامش باشه

برام.

- جانا تو همیشه انقدر قوی بودی ، من بهت امید دارم دختر کم نیار تو با تمام مشکلاتی که داشتی تلاش کردی برای چیزی که می خواستی حالا هم نا امید نشو تلاش کن من می دونم یک روزی یک جایی همه چیز تموم میشه پس تا اون روز کم نیار جان جان خانم امیرعلی.

سرش رو تکیه داد به شونه ام و ادامه داد:

- جانا تا الان هزاران هزار مشکل رو پشت سر

گذاشتی دختر پس الانم می تونی

دستمو انداختم دور شونه اش و گفتم:

- من تو رو نداشتم چیکار می کردم؟



- هیچی همچنان غرق در فکر بودی حالا هم پاشو  
بریم یکم دیگ آش رو هم بزنییم دعا کنیم شاید یک  
شوهر گیرمون اومد.

- از دست تو، پاشو بریم اش بسوزه نسرين هردومون  
رو کشته

با خنده های آرومی هر دو بلند شدیم و رفتیم داخل  
حیاط سر دیگ آشی که شرط می بندم بوش کل محله  
رو پر کرده...

@Vip Roman



بودنت، خندیدنت

نگاهت، صدايت

اينها تمام قرص‌هاى

آرامش بخش دنيا را

بى اعتبار ميکنند (👉❤)

{ سبقت }

VIP exchange group

ROMAN

#قسمت\_صد\_و\_بیسٹ\_و\_ہشتم

@Vip Roman

همهمه ای توی حیاط به پا بود.

بعضی ها داشتن اش ظرف می کردن.

چند نفر هم پیاز داغ و نعنا داغ و کشک اش رو می ریختن.

منم اش ها رو توی سینی می چیدم و می بردم داخل سلین هم پخش می کرد.

محمد و رضا هم توی کوچه بین همسایه ها پخش می کردن.

انقدر خسته شده بودم که حد نداشت

مچ پاهام خیلی درد می کرد.

آخرین سینی اش رو بردم داخل و رفتم توی اشپزخونه.

سما دختر یکی از دوست های بابا هم اونجا بود کنار سلین.

لبخندی بهش زدم و نشستیم پشت میز.

سلین گفت:

- جانا گوشیت زنگ خورد بین کی بوده

به گوشیم نیم نگاهی انداختم.

امیرعلی!!

چیکار داره یعنی!!

گوشی رو برداشتم و رفتم توی اتاقم.

شماره اش رو گرفتم.

دوتا بوق خورد جواب داد.

- سلام جان جان خانم؟

- سلام خوبید خانم؟

- من که خوبم تو خوبی؟ صدات چقدر خسته است!!
- اره منم خوبم. همین الان نشستیم کارها تموم شد.
- خسته نباشی جان جان خانم زنگ زدم بگم می خوام باهات حرف بزنم کی وقت ازاده؟
- فردا صبح دانشگاهم تا عصر.
- خب پس باشه پس فردا؟
- بعد دانشگاه مشکلی ندارم میام
- پس بعدا بهت پیام می دم برو استراحت کن فعلا خیلی خسته ای
- استراحت که نه باید برم پایین کمک.
- برو دختر خوب مزاحمت نباشیم
- مراحمید خدانگهدار
- خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و دراز کشیدم روی تخت.  
 حیف نگران بودم کارم داشته باشن وگرنه می  
 خوابیدم. معلوم نبود امشب باید تا چه ساعتی بیدار می  
 بودم.

باید امشب حداقل نصف پروژه ام رو تکمیل کنم  
 کلا یک هفته وقت داشتم  
 توی سه روز آینده باید تمومش می کردم که بعد  
 اصلاحش کنم.

اخ که چقدر این روزها پیچیده بود.  
 کار هام رو که فراموش می کردم می رسیدم به بحث  
 امیرعلی .

یعنی چیکارم داشت؟  
 کاش بهم بگه میخوام کمکت کنم....



زیباترین اتفاق زندگی

رو تو رقم زدی،

وقتی که با عشقی توی

چشمات بهم گُفتی

دوستت دارم

آروم جونم! ♥



{ سبقت }

VIP

exchange group

ROMAN

#قسمت\_صد\_و\_بیست\_ونہم

@Vip Roman

با بچه ها ظرف ها رو آب کشی کردیم و گذاشتیم.  
سلین بهم گفت کارم داره نخوابم تا بیاد حرف بزنه  
باهام.

لباسام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.  
در اتاق باز شد سلین اومد داخل:

- جانا میشه حرف بزنیم؟

- آره، جانم پیشده؟

- جانا نگاه خاستگاری که دارم خیلی سمج شده حتی  
می خواد با مامان و بابام حرف بزنه اما من می ترسم

- اینکه خیلی خوبه!! چرا بترسی؟

- به جوابم شک دارم

- خب بیشتر فکر کن

با خنده خودش رو انداخت رو تخت و گفت:

– جانا دوستش دارم ها اما در این حال ازش بدم هم  
میاد

– چه دوست داشتتیه که تنفر هم کنارشه؟

– نمی دونم جانا

– شک داری؟ بهش بگو من هنوز آمادگی ندارم

– آخه اصلاً نمی فهمه بهش صد بار گفته

– الان می خوای جواب مثبت بدی؟

– نه.... آره... نمی دونم

– واقعاً که! بین بحث یک عمر زندگی مشترک که جواری

انتخاب کن که پشیمون نشی از انتخابت! این زندگی

تو عه نه من نه هیچ کس دیگه نمی تونه مجبورت کنه

کاری کنی که نمیخواهی پس با در نظر گرفتن همه چیز  
تصمیم بگیر.

- جانا؟

- جونم؟

خودش رو توی بغلم جا داد و گفت:

- مثل همیشه مرسی که هستی.

انقدر کنار هم بودنمون بهم آرامش می داد که هیچ  
کس نمی تونست این آرامش رو بهم بده.

- جانا بمونم توی اتاقت؟

- آره حتما

کنار هم دراز کشیدیم.

به ثانیه نکشیدم غرق در خواب شدم.....



انقد "میمونم"



از صبح سر کلاس بودیم.  
الان نشسته بودیم با اویسا نهار بخوریم بعد هم  
کلاس بعدیمون شروع می شه.  
از شدت خستگی سرم درد می کرد.  
بی خوابی های دیشب صبح زود بیدار شدن امروز  
کلاس های پشت سر هم با زمان طولانی.

اویسا داشت با مامانش تلفنی حرف می زد و می گفت  
اومده با من ناهار بخوره و بعد بریم سر کلاسمون.

دلہ برای تخته تنگ شده بود

خنده داره اما واقعا خسته بودم و دل تنگ تخته

دلہ می خواست دوساعت بدون هیچ صدایی بخوابم.

کاش می شد امروز رو بزارم روی دور تند تا زودتر

تموم شه

بعد دانشگاه باید می رفتم پیش امیرعلی.

با هم قرار گذاشته بودیم.

می خواست چیزی بگه بهم. فقط امیدوار بودم بتونه

یکی از علامت سوال های توی ذهنم رو حله کنه.

اویسا تلفنش تموم شد

- جانا امروز سر کلاس جزوه برداشتی



- ااره

- بده بهم دو سه جا موندم ننوشتم

از توی کیفم جزوه ها زو دادم بهش.

همینجوری که می نوشتت گفت

- امروز چرا انقدر زیاد بود کلاسها؟!!

- وای مردم از خستگی.

- منم. از اینجا باید برم عروسی داریم برای فیلم

برداری

- خوش بگذره بهت!

- تو میری خون

- نه باید برم جایی کار دارم.

- جانا یک سوال؟

- جانم؟

- با داداشت بهتر شدی؟
- نه هنوزم گاهی کل کل می کنیم ، خیلی هم بی دلیل شده کل کل کردنمون یهو به چیز الکی گیر میده
- ای بابا، بابات چیزی نمیگه؟
- روی داداش من تاثیری نداره متاسفانه
- با اومدن گارسون هردو ساکت شدیم و مشغول خوردن غذا...



اگر روزی

جز شادی تو

چیز دیگری ازت خواستم

به عشق من به دستانت شک کن

{ سبقت }

@Vip Roman

## #قسمت\_صد\_و\_سی\_و\_یک



بعد پایان کلاس اخیری اویسا رو رسوندم که بره اتلیه  
خودمم راه افتادم برم سمت محل قرارم با امیرعلی .  
نمی تونستم به خودم دروغ بگم.

استرس داشتیم!

استرس داشتیم برای دیدنش!

برای حرف زدن باهاش!

برای اینکه نمی دونستم می خواد راجب چی حرف  
بزنه.

دیشب که زنگ زد گفتم بیا کار دارم باهات دلم می  
خواست بپرسم ازش اما گفتم بیخیال زشته نپرس.

گاهی از اینکه خودمو مجبور می کنم تا نپرسم یا حرفی  
نزنم بدم میاد!

این دومین باری بود که قرارمون توی همون رستوران  
بود.

با اینکه راهش خیلی پیچ در پیچ بود اما خیلی قشنگ بود.

فضاش به ادم آرامش می داد.

نگاهم به سندلی افتاد.

شالم رو آورده بودم که با مقنعه عوض کنم.

با مقنعه شکل بچه دبیرستانی ها می شدم.

صبح قبل اینکه برم بیرون برداشتم با خودم.

امیرعلی پیام داد:

- کجایی جان جان خانم •

پشت چراغ قرمز ایستادم سریع گوشی رو برداشتم و

تایپ کردم:

- توی راهم دارم میام •

در جوابم منتظر تمی نوشت.

شالم رو عوض کردم و مقنعه ام رو تا کردم گذاشتم  
توی کیفم.

از ماشین پیاده شدم و راه افتادم به طرف رستوران.

وارد که شدم کمی نگاهم رو چرخوندم.

امیر علی سر میز نشسته بود.

اما...

اما تنها نبود کنارش یک دختر هم نشسته بود.

آروم رفتم جلو.

امیر علی زودتر از اینکه من چیزی بگم گفت:

- به سلام جان جان خانم.

- سلام خوبید؟

- مرسی من خوبم تو خوبی؟ ، بشین.

نشستم و در همون حال جواب امیر علی رو دادم و به

دختره هم سلام کردم اما جوابمو نداد.

یهو امیر علی به دختره گفت:

- خب دیدی؟

دختره با بغض عجیبی گفت.....

@Vip Roman





دلبران دل میبرند اما تو

جانم میبری

{ سبقت }

#قسمت\_صد\_و\_سی\_و\_دو

VIP  
exchange group  
ROMAN

- امکان نداره

امیرعلی ابروش رو بالا داد و گفت:

- چی اون وقت؟

@Vip Roman

- امیرعلی تو چجوری اینو ترجیح میدی به من؟ نامزد؟  
 من باور نمی کنم این نامزدت باشه، دیگه نمی خوام  
 بینمت

- منم همینو گفتم از اول بهت نمی خوام دیگه دور من  
 باشی خودت سمج شدی! وگرنه من بجز نامزد خودم  
 به کس دیگه ای نگاه هم نمی کنم، خوش اومدی

دختره با حرص نگاهی به امیرعلی کرد و رفت.

نامزد؟

این دختره کی بود؟

چرا دختره فکر کرد من نامزد امیرعلی ام؟

با تگون خوردن دست امیرعلی جلو صورتہ از فکر در  
اومدم

- چی شد جان جان خانم؟

- من نمی فهمم چرا گفتید من پیام اینجا؟ چرا جوری

نشون دادید که انگار من نامزد شما هستم؟ آقا

امیرعلی میشه جواب منو بدید؟! بخدا خسته شدم!!

خسته شدم انقدر سوال توی ذهنمه و هیچ جوابی

براشون ندارم، نه تنها کم نمیشن بلکه روز به روز

دارن بیشتر هم میشن!

- آروم باش دختر خوب دعوا که نداریم با هم من بهت

میگم، فقط بغض نکن اونجوری! من حرف زیاد دارم

باهات اما میشه اینجا گفت شلوغہ بریم حیاط پشتی

کسی نیست، بلند شو بریم.

قبل اینکه من حرفی بزنم امیرعلی بلند شد و رفت.

آروم پشت سرش رفتم.

وارد حیاط پشتی رستوران که شدید رفت نشست روی

صندلی.

- خب نمی‌خوایید بگید چه خبره؟

- خواستن که می‌خوام حالا فعلا بشین

با حرص روی صندلی نشستم و بهش خیره شدم.

- من منتظرم!

عینکش رو گذاشت روی میز و گفت:

- این دختره چند وقت سمج شده بود به من که چه

میدونم بیا خاستگاری و بیا دوست شیم و اینجور

چیزا منم گفتم نامزد دارم این پيله کرده می‌خواد

نامزدم رو ببینه خب الان هم دید.

چند تا نفس عمیق کشیدم و چشمام رو بستم:

- اون وقت چرا من ندیدم نامزدتون رو؟

با خنده گفت:

- چون چشم بصیرت می خواد!

بلند شدم برم که گفت:

- اوکی! اوکی بشین میگم.

دوباره نشستم:

- خب؟

- من تو رو نامزد خودم معرفی کردم دیگه.

با عصبانیتی که سعی در کنترلش داشتم گفتم:

- مگه منو شما با هم نسبتی داریم که شما منو معرفی

کردید؟

- جان جان خانم.....



سادہ گفتی: "دوستت دارم"

گروہ کز 9204956 692766926

و من همانقدر ساده  
دوباره به عشق، ایمان آوردم.

{ سبقت }

VIP  
exchange group  
ROMAN

#قسمت\_صد\_و\_سی\_و\_سه

@Vip Roman



– جان جان خانم حالا الان نه شاید بعدا اتفاقی افتاد  
شدی.

– خیلی پرویی بخدا!

کیفم رو برداشتم و بدون توجه بهش قدم برداشتم.  
پرید جلوم و ایستاد رو به روم:

– صبر کن دختر خوب می خواستم حرف بزنم باهات

– من نمی خوام گوش کنم بزارید برم!

– جانا صبر کن گفتم!

– منم گفتم نمی خوام

با جدیت تمام گفت:

– جانا من ازت خواهش می کنم بشین.

– آقای رحیمی بفرماید اون سمت!

سعی داشتیم از کنارش برم اما جلوم رو می گرفت.

وقتی دید نمی‌شینم همون جوری گفت:

- خودتم می‌دونی از این آدمایی نیستم که از لوس بازی های خاستگاری خوشم بیاد شرط می‌بندم تو هم همینی جان جان خانم، من حرفم رو مستقیم میزنم با من ازدواج می‌کنی یا نه؟ نمی‌خوام هم الان جوابی بدی برو خوب فکر کن بعد بهم بگو.

بدون هیچ حرفی ازش فاصله گرفتم که دوباره شروع کرد به حرف زدن برای همین چند لحظه مکث کردم:

- فقط یک چیزی اگر جوابت به هر دلیلی منفی بود بهم دلالت رو بگو، یک چیز دیگه اینکه تا آخرش منو به عنوان رفیق بدون.

نمی‌دونم چرا دیگه صبر نکردم تا گوش کنم.

قدم هام رو تند تر کردم و از اون فضا خارج شدم.

چقدر نیاز دارم به یکی که بیاد کنارم.

بگه نترس من هستم!

بگه من کنارتم!

بگه از چی می خوای بترسی؟

چقدر دلم بغل مامانم رو می خواستم.

سوار ماشین شدم و پام رو محکم روی پدال گاز

فشردم.

بغض وحشتناکی توی گلوم جا خوش کرده بود.

ماشین رو روندم طرف بهشت زهرا که برم پیش

مامانم.

ترسیده بودم

عجیب بود ها اما توی قلبم پر شده بود از ترس و  
هراس...

•راوی•

پشت سر هم سیگار می کشید.

چقدر حس بهتری داشت از اینکه جانا حرف هایش را  
شنیده بود

سبک شده بود از آن حجم حرف هایی که نگفته بود و  
الان خودش را راحت کرد.

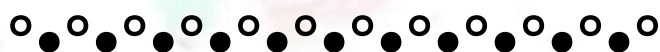
دلش می خواست با جانا حرف بزند نگرانش بود

با اینکه کنجکاو بود بداند جوابش چیست اما حال جانا  
برایش مهم تر بود

آن گونه رفتنش

آن چشمان پر از اشک هر لحظه نگرانش را بیشتر می  
کرد...

@Vip Roman



به جز دستات هیچ

چیز ارزش سخت گرفتن رو نداره.

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_صد\_و\_سی\_و\_چهارم

زانو هام رو بغل کرده بودم و کنار سنگ قبر مامان  
نشسته بودم.

- مامان می بینی منو؟ می بینی چقدر تنهام؟ دخترا  
این جور مواقع میرن پیش مامانشون تا باهانش

حرف بزنی اما مامان تو نیستی من خیلی تنهام!  
مامان خسته ام کاش بودی کنارم

زانو هام رو بغل کردم و سرم رو گذاشتم روی پاهام.

امیرعلی چی فکر کرده بود؟

فکر کرده بود منم مثل دخترای اطرافشم؟

حالا اون هیچی مگه اون نمی دونه خانواده هامون چشم

دیدن همدیگه رو ندارن؟

چیکار کنم؟

اصلا چرا من؟

تلفنم داشت خودشو می کشت.

با دیدن اسم سلین جواب دادم:

- معلوم هست کجایی؟ دوساعته دارم زنگ میزنم!؟



با همون صدای گرفته از گریه گفتم:

- جیغ جیغ نکن سلین سرم درد می کنه میام خونه

- گریه کردی؟ کجایی تو؟

- نه چیزی نیست، پیش مامانم.

صداش کمی آرام تر شد:

- مراقب باش جانا هوا داره تاریک میشه!

- باشه، یکم می خوام تنها باشم میام خونه.

- منتظر تم به عمو هم میگم اونجایی نگران بود.

- باشه کاری نداری؟

- نه برو خداحافظ

- خداحافظ.

گوشی رو نگاه کردم

امیرعلی زنگ زده بود

رضا و سلین هم چندین بار زنگ زده بودن.

از خونه هم تماس بی پاسخ داشتم.

گوشیم رو گذاشتم دوباره توی جیب مانتوم و به مامان

گفتم:

- خیلی دوستت دارم خودتم می دونی. مامان تو که

پیش خدایی به خدا بگو حواست به دخترم باشه

دخترم خیلی تنهاست! خیلی!

بلند شدم و چادرم و تکون دادم تا خاک هاش بریزه.

سوار ماشین شدم با سرعت به سمت خونه راه افتادم.

چندین بار گوشیم زنگ خورد هر دفعه هم امیر علی

بود.

آخرش که دید جواب نمیدم پیام داد:

• نگرانتم رسیدی خونه حداقل بهم پیام بده چیزی  
 نمی‌خواه بگی یک نقطه هم بفرستی کافیه •  
 دلم نمی‌خواست باهش حتی یک لحظه هم حرف بزوم!  
 حداقل تا وقتی با خودم به یک نتیجه درست برسم!  
 خدایا ازت می‌خوام کمک کنی بتونم به نتیجه درستی  
 برسم.....



..

اینجا و آنجا ندارد ،

تمام داشته های من به دو حرف ختم میشود :

«ت ————— ♥ ————— و» ◻ ✨ ✨ ✨

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_صد\_و\_سی\_و\_پنجم

VIP  
exchange group

ROMAN

با صدای نسرین چشمام رو باز کردم:

- مادر حالت خوبه؟ بهتری؟

به سختی روی تخت نشستم.

- سلام من خوبم چیزی شده؟

گروه سرکبری

- یادت نیست مادر؟

- چی رو؟

- دیشب از راه رسیدی گفתי خسته ام می خوام  
بخوابم اومدی توی اتاقت خوابیدی سلین اومد شام  
صدات کنه متوجه میشه داری ناله میکنی اولش فکر  
می کنه داری خواب بد مبینی بعد دیده نه تب کردی. از  
دیشب تا ساعت پنج صبح تبت شدید بود محمد  
خواست برت دکتتر گفتم نه بزار بیدار شه بعد  
ببریمش

- من....من اصلا یادم نیست

- طبیعیه مادر دیشب اصلا خوب نبود حالت! الان  
بهتری؟

- آره خوبم

- درد نداری؟

– فقط سرم درد می‌کنه

– بزار من برم محمد رو صدا کنم بگم بیدار شدی

– نه نه!! من خوبم بذارید بخوابه

– نگران بود مادر تا صبح بالای سرت راه رفت قسم

داد صداش کنم بیدار شدی

اینو گفت و از اتاق رفت بیرون

باورم نمیشه دیشب این همه اتفاق افتاده و من هیچی

یادم نبود

چرا تب کردم؟

جواب این سوالم رو خوب می‌دونستم!

بخاطر اینکه شوک عصبی بهم وارد شده بود.

در اتاق باز شد و محمد وارد شد.

مثل همیشه گفتم:

- سلام صبح بخیر!

- سلام صبح بخیر، بهتری؟

- آره خوبم

- پاشو بریم دکتر

- خوبم بخدا!! نیازی نیست.

- آره حال دیشبت مشخص بود چقدر خوبی سلین

نیومده بود بالای سرت میمیردی تا صبح، پاشو بینم،

من میرم حاضر شم ده دقیقه دیگه آماده باش!

کلافه اسمش رو صدا زدم:

- محمد!!!

- راه نداره پاشو بینم.

رفت بیرون.



به زور بلند شدم و لباس پوشیدم.  
 سرم گیج می رفت و چشمام تاری می شد.  
 آرام آرام از پله ها رفتم پایین محمد نشسته بود روی  
 مبل.

با دیدن من بلند شد و اومد کنارم.  
 با هم از خونه خارج شدیم.  
 از چشم هاش می فهمیدم خسته است....

@Vip Roman



از لحاظِ روحی دلمِ یه بغلِ واقعی میخاد، اونجوری که  
 آدما تو فرودگاه برا آخرین بار همدیگه رو بغل میکنن.

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_صد\_و\_سی\_و\_ششم

- کاش الکی نمیومدیم بیرون خسته ای!

دستی به صورتش کشید و گفت:

- نه خسته نیستم. @Vip Roman

هیچی نگفتم و سرم رو به شیشه تکیه دادم.

حس می کردم سرم سنگین شده و بدنم توان حمل  
کردنش رو نداره.

محمد هر چند لحظه نیم نگاهی به من می کرد انگار  
طاقت نیاورد و گفت:

- جانا خوبی؟

- سرم درد می کنه

- تو چرا اینجوری شدی؟ رنگت پریده!!

سرعت ماشین رو تند تر کرد.

- محمد آروم رانندگی کن

- نمی بینی خودت رو که، تکیه بده به صندلی الان

می رسیم.

به حرفش گوش دادم.

مدام حرف های امیرعلی توی گوشم تکرار می شد

یهو ترسیدم!!!

نکنه دیشب بین توهم هام حرفی زده باشم؟

نه، نه!!!

اگر چیزی گفته بودم نسرین جویای ماجرا می شد.

- پیاده شو جانا، خودت می تونی راه بری؟

چشمام رو باز کردم:

- آره میام.

آروم از ماشین پیاده شدم و وارد درمانگاه شدم.

محمد رفت پذیرش من هم نشستم روی صندلی

انتظار.

همیشه این درمانگاه خلوت بود

بعد گرفتن قبض شماره وارد اتاق دکتر شدیم

دکتر خانم مسنی بود

- خب دخترم توضیح بده بینم الان درد داری؟

- سرم خیلی درد می کنه

محمد سریع اضافه کرد:

- دیشب تب و لرز شدید داشت

معاینه کامل کرد و گفت:

- علائم سرماخوردگی یا آنفولانزا نیست! بیشتر

شبه شوک عصبیه دخترم این چند وقته فشار

روی خودت زیاد آوردی؟

مجبور بودم دروغ بگم

- راستش چند وقته درگیر پروژه های دانشگاه بودم.

- برات ویتامین می نویسم بخور سعی کن برنامه ی

زندگیت رو یکم تغییر بدی و بیشتر به خودت بررسی.

- چشم.

توی دفترچه دارو هام رو نوشت و داد دستم.

به محض خروج از اتاق محمد گفت:

- از بس بیخوابی میدی خودت رو اینجوری میشی.

سویچ ماشین رو داد بهم:

- برو بشین توی ماشین من برم دارو هات رو بگیرم

بیام.

تشکری کردم و سوار ماشین شدم.

گوشیم رو روشن کردم.

کلی تماس بی پاسخ داشتم

همه اش هم از امیرعلی بود.

اما من دلم نمیخواست هیچ کدوم از تماس هاش رو

جواب بدم.

حداقل تا وقتی به نتیجه درستی برسیم....



“میدونستی هر چیز قشنگی تو دنیا جلو خندهات کم

میاره؟



{ سبقت }

VIP

exchange group

ROMAN

#قسمت\_صد\_و\_سی\_و\_ہفتہ

@Vip Roman

محمد دارو هام رو گرفت و نشست توی ماشین. همون لحظه گفت:

- نمی خوامی بگی چته؟

- چی؟!

- حال بد دیشبت

- گفتم که فشار درس...

پرید وسط حرفم:

- آره گفتمی اما توی باور من نیست!

- محمد بخدا چیزی نیست گیر نده سرم درد می کنه!

- همش همینی جانا فکر نکن نمیبینم فکر نکن چیزی

نمیگم از روی اینکه حواسم بهت نیست، خیلی خوب

رفتار هات رو دیدم و می شناسم!! تو وقتی میری پیش  
مامان که حالت خیلی بد باشه بگو بهم

- محمد میفهمی خسته شدم یعنی چی؟ با تو که  
نمیشه حرف زد با رضا هم که می خوام حرف بزنم از  
بس کارهای شرکت رو ریختی سرش که نمی تونه  
برای نهار بیاد خونه بابا و نسرین هم که کارهای  
خودشون رو دارن سلین هم مثل منه هر چیزی من  
می دونم اونم می دونه!!

- حرف بزن چرا نمیشه حرف زد باهام؟

صورتتم رو برگردوندم طرف شیشه:

- توی این مدت کم کتکم زدی؟ کم با حرف هات آزارم  
دادی؟

- من ازت عذرخواهی می کنم خوبه؟ حالا بگو!
- محمد من عذرخواهی نمی خوام من رفتار برادرانه ات رو می خوام حمایت های برادرانه ات رو می خوام می تونی بدی بهم؟

مشخص بود عصبی شده بود دست هاش رو دور فرمون ماشین محکم فشار می داد جوری که رگ های دستش بیرون زده بود:

- من حمایت نکردم تا حالا؟
- نه محمد نکردی جاهایی که بهت نیاز داشتم نبود
- من بودم تو ندیدی
- محمد الان بهت نیاز دارم بیشتر از هر لحظه زندگیم!

ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و خودش رو متمایل  
کرد سمت من:

- من گوش میدم بگو

- محمد چرا به من نمی‌گید دلیل رفتار هاتون رو دلیل  
عوض شدن تو!!! ماجرا چیه؟ من چی رو نمی‌دونم؟

- جانا گاهی واقعاً نمی‌فهمم چی تو فکرته! اما من  
رفتارم تغییر نکرده کسی هم چیزی از تو پنهان  
نمی‌کنه

- نمی‌خوام توضیح بدی! داری دروغ میگی بچه که  
نیستم می‌فهمم....

@Vip Roman



برآورده شو برایم!!  
تو تنها آرزویی هستی  
که رسیدن به آن  
برایم آرزوست....

{ سبقت }

VIP



exchange group

ROMAN

#قسمت\_صد\_و\_سی\_و\_ہشتم

@Vip Roman

تا رسیدن به خونه چیزی نگفت.  
 اما مشخص بود هنوزم عصبی هست!  
 من نمی دونم چرا اینجوریه؟  
 بی دلیل یهو اخلاقتش عوض میشه  
 من حرف بدی بهش نزدم  
 فقط خسته شدم از بس بچه فرض کردن منو مدام  
 دروغ میگن!  
 نسرین به محض رسیدنم یک لیوان آب پرتقال بهم  
 داد.



با خودم بردم توی اتاق تا لباسم رو عوض کنم بعد بخورم.

به محض در آوردن مانتوم در اتاق باز شد و سلین اومد:

- هیچ معلوم هست تو و امیرعلی چه مرگتونه؟

- آروم باش، چیشده؟!!

- چرا جواب تلفن نمیدی؟

- همین؟

- جفتون یک جوری هستید؟ بگو بینم!؟

- هیچی نیست بیخیال

- بیخیال و مرض، چته؟

- هیچی حوصله جواب دادن نداشتم همین!

با دستش به سرش اشاره کرد:

- روی سر من گوش می بینی؟

- وای سلین!!!

- سلین و کوفت بخدا نگی میرم زنگ می زنه بهش از

زیر زبونش میکشم بیرون

- نمی خواد زنگ بزنی بیا بگم

- بگو

- به خدا به کسی بگی کشتمت

- باشه نمیگم

سلین تکیه داد به میز لیوان آب پر تقال رو برداشت و

خورد.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- مال من بود.
- حالا میارم برات بگو
- امیر علی ازم خواستگاری کرد

آب پرتقال پرید توی گلوش و شروع کرد به سرفه کردن.

بلند شدم چند تا کوبیدم پشتش که نفس عمیقی کشید و گفت:

- تو چی گفتی؟

- هیچی

- یعنی چی هیچی؟

- هیچی نگفتم اومدم بیرون

لیوان رو گذاشت رو میز و پرید نشست و مشتاق گفت:

- چجوری خاستگاری کرد؟

- هیچی گفت با من ازدواج میکنی؟

- همینقدر ماست؟

با خنده گفتم:

- آره

- خاک تو سرش و همچنین خاک تو سر تو.

- من چرا؟

- چون بدون جواب گذاشتیش

- یک عمر زندگیه!!! توی سه ثانیه توقع داری جواب

بدم؟

- خب حالا، چی میخوای بگی؟

- چی رو بگم؟

- جوابت رو؟

- به کی؟

جیغ خفه ای کشید و گفت:

- خنگ به امیر علی

- نمی دونم هنوز هیچی

- امروز قفلی زدی روی هیچی؟

تی شرتی از توی کشو بیرون کشیدم و بدون توجه

بهش وارد حمام شدم و لباسم رو عوض کردم.

یهو گفت:

- دوستش داری؟

- نمی دونم

واقعا نمی دونستم!

حس خودم رو...

حس امیرعلی رو...

حتی افکار خودم هم برام عجیب بود



بزن دل رو به دریا بیا

تنها تو دل تنهایی ها ♡😊☐

{ سبقت }

VIP exchange group  
ROMAN

@Vip Roman #قسمت\_صد\_و\_سی\_و\_نهم

• یک ماه بعد •

VIP

exchange group

ROMAN

به تاریخ روی میز نگاه کردم. @Vip Roman

یک ماه می شد امیرعلی رو ندیده بودم.

گروه از EXCHANGE GROUP



اون اوایل انقدر زنگ میزد که قابل تحمل نبود برام  
دیگه خودش که از جواب دادنم نا امید شد زنگ نزد.

اما هر روز بهم پیام می داد.

صبح ها صبح بخیر می گفت بهم و تا شب هرچی شده  
بود رو می گفت بهم.

جالبی موضوع اینجا بود که با حوصله تک به تکش رو  
می خوندم

گاهی برام از حالش هم می نوشت.

از خستگی هاش

از دعوا هاش با پدرش

از بی تابی های مامانش

از نق نق های سپهر

گاهی هم برام می نوشت من هنوز منتظرم تو جواب  
بدی بهم.

دلش برایش تنگ شده بود

دلیل محدود کردن خودم رو نمی دونستم

کم می رفتم بیرون از خونه

کم حرف می زدم

سرم رو با کتاب و دفترم گرم کرده بودم

انقدر با همه سرد شده بودم که واقعا دیگه کسی

حاضر نبود تحملم کنه.

به قول سلین شده بودم محمد دوم!

محمد...

محمد بالاخره از سلین خاستگاری کرد و من فهمیدم

خاستگار پنهان سلین محمد خودمون بوده

بماند که سلین چقدر ناز آورد تا جواب مثبت داد بهش  
و چقدر شرط و شروط برایش گذاشت.

محمد یکم اخلاقش بهتر بود.

فقط یکم، اونم بخاطر شرط های سلین.

چقدر برایشون خوشحال بودم!.

دوتا آدم متفاوت با اخلاق های متفاوت باهم ازدواج  
کردن.

البته هنوز توی دوران عقد بودن.

سلین گفته بود سه ماه حداقل باید توی عقد باشیم.

کتابم رو بسته و رفتم پایین تا آب بخورم.

همه کنار هم نشسته بودن و داشتن حرف میزدن؛

اولین نفر سلین متوجه حضورم شد:

- به به جانا خانم بالاخره قدم رنجه فرمودید اومدید بیرون.

- اا سلین داشتتم درس می خوندم.

رضا با کنایه گفت:

- لطفا وسط درس هات یکم زندگی کن.

رفتم کنارش نشستم و گفتم:

- داداش بد اخلاق شدی ها!!!

- داداش؟ اا نمی دونستم یک خواهرم دارم.

- خیلی بی انصافی

- من یا تو؟

- ببخشید.

مثل آدم های لوس دستم رو که روی دستش بود هل

داد و گفت:

- نمی خواهم برو

- برم؟

محکم بغلم کرد و گفت:

- نه بمون؛ کجا همش برم! برم!

- خودت گفتی.

- من بگم تو گوش نده

کشیده گفتم:

- چشم



آدم باید یکی رو داشته باشه  
 هر اتفاقی هم که افتاد بره تو بغلش  
 یه نفس عمیق بکشه بگه  
 همین که تو هستی کافیه 😊❤️

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_صد\_و\_چهل

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

تا بعد شام خوردن کنار ہم نشستیم.

گروہ از گروه سابقه

من سرم روی شونه رضا بود و به خانواده ام نگاه می  
کردم

به آدم هایی که یک ماه با حال خوب و بد من ساختن و  
حرفی نزدن.

بیشتر از سلین ممنون بودم!

نداشت امیرعلی نزدیکم بشه

نداشت نسرین و بابا، رضا و محمد مدام پیگیر بشن.

صبح با سختی بیدار شدم.

شاید برای اینکه مثل تمام این مدت به همه چیز فکر

کردم و باز افکارم نداشت زیاد بخوابم.



به سمت بیمارستان باید می رفتم....



•راوی•

عصبانی بود.

برای بار هزارم به کیسه بوکس مشت کوبید.

گزارش از گروه

حرص هایش

استرس هایش

خستگی هایش

کلافگی هایش

همه و همه را سر کیسه بوکس خالی کند.

به خودش دروغ نمی گفت

دیوانه وار دلتنگ جانا بود

یک ماه فرصت کمی برای فکر کردن نبود

او نگران بود

مدام در هراس بود نکند جانا او را نخواهد

او حتی بخاطر جانا گریه هم کرده بود.

او که غرورش از هر چیزی برایش مهم تر بود برای

جانا همه چیز را زیر پایش می گذاشت

دستکش های بوکسش را به گوشه ای پرتاب کرد و  
خودش روی زمین های سرد دراز کشید.

چشم های جانا را مدام تصور می کرد

اما مگر می شد با تصور زندگی کرد؟

با تصورش هم دیوانه می شد

امان از اینکه آن چشمان دیوانه کننده اش را از نزدیک  
می دید.....

@Vip Roman



شدم قایق بی سر نشین ♡

{ سبقت }

#قسمت\_صد\_و\_چهل\_و\_یکم

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

این روزها نه تنها برای امیر علی بلکه برای جانا هم سخت می گذشت.

هر دو قسمتی از قلب و مغزشان درگیر حس هایشان بود

درگیر اینکه بدانند حس واقعیشان چیست!؟

امیر علی با خودش با نتیجه رسیده بود

اما جانا...

جانا نمی توانست با خودش کنار بیاید.

هر لحظه که فکر می کرد ریشه ترس در وجودش

بیشتر می شد.

هر دو در کار خودشان غرق می کردند تا کمتر فکر کنند

اما مگر می شد؟

مگر می شد فکر نکرد؟

مگر می شد به یکدیگر فکر نکنند؟

شاید جانا داشت زیادی روی می کرد!

شاید امیرعلی باید جلو برود!...

VIP

exchange group

ROMAN

• جانا رستگار •

@Vip Roman

از شدت خستگی توان رفتن تا آبدار خونه برای خوردن  
چایی رو نداشتم و نشستم روی صندلی های  
بیمارستان.

آویسا هم برام چایی آورد و خودش گفت می ره به  
کارش برسه بیاد.

چاییم رو نزدیک صورتم گرفتم و از حس بخار گرمش  
توی صورتم لذت بردم.

یاد امیرعلی افتادم

اون روزا که توی بیمارستان بستری بود



اون روزی که رفتیم با سلین روی دستش نقاشی کردیم.

اون روز چقدر خندیدیم.

یا اون روزی که رفتیم باغ

کوتاه بود اما قشنگ بود.

کنار هم راه رفتیم

حرف زدیم

چقدر اون روزا خوب بود

انگار روزها تا وقتی نگذرن و تبدیل به خاطره نشن

نمی فهمیم چقدر خوب بودن!

شده یک قانون توی زندگی هممون.

کاش می شد این قانون رو برداشت  
 توی همون لحظه بفهمم چقدر اون روز خوبه  
 بعد قول می دادم قدر لحظه به لحظه اش رو بدونم.  
 یعنی میشه یک روزی برگردیم به اون روزا؟  
 یا دوباره برامون اون روزا تکرار بشن؟  
 با صدای کسی که من رو صدا زد سرم رو بالا آوردم:  
 - سلام جانا خانم خوبید؟

@Vip Roman



یک ذہنم و

صد خیال مشغول تو

exchange group { سبقت }

@Vip Roman

## #قسمت\_صد\_و\_چهل\_و\_دوم

بلند شدم و با سوال به خانم رو به روم نگاه کردم:

- سلام! ممنونم شما خوبید؟ ببخشید من شما رو

میشناسم!!

- مرسی من عالیم با دیدن شما. نه منو ندیدین اما من

صفحه شما رو دنبال می کنم و خیلی از دیدن عکس

هاتون ذوق می کنم

- صفحه! عکس!؟!

- بله ، بله.

گوشیش رو از توی جیبش خارج کرد و عکس منو توی  
گوشیش نشون داد.

وای وای!

اینا همش زیر سر دو نفر بود

فقط سلین و اویسا.

به زور چند کلامی با اون خانم حرف زدم.

بدنم از حرص و استرس میلرزید.

آخ، آخ فقط دستم برسه به اون دو نفر

اویسا نشسته بود داشت چایی می خورد.

- اویسا بیا کارت دارم

- چیشده؟

- گفتم بیا!

خدا بخیر کنه ای زیر لب گفت و با من همراه شد.

- ماجرای صفحه چیه؟

- صفحه؟

- میشه مثل آدمایی نباشی که انگار خبر ندارن؟

- خب برو از سلین پرس همش زیر سر اونه

- پام برسه خونه

با خنده گفت:

- سخت نگیر زیاد

- آویسا می دونی چی میگی؟

- خلاف که نکردیم بابا تازه خبر نداری

با حالت زاری گفتم:

- دیگه پیشده؟

- یک نفر درخواست داده تو بری مدل حجاب شی

- شوخی می کنی دیگه؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- نه کاملاً هم جدیم؛ تازه گفته هرچقدر هم بخواید

باهاشون قرار داد می بندم.

- تو چی گفتی؟

- گفتم به عنوان مدیر برنامه هاش باید صبر کنید با

خودشون مشورت کنم.

با خنده و حرص گفتم:

- اگر من نمیومدیم بگم شماها نمی گفتید؟

- فردا قرار بود بگیم

- کاش می گفتید بهم زودتر

- ما فکر نمی کردیم یهو انقدر عکست پخش شه.

یهو با ترس گفتم:

- محمد!؟ بابا!؟

- نترس زن داداشت حل کرده همه چیز رو.....





چه آرامشی در من است

وقتی با منی

دور نشو

مرا از من نگیر

من حوالی تو بودن را

دوست دارم

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_صد\_و\_چهل\_وسوم

تمام مدتی که بیمارستان بودم به این فکر می کردم  
واقعاً همه می دونن و من باید آخرین نفر متوجه بشم؟

کارها که تموم شد شماره سلین رو گرفتم تا باهاش حرف بزنم.

چند لحظه طول کشید ولی جواب داد:

- به به جانا خانم بالاخره یادشون افتاد ما هم هستیم.

- سلام سلین نمک نریز لطفاً بگو بینم محمد

اونجاست؟

- نه بنده تنها در پارک .... نشسته ام خیره به افق.

- پیام؟

- آره، کی می‌رسی؟

- از بیمارستان تا اونجا نیم ساعت راه هست.

- باشه من نشستم تا بیای.

- فعلاً.

مشغلہ ذہنیم این روزها انقدر زیاد شده بود که حس می کردم فکرهاام شدن دریا و منم کسی که ثنا بلد نیست و افتادم توی این دریای عمیق و خروشان.

به اویسا گفتم دارم میرم با سلین تو هم میای اونم قبول کرد با هم پیاده رفتیم تا پارک.

ترجیح دادم ماشین فعلا همونجا بمونه بعد برگردم دوباره بردارم و برم.

اویسا بهم نگاه کرد و گفت:

- جانا دقت کردی چند وقتیہ اصلا مثل قبل نیستی.

- چطور؟

- همیشه توی چشمات یک برق خاصی بود اما چند

وقتیہ نیست

چی می گفتم در جوابش؟

می گفتم من دلتنگ یک آدمی هستم که غرورم نمی ذاره

جوابش رو بدم؟

غرورم نمی ذاره جواب پیام ها و تماس هاش رو بدم.

بگم وقتی ازم خواستگاری کرد ترسیدم؟

بگم هنوز میترسم ازش؟

بگم نمی تونم با خودم کنار بیام؟

تنها کاری که کردم در جوابش لبخند زدم و گفتم:

- من خوبم یکم خسته ام فقط همین

- امیدوارم فقط همین باشه.

منم امیدوارم زودتر بتونم با خودم حداقل کنار بیام.

باید جانایی که درونمه رو نجات می دادم از این همه  
سردرگمی....



– تا حالا دنیا رو بهت دادن؟

+ آره وقتی صداتش میزنم میگه جانم!❤️

{ سبقت }



#قسمت\_صد\_و\_چهل\_و\_چهارم

با بچه ها توی آلاچیق نشسته بودیم.  
 سلین سر به زیر نشسته بود و سعی داشت خودش رو  
 مظلوم نشون بده. *exchange*  
 آویسا هم پا روی پا انداخته بود و سرش توی گوشیش  
 بود.

- شما دو نفر نمی‌خوایید توضیح بدید برای من این

چه کاری بود کردید؟! *@Vip Roman*

آویسا دست هاش رو به نشانه تسلیم برد بالا و گفت:

- اول نقشه سلین بود.



سلین سریع گفت:

- ا خوبه تو هم تایید کردی!

تا اومدن ادامه بدن گفتیم:

- این کار زیر سر جفتونه مطمئنم!!

سلین یهو گفت:

- باشع آقا من توضیح میدم.

- می شنوم

- ماجرا اینکه ما دیدیم تو ماشالا خوشگلی چرا تو رو نشون ندیم. به طور عجیبی توی یک هفته عکس هات دیده شد. کپشن ها رو من می دادم و عکس ها رو آویسا.

- من می خوام بدونم چرا کسی به من چیزی نگفت!؟

اویسا جواب سوالم رو داد:

- ما ترسیدیم تو مخالفت کنی برای همین گفتیم یک

مدت نگیم از همه جا هم با اکانتی که برات

ساختیم بلاک کردیم تو رو که عکس ها رو نبینی.

سرمو به تأسف تگون دادم و گفتم:

- چقدر شما دو تا مارمولکید! سلین به محمد هم گفتی؟

- هم محمد هم رضا جفتشون شریک جرم ما دو نفرن،

البته محمد اوایل که هنوز جواب مثبت نداده بودم

بهش لج کرده بود و تهدید می کرد تا جواب مثبت

دادم اوکی شد.

هر سه نفری زدیم زیر خنده اویسا وسط خنده گفت:  
- دیدی گفتم زن داداشت درست کرده همه چیز رو.

سلین عینکش رو کمی بالاتر داد و گفت:

- چی فکر کردی! جرات داره از گل نازک تر به جانا  
بگه تا اون موقع بهش بفهمونم میرم طلاق  
میگیرم.

سرمو رو گذاشته بودم روی دستم و می خندیدم.  
اویسا هم پا به پای من به حرف های سلین می خندید.  
برای چند ثانیه هم که شده حالم خوب شد  
انگار یکم گرد و خاک های روی قلبم کنار رفته بود....



عاشق آن نیست

که عشق تکیه کلامش باشد

عاشق آن است

که وفاداری مرامش باشد



## #قسمت\_صد\_و\_چهل\_و\_پنج

کلی کنار هم خندیدیم حرف زدیم و راه رفتیم.  
 بعد هم برگشتیم رفتیم بیمارستان و ماشین رو از توی  
 پارکینگ و ماشین رو برداشتیم.  
 چقدر حس خوبی بود کنار بچه ها بودیم و شیطنت  
 کردیم. حوصله پشت فرمون نشستن نداشتیم برای  
 همین به جای من سلیم رانندگی کرد.

گوشیم رو از توی جیبم در اوردم.  
 باز هم نوتیفیشن های پیام برام اومده بود.  
 پیام ها رو باز کردم.  
 امیر علی بود. مثل همیشه برام نوشته بود.

\*خوبی جان جان خانم

خوبی رفیق بی معرفت

میدونی من چقدر دلتنگتم

امروز انقدر سر کار بودم و این ور و اون ور رفتم که

هنوز وسط روزه پاهام از کار افتاده

می دونستی من هر روز صبح به امید اینکه تو پیام داده

باشی بیدار میشم

هر روز بیشتر از دیروز چشم انتظارم که بهم پیام بدی  
یا زنگ بزنی.

کلی مراقب خودت باش

این روزا برای من سخت میگذره

اما ارزو می کنم برای تو به بهترین حالت بگذره....جان  
جان خانم\*

لبخند عمیقی روی لبم شکل گرفت با خوندن پیام  
هاش همون لحظه سلین گفت:

- به چی میخندی؟

- هیچی بابا.

- از اون لبخند خوشگل هات بود.

- سلین!!



- امیرعلی بود نه؟
- اره.
- نمیخواهی جوابش رو بدی؟ یک ماه گذشت.
- توی این یک ماه بهش فکر کردم خیلی هم فکر کردم اما انگار یک کوچه بن بست رو هی از اول دوباره میرم از اول می‌دوم.
- جانا عشق و دوست داشتن اونقدری که تو ازش یک هیولا ساختی ترسناک نیست.
- بحثم ترسناک بودنش نیست.
- پس چیه ازش بدت میاد؟
- نه نه نمی‌دونم..... سلین من میترسم از همه چیز.
- از چی بگو شاید بشه کمک کرد بهت؟!
- اول از بابام.

- چرا؟

- سلین خانواده ما رو دیدی امیرعلی رو با خودمون  
مقایسه کن

- تو از این میترسم که بابات بگه این مرد مناسب  
نیست؟

- از این میترسم که عاشق شم و وابسته شم بعد من  
خورد بشم.

- فقط به این ماجرا فکر نکن!

- نه فقط ای نیست....

@Vip Roman



من الأشياء التي يحبها قلبی :

أنت و صوتک

از چیزهایی که قلبم دوست داره :

تو و صدات ♪♥

@Vip Roman

{ سبقت }

VIP

exchange group

ROMAN

#قسمت\_صد\_و\_چهل\_و\_ششم

@Vip Roman

- بگو جانا بزار یکم سبک شی
- منو امیر علی هیچ شباهتی بهم نداریم
- مگه همه باید شبیه به هم باشن؟ من و محمد رو
- بین روز و شبیم اما کنار هم خوبیم. قرار نیست شبیه
- هم باشید همین که عاشق باشید به قول خودت همین
- که قلب و مغز همزمان یکی رو بخوان بسه.
- چی بگم!
- برو زنگ بزن بهش می دونی چقدر منتظرته؟
- از کجا می دونی؟
- حرف زدم باهاتش، خیلی هم حرف زدم.
- با بهت بهش نگاه کردم که گفت:
- اونجوری نگاه نکن

- چی گفتم!؟؟

- عاشق شده، بد هم عاشق شده.

در جوابش خندیدم اما توی دلم انگار یهو چیزی فرو ریخت.

سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و خیره به مسیر خلوت رو به روم بودم.

اولین بار بود یکم راه خلوت تر بود.

چشمم رو که باز کردم هوا هنوز تاریک بود.

ساعت پنج صبح بود.

آفتاب هنوز طلوع نکرده بود.

خواب از سرم پریده بود برای همین بلند شدم دست و صورت رو شستم و نشستم توی بالکن اتاقم.

باد میومد، هوا نسبتاً خنک شده بود.

چقدر خوب بود.

باد که میومد موهام توی باد به رقص در میومد و باد بینابین موهام می چرخید.

امروز حس عجیبی داشتم.

حس می کردم قلبم عجیب خودش رو می کوبد به سینه ام.

می ترسیدم از این تغییر ناگهانی.

چقدر این روزها ترس توی وجودم بود.

چقدر سخته بخوای فرار کنی از تمام ترس هات.

من می تونم ترس هام رو فراموش کنم؟

می تونم از شون فاصله بگیرم؟

می تونم انقدر از شون دور بشم که از دنیای سیاه یهو  
بیام توی دنیای سفید؟

زیر لب گفتم:

- خدایا من خیلی به کمکت احتیاج دارم بیشتر از هر

روزی که گذشت بهت احتیاج دارم.

احتیاج دارم کمک کنی تا بتونم درست تصمیم بگیرم.

احتیاج دارم بهم نیرو بدی بتونم بایستم.

گوشیم رو که روشن کردم بلافاصله رفتم توی صفحه

چت امیرعلی....

@Vip Roman





VIP  
exchange group

ROMAN

بیا شب بریم بیرون [دستتو] بگیرم

تو کوچه خیابون یواشکی [پوسمت]

و تو [چشمات] نگاه کنم و بگم با

توی [لعتی] | چقدر حاله خوبه..❤️😊

{ سبقت }

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

#قسمت\_صد\_و\_چهل\_و\_هفتم

براش نوشتتم:

\*سلام خوبید؟ نمی دونم این مدت چی راجب من فکر

کردید

اینکه بد قولم؟

اینکه نامردم؟

شایدم هزاران چیز دیگه

اما باید بگم بهتون که شاید هنوزم گیجم از اتفاقات....

شاید من دارم زیادی به نظرت بزرگ می کنم اما  
حس های وجود منو نمی تونی درک کنی.

نمی خوام بگم فقط خودم اذیت شدم ها نه!

می دونم شما هم خیلی اذیت شدی

خیلی خوب می فهمم امیدوارم از من ناراحت نباشید.

هر وقت هم دوست داشتید باهم بریم حرف بزنیم.

حرف زیاد دارم برای گفتن

حرفام شده شبیه یک غده توی گلوم که باید بگم...\*

مردد بودم که ارسال کنم یا نه!

کارم درست بود؟

برای یک لحظه هم که شده به حرف قلبم گوش دادم و

پیام رو ارسال کردم.

گوشی رو کنار گذاشتم.

صد بار پیامی که داده بودم رو خوندم.

هنوز دو دل بودم که چرا فرستادم پیام رو.

کاش ارسال نمی کردم.

هوا نم نمک روشن می شد.

اما هنوز هم نسیم خنک میومد.

دلیم نمیومد برم داخل

عاشق این موقع از روز بودم.

جز صدای پرنده ها هیچ صدایی به گوش نمی رسید.

آرامش محض بود.

الان دلیم می خواست به جای بالکن اتاقم توی جنگل

های شمال راه می رفتم و لذت می بردم.

خیلی وقت بود نرفته بودم شمال.

نرفته بودم توی جنگل و دشت و دریا.  
از آخرین سفری که رفتم چقدر میگذره؟  
ده ماه؟

یک سال؟

نمی دونم چقدر بود دقیق اما عجیب دلم اونجا بودن رو  
می خواست.

دلم دور بودن از همه این دنیا رو می خواست.

بلند شدم و لب بالکن ایستادم.

دنیای من خیلی قشنگ بود یهو نا امید واردش شد.

دنیای سفید من سیاه شد

دنیای روشن من تاریک شد.

یعنی می شد همه چیز تغییر کنه؟

همه چیز بشه چیزی که من می خوام؟

تھیں سرکاری

سبقت

با صدای.....



گروہ از سرکاری

قانون احتمالات را دوست دارم

همیشه ممکن است

اتفاق غیرمنتظره ای بیفتد!

چیزی شبیه برگشتن تو...





#قسمت\_صد\_و\_چهل\_و\_هشتم

زنگ گوشیم متعجب به گوشیم نگاه کردم.

خدایا این امیرعلی دیوونه است!

ساعت رو نگاه کرده زنگ میزنه!؟

هول شده جواب دادم:

گروه کز @Vip Roman

- ا...الو

- جانا

جز سکوت چیزی نمی تونستم حرفی بزنم

اندازه یک دنیا دلم براش تنگ شده بود

اما اون گفت:

- جان جان خانم من خودتی؟

از کلمه جان جان خانم من کلی حس خوب بهم تزریق  
شد.

- آره خودمم

نفس نفس زنان گفت:

- خدای من... باورم... نمیشه تو باشی!

- چرا؟

- چون.... چون یک ماهه منتظر تم الان که پیامت رو دیدم فکر کردم دارم خواب می بینم. حتی الان هم که صداتو شنیدم باورم نمیشه فکر می کنم دارم خواب می بینم.

لبخند عمیقی روی لب هام شکل گرفت:

- نه شما الان بیدارید منم دارم باهاتون حرف میزنم.  
 - جان جان خانم من چرا رسمی حرف میزنی؟ حس کردم اندازه صد تا آدم باهم غریبه ایم.  
 - نمی دونم هنوز انگار یخم آب نشده.  
 - جان جان خانم...

مکت کرد انگار منتظر جواب از من بود:

– بله

– همیشه، میشه امروز بیای بینمت؟

– امروز؟

– آره همین امروز، لطفاً

– میام.

– همون جایی که آخرین بار رفتیم باهم.

– میام.

– جانا؟

– بله؟

– خیلی دلم برات تنگ شده بود.

نمی دونم حرف قلبم بود یا مغزم اما گفتم:

– منم

- خوشحالم، خوشحالم که تو هم بهم فکر کردی حتی  
ذره ای هم دلت برام تنگ شده باشه برام کافیه.

- یادم نیاد اون امیرعلی که من می شناختم اینجوری  
بود!

- چجوری؟

- اونی که من می شناختم مغرور بود.

- اونی که تو میشناختی برای تو تغییر کرده برای بقیه  
هنوز همون مرد مغروره.

- چرا این موقع صبح بیدارید؟

با خنده گفت:

- خوب موضوع رو پیچوندی، تو چرا بیداری؟

- خوابم نبرد دیگه.

- ولی من نخوایدم هنوز
- به خودتون اسیب می زنید.
- کارهام بهم ریخته نشستم شاید بتونم حساب ها رو جمع کنم.

- امیدوارم مشکلتون حل شه.
- حل میشه، الان زنگ زدی بهم انگار دنیا رو بهم دادن.....



وقتی تو کنارم هستی

آسمان هم به زمین بیاید

فقط به هوای تو نفس میکشم ...

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_صد\_و\_چهل\_و\_نهم

VIP  
exchange group  
ROMAN

از حرف هاش لبخند روی لب هام جا خوش کرد.

چقدر خوشحال بودم. @Vip Roman

خوشحال بودم تصمیم گرفتم بهش پیام بدم.



- جان جان خانم من خیلی مراقب خودت باش.

- شما هم همینطور.

- چشم

- بی بلا، پس ساعت پنج همون کافه.

- حتما

- خداحافظ

- آقا امیرعلی

- جونم؟

- بخوابید حتما.

کمی مکث کرد و گفت:

- چشم خانم مهربون کاری نداری؟

- نه خداحافظ

- خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و به آسمون نگاه کردم.  
هوا روشن شده بود.

ساعت شش و نیم صبح شده بود.

چقدر زود گذشت زمان....

کنار هم ناهار خوردیم.

امروز بابا و محمد و رضا زودتر اومده بودن خونه.

محمد بعد اینکه ناهارش رپ خورد به من گفت برم  
بالا توی اتاقش کار داره باهام.

کمک نسرین که کردم دوییدم بالا.

در اتاق رو کوبیدم محمد گفت:

- بیا داخل

- با من کاری داشتی؟

- بشین؛ نمی دونم از کار اون دو نفر خبر داری یا نه...

- بله می دونم.

- خب خوبه، بین نمی خوام بگم این کار رو نکن چون سلین ناراحت میشه برای همین میگم هرکاری میخوای

بکن اما یک شرط دارم

- شرط؟

- اره شرط! جانا پات رو خلاف قانون های خونه بزاری

خودم خوردش می کنم.

- مح....

- هیس فهمیدی یا نه؟

با حرص بلند شدم و گفتم:

- منو تهدید نکن من خودم برای زندگی تصمیم می گیرم انقدر هم بزرگ شدم که نیاز به تو نداشته باشم! پس حق نداری منو تهدید کنی.

برام اهمیت نداشت که قراره چی بشه.

رفتم بیرون از اتاق و در رو محکم بستم.

رضا با دیدن من گفت:

- پیشده وروجک چرا قرمز شدی!؟

نیشخندی زدم و گفتم:

- از داداش جونت پرس.

تا اومدم برم دستمو گرفت:

- من از خودت پرسیدم جواب بده!

- منو تهدید می کنه که اگر فلان کار رو بکنی پات رو  
قلم میکنم و چیزایی مثل این.

- برو دنبال هرچی دوست داری غمت نباشه تا من  
هستم و روجک.

سرم رو بوسید.

تنها کسی بود که همه جوره حس امنیت داشتم  
کنارش.

رفت سمت اتاق محمد....



یه آدمایی رو هیچوقت از دست نده! همونایی که با  
خنده‌ها میخندن، و با ناراحتیت ناراحتن. این‌ها اغلب  
دیگه تکرار نمیشن ...

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_صد\_و\_پنجاه



نگران بودم! نکنه با همدیگه دعوا کنن یا...  
@VipRoman

نه هیچ اتفاقی نمی افتاد رضا آدم منطقی بود و

می دونستم دعوایی اتفاق نمی افته!

گزارش از گروه EXCHANGE GROUP

البته امیدوار بودم.

به ساعت نگاه کردم، هنوز ساعت یک بود.

دلَم می خواست هرچه زودتر ساعت چهار بشه تا برم

پیشش و بینمش.

نشستم لب پله ها و سرم رو تکیه دادم به نرده ها.

هر وقت دوست داشتم زمان زود بگذره انگار ساعت

صبور می شد و دقیقه ها به سختی می گذشت.

صدای رضا توجه ام رو از فکر کردن به زمان و ساعت

به خودش جلب کرد:

- پیشده؟

- هیچی نشده یکم ذهنم درگیره.

با خنده گفت:

- عاشق شدی؟



نمی‌دونم چرا دلم میخواست بگم رضا بیا عشق رو برام  
توصیف کن و بگو؛ بگو شاید من حال خودمو فهمیدم.  
اما لبخند زدم و گفتم:

- نه بابا.

آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

- باشه ولی جانا خانم باشه، ولی گیسو کمند داداش  
هر وقت احساس کردی کسی رو دیدی قلبت براش  
لرزید باید اولین نفر به من بگی منم بینم اون لیاقت  
قلب پاک و زلال و شیشه ای خواهر منو داره یا نه.

- رضا؟

- جونم؟

- تو چرا شبیه بقیه داداش ها نیستی؟
- بقیه داداش ها چجورین؟ بگو من شبیه اونا بشم.
- نه همینجوری بمون، داداش های دیگه هیچ وقت نمی زارن زیاد راحت باشی باهاشون.
- من قبل اینکه داداشت باشم رفیقتم بعد داداشت  
خب؟
- خیلی دوستت دارم.

محکم بغلم کرد و گفت:

- منم خیلی دوستت دارم، یک چیزی بگم نمی خندی؟
- نه بگو!؟

- اون زمان که مامان و بابا باهم ازدواج کرده بودن  
تنها دلیلی که قبول کردم می دونی چی بود؟

- چی؟

- توی همون سن آرزو داشتیم یک خواهر داشته باشیم  
وقتی فهمیدم تو هستی بدون هیچ فکری قبول کردم.

آروم تر گفت:

- بین خودمون بمونه اولش که محمد بود فکر می  
کردم تو اون رو بیشتر از من دوست داری برای  
همین همیشه با محمد دعوا داشتیم.

به حسودیش به محمد خندیدیم و گفتیم:

- حالا بگو بینم الان خوشحالی یا ناراحت؟

- که چی؟

- که من خواهرتم.

- جانا من خوشبخت ترين داداش دنيا م چون يك  
جوجه رنگي خواهرمه.

- من جوجه رنگيم؟

اوهومي گفت و يهو گفت:

- به پنبه سر ميزني؟

- نه دو سه بار ديدمش گوشه حيا م ترسيدم برم  
نزديكش.

- پاشو بينم مادر فداكار پاشو بريم بينش.

با هم بلند شديم و رفتيم توي حيا م....

@Vip Roman



نمی آیی و شهر من

بدون عشق

تاریک است ☹️

{ سبقت }

VIP

exchange group

ROMAN

#قسمت\_صد\_و\_پنجاه\_و\_یکم

@Vip Roman

جلوى كدم ايستادم و با وسواس لباس انتخاب كردم.  
سلين اومد توى اتاقم:

- خوبه حالا نميخواي برى عروسي.

- سلين!!!

- باشه بابا نزن منو حالا.

- سلين خوبه لباسم؟

- عالي شدي، درست شدي شبیه عروسك ها.

سارافون بلند و دخترانه اى پوشيده بودم كه تركيب  
رنگ آبي و بنفش بود زيرش هم شوميز سفيد رنگ  
پوشيده بودم.

سلين كلي نق زد كه بزار آرايشت كنم اما نداشتم.

خودم خیلی کم و ساده مثل همیشه.  
 رفتم پایین و از همه خداحافظی کردم.  
 سلین به جای من به بقیه گفته بود میخوام با یکی از  
 دوستانم برم بیرون.  
 همیشه قبل اینکه به من بگه سریع خودش ماجرا رو  
 جمع و جور می کنه.  
 سلین مثل یک خواهر هوام رو داشت.  
 ساعت سه و نیم بود.  
 نفسم رو پر استرس بیرون فرستادم.  
 یعنی قرار بود چی بگه!؟  
 قرار بود چی بگم بهش؟  
 پشت چراغ قرمز ایست کردم و سرم رو گذاشتم روی  
 فرمون.



خدایا مثل همیشه امیدم به خودته ها! خودت مراقب  
من و قلبم باش....

پر استرس قدم بر می داشتیم.

نگهبان جلوی رستوران بهم گفت برم حیاط پشتی  
اینجا.

امیرعلی نشسته اونجا مثل اینکه!

آخرین بار که این راه رو اومدم درست همون روزی بود  
که امیرعلی بهم پیشنهاد ازدواج داد.

وارد حیاط شدم.

امیرعلی نشسته بود و سیگار می کشید متوجه حضور  
من نشده بود هنوز.

ناخداگاه گفتم:

- همیشه سیگار نکشی؟

یهو چرخید طرف من و ناباور لب زد:

- جانا!

چند قدم رفتم جلو:

- سلام

جواب نداد فقط خیره شده بود بهم.

از نگاه های خیره اش خجالت کشیدم.

- جان جان خانم نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده  
بود.

حس کردم این حرف الان عمیق ترین و قشنگ ترین  
حرفی بود که میتونستم از زبونش بشنوم.....



اگر که نگویم دوستت دارم

نامم را از یاد خواهم برد

اگر که نگویم دوستت دارم

شب برای همیشه

در آسمانِ خانه‌ی ما

خواهد ماند...

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_صد\_و\_پنجاه\_و\_دوم



یہو هل شده گفت:

- ببخشید دیدمت سلام یادم رفت. سلام جان جان

خانم خودم خوبی؟ بیا بشین.

- مرسی شما خوبید؟

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم رو به روش.  
امیرعلی هم نشست.

به پاکت سیگار و فندک قشنگش روی میز نگاه کردم.  
امیرعلی گفت:

- شده عادت برام.

سوالی نگاهش کردم که گفت:

- شده عادت سیگار کشیدن

- بعضی عادت ها رو میشه ترک کرد.

- مثلاً؟

- همین سیگار کشیدن، خیلی ها سیگار رو گذاشتن

کنار اولش سخته بعد آسون میشه.

- چشمات همونه اما حرفات رنگ و بوی انرژی نداره!

دوباره سوالی نگاهش کردم که گفت:

- به قول خودت چشم‌ها حرف میزنن چشم‌های تو  
همون برق پر انرژی بودن رو داره اما حرف هات  
نه.

لبخندی به دقتش زدم و گفتم:

- قبل اینکه پیام مثل همیشه با محمد بحثم شد...

پرید وسط حرفم و گفت:

- بخاطر محمد ناراحتی؟ مگه نمی‌شناسیش؟ مگه  
نمیدونی آدم نمی‌شه؟ زن هم گرفته هنوز آدم نشده!

- شما از کجا میدونید؟

- اولاً انقدر رسمی نباش دوماً فکر کردی انقدر من  
 آروم که جواب ندی نیام سراغت؟ سلین جلوم رو  
 گرفت ولی بهم از حالت خبر می داد

- خودش گفت عروسی کردن؟

- اوهوم، خودش گفت عروسی کردن خودش گفت  
 داره روی اخلاق محمد کار می کنه که کمتر گیر بده.

- در مورد آخر فعلاً موفق نبوده.

- محمد همینه صد نفر هم بگن بازم احمقه.

یکی از حرف هاش هم انکار نکردم.

- خبر جانا خانم بگو بینم چه خبرا؟ یک ماه و خورده  
 ای دلت برای منم تنگ شده بود؟



- خبر که هیچی خودمو کم کم دارم با درسام خفه می کنم.

- خب؟

- خب چی؟

- سوال دوم من هنوز بی جواب مونده.

- آره دلم خیلی تنگ شده بود

لبخندی زد و گفت:

- پشت تلفن نمی تونستم باور کنم اما وقتی نگاهت

می کنم می تونم بفهمم دروغ یا تعارف نبود.

- خب شما بگید؟

- چی بگم برات؟

- این چند وقت چیکار کردید؟

– همه کاری کردم، جانا یک سوال؟

– جانم؟

– پیام هایی که برات می نوشتم رو می خوندی.

بدون لحظه ای مکث گفتم:

– همش رو.

– پاشو!

– چی شده؟

– پاشو راه بریم یکم همش همیشه نشست.

باهم دیگه بلند شدیم و هم قدم باهم راه می رفتیم.

– جانا؟

– جانم؟

- ما هنوز رفیقیم با هم؟

- آقا امی...

- جوابم رو نخواستم بدی چون می دونم هنوز نمیخوای

بگی فقط بگو بینم رفاقتمون که سر جاش هست؟

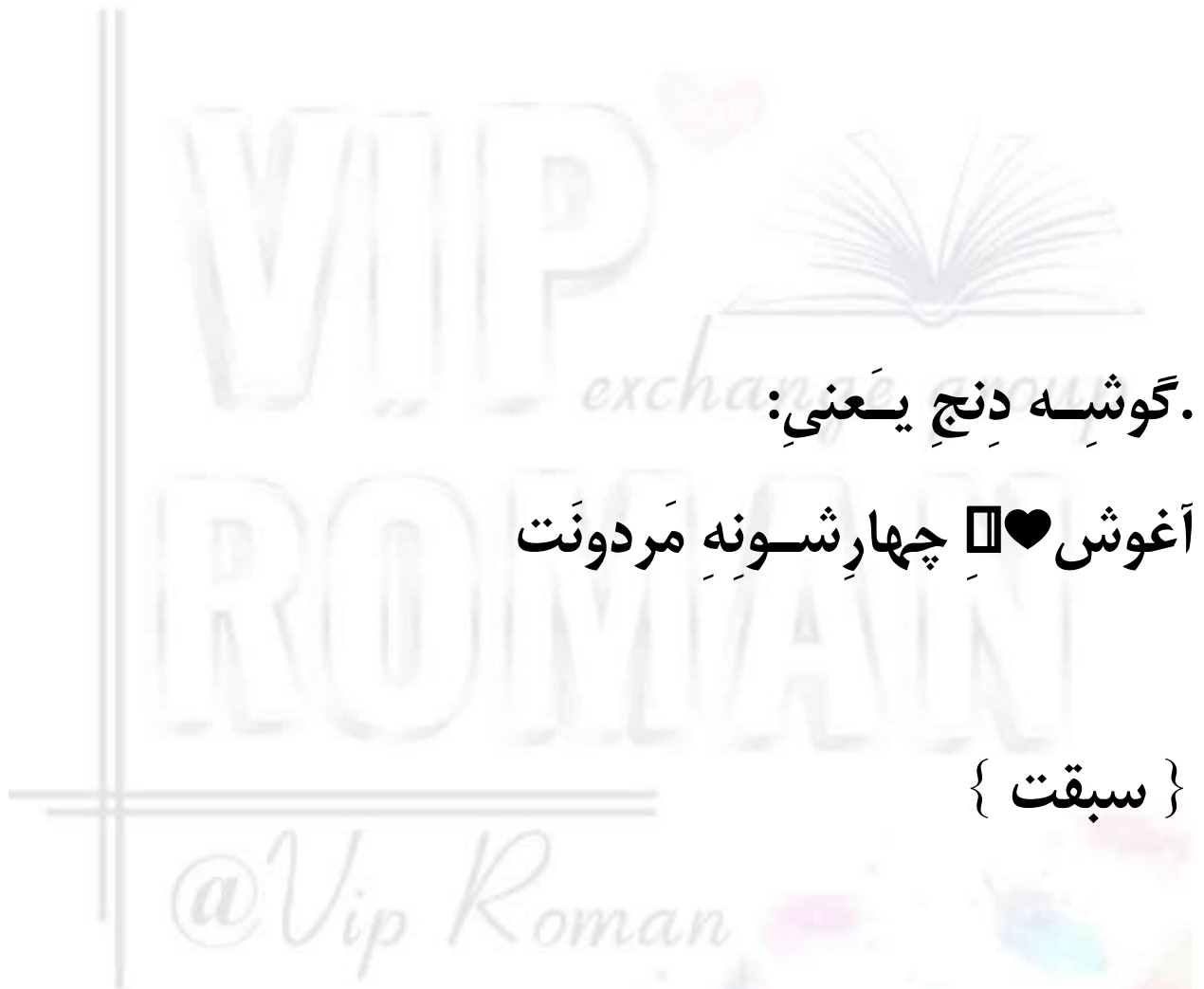
- مگه میشه نباشه.

- خیالم راحت شد جان جان خانم خودمو توی رفاقت

از دست ندادم....

@Vip Roman





گوشہ دنج یعنی:

آغوش ♥ □ چہارِ شونہ مردونت

{ سبقت }

#قسمت\_صد\_و\_پنجاه\_و\_سوم

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

چقدر حس خوبی بود راه رفتن و حرف زدن.

باد خنکی که میومد چادرم رو حرکت می داد.

گروه سرگبی

امیر علی برام حرف می زد:

- این چند روز گذشته خیلی بد گذشت

- چرا؟

- با بابام دعوا شد.

- اگر شخصی نیست چرا؟

- می دونی از نظر اون من یک عوضی تمام به عیارم فقط چون مخالف اونم.

- چرا یک بار منطقی حرف نمی زنی؟

- فکر می کنی نخواستم؟

- نمی دونم چی بگم

- بین منم خب یک زمانی از اینا بودم که نماز اول وقت توی مسجد نمی خوندم فکر می کردم گناه کبیره کردم. اما وقتی فهمیدم این به اصطلاح حاجی ها چه

اب زیر گاه هایی هستن قید همه چیز رو زدم و شدم  
خود واقعیتم.

لبم رو روی هم فشردم تا نخندم.

امیرعلی گفت:

- چیه بهم نمی خوره؟

دیگه کنترلی رو خنده ام نداشتم.

- نه اصلا. بب...خشید

- خب خوبه تو هم فکر می کنی بهم نمی خوره.

خنده ام رو جمع کردم و گفتم:

- منظوری نداشتم ناراحت نشید.

- کی؟ من؟ اونم از تو؟

- یک سوال بپرسم؟

دست هاش رو توی جیب شلوارش فرو برد و گفت:

- اوهوم حتما

- یکبار ازتون شنیدم که گفتید با خدا قهرم میشه

بپرسم چرا؟

- چون جایی که ازش خواستم باشه نبود کنارم.

- شاید چون به صلاحتون نبوده.

- جان جان خانم نبودی که اون روزای منو ببینی.

- نمیدونم چجوری گذشته روز هاتون اما خدا هیچ

وقت کاری نمی کنه که به صلاح بنده اش نباشه.

- اما اون مدت هاست که دیگه به من نگاه نمی کنه

- از کجا می دونید؟



آه بلندی کشید و گفت:

- می دونم دیگه، اونم با من قهره

- شاید می خواد بهتون بگه بیا با هم آشتی کنیم.

لبخندی زد و گفت:

- قلبت مثل فرشته ها پاکه. تو هر شب با خدا حرف

می زنی؟

- فقط شب نه همیشه با خدا حرف می زنم.

- بهش بگو امیرعلی گفت فقط یک شرط دارم برای

آشتی

- شرط؟

- آره شرط!

- خب اون چیه؟

- بهش بگو خواسته اش رو بهش بده تا آشتی کنه.

- حالا چرا من بگم؟

- تو مثل فرشته هایی پیام رو برسون بهش.....



@Vip Roman

یه شاعر عرب میگه:

«أشعر بأن لي قلبين حين نضحكُ معاً»،

یعنی:

«با هم که میخندیم، انگار دو قلب دارم».

چقدر خوب میگه‌ها! ♥

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_صد\_و\_پنجاه\_و\_چهارم

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

از امیرعلی جدا شدیم و هر کدوممون راه افتادیم سمت  
مقصد خودمون.

نگران امیرعلی بودم.

چرا دروغ بگم!؟

وقتی گفت دارم میرم امشب دوباره درگ قلبم فرو  
ریخت.

نکنه بلایی سرش بیاد.

کاش به سلین بگم محمد رو راضی کنه امشب دو  
نفری بریم سراغ امیرعلی.

با دیدن تلفنم و کسی که پشت خط بود چشمام  
درخشید.

خدایا عاشقتم.

- الو سلین.

کشیده گفت:

- سلام خانم حال شما خوب هستید؟

- سلام سلین مرسی تو خوبی؟

- بله بله عالی، خوش میگذره؟

آروم برای اینکه اگر محمد هم کنارش باشه صدام رو

نشونه گفتیم:

- سلین محمد کنارتی؟

- آره عزیزم.... محمد میشه بری بیرون؟

مشخص بود محمد رو به زور از اتاق بیرون کرد.

یهو با هیجان گفت:

- بگو بینم چی شد؟

- سلین؟

- نگو که گند زدی!

- نه دیوونه، میشه یک کاری کنی؟

- چی شده؟

- امشب امیرعلی درگ داره میای بریم؟

- آره میام.

- مح....

- خودم راضیش می کنم تو غمت نباشه

- شک نکنه!

با خنده گفت:

- غلط کرده هوس کتک نکرده.

- عاشقتم.

- کسی هست مگه نباشه؟
- خیر بانو
- خب بگو بینم فرد مورد نظر چی گفت؟
- باهم حرف زدیم از این چند وقته گذشته از اتفاقات خوب و بد از همه چیز گفتیم.
- صدائش رو آورد پایین و گفت:
- خاستگاری چی؟
- چیزی نگفت؛ چیزی نگفتم.
- یعنی خاک تو سر شما دوتا ریلکس، داشتیم با خودم می گفتم باید برم لباس بخرم برای مراسم ها.
- وقتی میگم دیوونه ای تو ناراحت هم میشی!!
- بله من دیوونه ام اونم دیوونه اقامون.



این حرف رو که گفت صدای خنده اش به خنده من  
همزمان بلند شد.

سلین و محمد جزو بهترین و خفن ترین زوج هایی  
بودن که دیده بودم.

با تمام فرق هاشون به هم دیگه میومدن.

@Vip Roman



در گلستان خیالم

جستجویت میکنم

نرگس عشق منی هر لحظه

بویت میکنم

من تمام غصه ها را

در دلم جا داده ام

ناز دنیا را فدای تار مویت میکنم ♡

{ سبقت }

VIP

exchange group

ROMAN

#قسمت\_صد\_و\_پنجاه\_و\_پنجم

@Vip Roman

بعد اینکه رسیدم خونه سلام کردم و دوییدم سمت اتاق سلین.

به محض رسیدن میخواستم در رو باز کنم که یادم افتاد ممکنه محمد داخل باشه.

در اتاق رو کوبیدم که صدای محمد اومد:  
- بفرمایید؟

آروم در اتاق رو باز کردم و سرم رو بردم داخل سلین و محمد کنار هم نشسته بودن:

- سلام به زوج عاشق اجازه هست پیام داخل؟ اگر داشتید حرف میزدید برم؟

سلین یهو پرید و گفت:

- سلام خانم، بیا تو بابا.

محمد جواب سلام رو داد و با لبخند به سلینی که توی  
چشماش فضولی موج می زد نگاه کرد.

آروم گفتم:

- سلین گفتی به محمد؟

محمد به جای سلین گفت:

- بله گفت

سلین چپ چپ به محمد نگاه کرد و گفت:

- لال نیستم خودم بعدشم آروم گفتم که من جواب

بدم.

محمد گفت:

- من عذرخواهى مى کنم. ميرم بيرون راحت باشيد.

سريع گفتم:

- ببخشيد!

- بابتہ؟

- بابت اينکه پريدم وسط حرفتون.

- راحت باشيد خود سلين هم منتظرت بود اتفاقا.

گفت و رفت بيرون.

سلين گفت:

- بگو بينم

- تو اول بگو

- چى رو؟

- چى به خورد محمد دادى مهربونه؟

- برو بابا دیوانه گفتم چی می پرسه، هیچی عزیزم  
اندکی عصاره عشق.

- بگو بینم محمد چی گفت؟

- هیچی گفت برید خوش بگذره.

- چی گفتی؟!

- گفتم دخترانه میخوایم بریم بیرون یکم روحیه امون  
عوض شه مخصوصاً جانا که خودش رو این مدت با  
کتاب خفه کرده.

محکم بغلش کردم.

- ای ای حالا منو خفه نکنی

با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- عاشقتم

- من بیشتر.

- سلین؟

- جونم؟

- به نظرت کارم اشتباهه اگر به امیرعلی بگم دیگه نره

سراغ درگ؟

- بین دلایلی که داری چیه؟

- می ترسم به خودش آسیب بزنه

با خنده زد به بازوم و گفت:

- نگرانی از عشق میاد

- سلین

کشیده گفت:

- جون؟

- انقدر اذیتم نکن



- باشه بابا بی جنبه پاشو بینم شب چی می پوشی؟

- مگه لباس الانم بده؟

- نه ولی بدرد اونجا نمی خوره.

- حالا یک چیزی می پوشم. اون شومیز و مانتویی که

اون روز پوشیده بودم بده؟

- آفرین همون عالییه.

- سلین نگفتی به نظرت بگم بهش؟

- اوهوم برو بگو آقای امیرعلی خان رحیمی بین من

نگراتم نکن این کارها رو

با خنده گفتم:

- حتما میگم...

@Vip Roman



وقت ے میگم حسودم توی دوست داشتن دقیقاً

منظورم اینجاست که علی یاسینی میگه:

«اگه به من بود ک دیدنتو ممنوع میکردم! فقط خودم

نگات کنم.» □

{ سبقت }

VIP

exchange group

ROMAN

#قسمت\_صد\_و\_پنجاه\_و\_شش

@Vip Roman

از استرسی که هیچ دلیلی براش پیدا نمی کردم دست  
هام یخ کرده بود.

توی آیینه به خودم نگاه کردم.

امشب دلشوره عجیبی توی قلبم بود.

می ترسیدم نکنه بلایی سر امیرعلی بیاد.

امشب از خود امیرعلی شنیده بودم که همه ی کله گنده  
های شرط بندی جمع میشن و مسابقه میدن.

و این یعنی....

و این یعنی اوج خطر!

در اتاق کوبیده شد.

- بفرمایید؟

رضا درحالی که لیوان شربت دستش بود وارد اتاق شد:

- بیا بگیر بخور و روجک مامان گرفته برات.
- دستت درد نکنه کاش صدام می زدی خودم میومدم.
- صدات کردیم مثل اینکه خیلی توی فکر بودی.
- نمی دونم

- پس همینطور بوده مثل همیشه غرق در افکارت.
- همیشه برام سوال پیش میاد به چی فکر می کنی؟

از شربت یکم خوردم و گفتم:

- به آدم ها

- آدم ها!؟

- عجیبه ولی آره.

- میشه پرسیم دقیقا به چیه آدم ها فکر می کنید خانم
- دکتر.

- به زندگیشون، به رفتارشون

- اون آدم شخص خاصیه؟

- شاید، رضا واقعا بهت نمياد انقدر جدی حرف زدن.

- امیدوارم اون شخص خاص بتونه لبخند بیاره روی

لب هات همینجوری که فکرش باعث شده چشم هات  
ببخنده.

- رضا؟

- جونم؟

- چیزی شده؟

- ن....

در اتاق باز شد و سلین همینجوری که دکمه های  
آستینش رو می بست گفت:

- بریم دیر... آخ آخ رضا ببخشید نمی دونستم  
اینجایی.

تا اومد بره بیرون گفت:

- نه نه نه صبر کن داشتیم می رفتیم. مراقب خودتون  
باشید.

رفت بیرون.

- جانا بریم؟

- بریم.

چادرم رو برداشتم بعد از خداحافظی رفتیم به سمت  
محل درگ....

@Vip Roman

همه تقریباً جمع شده بودن دور ماشین ها.  
راننده ها هم کنار ماشین هاشون بودن.  
امیرعلی هم اونجا ایستاده بود با فرق اینکه مثل بقیه به  
جمعیت خیره نبود.

سرش داخل گوشیش بود و با من حرف می زد.

"باور نمی شه اینی که ایستاده از دور داره نگاه می کنه

جان جان خانم خودم باشه"

"نمی دونم چی شد که اومدم"

"هرچی بوده خوشحالم که اینجایی"

"میشه یک قولی بدی؟"

"چی؟"

"خیلی مراقب باشید؟"



"چشم جان جان خانم من"

با اعلام دارو مسابقہ ہمہ سوار ماشین ہاشون شدن.

نگران خیرہ بہ ماشین ہا بودم.

با صدای شلیک گلولہ....



□♥.

به کسی که دوستش داری  
 بگو که چقدر بهش علاقه داری  
 و چقدر در زندگی برایش  
 ارزش قائل هستی،  
 چون زمانی که از دستش بدهی  
 مهم نیست که چقدر بلند فریاد بزنی  
 او دیگر صدایت را نخواهد شنید



## #قسمت\_صد\_و\_پنجاه\_و\_هفتم

ماشین ها با سرعت سرسام آوری شروع به حرکت کردن.

با صدای جیغ لاستیک ها حس کردم توی قلبم خالی شد.

از ته دلم دعا کردم بلایی سر امیرعلی نیاد.

به قول سلین یک سری بچه مایه دار با ماشین های  
خفن اومده بودن تا سرعت ماشین ها رو به رخ  
همدیگه بکشن.

مازراتی و پورشه ، جنسیس ، دویست و شش و  
چندین ماشین دیگه باهم رقابت می کردن.

همه ماشین ها هم موتور هاشون تقویت شده بودن و  
نیتروژن داشتن.

جالبیش اینجا بود که همه ماشین ها هم لاستیک های  
خاصی داشتن ، ماشین های اکثریت شون کف خواب  
بود.

چندین نفر دور لپ تاپ جمع شده بودن.

- سلین چه خبره اونجا؟

– به ماشین هاشون ردیاب وصل کردن که کسی از راه  
میانبر نیاد.

با صدایی که توش نگرانی موج می زد گفتم:

– سلین؟

– جان؟

– بلایی سرشون نیاد!.

– نمیخوام استرس بدم بهت ها نه! ، ولی امروز  
همشون واقعا وحشی هستن.

– نمی فهمم؛ یعنی چی!؟

– بین اینا همشون جوونن و کله هاشون داغه و عشق  
هیجان میگم ممکنه تصادف بشه.

بعد چند لحظه کوتاه مکث سریع در ادامه حرفش  
گفت:

- بین استرس نگیری ها امیرعلی کارش رو بلده و  
من می دونم تصادفی نمی شه.

به زور لبخندی روی لبم جا دادم و به گفتن اوهومی  
بسنده کردم.

به مسیر خیره شدم، مسیری که ازش شروع به حرکت  
کردن.

یعنی می شد زودتر برگرده و خیالم راحت شه از حال  
خوبش؟

صفحه چتمون رو باز کردم و به پیام هاش خیره شدم.  
توی آخرین پیامش برام نوشته بود:

- هرچی بوده خوشحالم که اینجایی 😊.  
نمی دونست دلیل اصلی اومدن من به اینجا شخص  
خودش بود...





گفتند که نامحرمی

و بوسه حرام است!

دل گفت که محرم تر

از این عشق کدام است؟ ... ♡♡ □

VIP



{ سبقت }

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

## #قسمت\_صد\_و\_پنجاه\_و\_هشتم

همه انگار کلافه بودن از این حجم از طولانی شدن  
مسیر؛ اما کسی که داور بود گفت راه طولانی انتخاب  
شده تا ماشین ها و مهارتشون رو محک بزنه.  
با اینکه دلم می خواست بایستم تا بیاد اما قلبم آروم و  
قرار نداشت.

رو به سلین گفتم:

- من میرم توی ماشین بشینم تا بیاد.

- برو عزیزم

چند قدمی ازش دور شدم که گفت:

- آب توی کیف من هست بخور حتما، رنگت پریده.

تشکری کردم و رفتم نشستم داخل ماشین.

آخ خدا کاش امیرعلی سرش بخوره به سنگ یکم فقط

یکم عاقل شه و دست از این کار برداره.

من فقط نگران سلامتیش بودم!

نگران اینکه بلایی سر خودش نیاره.

خسته بودم واقعاً همیشه نگران بودم.

سرم رو گذاشتم روی فرمون ماشین و از بینابین  
فرمون به بیرون خیره بودم.

صدای جیغ و داد همه بلند شد.

نشون می داد ماشین ها نزدیک شدن.

هرکس هم کسی که دوست داشت رو تشویق می کرد.

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.

از ماشین فاصله زیادی نگرفتم همونجا کنار ماشین

ایستادم و خیره شدم به مسیر.

صدای گاز دادن ماشین ها شنیده می شد و نور چراغ

هاشون هم مسیر رو روشن کرده بود.

سه تا ماشین بودن که مدام سعی در سبقت گرفتن از

هم داشتن.

بخاطر تاریکی اون فاصله سخت دیده می شد اما خوردن و کوبیده شدن ماشین ها دیده می شد. یکی از ماشین ها خودش و از بین دو ماشین دیگه خلاص کرد و اومد بیرون و با سرعت به این سمت اومد.

خدای من!

ماشین امیرعلی بود ماشین بعدیش هم پورشه بود که سعی داشت از امیرعلی جلو بزنه.

و بالاخره با رسید امیر علی صدای شلیک آخر بلند شد و نشون می داد که مسابقه به پایان رسید.

با پیاده شدن امیرعلی از توی ماشین...



اگه ناراحتی بیا باهم ناراحت باشیم اگه ترسیدی بیا  
باهم بترسیم اگه خسته ای بیا باهم خسته باشیم من  
تو هر شرایطی کنارتم.

{ سبقت }

VIP



exchange group

ROMAN

#قسمت\_صد\_و\_پنجاه\_و\_نہم

@Vip Roman

کنار سر امیرعلی پر خون بود.

به جرات می تونم بگم اون لحظه همه ساکت شدن.

اما با رسیدن ماشین دوم و سوم دوباره همه شدم.

سلین با سرعت زیاد دوید سمت من و کنارم ایستاد.

- سرش رو دیدی؟

- آره، برو بین توی ماشین باند و چسب دارم!؟

- چشم خانم دکتر.

سلین رفت داخل ماشین و من خیره شدم به امیرعلی

که دوستش داره بهش دستمال کاغذی میده تا بزاره

روی زخم پیشونیش.



جلوی ماشینش هم نابود شده بود، سپر ماشین کنده شده بود و چراغ جلوی ماشین کاملاً خرد شده بود. امیرعلی دست کرد داخل جیبش و بسته سیگارش و قندک گرون قیمتش رو از توی جیبش در آورد.

در هر حالی سیگار می کشید!

انگار نه انگار الان سرش پر از خون شده.

سلین اومد بیرون از ماشین دستش خالی بود.

- پیدا نکردی؟

- گذاشتم روی صندلی هر وقت اومد ببندی برایش.

نیشخندی زدم و گفتم:

- فعلاً که داره سیگار می کشه.

- با سیگار کشیدن مشکل داری؟

نیم نگاهی بهش کردم و گفتم:

- مگه تاثیری داره حرف من؟

- خیلی زیاد روی امیرعلی تاثیر داره

- نداره چون عصر بهش گفتم نکش برات ضرر داره.

یهو با شنیدن صدای امیرعلی کنار گوشم پریدم:

- چشم دیگه نمی کشم.

- وا... وای

- آروم باش جان جان خانم، منم

بسته سیگار رو از جیبش در آورد و گرفت سمت من:

- هرکاری دوست داری باهاتش بکن.

سلین سریع گفت:

- نه دیگه سیگار رو نده فندک هم تحویل بده!

امیرعلی دست کرد توی جیبش و فندک هم در آورد و  
گرفت سمت من:

- اینم تقدیم به شما.

فندک و سیگار رو از دستش گرفتم.

بسته سیگار رو با تمام توانم پرت کردم.

امیرعلی خندید و گفت:

- قول شرف میدم از امشب تلاش کنم کمتر سیگار  
بکشم.

- کلا میشه نکشید؟

- قول میدم جان جان خانم.

سلین با گفتن اینکه تلفنش زنگ میخوره از ما فاصله  
گرفت.

- میاید سرتون رو ببندم؟

- مگه خانم دکتر دیگه ای بجز جان جان خانم من هست اینجا؟

از توی ماشین باند و چسب و باند رو برداشتم و اومدم جلوی امیرعلی.

امیرعلی نشست روی کاپوت ماشین.

آروم آروم روی زخمش رو تمیز کردم.

- جان جان خانم؟

- بله؟

- میگم که تو داری چی میخونی؟

- قلب و عروق.

- پس می دونی قلبم برای چی تند میزنه؟

- اگر همیشه اینجوریه که برید پیش دکتر حتما وگرنه  
الان بخاطر هیجانیه که داشتید!

- اما خودم فکر می کنم بخاطر چیز دیگه است.  
با بهت گفتم:

- چی؟

با اومدن سلین حرفمون رو متوقف کردیم.

- محمد بود گفت مراقب باشید میاید

امیرعلی زیر لب گفت:

- بر خر مگس معرکه لعنت....

@Vip Roman



VIP



exchange group

منه عاشق نزار تنها بمیرم □□

ROMAN

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_صد\_و\_شصت

VIP  
exchange group  
ROMAN

@Vip Roman

سلین سرش رو از توی گوشه بیرون آورد با دیدن  
قیافه امیرعلی گفت:

گروه از گروه گروه

- غلط کردم حواسم نبود، من میرم شماها به ادامه  
حرف هاتون برسید.

امیرعلی صورتش رو برگردوند طرف منی که داشتم  
سرش رو می‌بستم و گفتم:

- نمیخواد بری گند زدی دیگه به حسم

- اوه اوه حس گرفته بودی؟

- آره حس داشتم جمع می‌کردم پاشم برم دهن اون  
شوهر مسخره ات رو سرویس کنم.

سرمو انداختم پایین تا سلین خنده ام رو نبینه.

سلین در دست به کمر گفت:

- فعلا که کارت پیشش گیره!



رو کرد به من و گفت:

- تو هم هی بخند.

- دوست داره بخنده چیکارش داری؟

- اا باز می‌رسیم که مدام زنگ میزنی جانا حالش

خوبه. دارم برات آقا امیرعلی

سریع گفتم:

- دعوا که نداریم حالا شوخی بود!

- اصلا من قهرم

امیرعلی شونه ای بالا انداخت و گفت:

- خب قهر کن شوهرت نیست ناز بکشه

با ملایمت گفتم:

- سلین جان قهر نکن خواهرم بشین توی ماشین اگر  
خسته شدی!

- فقط به خاطر تو میرم میشینم توی ماشین.

آخرین چسب رو روی پیشونی امیر علی زدم که گفت:

- دست خانم دکترم درد نکنه اصلا حس می کنم عالی  
شدم

- سرتون خورد به فرمون؟

- پسره تازه به دوران رسیده کوبید به ماشینم سرم  
خورد به فرمون.

- حس کردید سرتون گیج می ره یا حالت تهوع دارید  
برید دکتر

- چشم جان جان خانم من.

- دوست هاتون منتظرتون دارن نگاهتون میکنن!

- بزار نگاه کنن چشماشون در بیاد دلم نمیاد برم

- چرا؟!!

- انقدر ندیدمت دلم میخواد بشینم ساعت ها کنارت

فقط نگاهت کنم یا اینکه دلم میخواد دوباره برم زخمی

کنم خودمو تو باز نگران بیای سرمو ببندی.

حس خجالت سرازیر شد توی وجودم.

- منم باید کم کم برم.

- میشه یک قولی بدی؟

- چی؟

- این آخرین دیدار نباشه، یهو بری حاجی حاجی مکه

انگار نه انگار امیرعلی منتظره

- نه آخرین بار نیست قول میدم

- مراقب خودت باش جان جان خانم من.

بعد خداحافظی سوار ماشین شدیم اما سلین گفت صبر کن.

وقتی خیابون خالی از آدم شد راه افتادیم طرف خونه...



@Vip Roman

سبقت

تکین سرکبری

انقدر دوستت دارم

چه فکر میکنم

هیچ عاشقانه ای

به اندازه ما

پُر معنی نیست  

سبقت:

{ سبقت }

@Vip Roman

گروه سرکبری

#قسمت\_صد\_و\_شصت\_و\_یک

واقعاً دلم می خواست پاشم برم سلین رو بزدم.  
ساعت ده صبح داره توی حمام با صدای بلند آهنگ  
می خونه.

گیج روی تخت نشستم.

زیر لب گفتم:

- آخ که سلین میخواستم بخوابم.

با همون قیافه بهم ریخته رفته پایین.

نسرین توی آشپزخونه بود.

– سلام صبح بخیر

– سلام دختر گلم صبح تو هم بخیر خوبی مادر؟

– مرسی شما خوبید؟

– شکر منم خوبم، چی میخوری بیارم؟

– اشتهای ندارم فعلا گشنم شد خودم یک چیزی

میخورم

– باشه مادر، جانا جان؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

– جانم؟

– بین مادر امروز من دارم میرم خونه آقای رضایی

ملودی دارن می تونی برنج درست کنی؟

- آره چرا که نه! شما برید راحت باشید!

- خیر بینی مادر، حتما صبحانه بخوری

- چشم

- آفرین پس من میرم آماده شم

- راحت باشید..

برنج رو آب کش کردم و آروم ریختم داخل قابلمه.

- به به خانم از الان داری تمرین شوهر داری

می کنی؟

چپ چپ به سلین نگاه کردم:

- تو ساکت باش که ازت عصبیم!

- پیشده باز؟



- ساعت ده صبح توی حمام داد میزنی و آهنگ  
میخونی نمیداری بخوابم

- بهتر زن خونه باید صبح زود بیدار شه کار هاشو بکنه

- سلین باز دیشب توی اب نمک خوابیدی؟

- نخیرم من همیشه همینم

زیر گاز رو روشن کردم و نشستم روی صندلی  
آشپزخونه و گوشیم رو روشن کردم.

- ااا میخوای به امیرعلی جونت پیام بدی؟

- وای سلین

- چیه خب!؟

- رو مخم داری راه میری!

محکم دستشو دور گردنم حلقه کرد و گونه ام رو

بوسید

- لوس نباش دیگه شوخی کردم  
- نمی دونستم شوخیه زنده ات نمی داشتم...



عشـ ♥ □ ق یعنی داشتن تـ و

گرفتن دستات

نگاه کردن توی چشمات

و نفس کشیدنت کنار

تواغوشت بودن

خداروشکر بخاطر بودنت 🙌📱🐱

exchange group { سبقت }

@Vip Roman

## #قسمت\_صد\_و\_شصت\_و\_دوم

با خنده و شوخی باهم برنج رو درست کردیم.  
 محمد و رضا اومدن خونه  
 بابا این روزها انقدر غرق کار شده بود که ولش  
 می کردیم شب هم نمیومد خونه.  
 محمد سرش رو تکیه داده بود به صندلی و آرام  
 داشتن با سلین حرف میزدن.

رضا هم که طبق معمول کنار من بود.  
 البته من داشتم ظرف میشستم و اون نشسته بود روی  
 سکوی آتشپز خونه نشسته بود.

- جانا؟

- جونم؟

- کمک کنم؟

- نه آخرشه خودم میشورم

- میشه یک چیزی بگم بین خودمون بمونه؟

- مگه تا حالا کس دیگه ای هم فهمیده

- جانا ببین ما یک خانم سمانی داریم توی شرکت

می شناسیش؟

- سوگل سمانی؟

- اوهوم

- خب آره می‌شناسم

- بین مامانش جراحی داره بعد از طریق دوستش  
فهمیدم به پول نیاز داره می‌خوام بهش کمک کنم اما  
نمی‌دونم چیکار کنم که بهش بر نخوره!

- خب جلوی جمع نگو بهش

- جانا بین از این دختر است که بهش بر می‌خوره  
کسی دخالت کنه

- خب بگو دوستانه بهت قرض میدم بعد تا هروقت  
شد پس بده

- هنگم جانا

- یک چیزی از روی ترحم داری این کار رو می‌کنی؟

- نه نه فقط یک حسی بهم میگه تو که می‌تونی پس  
کمکش کن

- بهترین راه اینکه رو در رو باهش حرف بزنی جوړی  
 که نه خجالت بکشه نه اذیت بشه بگو مثل وام یا اصلا  
 قرض

- یعنی برم حرف بزوم باهش زشت نیست؟

- نه اصلا فقط مراقب باش کسی نباشه که غرورش  
 آسیب ببینه

- چشم خواهر خانمی

- برو زبون نریز.

آخرین ظرف رو شستم و گذاشتم کنار بقیه ظروف و  
 رفتم توی اتاقم.

پشت میز نشستم و گوشیم رو برداشتم.

امیرعلی برام عکس دستش رو فرستاده بود که توی دستش سرم وصل شده بود.

بدون لحظه ای توقف شماره اش رو گرفتم.

- الو

- سلام جان جان خانم

صدایش خسته بود

- خوبی؟ چرا بیمارستانی؟

- چیزی نیست سر درد داشتم سپهر گیر داد بیا

بیمارستان اون عکس رو شوخی فرستادم فکر

نمی کردم نگران بشی

- کدوم بیمارستانی؟ پیام منم؟

- نه بچه جان بشین خونه کجا بیای



- الان تنهائید یا اقا سپهر کنار تونه؟

- سپهر کنارمه

- الان حالتون خوبه؟

- آخ خدا فکر نمی کردم نگران شی ببخش منو...

VIP

exchange group

ROMAN



@Vip Roman

انقدر دوستت دارم

که فکر میکنم

هیچ عاشقانه ای

به اندازه ما

پُر معنی نیست  

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_صد\_و\_شصت\_و\_سوم

VIP  
exchange group  
ROMAN

- هرکاری از من بر میومد بهم بگید یا زنگ بزنید

- چشم جان جان خانم. @Vip Roma

بعد خدا حافظی گوشی رو قطع کردم و رفتم داخل  
بالکن.

چقدر بد بود حس اینکه دلت بخواد کنار آدمی باشی اما  
نتونی.

به دیروز فکر کردم.

امیر علی چقدر می خواست حرف بزنه و جلوی خودش  
رو گرفت.

و چقدر ازش ممنون بودم.

باورم نمیشه هنوز هم به تک تک حس های قلبیم شک  
دارم.

من آمادگی زندگی مشترک رو دارم؟

اصلاً قبل اون من واقعاً عاشقی رو بلدم؟

همیشه می ترسم از اینکه عشق و هیجان رو نتونم  
تشخیص بدم.

از بالکن میشد داخل کوچه رو دید.

نسرین داشت همراه خانم ملکی میومد

میدونستم به احتمال زیاد خانم ملکی بخواد بیاد خونه  
ما چون خونه خودش تغییر صدا خیابون تا اینجا فاصله  
داشت

تو آینه خودمو نگاه کردم چقدر قیافه شلخته و به هم  
ریخته بود.

شانه رو برداشتم، اول با دستم گره های موهام رو باز  
کردم.

بعد هم با شانه آروم شانه کردم و بافتمشون.

چقدر موهام رو دوست داشتم.  
هیچ وقت دلم نمی خواست کوتاهشون کنم  
از توی کمد شومیز آبی رنگی بیرون آوردم  
و با شلوار مشکی گذاشتم روی تختم.  
همیشه عاشق شومیز بودم و هر وقت می رفتم بازار و  
خرید حتما یکی می خریدم.  
با صدای زنگ در از پشت پرده آروم جوری که پرده  
زیاد تکون نخوره بیرون رو نگاه کردم.  
خانم ملکی و نسرین وارد خونه شدن.  
پس حدسم درست بود!  
لباسم رو عوض کردم و خیلی کم آرایش کردم.  
نمی خواستم صورتم زیاد بی روح باشه.

مخصوصاً اینکه دیشب دیر خوابیده بودم و رنگم  
بشدت پریده بود.

صفحه گوشیم روشن و خاموش شد.

تقریباً پریدم روی تخت و گوشیم رو برداشتم.

امیرعلی پیام داده بود

" مرخص شدم جان جان خانم، بازم ببخشید نگرانت  
کردم "

در جوابش نوشتم:

" خدارشکر، مرسی که بهم خبر دادید. "

در جوابم شکلک لبخند فرستاد.

در اتاقم زده شد.

- بفرمایید؟

نسرین اومد داخل، به احترامش بلند شدم:

- سلام نسرین جونم خوبی؟ خوش گذشت؟

- سلام به روی ماهت دخترم تو روی دیدم عالی

شدم، جات خالی خوب بود.

- جانم؟

- خواستم بینم میای پایین؟

- آره حتماً.

- فقط مادر یک چیزی!

- جونم؟

- می دونی که خانم ملکی پسر داره، اگر یک وقت

راجب خواستگاری یا ازدواج صحبت کرد ناراحت نشی



سرش رو بوسیدم و گفتم:

– چشم دورت بگردم.

– چشمات بی بلا دخترم. من میرم پایین

– منم الان میام



من اونقدر دوستت دارم

کہ میتونم ساعتها

بی وقته کنارت

بشینم و

فقط نگات کنم.

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_صد\_و\_ثصت\_و\_چهارم

نسرین که رفت پایین منم آروم پشتش رفتم پایین.  
 خانم ملکی مثل همیشه با انرژی و صدای نسبتاً جیغ  
 جیغو ماندنش کلی سلام و احوالپرسی کرد.  
 جوابش رو با لبخند و روی باز دادم.

- ماشاالله ماشاالله چقدر خانم شدی، هر بار که می بینمت خانم تر میشی. دفعه پیش روز نذری مامانت خواستم پیام جلو دیگه دیدم از بس مشغولی گفتم مزاحمت نشم.

- لطف دارید شما، مراحمید چه حرفیه!؟  
- بگردمت من دخترم، نسرين دست مریزاد یک پارچه خانم بزرگ کردی.

نسرين دست منو توی دستش گرفت و گفت:

- جانا خودش از همون اول خانم بود.

- دیگه وقتشه شوهرش بدی ها!

- جانا داره درس می خونه هنوز.

- درس رو که توی خونه شوهرش هم می تونه بخونه  
بعد هم تا مرد هست چرا بره کار کنه؟! بشینه توی  
خونه اش خانمی کنه!

با خنده ای که فهمیدم از روی اجبار بود گفت:  
- دوره و زمانه عوض شده، دیگه جانا هم انقدر بزرگ و  
خانم شده که بتونه برای زندگی خودش تصمیم بگیره.  
- اون که صد البته شکی در اون نیست من میگم زودتر  
ازدواج کنه نغن دختره مشکل داره کسی نیما  
بگیرتش...

کمی از چایش خورد و گفت:

- می دونی که مردم حرف زیاد میزنن

- حرف که زیاده اما مهم اینکه جانا چجوری آرامش  
داره هرچی باشه تک دختر منه به هرکسی نمیدم تا  
خودش عاشق نشه نمی زارم ازدواج کنه.

چقدر دلم میخواست برم دست های نسرين رو ببوسم  
که انقدر مادرانه کنارمه.

حرف هاش جوری بهم قدرت می داد که حتی یک  
لحظه هم احساس نکردم مادر من نیست.

حالا به مفهوم جمله ی همیشه مادر اونی نیست که به  
دنیات آورده همین که هست و کنارته، مثل کوه پشتته  
به نظرم یعنی مادری کردن!

به دستای چروکیده اش که دستای منو گرفته بود نگاه  
کردم.

چقدر این سال ها برام زحمت کشیده بود.

هیچ وقت منکر زحماتش نشدم.

- خب حالا جانا خانم چی می خونید؟

- من پزشکی قلب و عروق می خونم

- اا پس خانم دکتر می شی

- خدا بخواد بله.

- خب موفق باشی دخترم.

لیوان چاییش رو گذاشت روی میز و گفت:

- من میرم دیگه مزاحمتون نباشم.

نسرین بلند شد منم بلند شدم.

نسرین گفت:

- مزاحم چیه می موندی شام کنار هم می خوردیم.

- نه دیگه می دونی که ملکی بزرگ رو که می شناسی.

- سلام برسون بهش

- بزرگیت رو می رسونم، جانا جان خوشحال شدم از دیدنت، خدانگهدار.

- همچین، خداحافظ

نسرین تا جلوی در بدرقه اش کرد.

برگشتم برم بالا که دیدم چهار تا چشم داره نگاهم می کنه.

سلین و رضا از بین نرده ها اویز بودن.

- چگونه شما ها چرا مهمون اومد غیب شدید؟

سلین از بین نرده ها بیرون اومد و گفت:

- برو بابا کی حال داشت پیاد ادای خانم های با وقار رو در بیاره.

محمد که تکیه داده بود به در اتاقش گفت....





□♥.

با آغوش

با من حرف بزن

تا زیباترین

شعر جهان را تو گفته باشی



## #قسمت\_صد\_و\_شصت\_و\_پنجم

- شما همیشه خانمانه رفتار می کنی!
- رضا با چهره‌ای جمع شده قبل اینکه بزاره سلین حرفی بزنه گفت:
- تو از همون اولش هم زن زلیل بودی.
- رو کرد به من و گفت:
- یادته روز خاستگاری؟
- @Vip Roman
- با خنده سری به نشانه مثبت تکون دادم که گفت:

- یعنی مامان و بابا نبودن موقعی که جواب مثبت داد  
می پریدی بغلش می کردی!

منو سلین از بس خندیدیم هردو نفس کم آوردیم.

محمد زد پست گردن رضا و گفت:

- منتظرم یک روز خودت هم عاشق شی بینیم

چجوری میشی!

- مطمئن باش من مثل تو نمیشم.

لبخندی زدم و گفتم:

- عاشق که بشی هیچ کدوم از رفتار هات دست

خودت نیست مدام در تلاشی مه مراقب قلب

معشوقه ات باشی تا نشکنه؛ تا یهو ازت ناراحت  
نشه!

بحث عاشقی کلاً جداست همه به حرف میگویند آره من  
تغییر نمیکنم اما وقتی عاشق بشی خار توی دست  
کسی که دوستش داری بره صد بار میمیرم و زنده  
میشی!

بهتر اینه که عاشق نشی نمیتونی بفهمی چه جوریه!

سرم رو که بالا آوردم هر کس جوری نگاهم می کرد.  
محمد با تعجب و خشم.

رضا تعجب.

اما سلین با لبخند عمیقی نگاهم می کرد.

شاید عجیب بود اما تمام حرف هام ناخداگاه بود.

سلین برای اینکه نگاه ها رو از روی من برداره و فضای  
به وجود اومده رو از بین بیره گفت:

- روز خاستگاری ما رفتیم توی اتاق حرف بزیم  
محمد گفت بین هر شرطی داری قبول جوابت  
چیه؟

رضا زد با خنده کوید روی پشونیش گفت:

- اتیشش داغ بوده بعد پشیمون نشد شرط هات رو  
گوش نداد؟

- به محمد بود اصلا نمی خواست گوش بده کلی کل کل  
کردیم تا بالاخره نشست و گوش داد.

- خب خدارشکر باز گوش داده!

یاد روزی که محمد به همه گفت می خوام از سلین  
خواستگاری کنم افتادم.

هیچ وقت خریده بودم صورتش خیس از عرق بود سر  
به زیر گفت من می خوام با اجازه همگی از سری  
خواستگاری کنم.

اون شب سلین با همه قهر کرد و زد بیرون منم باهاش  
رفتم.

تا صبح با هم توی ماشین بیدار بودیم و حرف زدیم.  
سلین گفت از حسش و احساساتش از عشقی که توی  
وجودش تازه جوانه زده و داره رشد می کنه و اونم از  
ترسش گفت بهم.

گفت می ترسه به محمدی نزدیک بشه که اخلاقش  
این شده!

منم می ترسیدم از محمد!

اون شب ازش دفاع نکردم گذاشتم بگه انقدر بگه تا  
سبک شه و آزاد.

سلین همیشه برعکس من بود!

من تلاش می کردم توی قلبم نگه دارم همه چیز رو اما  
سلین باید می گفت تا راحت می شد.

وقتی برگشتیم خونه دیدیم محمد بیداره و توی حیاط  
نشسته مشخص بود نخوابیده

از چشم های خسته و موهای بهم ریخته اش فهمیدم.

مزاحمشون نشدم مستقیم رفتم توی اتاق اما سلین  
موند.

حدوداً یک ساعت کامل با محمد حرف زدن و هردو  
خسته رفتن توی اتاق هاشون.



عصر همون روز فهمیدم عمو گفته هرچی سلین بگه  
همونه من مشکلی ندارم با اینکه بخواد خاستگاری  
کنه!

بعد سه روز به اصطلاح ناز آوردن سلین رضایت داد  
خاستگاری انجام بشه.

چون خونه عمو تهران نبود همه توی خونه خودمون  
جمع شدیم.

بعد حرف های بزرگتر ها این دو نفر رفتن توی اتاق و  
حرف زدن.

البته مثلاً حرف بود!

مثل همیشه صدای جیغ و داد هردو تاشون بلند بود  
وقتی نسرين رفت در زد گفتن دارن حرف میزنن.

یکم اروم تر شدن و حرف زدن

اما اخر های حرف زدن بودن که صدای جیغ....



نمی دانم

چرا وقتی به آغوش می گیرمت

دیگر به هیچ چیز فکر نمی کنم

شاید آغوش تو

بن بست تمام افکارم است

{ سبقت }

@Vip Roman

## #قسمت\_صد\_و\_شصت\_و\_ششم

صدای جیغ جیغ های سلین و محمد بلند شد.  
به طور عجیبی هممون ترسیدیم و تقریباً دویدیم طرف  
اتاق و در رو باز کردیم.  
هردوشون با بالشت افتاده بودن به جون همدیگه و  
کتک کاری می کردن.  
هیچ کس پیش قدم نشد برای جدا کردنشون.

همه ایستاده بودن و می خندیدن.

سلین نفس کم آورد و دستش رو به معنای بسه گرفت  
جلوی محمد و گفت:

- ن... نزن ب... ذار نفس... بکشم

خودشو پرت کرد روی تخت و خوابید روی تخت محمد  
هم نشست روی صندلی و سرش رو انداخت پایین.  
بابای سلین گفت:

- شما دو تا اومدید حرف بزنید یا کتک کاری کنید؟

سلین گفت:

- شرطمو قبول نمی کنه منم زدمش!

رضا با خنده گفت:

- محمد این زن زندگیه بگیرش هرچی شد

برمی گردی خونه بابات.

همه به حرف رضا خندیدن سلین اما گفت:

- پا نشم پیام تو هم بزخم ها

- اوه اوه زن داداش آینده دعوا داری ها!

- آره عزیزم دعوا دارم مخصوصاً با داداشت.

بابای سلین گفت:

- بچه ها بسه پاشید بیاید بیرون دیگه...

رضای دستش رو جلوی صورتش تگون داد:

- کجایی جانا؟

- ها؟؟ همین جا!

- توی فکر بودی

با خنده گفتیم:

- داشتیم به روز خاستگاری سلین و محمد فکر

می کردم.

سلین چپ چپ نگاه کرد:

- تباه تر از ما پیدا نکردی؟

رضا قبل کن جواب داد؛

- نه متاسفانه از شما دوتا تباه تر نیست.

یکم دیگه با هم حرف زدیم و هر کس رفت توی اتاق

خودش.

وقتی میومدم توی اتاقم انگار اومدم بهشت.

همونقدر بهم آرامش می داد!

انگار امن ترین و آروم ترین نقطه جهان همین جا بود.  
 بوی گل هایی که توی اتاقم بود و می پیچید نسیمی که  
 از پنجره داخل میومد  
 همه و همه آرامش بود توی روزای شلوغم.

به میزی که پر از جزوه های نخونده بود نگاه کردم.  
 هوف امروز باید تمومش کنم...

@Vip Roman





VIP

exchange group



گناه قلب من چیست

که از هیچکس جز « تو »

نمی تواند قبول کند؟

@Vip Roman

{ سبقت }

VIP

exchange group

ROMAN

#قسمت\_صد\_و\_شصت\_و\_ہفتم

@Vip Roman

روز عجیبی بود امروز.

انقدر زمان زود گذشت که نفهمیدم چی شد و چجوری گذشت!

عجیب تر از اون پیام امیرعلی بود.

تقریباً یک ساعت بود خیره به پیامش بودم تا بلکه جوابی پیدا کنم.

"جانا بین دیگه نمیتونم صبر کنم و نگم جوابت چیه؟"

می ذاری کنارت باشم با عشق.... یا رفاقت"

دلہ میخواست برم سلین رو صدا کنم بگم بیا گریه کنم  
کنارت تو ہم آرومہ کن.

گوشی رو پرت کردم روی تخت و رفتہ توی بالکن.

چقدر دلہ میخواست برم یک جا به دور از هیاهوی این  
دنیا و آدم هاش.

یہو بری توی یک کلبہ وسط یک جنگل و ساعت ها  
اونجا باشی بدون اینکه بخوای فکر کنی اتفاق بدی  
میفتہ.

بدون اینکه بگی نکنہ الان اینجوری بشہ یا الان  
اینجوری میگن راجبہ

بدون نگرانی از عشقی کہ می ترسی ریشہ اش پیچہ  
دور زندگی و اتفاقی بیفتہ کہ نباید!

من می ترسم از عشقی کہ می دونم صد تا مخالف دارہ

من می ترسم از پا گذاشتن توی مسیری که نمی دونم  
چه بلایی قراره سرم بیاد.

آخ امان از ترس!

امان از ترسی که توی دلت ریشه می کنه و تو باید اون  
رو از بین ببری.

اما چجوری؟

روزی صد بار ارزو می کردم کاش مامان الان اینجا بود

کاش میومد بغلم می کرد و می گفت:

- دختر من خیلی باید از این حرفها قوی تر باشه ها!

مامان کجایی بینی دخترت تبدیل شده به ضعیف ترین  
موجود دنیا!

دیگه چقدر باید تلاش کنم بشم یک دختر قوی اما  
تهش هم بگن دختر باید سر به زیر و آروم باشه  
آروم نشستم روی زمین و به آسمون خیره شدم و  
گفتم:

- مامان من می ترسم پامو بذارم توی این مسیر بعد  
یهو بابا و محمد بشن مانع های شکست ناپذیر  
این راه...

راوی □

می دونی سکوت گاهی بهترین حس دنیاست.

یهو از بین شلوغ پلوغی ها بری یک جای خلوت و ساکت....

یهو میری توی یک خلسه عمیق و عجیب!!

یهو جووری آروم میشی که انگار صد ها سال بوده سکوت رو تجربه نکرده بودی!

نسیمی که میاد و می پیچه بین موهات..

جریان آب خنکی که از بین انگشت هات رد میشه... بوی هیزم هایی که می سوزن توی آتیش.

انگار وارد بهشت شدی!

بهشتی از دنیای سکوت...

@Vip Roman



یه عالمه روزای خوشگل هست که تو هنوز  
 ندیدیشون، یه عالمه حس های خوب هست که تجربه  
 نکردی، فقط خواستم بگم روزای خوب تو هم میاد! خیلی  
 زود! غصه ی هیچی رو نخور، باشه؟ حال دلت همیشه  
 خوب رفیق

@Vip Roman

{ سبقت }



#قسمت\_صد\_و\_ثصت\_و\_هشتم

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

باصدای جیغ نسبتاً بلند سلین از خواب پریدم

گزرر کز 9R0UP 6XCFU9U66

- دیوونه تو چرا توی بالکن خوابیدی نمیگی مریض  
شی هوا داره سرد میشه بعد تو فاز تابستون  
گرفتی اومدی توی بالکن.

تازه فهمیدم چی شده.

دیشب از بس ذهنم مشغول بود حتی نرفته بودم توی  
اتاقم و همینجا توی بالکن خوابیده بودم.  
بابا از جلوی در اتاق داشت رد می شد که صدای جیغ  
جیغ های سلین رو شنید و اومد داخل:

- پیشده؟

سلین قبل اینکه بذاره من حتی کلامی به زبون بیارم رو  
به بابا گفت:

- هیچی عمو جون جانا وسط سرما یادش اومده بره  
توی بالکن بخوابه!

بابا برگشت بهم نگاه کرد و گفت:

- سرما می خوری! چه کاریه آخه!؟

بعد حرف بابا یهویی عطسه ای کردم که سلین گفت:

- بیا سرما هم خوردی.

بالاخره زبون باز کردم و گفتم:

- دیشب داشتم فکر می کردم رفتم توی بالکن

نفهمیدم چی شد همونجا خوابم برد.

بابا اخم هاش توی همدیگه رفت:

- بپوش بریم دکتر.

- خوبم!

- صورتت قرمز شده تب داری احتمالاً!

صداش رو کمی بالاتر برد و گفت:

- نسرين جان خانم يك لحظه بيا!

- بابا من خوبم نسرين رو نگران نكنيد.

جوابي بهم نداد.

نسرين اومد توي اتاق:

- جانم حاجي؟

- بين جانا تب داره من دستامو تازه شستم هنوز

سرده متوجه نميشم.

- خدا مرگم بده.

نسرين دستشو گذاشت روي پيشونيم.

- جانا مادر چيشده تو چرا دماي بدنت بالاست؟

- چيزي نيست يكم بخوابم بهتر مي شم

سولين گفت:

- جانا تو سرما خوردگی هات طولانیه بیوش برم بگم  
محمد آماده شه بریم دکتر!

- خوبم بخدا باید برم جایی کار دارم

- کجا میری میام باهات اول میریم دکتر بعد برو هر جا  
خواستی

- دانشگاه داری؟

صدای بابا بود.

- بله باید برم استادم جزوه می خواد ازم گفت ببرم  
براش.

- تماس بگیر بگو با تاخیر میری قبلش میریم دکتر،

پایین منتظرتم سلین تو هم اگر میای برو بیوش.

سلین چشمی گفت و رفت، بابا هم پشت سرش رفت  
بیرون.

کلافه به نسرین نگاه کردم که گفت:

- برای سلامتی خودته دورت بگردم برو یک نسخه  
دکتر منم برات سوپ درست کنم بیا بخوری بهتر  
شی.

سرفه ای کردم و گفتم:

- زحمت نکش عزیزم از بیرون سوپ می گیرم  
- نه مادر خودم درست می کنم برات مقوی تره  
- چشم

- پاشو لباست رو بپوش، می خوامی کمکت کنم؟  
- نه عزیزم خودم می پوشم

- من میرم بیرون راحت باش.

- چشم.

صدای داد بابا اومد:

- جانا با ماشین خودت میریم سویچ هم بیار.

نمی تونستم داد بزنم برای همین رفتم بیرون از اتاق و  
جوابش رو دادم:

- بابا شما اگر شرکت کار دارید برید من با سلین میرم

- کارم واجب تر از تو نیست برو بیوش.

- چشم

با حرفش انگار دنیای حس خوب بهم منتقل شد.

لباسم رو پوشیدم و لوازمم رو برداشتم و رفتم پایین....



دوستت می دارم.

دوستت می دارم.

یک لحظه

از مقابل چشمم

دور نمی شوی.

نفسم از یادت می گیرد

و خونم در قلبم

طغیان می کند.

{ سبقت }



#قسمت\_صد\_و\_شصت\_و\_نهم

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

نشسته بودیم تا بریم داخل.

گروه سرگروه

یک نفر دیگه مونده بود تا نوبت من بشه  
 تازه کم کم داشتم متوجه درد هام می شدم.  
 بدن درد و سردرد وحشتناکی سراغم اومده بود.

سلین آروم کنار گوشم گفت:

- عاشقی بد دردییه نه؟

- سلین میشه حرف نزدی؟

- عاشقی و بی خوابی های شبانه و خواب هایی که

وسط فکر کردن و ...

- سلین بخدا نفهمیدم دیشب چی شد صدات رو بیار

پایین جلوی بابا! حوصله دردرس جدید ندارم.

سرفه ای کردم و سرم رو تکیه دادم عقب سلین

چرخید سمت من:

- جانا تو عاشقی نه؟

- نمی دونم می تونه جواب قانع کننده ای باشه؟  
 - آره پشت این نمی دونم ها همیشه کلی دونستن هست.

لبخند دردناکی به روش زدم.

با خونده شدن شماره من رفتیم داخل اتاق دکتر.

دکتر بعد معاینه کردن بهم کلی دارو داد و گفت که باید استراحت کنم.

منی که کلی کار داشتم امروز استراحت برام خنده دار بود!

بعد اینکه دکتر دارو هام رو نوشت راهی داروخونه شدیم.

بابا دفترچه بیمه ام رو از دستم گرفت و گفت:

- تو و سلین برید سوار ماشین شید من دارو ها رو  
می گیرم چیز دیگه نمیخوای؟

- اگر میشه یکدونه فیلتر هم برام بگیرید باید برم  
دانشگاه.

- باشه برو بشین

با سلین هم قدم شدیم و رفتیم طرف ماشین:

- امیرعلی چیزی گفته بهت؟

- چطور؟

- آخه هر وقت گند میزنه روی گوشی من پنجاه تا پیام  
میده

- خودم زنگ میزنم بهش

- جوابش رو بده قلبش بدجور پشت گیره.

سوار ماشین شدم و گفتم:

- امروز قول میدم همه چیز رو تموم کنم اون طوری که درست باشه

- جوابت منفیه؟

- میگم بهت صبر کن.

با اومدن بابا هردو ساکت شدیم:

- من میرم شرکت این دارو هات خدمت شما

سرفه دوباره اومد سراغم.

بعد اینکه آروم شدم گفتم:

- خب بابا با چی میرید؟

- تاکسی

- می رسونمتون

- احتیاجی نیست سر راه میرم بانک کار دارم.

بعد کلی اصرار بابا قبول نکرد و رفت.

با سلین رفتیم جلوی دانشگاه.

رفتیم جزوه رو تحویل استاد دادم و برگزشتیم.

– خب جانا خانم میریم کجا؟

– میریم چند تا کتاب بگیرم.

– بعدش؟

– خونه

– من میرم خونه شما میری پیش دلداده ات

– شوخیت گرفته؟

– نه! امیرعلی گفت بهش بگو جوابم رو نمیدی ولی

امروز بیا جای همیشگی

@Vip Roman

منظورث از جای همیشگی همون رستورانی بود که

باهم چندین بار رفتیم .

- میری؟

- آره

- خدایا شکر قبول کرد، فقط داروت رو بخور الان  
تبت بیاد پایین.

قرصم رو از دستش گرفتم و بطری آبم رو از کنار در  
بیرون آوردم و خوردم

- سلین؟

- هوم؟

- به نظرت امیرعلی در کم می کنه؟

- نظرم نیست قطع به یقین می دونم درکت می کنه....



اونجا که ابی میخونه: «منو گم کن تو اغوشت

که نامیرا بشم با تو»

یه جون ♥ □ بهم اضافه میشه

@Vip Roman

{ سبقت }



#قسمت\_صد\_و\_هفتاد

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

سلین رو رسوندم خونه و رفتم محل قرار.

گروه از گروه سبقت

سردرد وحشتناکی داشتم حتی مسکن هم آروم نکرده بود.

با دیدن امیر علی رفتم جلو:

- سلام

- سل... حالت خوبه؟ چرا انقدر قرمزی!؟

فیلتر روی صورتتم رو کمی بالاتر دادم نشستتم.

- خوبه چیزی نیست تب کردم

- تقصیر منه نه؟ نمی خواستم اذی...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- نمی دونم توی ذهنتون از من چی ساختید اما امروز

دلیم میخواد جوابتون رو بدم حالا قرار باشه از نظرتون

من یک دختر لوس باشم یا هر چیزی اما این مدت که

حرفی نزد من فقط یک دلیل داشت اونم این بود که  
می خواستم با خودم کنار بیام.

- نتیجه ای هم داشت؟

- آره

- می تونم پرسیم چی؟

- یک طومار حرف دارم حوصله دارید؟

- امروز جز تو حوصله هیچی رو ندارم، فقط دکتر  
رفتی؟

- صبح رفتم یعنی بابا مجبورم کرد برم دکتر!

نیشخندی زد و گفت:

- خوبه باز برده دکتر خوی پدرانه اش گل کرده.

- یعنی چی؟

- مهم نیست، من منتظرم تو بگی

- من...من این مدت خیلی فکر کردم واقعیتش اینکه  
من می ترسم من می ترسم از اینکه دل بدم و آخرش  
نابود شم.

- جانا راجب من چی فکر کردی؟

- من بحثم شما نیستی

- پس چیه؟

- بحث اینکه من از خانواده ام می ترسم

- چرا اون وقت؟

- بین تو بهم گفتم پدرامون باهم مشکل دارن پس  
این یعنی...

- جانا منو بین! تو نگران بابات و بابامی؟

- نباشم؟ نباشم که خودم رو نابود کنم؟

- جانا تو بخواه تو بخواه که بشی ز نم بشی خانم خونه  
 ام تو بخواه که من کنارت باشم به عنوان کسی که  
 قراره زندگیت رو بسازی کنارتش از اون جا به بعد من  
 و تو ییم و مسیری که سختی زیاد داره اما قسم  
 می خورم نذارم حتی ذره ای آسیب ببینی خب؟

- ما بخواییم بقیه نخوان چی؟

- من و تو بخواییم کی دیگه می تونه جلوی ما رو بگیره  
 تو بلند شو تو قوی باش تو هم قدم من باش توی این  
 مسیر قسم می خورم به همون خدایی که بنده عزیز دور  
 دونه اش هستی به همون خدایی که عبادتش می کنی  
 قسم می خورم کنارتم تو فقط بخواه که من باشم

- من ...

مکت کرده بودم. زبونم نمی چرخید بخوام حرف بزنم.

- جانا خانم چشمت رو ببند جوابی که ته دلته رو  
بگو. خب حاضری با من پا بذاری توی جاده ای که  
پر از بالا پایینی هست؟ با من ازدواج می کنی؟

چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم و گفتم:

- آره

صدایی از امیرعلی شنیده نشد چشم هام رو باز کردم.

با دیدن.....

@Vip Roman



اگه عطری رو بارها برای

دیدن کسی بزنید، دیگه اون عطر

عطر شما نیست، عطر اونه

بوی اونو میده، حتی وقتی

به خودتون میزنید □

@Vip Roman

{ سبقت }

VIP

exchange group

ROMAN

#قسمت\_صد\_و\_هفتاد\_و\_یکم

@Vip Roman



با دیدن حلقه ای که روی میز بود ناخداگاه اشک توی  
چشمام حلقه زد

هیچ وقت فکر نمی کردم اینجوری جواب خاستگاری  
یکی رو بدم.

- جان جان خانم من شدی دیگه نه؟ این حلقه رو  
می دونم نمی تونی مدام دستت کنی اما نگهش دار  
پیش خودت تا روزی که پیام خاستگاری رسمی  
پیش بابا جونت حلقه قشنگ تر با سلیقه خودت  
برات بگیرم. اینو خیلی هول هولی گرفتم دیگه اما  
دوستش دارم.

- این خیلی قشنگه!

- اجازه میدی دستت کنم؟

لبخندی زدم و دستم رو آوردم بالا.  
حلقه رو از توی جعبه در آورد آروم و با احتیاط دستم  
کرد.

- چقدر به دستت میاد.

به حلقه توی دستم نگاه کردم  
یک حلقه ظریف و نگین کاری شده!

- دوستش داری؟

- خیلی

- دیگه قلبی زخم شدی مونده فقط شرعی زخم شی تا  
راحت و آسوده کنارم باشی بدون هیچ ترس و نگرانی.

چقدر حس خوبی داشتیم!

قلبم انگار می خواست سینه ام رو بشکافه و بیاد بیرون.

قلبم یک حس جدید رو داشت تجربه می کرد

ترس..

هیجان..

استرس..

شادی..

یهو انگار از وسط بیابون بی آب علف یک گلبرگ  
روییده شد و ابرها شروع به باریدن کردن.

نمی‌دونستم میشه اسمش رو عشق گذاشت یا نه

اما اگر عشق بود قلبم توی این لحظات عاشق‌ترین  
قلبی بود که وجود داشت.

پا گذاشتم به مسیری پر از ممنوعه و خطر

اما این ممنوعه‌ها و خطرها رو دوست داشتم با تمام

ترس و سختی که می‌دونستم قراره کنار امیر علی

تجربه و حس کنم.



- تقصیر من نبود! دیشب رفتم توی بالکن دیگه هیچی  
یادم نیست همونجا خوابم برده

- بشین همینجا برم بگم یک لیوان آبمیوه ای چیزی  
بیارن برات بخوری

- احتیاج نیست

نشست رو صندلیش دوباره و کمی خودش رو جلو  
کشید:

- بین منو باید مراقب خودت باشی چیزی نخوردن  
یعنی آسیب رسوندن به خودت؛ به خودت آسیب  
بزنی چی میشه؟ یک تیکه از قلب منو نابود می کنی  
پس بشین حرف هم نباشه تا پیش منی باید  
هرچی خوراکی میدم بخوری بعد توی خونه هم  
باید به حرف نسرین گوش کنی اوکیه؟

بلند شد رفت.

لبخندم زیر فیلتر پنهان موند اما فقط خودم حسش  
کردم

چی شد؟

چرا من انقدر بی جنبه شدم توی این چند ساعت؟!  
دستم رو گذاشتم روی قلبم :

- آروم باش هنوز خیلی راه بلندی در پیش داری...

@Vip Roman



تو منو کامل میکنی، وقتایی که نباشی نصفه نیمه  
 میشم، زندگیم بی معنی میشه، همون که فقط من تو  
 بغلش چفت میشم، همون که دستاش فقط تو دستای  
 من قفل میشه، تو همونی؛ نیمه من :) ●□♥

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_صد\_و\_هفتاد\_و\_دوم



با تمام زورگویی بهم ایمیوه داد.

بی اشتها بودم. @Vip Roman

هنوز سر درد داشتم و بدن دردم بیشتر شده بود.



سلین بهم پیام داده بود که خیالت راحت باشه تا ده شب می تونی بیرون باشی برات همه چیز رو درست کردم.

ساعت هفت و نیم بود هوا تقریباً تاریک شده بود. با امیرعلی اومدیم بام تهران و خلوت ترین جای ممکن نشستیم

- امروز قشنگ ترین روز زندگیم بود کنارت.

کمی توی خودم به خاطر لرز جمع شده بودم برگشتم بهش نگاه کردم که گفت:

- امروز یک قولی هم داشتیم می خوام عملیش کنیم.

صدام یکم گرفته بود:

- چی؟

- تو خوبی؟

- آره خوبم. چی شده؟ چه قولی؟

- یادته اون روز گفتم به خدا بگو چیزی که می خوام رو

بده بهم باهش آشتی می کنم؟

- خب؟ exchange group

- اون چیزی که می خواستم تو بودی! حالا هم قول

میدم باهش آشتی کنم خوبه جان جان خانم؟

لبخند عمیقی روی لبم نقش بست:

- عالیه

- جانا مطمئنی خوبی؟ @Vip Roman

- یکم سردمه فقط وگرنه خوبم

کتش رو از تنش در آورد و انداخت رو شونه هام و با  
نگرانی دوباره خیره شد بهم:

- پاشو بریم حالت خوب نیست

- خوبم بخدا الان گرم می شم

- چه روز بدی رو انتخاب کردم بیای بیرون

- نه اتفاقاً خوبه توی خونه بمونم حالم گرفته تر میشه

- دارو هات همراهته؟

- توی ماشین روی صندلی عقبه.

- سویچ و ریموت رو بده برم بیارم برات یکم آرام

شی

- امیرعلی

- جونم؟

- دارو هام الان نیست دو تا مسکن خوردم خوب می شمم، بشین بگو بهم
- چی رو بگم؟
- تو بچگی منو یادته؟
- بهتر از خودت
- چیشد؟
- چی؟
- چیشد محمد عوض شد یهو.
- جانا من نمی تونم الان بگم ولی قول میدم یک روزی همه چیز رو برات بگم
- قول؟
- قول. پاشو بریم رنگ توی صورتت نیست میخوای بریم دکتر؟

- نہ برم خونہ می خوابم.

با ہم رفتیم سوار ماشین هامون شدیم.

امیرعلی ماشینش رو آورد نزدیک ماشینم و سرش رو

از شیشه آورد بیرون:

- پشت سرت میام تا سر کوچه اتون

- نیاز نیست خوبم

- نیازہ کہ میگم، رو حرفم حرف نزن برو میام.

لبخندی زدم و راه افتادم.

امیرعلی تا رسیدن به خونہ پشتم اومد بعد ہم کہ

مطمئن شد وارد شدم رفت.

پیامی اومد روی گوشیم کہ صفحہ اش روشن شد.

" خوب استراحت کن جان جان خانم من بهتر شدی  
پیام بده بهم "

صفحه گوشی رو خاموش کردم و به حلقه نگاه کردم.  
حلقه رو در آوردمش از تو دستم و روش رو بوسیدم و  
گفتم:

- یک روزی میرسه بدون هیچ ترسی میری توی  
دستم و هیچ کس هم نمی تونه اذیتم کنه به خاطر  
وجود تو....

@Vip Roman



بوسہ بر پیشانی

مَن میزنی..؟!

مَن بگردم

همچو پروانه

به دور لب «تُو»

کِ مَرا

می بوسد و دل میبرد

از جانِ مَن...!❤️

{ سبقت }

VIP exchange group  
ROMAN

#قسمت\_صد\_و\_هفتاد\_و\_سوم

@Vip Roman



از وقتی رسیدم خونه نسرين كلي حرص خورد از دستم.

دوباره تب کرده بودم.

اما من ناراحت نبودم!

ته ته وجودم خوشحال ترين آدم دنيا بودم.

حلقه ای که امیرعلی بهم داده بود رو گذاشتم توی بدن عروسکم.

تنها جایی بود که اطمینان داشتم کسی پیداش نمی کنه.

در اتاق طبق معمول با شتاب زیاد باز شد و سلین اومد  
داخل:

- بگو چیکار کردی؟ منو اویسا از اون موقع یک لنگه پا  
منتظر تویم

- مگه به اویسا گفتی؟

کشیده گفت:

- بله

- تو از من با اویسا صمیمی تری

- چون حواسم روی پیج شماست بانو

- من هنوزم نمی دونم چرا پیج زدید برام

- چون به خودمون مربوطه، راستی یادآوری کن بعداً

یک چیزی بگم.

- باشه.

- چی شد؟ منفی یا مثبت؟

- خودت چی فکر می کنی؟

- نیش باز تو و نوع حرف زدن اون پسره دغل باز پرو  
نشان دهنده اینکه از دنیای مجردی خداحافظی کردی.

با خنده سری به نشونه مثبت برای تایید حرفش تکون  
دادم

یهو بلند شد پرید روی من و کل صورتم رو بوسید و پر  
تف کرد.

جیغ زدم:

- بسه سلین تفی شدم برو اون سمت.

در اتاق بدون کوبیده شدن باز شد و محمد و رضا  
اومدن داخل.

سلین از روی من بلند شد و گفت:

- در بزنیید حداقل!

رضا بدون توجه به سلین با نگرانی اومد جلو گفت:

- خوبی؟ چرا جیغ زدی؟

- خوبم ببخشید سلین یهو پرید دست خودم نبود.

نشست روی تخت و سرم و بوسید:

- من مردم که یک لحظه فکر کردم بلایی سرتون

اومد

محمد و سلین کنار هم ایستاده بود و ما رو نگاه

می کردن.

- ببخشید.

رضا انگار خواست فضا رو عوض کنه که گفت:

- خب شیطونا بگید ماجرا چی بود جیغ و خوشحالی  
کردید؟

سلین زبونش رو بیرون آورد و گفت:

- فضول رو بردن جهنم

تا رضا اومد جواب سلین رو بده محمد گفت:

- اذیت نکنید همدیگه رو. سلین اگر حرف هات تموم  
شد بریم بخوابیم سرم درد می کنه

رضا سریع گفت:

- زن داداش پاشو داداش ما بدجور قلب عاشقش

دلتنگ یارشه

سلین با خنده بالشت رو پرت کرد سمت رضا و بلند

شد:

- ما برویم بخوابیم شما خواهر و برادری به ادامه حرف هاتون برسید، جانا بعداً باید بگی ها

- چشم میگم شبت خوش

رفتن بیرون.

من موندم و رضایی که چشماتش پر از خواب بود.

- رضا پاشو برو بخواب

- مزاحمتم؟

- مزاحم چیه دیوونه چشمات خسته است وگر نه من

دوست دارم تا صبح بشینی حرف بزنیم.

- جانا من به اون دختر کمک کردم اما اولش بهش بر

خورد زد توی گوشم

- شوخی می کنی!!!

- نه من ازش ناراحت نشدم چون فهمیدم راجب من  
داره اشتباه فکر میکنه
- الان خیالت راحتته؟
- راحت تر از همیشه، فردا مامانش عمل میشه.
- میری بیمارستان؟
- آره تنهانش نمیدارم
- هر کمکی ازم ساخته بود بگو خب؟
- چشم دورت بگردم بخواب منم برم بخوابم...

@Vip Roman



VIP

exchange group

ROMAN

برو ولی بین کی عاشقت بود (😊)

@Vip Roman

{ سبقت }



#قسمت\_صد\_و\_هفتاد\_و\_چهارم.

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

نسرین نداشت از خونه برم بیرون.

گفت لازم نکرده بری دانشگاه امروز حالت خوب نیست!

من خوب بودم اما نمیداشت برم.

بالاجبار امروز موندم خونه و هرچی نسرین می داد مجبور بودم بخورم.

مطمئن بودم از صبح تا الان دو کیلو اضافه کرده بودم.

سلین و محمد رفته بودن بیرون خرید.

رضا و بابا هم شرکت بودن.

نسرین اومد بیرون از آشپزخانه.

داشت دست هاش رو با دامنش خشک می کرد:

- جانا مادر من میرم نماز بخونم حواست باشه سوپت

سر نشه

- چشم راحت باشید

- چشمت بی بلا.

رفت بالا و من بی حوصله از فیلمی که داشت پخش می شد گوشی رو برداشتم.

امیرعلی از دیشب قبل خواب تا الان چندین بار از حالم پرسیده بود.

هر بار در جوابش گفته بودم خوبم.

حال بد هم بود گفتم خوبم!

دروغ نگفتم

حال روحم عالی بود

حال جسمم هم به مرور خوب می شد

دوباره برایش نوشتم:

" خوبم، بهتر شدم از صبح تا الان "

برام نوشت:

"هرچی مامان نسرینت میده میخوری؟ می خوای برات سوپ بگیرم بیارم؟"

"خودمم نخوام به زور میده بهم، نه نسرین برام درست کرده"

"نوش جونت. امروز می خوام کار کنم تمرکز ندارم"

"چرا؟"

"همش تقصیر تو عه"

"من؟ چرا من چیکار کردم؟"

"تمرکز برام نداشتی اگر یک درصد میدونستم آدم لجبازی نیستی توی غذا خوردن انقدر نگرانت نبودم، با اون حالی هم که دیروز داشتی بیشتر حرص می خورم که چرا دیروز رو انتخاب کردم"

" نسرین پیشم هست نگران نباشید، نه حرص نخورید  
اتفاقا اصلا روز بدی نبود"

" یکم بیشتر مراقب خودت باش جان جان خانم"  
" چشم"

" خوب استراحت کن هرکاری هم پیش اومد بگو"  
" چشم"

" خدانگهدارت"

" خداحافظ"

نسرین جیغ زد:

- جانا خوب شد گفتم حواست به سوپ باشه!!

از جا پریدم و دویدم سمت آشپزخونه..



کاش میشد تورو پین کرد

اینجا درست وسط قلبم ✨

{ سبقت }



#قسمت\_صد\_و\_هفتاد\_و\_پنجم

نسرین با حالت زاری به گاز خیره شده بود.

- وای ببخشید یادم شد!

- برو بشین دخترم فدای سرت

- نه نه شما بشینید خودم تمیز می کنم

- نمیخواه مادر یک دستمال میکشم تموم میشه.

- واقعاً شرمنده

- دشمنت شرمنده برو مادر

- اخه اینجوری که نمیشه!



- چجوری؟

- تقصیر من بود.

روی سرم رو بوسید و گفت:

- تو برو بخواب دور دونه ی من

صندلی رو کشیدم و نشستم:

- نسرین جونم؟

- جانم؟

- فقط خواستم بگم خیلی دوستت دارم، مرسی که همیشه برام مادری کردی ، توی این مدت خیلی اذیت کردم ببخش منو

- مادرا از بچه هاشون ناراحت نمیشن، ناراحت هم بشن زود یادشون میره، تو کاری نکردی که من ازت ناراحت باشم و اذیت شده باشم تو همیشه دختر

کوچولوی من و امانت مه‌دخت هستی برام جانای من.  
 خوشحالم خدا بهم لیاقت داده مادر فرشته ای مثل تو  
 هم بشم. امیدوارم تا اینجا تونسته باشم درست مادری  
 کرده باشم برات دور دونه من.

– شما بهترین مادر دنیایی.

نسرین مشغول کار شد و نداشت کمکش کنم.  
 باز دوباره خیره به تلویزیون شدم که هیچی نداشت.  
 شاید هم چیز جالبی داشت اما حوصله دیدنش رو  
 نداشتم.

کنترل رو گذاشتم کنار و روی مبل دراز کشیدم و به  
 دیشب فکر کردم.

حتی با فکر دیشب هم ضربان قلبم بالا می رفت.

دیشب جزو قشنگ ترین شب های زندگی بود  
عشق رو با تمام وجودم حس کردم.

.

.

با تکون های کسی چشم هام رو باز کردم.  
سلین و رضا بالای سرم ایستاده بودن.  
هنوز گیج خواب بودم به سختی روی مبل نشستم و  
گردنم رو ماساژ دادم:

- سلام

- سلام خانم خوابالو چقدر می خوابی؟

رضا قبل من گفت:  
@Vip Roman

- تاثیر دارو هاست، ببخش بیدارت کردیم

– نه باید بیدار می شدم، متوجه نشدم چجوری خوابم  
برد

– پاشو آبجی کوچیکه صورتت رو بشور بیا یک چیزی  
بخور

– باشه تو برو منم میام

رضا رفت و سلین پرید روی مبل:

– بگو چی شد؟

– چی؟

– امروز عصر آویسا میاد اینجا

– واقعاً؟

– آره

– دلم براش تنگ شده.

– میاد امروز.

- خب ديگه چه خبر؟

- ديگه اينكه امروز يكم ديگه از خريد هاي خونه رو با محمد كرديم. لوازم آشپزخونه رو خريديم بيشتتر

- مباركت باشه.

- قربان شما، ايشالا عروسي خودت با ذوق ميريم خريد، دلم ميخواست تو هم باشي امروز ولي دلم نيومد اذيت كنم

- دفعه بعد ميام باهاتون خوبه؟

- عاليه، از اقای عاشق چه خبر؟

- زنگ نزد فقط از صبح بيش از پنجاه بار پيام داد

بهتري يا نه!؟

- ديشب كه اومدي خونه رنگ توي صورتت نبود

- لرز داشتم

- بیخیال همه چیز، می‌دونی خیلی برای تو و امیرعلی  
خوشحالم که کنار همدیگه ای

- کاش بقیه هم مثل تو فکر کنن.

با صدای نسرین هردو بلند شدیم و رفتیم سمت  
آشپزخونه...



@Vip Roman



اولین بار که

دیدمت

قلبم گفت،

اون همونیه

که میخوای □□

{ سبقت }

VIP

exchange group

ROMAN

#قسمت\_صد\_و\_هفتاد\_و\_ششم

@Vip Roman



## راوی

آنقدر حالشان خوب بود که فاصله ای که بینشان بود  
هیچ اهمیتی نداشت  
چه اهمیتی داشت واقعاً؟  
مهم قلب و فکرشان بود  
قلبشان برای دیگری  
فکرشان هم برای دیگری  
مهم همین بود

مهم این بود که عاشقی را باید آرام آرام و قدم به قدم  
در کنار هم یاد می گرفتند

انگار دو راننده ی تازه کار پشت ماشین نشسته اند و  
آرام آرام حرکت می کردند تا مبادا تصادف کنند!  
کم کم یاد میگیرند!

یاد میگیرند و درست حرکت می کنند

عاشقی سخت تر از رانندگیه، قبول!

اما عاشقی کردن رو باید قدم به قدم یاد گرفت  
دلدار مدام با خودش میگوید!

می شود روزی برسد که کنار دلبرش بدون ترس و  
نگرانی باشد؟

بدون نگرانی برای زندگی دلبرش

او فقط نگران بود که رازی که سالها در قلب همه  
پنهان شده فاش شود

می ترسد با فاش شدنش دلبرش آسیب ببیند

اما او نمی گذاشت!

او به خودش قول داده بود مراقب دلبرش باشد  
تمام مانع ها را کنار میزد تا مبادا به او آسیب بزند!

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

جانا رستگار

به لطف رسیدگی های که نسرين کرده بود سرپا شده  
بودم

حالم بهتر بود

ديگه تب نداشتم و سردرد و بدن درد نداشتم.

سلين هم گفت اميرعلی چندين بار زنگ زده بود و حال  
منو ازش پرسیده بود.

بايد امروز می رفتم دانشگاه  
امتحان داشتم.

يکی هم نه دوتا!!

خیلی براشون ديشب خوندم اما نگران بودم

این ترم اصلا درست درس نخوندم.

خدا کنه نیفتم چون واقعاً دلم نمی خواست سرزنش  
بشم!

سرزنش شدن از طرف استاد ها و بابا و محمد به کنار  
 سرزنش کردن خودم هم بود  
 این آزار دهنده است!

کاش حداقل بتونم با نمره پونزده هم که شده پاس  
 کنم.

کیفم رو برداشتم و رفتم داخل دانشگاه.

اکثر بچه‌هایی که جلوی حوزه امتحان بودن رو  
 می‌شناختم.

آویسا یک گوشه ایستاده بود و از استرس ناخون های  
 دستش رو می‌کند.

رفتم کنارش:

- آروم باش!

- سلام خوبی؟ نمی‌تونم

- سلام عزیزم مرسی تو خوبی؟ منم استرس دارم

- من خوبم، بهتری؟

- آره انقدر نسرین چیزی داد خوردم که تقویت شدم!

- نوش جونت

- دعا کن گند نزنیم.

این حرف با باز شدن در سالن امتحان یکی شد.

بسم الله زیر لب گفتم و وارد شدم...

@Vip Roman



VIP

exchange group ♥.

ROMAN

ولی دنیا همون

یک لحظه بود که

بغلت کردم...

@Vip Roman

{ سبقت }

VIP

exchange group

ROMAN

#قسمت\_صد\_و\_هفتاد\_و\_هفتم

@Vip Roman



بعد اتمام جلسه از سالن امتحان خارج شدم.  
دوتا از سوال ها رو نتونستم جواب بدم و این منو اذیت  
می کرد.

آخ کاش بیشتر حواسم به زمان بود  
اویسا از امتحان راضی نبود و مدام داشت حرص  
می خورد:

- آخه من نمی دونم چرا از بخشی که من نخوندم باید  
چهارتا سوال بیاد؟!

- منم نتونستم دوتا رو جواب بدم

- وای دارم می سوزم کاش می خوندم!

- حرص نخور دیگه گذشت، آخرش اینکه با هم  
می شینیم یکبار دیگه این ترم رو می خونیم

- باهم؟ تو که خوب دادی!

- هنوز مشخص نیست، میری خونه؟
- نه بابا آتلیه کلی کار دارم امروز یک عروس و داماد  
میان عکاسی توی باغ
- خوشبخت بشن
- می دونی حس خوبیه وقتی میان ازشون عکس  
می گیرم، قشنگ ترین روز زندگی مشترکشون رو  
براشون ثبت می کنم
- گاهی به خودم میگم تو با این همه عشق نسبت با  
عکاسی چرا سر در آوردی از دانشکده پزشکی؟
- نمی دونم خودمم هنوز. راستی چه خبر از یارت؟
- یارم؟!
- امیرعلی خان رو می گم
- آها، خبری ندارم ازش هنوز

- ای جانم امیدوارم باهم خوشبخت باشید.

همدیگه رو بغل کردیم:

- مرسی قشنگم

- من میرم جانا دیرم شده

- مراقب خودت باش

- تو هم همینطور خداحافظ

- خداحافظ.

رفت.

منم که دیدم کاری ندارم راه افتادم سوار ماشین

شدم.

تا اومدم استارت بزنم صدای زنگ گوشیم اومد

امیرعلی بود وصل کردم:

- سلام جان جان خانم

- سلام خوبی؟

- مرسی من خوبم تو چطوری؟ چه کردی امتحانات رو؟

- منم خوبم، راستش نمی‌دونم دوتا امتحان پشت سر هم با فاصله دو دقیقه برگزار شد. یکی از امتحان هام رو خوب ندادم به نظرم

- چرا؟

- راستش دوتا سوال رو جواب ندادم

- فدا سرت تهش میشینی دوباره میخونی

- امیدوارم نیفتم

- نگران نباش، خسته نباشی خانم

- سلامت باشی

- جان جان خانم، من یک هفته میرم اصفهان برای کار  
هام

- اصفهان!؟

- آره، مجبورم برم وگرنه نمی رفتم دلم میخواست پیام  
پیشت اما نمیشه

- مراقب خودت باشی

- چشم، کلی سوغاتی خوشمزه میارم برات

- نه نه نمیخواد زحمت بکشی!

- جان جان خانم مثل صد پشت غریبه حرف نزن باهام  
زحمت نیست دوست دارم برات خرید کنم حرف  
نباشه.

در جوابش جز خنده چیزی نداشتیم بگم

بعد یکم حرف زدن قطع کردیم.

راه افتادم رفتم سمت کتاب فروشی

هوس کردم چند تا کتاب بخرم

می دونستم مشغله هام ممکنه زیاد باشه و نخونم اما

واقعاً دلم می خواست برم خرید..

VIP  
exchange group  
ROMAN

@Vip Roman



عطار تو تذکره اولیا درباره عشق می‌گه ♡☐☐:

و گفت محبت درست نشود مگر در میان دو تن،  
که یکی دیگری را گوید ای من...

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_صد\_و\_هفتاد\_و\_هشتم



سکوت کتاب فروشی خیلی خوب بود

گروه سرکبی



بوی کتاب

بوی کتابخونه های چوبی

این سکوت رو لذت بخش تر کرده بود.

بین کتاب ها قدم زدم و با احتیاط چند تا کتاب برداشتم.

آخ که من قابلیت این رو داشتم که سالها اینجا زندگی کنم!

فروشنده مرد پیری بود که داشت چاییش رو می خورد و کتابی ورق می زد.  
چقدر خوشبخت بود!

فکر کن هر روز میومد اینجا و مینشست و چاییش رو می خورد

به قول معروف ز غوغای جهان فارغ بود

کتاب هایی که برداشته بودم رو گذاشتم روی میز که حساب کنم.

مرد با حوصله کتاب ها رو توی پاکت گذاشت و بسته بندی کرد.

کارت رو گرفتم سمتش و گفتم:

- اینجا یه خیلی آرامش دارید؟

- تا آرامش رو چی بینی جوان

- آرامش... سکوت اینجا بوی کتاب ها و داستان هایی

که توی هر کتاب هست

- آره، میام اینجا از همه چی دل می کنم و می شینم

گاهی یکی راهش رو گم می کنه و میاد توی مغازه و

خرید می کنه

- خیلی مغازه اتون قشنگه

- مغازه که نیست اینجا رفیق منه، سالهاست منم و این کتاب ها، کتاب هایی که هر روز بیشتر با داستان هاشون اتفاقات جدیدی رو رخ میدن

- جالبه!

- حیرت انگیزه

لبخندی به روش زدم و کتاب ها رو ازش گرفتم.

کتاب ها رو حساب کرد

دست کرد توی کشو میزش و یک بسته نخود و

کشمش آورد بیرون:

- بیا دخترم این برای تو، بعد چند وقت یک هم

صحبت خوب پیدا کردم

- منم همینطور

- تو که جوانی بابا جان کلی آدم کنارتن  
 - با وجود تمام آدم هایی که کنارم هستن صحبت با  
 شما برام خیلی شیرین و لذت بخش بود.  
 لبخندش عمیق تر شد.

ازش خداحافظی کردم و راه افتادم.  
 وقت نشد از امیرعلی بپرسم داری برای چه کاری  
 میری

شاید هم نباید می پرسیدم!

خدایا من چه شده بود!؟

چرا امروز نمی تونم به هیچ نتیجه درستی برسم!

مدام گیجم و دلشوره دارم

شاید تاثیر دارو ها بود روی بدنم!

آخ خدا کاش زنگ بزخم امیرعلی بگم نرو دلم شور  
میزنه....



[نیاز به بارون ،

بوی چوب سوخته،

جنگلای شُمال،

و کمی از تو دارم ☺🌲🌳🌴🌵

VIP



{ سبقت }

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

#قسمت\_صد\_و\_هفتاد\_و\_نهم



"نه روز بعد"

نه روز بود در حد سلام و احوالپرسی با امیرعلی حرف زده بودیم.

این نه روز به طور عجیبی بی حوصله کسل بودم. هر وقت می رفتم توی فکر سلین منو به هر بهونه ای بود از فکر می کشید بیرون.

خودمو درگیر درس و کتاب و خرید جهیزیه سلین کردم تا فکر و خیال الکی نکنم. ضربه محکمی بهم وارد شد که ترسیده پریدم:

- سلین مرض داری؟

رضا و سلین باهم زدن زیر خنده.

- شما دوتا آخر منو سخته میدید.

- ببخشید حالا!

- کوفت ببخشید قلبم ایست کرد.



رضا دستمو کشید و سرم رو بوسید:

- ببخشید خواهر قشنگم حرص نخور. خب بگو بینم  
چیشده؟ چرا ناراحتی؟

- ناراحت نیستم خسته ام

- می خوای بریم بیرون؟

سلین پرید وسط حرفمون:

- بریم، محمد که الان برسه خونه خسته است منو

نمی بره شماها من مظلوم رو ببرید.

رضا با خنده گفت:

- شوهر جانت دقیقا کی خسته نیست؟

- داره کار می کنه مثل تو بیکار نیست

- باشه دیگه من بیکارم؟ نمی بینه از صبح سر کارم ها

دو دقیقه خونه ام می بینه

برای ادامه پیدا نکردن بحثشون گفتم:

- استپ! پاشید آماده شید بریم بیرون دیگه اعصابم

داره بهم می ریزه نسرین هم نیست برم بغلش

کنم اروم شم شما دوتا هم نشستید بالای سر من

کل کل می کنید

رضا ابروش رو بالا داد:

- بالاخره که من می فهمم تو چته این چند وقته!

سلین خندید و گفت:

- من می دونم تو نمی دونی

- شما دوتا شیطون همیشه یک نقشه ای دارید.

از بغل رضا اومدم بیرون:

- تا شما دوتا حرف می‌زنید من میرم آماده شم.

از هر دو فاصله گرفتم و رفتم توی اتاقم.

اولین کاری که کردم گوشیمو چک کردم.

پیامی نداشتم برای همین انداختنش کنار و از توی کمد لباسمو کشیدم بیرون و پوشیدم.

جلوی آینه خودمو نگاه کردم

انقدر صورتم بی روح نبود که آرایش کنم، واقعیتش رو بخوام بگم به خودم این بود که حوصله ای برای آرایش کردن نداشتم.

اهل زیاد آرایش کردن نبودم و نیستم گاهی هم مثل همین موقع ها حوصله ندارم.

در اتاقم کوبیده شد. رضا با صدای پر از خنده ای گفت:

- بانو جانا آماده ای؟

- اره الان میام.

تا خواستم برم بیرون گوشیم زنگ خورد....



مرا غرق کن میان دو بوسہ ☺☺

{ سبقت }

VIP  
exchange group  
ROMAN

#قسمت\_صد\_و\_ہشتاد

@Vip Roman

با دیدن اسمش لبخندی زدم و جواب دادم:

- الو جانا؟

- سلام خوبی؟

- نه تو خوبی؟

- چرا خوب نیستی؟

- مهم نیست، خسته ام، خب نگفتی! تو خوبی؟

- شاید خوب شاید بد

- تو هم مثل منی پس

- من دلیل دارم برای حاله

- منم دارم

- فضولی نیست بگم چی؟

- نه نیست، جانا خیلی خسته ام الان بیشتر از هر

موقعی دلم میخواد بینمت

- من...من الان دارم با سلین و رضا میرم بیرون،

می خوای بگم نیام پیام پیشت؟

- نه برو خوش بگذره بهت، فقط جانا؟

- جانم؟

- بین من خیلی فکر کردم

- به چی؟

- می خوام با بابا جونت برم حرف بزنم

- شو...شوخی می کنی دیگه؟

- نه! بیشتر از هر دفعه جدی ترم

سکوت کردم.

یهو حس ترس و استرس بیشتری به قلبم هجوم آورد.

سکوتم رو که دید اسمم رو صدا زد:

- جانا اونجایی؟

- آره

- خب؟

- خب چی؟

- نظرت چیه؟

- الان من بگم فرقی توی تصمیم تو داره؟

- نه نداره، فقط جوابت می تونه به قلبم قوت بیشتری

بده می تونه هم انرژی رو بگیره

- نمی دونم چی بگم!!

با خنده گفت:



- دیگه نمیدارم یک ماه بری فکر کنی برایش ها گفته  
باشم خانم متفکر

با حرص اسمش رو صدا زدم که گفت:

- دروغ که نمیگم دق دادی من رو تو یک الف بچه

- اا من یک الف بچه ام؟

- برای من هستی!

- باشه پس به من الف بچه زنگ نزن

نوچی گفت و بعد هم آروم با همون لحن گفت:

- شما خانم بزرگ خوبه؟

- نه دیگه حرفت رو زدی پس نمی تونی بگیری.

خدانگهدار.

تلفن رو قطع کردم و با خنده به صفحه اش نگاه کردم.

به کل فراموشم شد حس و حال بدی که داشتم رو.

گوشیم رو گذاشتم روی حالت سکوت و قدم برداشتم  
و رفتم بیرون سمت رضا و سلین...



از عمیق ترین لبخندها

مال وقتی که دلتنگشی و همون

موقع بهت پیام میده  

VIP exchange group { سبقت }  
ROMAN

@Vip Roman

## #قسمت\_صد\_و\_هشتاد\_و\_یک

به جرات میتونستم بگم صدای خنده هامون کل  
راهروی ورودی رو پر کرده بود

انقدر رضا شیطونی کرد و ما رو به خنده انداخت که از  
شدت خنده اشک توی چشم هام حلقه زده بود.

با صدای داد محمد صدای هممون قطع شد:

- هیچ معلوم هست کجااید؟ اون گوشی های  
مضخرفتون رو برای چی خریدین وقتی حتی مثل  
ادم چک نمی کنید؟

بابا بلند شد دست گذاشت روی شونه محمد تا بلکه  
آروم شه.

هر سه نفری گوشیمون رو چک کردیم.

آخ گوشی لعنتیم روی حالت سوکت بود.

سلین هیچی نگفت ولی رضا گفت:

- من معذرت می خوام، پیشنهاد من بود بریم بیرون

دیدم دلشون گرفته گفتم ببرمشون حال و هواشون

عوض بشه.

- تو غلط کردی، شعور نداری زنگ بزنی خبر بدی؟

- آروم باش، من عذرخواهی می کنم!

سلین یهو رفت جلو:

- رفتیم که رفتیم به تو چه ربطی داره؟ چرا سرش  
داد میزنی؟ بده که به فکر خانواده اش هست  
برعکس تویی که فقط کار کار کار!!

محمد بهش خیره شد و لب زد:

- سلین من نگران شدم  
- منم خیلی روزا نگران بودم اما نیومدم حرصم رو سر  
کسی خالی کنم.

برگشت سمت رضا:

- داداش رضا دستت درد نکنه، من عذرخواهی  
می کنم از طرف محمد.

اینو گفت و رفت توی اتاقش.

محمد کلافه بهمون نگاه کرد که صدای بابا اومد:

- برو دنبال زنت.

محمد انگار منتظر همین جمله بود. رفت سراغ سلین.  
بابا بهمون خیره شد:

- شما دو نفر هم یک نامه بنویسید میرید بیرون

حداقل

با رضا همزمان گفتیم:

- ببخشید

- نسرین امشب خونه نیست، من شام خوردم اگر  
گرسنه اید هنوز غذا گرمه  
گفت و رفت توی اتاق مطالعه اش.

منو رضا هم هر دو رفتیم سمت اتاق خودمون.

با سلین و رضا رفتیم کلی گشتیم و خندیدیم.  
 امیرعلی توی اون مدت تقریباً ده بار زنگ زد اما جوابی  
 بهش ندادم.

قصد کرده بودم یکم حرصش بدم.  
 می دونست حساسم از اینکه بچه خونده بشم و دست  
 می داشت روی نقطه ضعفم.

امشب خیلی خوب بود برام.  
 با اینکه محمد بعدش کلی با هامون کل کل کرد که قبل  
 بیرون رفتن باید خبر می دادیم اما باز هم حس خوب  
 کنار هم بودنمون از بین نرفت.



به ساعت نگاه کردم ساعت 3 صبح بود، بیخوابی زده بود به سرم و بیدار خیره به سقف اتاق بودم. با صدای پیامک گوشیم بلند شدم و گوشیمو برداشتم و بازش کردم.

وای باز امیر علی بود!!

"بیداری؟"

سین کردم و جواب ندادم. گوشیم زنگ خورد سریع جواب دادم و گفتم:

- دیوانه ای؟ ساعت سه صبح تو زنگ میزنی؟

قهقهه ای زد و گفت:

- بیا پایین جان جان خانم

- نمیتونم پیام!!

- نیا، من میام

- به خدا تو آخر منو سخته میدی!

- نه، میای یا پیام؟

- چجوری پیام؟ خوابن میفهمی؟





خوشبختی یعنی اینکه

همه چیزت پیش یه نفر باشه

دلت، نگاهت، فکرت ...

VIP  
exchange group  
ROMAN

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_صد\_و\_هشتاد\_و\_دو

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

– از پنجره ای از جایی بیا دیگه کار فوری دارم!

گروه از گروه

گوشی رو قطع کردم و کلافه به دور اتاق نگاه کردم.  
مانتوم رو پوشیدم و شالمو سرم کردم.

اگر از در میرفتم بیرون صد در صد همه بیدار  
می شدن.

نگاهم به پنجره افتاد.

چاره ای نبود جز پنجره ی اتاقم و بیرون رفتن از اون،  
وگرنه من امیر علی رو می شناختم میومد زنگ در رو  
می زد!

پنجره رو باز کردن و نشستم لب بالکن و پام رو  
گذاشتم و خودمو کشیدم بالای دیوار، خدایا من پرت  
بشم پایین میمیرم!

امیر علی رو دیدم که تکیه داده بود به دیوار. آورم  
گفتم:

- برو اون سمت می خوام بپریم پایین.

با دیدن من چشماش گرد شد و گفت:

- اون بالا چیکار میکنی؟ حالا من یک حرفی زدم تو  
چرا جدی گرفتی؟

- از در میومدم می فهمیدن

کلافه نگاهم کرد:

- نیا پایین دست و پات می شکنه زبونم لال صبر کن  
من میام

پاشو گذاشت روی کاپوت ماشینش و خودشو کشید  
بالای دیوار. نشست کنار من.

- کارت رو بگو باید برم، می ترسم بیدار شن!

- کجا در خدمت باشیم؟

با حرص غریدم:

- بخدا می زنت بیفتی پایین!!

با خنده از حرص خوردن من نگاهم کرد و گفت:

- نه نه نزن بعد شوهرت فلج میشه ها!

- خیلی زود خودمونی میشی حالا کی گفته جوابم

مثبتہ؟

ابروها رو بالا برد:

- چی؟!!!

- من الف بچه چرا باید به تو جواب مثبت بدم پدر  
بزرگ؟

- جانا یک غلطی کردم یک چیزی گفتم! تو چرا جدی  
می گیری؟

سکوت کردم که گفت:

- اصلا حالا که اینجوریه تو جرات داری به من جواب  
منفی بده بعد میخوام ببینم جرات داری به کس دیگه  
جواب مثبت بدی یا نه!

- میدم تا چشمات در بیاد

- بعد منم طرف رو ج\*ر میدم بفهمی

- باشه ببخشید، من میرم توی خونه



- صبر کن بینم

نگاهش کردم.

- بذار سوغاتیت رو بدم بعد برو

- آخه..

- آخه نداره جان جان خانم من. بعدشم من می خوام از

دلت در بیارم، ببخشید دیگه خب؟

- چیزی نبود که بخوام ناراحت بشم

- پس بخند من مطمئن شم.

لبخندی بهش زدم که گفت:

- یک لحظه بشین همین جا تا پیام.

از دیوار یهو پرید پایین و رفت توی ماشین جعبه ای

بیرون کشید و اومد بیرون و دوباره پاش رو گذاشت

روی کاپوت ماشین و اومد بالا :

- خوراکی هات بمونه فردا میدم بهت خطرناکه  
میخواوی بری توی اتاقت، این فعلا بمونه پیشت.  
جعبه رو از دستش گرفتم و گفتم:

- مرسی ازت، من نمی خواستم توی زحمت بیفتی!

- زحمت نبود همش با عشق بود، بالاخره ما یکدونه  
جان جان خانم که بیشتر نداریم

- مرسی

- قابلیت رو نداره امیدوارم دوست داشته باشی.

میخواوی بری الان؟

- نمی دونم، می ترسم یکی ببینه.

- برو عزیز دلم، جانا مراقب باش میری پایین.

با همدیگه خداحافظی کردیم اما امیرعلی نرفت پایین.

گفت می مونم تا تو بری بعد خودم میرم.

از بالکن پریدم توی اتاق.

چشمام خمار خواب شده بود.

لباس هامو عوض کردم و پاکت رو گذاشتم زیر تخت

تا فردا بازش کنم.

پناه بردم به تخت و خوابیدم....

VIP  
exchange group  
ROMAN  
@Vip Roman

مال من باش

مثل دوستت دارم های من

که فقط مال توست

VIP

exchange group { سبقت }

ROMAN

@Vip Roman

#قسمت\_صد\_و\_هشتاد\_و\_سه

گروه سرکبی

محمد و سلین هنوز با ہم قہر بودن.  
سر میز صبحانه و ناهار حتی به همدیگه نیم نگاه هم  
نکردن

رضا سعی کرد به خنده در بیاره جمع رو اما سلین و  
محمد همچنان مثل بت نشسته بودن و گاهی لبخند  
نصفه نیمه ای تحویل میدادن  
با نشستن رضا کنارم نیم گاهی بهش انداختم که  
گفت

- خواهر من باز چرا توی خودشه
- نگران سلین و محمدم
- دیگه تهش اینکه محمد مجبوره خرج کنه یک
- کادویی چیزی بخره
- امیدوارم زودتر اشتهی کنن طاقت ندارم اینجوری
- بینمشون
- قربون دل پاکت برم من
- خدانکنه. تو چرا چند وقته کم میری شرکت
- کاری ندارم انقدر بابا و محمد همه کار میکنن من ده
- دقیقه هم برم کارها راه میفته
- به به داداش بیکارم
- حالا اونقدر هم که فکر میکنی نه. در حد خودم و در
- حد نیاز کارهای مربوط به خودم رو میکنم

- خسته نباشی
- سرم رو بوسید و گفت
- حوصله مردم ازاری داری
- مردم ازاری با کی
- عروس خانواده
- سلین خودش سلطان مردم ازاریه
- کجاست اصلا
- توی اتاقش
- بذار من برم وسیله خودمو بیارم میام الان
- گفت و رفت توی اتاقش
- خدا بخیر کنه.

رفتہ توی اتاق خودم خم شدم از زیر تخت جعبه  
 کادوی امیرعلی رو بیرون کشیدم  
 به کل فراموشم شده بود پاکت رو باز کنم.  
 یک جعبه کوچولو تر داخلش بود.  
 بازش کردم.

پلاکی کہ داخلش بود رو لمس کرد  
 یک پلاک نقره سنگ کوبی شده.

با صدای در اتاق سریع جعبه رو بستم و گذاشتم زیر  
 تخت:

- بفرمایید...

@Vip Roman





می خواهمت

نمی دانم که بوم

که خواهم بود و چه می شوم

اما می خواهمت تا نهایت ویرانی

{ سبقت }

#قسمت\_صد\_و\_هشتاد\_چهار

@Vip Roman

رضا سرش رو از بین در آورد داخل:

گروه کز 9696969696

- پاشو بریم

- همه چیز پای خودته ها!!

- پاشو بیا لوس

با هم رفتیم جلوی اتاق سلین.

از توی دستش سوسک پلاستیکی کشید بیرون.

ترسیده لب زدم:

- اصلا شوخی جالبی نیست!

- هیس

در اتاق رو نیمه باز کرد و سوسک رو پرت کرد دست

منو کشید و برد توی اتاق من.

خودش رو رها کرد و زد زیر خنده

با استرس و خنده گفتم:

- بینه سخته می کنه

- شوهرش بدبختم می کنه!

از یک طرف خنده ام گرفته بود از یک طرف نگرانش  
بودم.

با خنده گفت:

- اونجوری نکن قیافت رو جانا تهش جفتمون میریم  
بیرون از....

صدای جیغ سلین مصادف شد با خنده های رضا.

با دست کوبیدم توی پیشونیم و رفتم بیرون.

سلین پریده بود از اتاقش بیرون

بابا و نسرین هم اومدن بالا.

محمد هم نگران از اتاق کارش اومد بیرون و دوید  
سمت سلین:

- پیشده؟ چرا جیغ زدی؟

- سو...سوسک

محمد سلین رو کشید توی بغلش.

بابا هم رفت توی اتاق سلین تا سوسک رو برداره

امیدوار بودم فقط رضا رو دعوا نکن!

بابا اومد بیرون و با آرامش گفت:

- کشتمش بابا جان نگران نباش.

منو رضا با تعجب به هم نگاه کردیم.

سلین همچنان توی بغل محمد بود و محمد داشت

باهاش حرف می زد.

بابا با آرامش گفت:

- برو توی اتاق سلین جان یکم استراحت کن.

رضا دست منو کشید که یواش بریم سمت اتاق بابا  
گفت:

- رضا و جانا سریع اتاق مطالعه باشید من بدویدم.

نسرین با خنده سری به تاسف تکون داد و رفت.

منو رضا هردو راه افتادیم سمت اتاق بابا:

- جانا میگم وصیتنامه داری؟

- وای رضا!

- چیه؟ من دارم خدارشکر

به زور خنده ام رو کنترل کردم و وارد اتاق بابا شدیم...



ولی اگه یروز دوباره از نزدیک بینمت، مثل بچه ای که  
خیلی وقته مامانشو گم کرده بغلت میکنم، اونقدر محکم  
که هیچوقت دیگه از پیشم نری.

{ سبقت }

VIP

exchange group

ROMAN

#قسمت\_صد\_و\_هشتاد\_پنج

@Vip Roman



با با نشست روی صندلی و سوسک رو آورد بالا گرفت  
جلوی ما:

- شما دو نفر بزرگ نمی شید نه؟

کلامی حرف نزدیم بابا خودش رو کمی جلو کشید و  
دست هاش زیر صورتش قرار داد و به ما نگاه کرد و  
گفت:

- چون سبب خیر شدین کاریتون ندارم میذارم  
برید اما دفعه بعد از این با نمک بازی ها در نیارید!

با تعجب به هم نگاه کردیم وهمزمان گفتیم:

- خیر؟!!

- فعلا که دارن اشته میکنن!  
رضا دست هاش رو به شکل دعا به سمت اسمون برد  
و با لحنی که توش خنده موج میزد و خودش سعی

داشت بغض الودش کنه شروع کرد به حرف زدن با  
خدا:

- خدایا، خداوندا، تو را سپاس میگویم که مرا  
فرشته ای قرار دادی برای ثواب و کار خیر!

دست هاش رو کشید به صورتش

- خیلی دلکی!

- می دونم خوهر قشنگم

بابا سوسک رو پرت کرد سمت رضا و گفت:

- بار آخرت باشه دخترای منو اذیت کنی ها!

خم شد و دستش رو گذاشت روی سینه اش:

- چشم پدرم شما دستور بفرمایید فقط اذیت کردن

محمد که ازاده درسته؟

- پدر سوخته!

- ای بابا دستتون سوخته پماد بیارم؟

بابا با خنده خودر کارش رو پرت کرد سمت رضا:

- برو بچه کم منو اذیت کن میگم نسرین بانو بیاد.

- همیشه من مظلومم!

سریع گفتم:

- مظلوم؟؟...تو؟؟ کاش یک چیزی میگفتی بهت شبیه

باشه!

- به این خوبی همه ارزوشونه من بشم مرد

زندگیشون

اینو گفتم و سریع رفت بیرون.

به رفتنش نگاه کردم و رو به بابا گفتم:

- کاری با من ندارید؟

- نه برو

در اتاق رو باز کردم که گفت:

- حواسم بهت هست جانا خانم!

با تعجب یه بابا نگاه کردم که گفت:

- بیشتر مراقب درس هات باش دوست ندارم بینم

زدی زیر قولت!

- چ... چشم

- برو

بی حرف رفتم سمت اتاق.

روی تخت خودمو ول کردم

راست میگفت بابا!

انقدر خودم رو درگیر کرده بودم که درس و دانشگاه

کمرنگ شده بود برام

دانشگاه می رفتم در حد امتحان و حضور داشتن تمرکز  
واقعیم روی درس نبود.

با یاد هدیه امیرعلی دوباره خم شدم و جعبه رو آوردم  
بیرون و رفتم جلوی آینه و انداختمش گردنم.

دستی روش کشیدم و لبخند زدم و لب زدم:

- تو قشنگ ترین هدیه ای که گرفتم!

@Vip Roman

هیچ کس بیشتر از تو به نبض من نزدیک نیست، هیچ  
 کس مثل تو با ریتم نفس کشیدنم هماهنگ نیست ،  
 هیچ کس خنده‌های صدای زندگی نمیده، هیچ کس  
 عطر تنش بوی نم بارون نمیده، هیچ کس مثل تو  
 نمیشه، نمیتونه بشه.

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_صد\_و\_هشتاد\_شش

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

ساعت هشت و نیم صبح بود.

گزارش از گروه EXCHANGE GROUP

از دیشب نخوابیده بودم و تا همین الان داشتم درس هام رو میخوندم.

انگار کل انرژی های دنیا جمع شده توی وجودم تا تموم این عقب افتادگی ها رو جبران کنم.

موفق هم شده بودم کل درس ها و جزوه ها رو مرور کرده و بودم و جمع بندی کردم.

کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم رفتم آشپزخونه.

نیاز شدید داشتم به اینکه چیزی بخورم!

از توی یخچال شیشه مربا رو برداشتم و ناخونک زدم که با صدای محمد از جا پریدم:

- ظرف کن بشین بخور

- سلام صبح بخیر، دیگه نمی خوام



با لحن سرد همیشگیش گفت:

- صبح تو هم بخیر، بشین بخور شام هم نخوردی!

- تو میخوری چیزی؟

- خوردم

به گفتن اها بسنده کردم و نشستم پشت میز محمد هم برای خودش چایی ریخت و نشست.

یک لقمه برای خودم گرفتم و خوردم.

حس خوبی نبود تنها بخورم. برای محمد لقمه گرفتم و بردم سمتش

- گفتم نمی خوام! خوردم!

- حالا یک لقمه بخور نترس چاق نمیشی داداش

بزرگه.

چپ چپ نگاهم کرد که خودمو روی میز جلو تر کشیدم  
و لقمه رو گرفتم جلوی دهنش:

- بخور دیگه دستم درد گرفت!

ازم لقمه رو گرفت و اروم تشکر کرد.

دلم برای داداش محمد سابق خودم تنگ شده بود که  
بدون همدیگه یک لقمه هم چیزی از گلومون پایین  
نمی رفت.

به اندازه تمام وجودم دوستش داشتم اما...

همیشه یک اما باید باشه که همه چیز رو خراب کنه!  
انگار هرچقدر هم که تلاش می کردی خوب بینی و  
بیخیال باشی یک اما میومد وسط.

این اما ها از خستگی و کلافگی بود، از اینکه دیگه تحمل نداری برای صبوری کردن.

گاهی انگار انقدر صبر میکنی و سعی می کنی بی تفاوت باشی که سقف تحمل کردنت تموم میشه و همه چیز فرو میپاشه.

با بی حوصلگی ظرف صبحانه رو جمع کردم و شستم.

خواستم از کلاس خارج شدم که استاد صدام زد:

- خانم رستگار چند لحظه لطفاً!!

کلاس تقریباً خالی بود

- بفرمایید؟ چیزی شده؟

– نه دخترم نگران نباش، خواستم بهت بگم همیشه  
اینجوری باش!

با کمی تعجب نگاهش کردم که گفت:

- دختر زرنگی هستی و می‌دونم هم چقدر رشته ات  
رو دوست داری اما بی انرژی بودی یکم امروز از  
چشمات فهمیدم چقدر سرحالی! منم جای پدرتم،  
امروز ناخداگاه از این همه حال خوبت انرژی  
گرفتم.

لبخند خجولی زدم و گفتم:

– ممنون، با اجازتون.

– برو دخترم.

استادمون تقریبا شصت سالش بود و بشدت هم

مهربون و خون گرم بود

همین ماجرا باعث شده بود همه دانشجو ها باهانش

رابطه دوست و رفیق داشته باشن تا استاد و دانشجو.



@Vip Roman

یه خط بکش از خودت

دور من میخوام تا ابد

به تو محدود شم

exchange group { سبقت }

@Vip Roman

## #قسمت\_صد\_و\_هشتاد\_هفتم

یک ماه بعد°

انقدر با امیرعلی راه رفته بودیم که هر دو خسته  
نشسته بودیم روی صندلی تا خستگی مون رفع بشه.

- اخ که چقدر تو نق نقویی دختر!

بهش نگاه کردم چشم هاش بسته بود اما لبخند  
شروانه اش روی لب هاش بود.

- من نق زدم؟!!

- چهار ساعته داری راه می‌بری منو آخرش هم هیچی  
پسند نکردی!

- مگه نمیگی قرار ملاقات مهم داری؟

- خب؟

- خب به جمالت، آدم توی قرار ملاقات که با تیپ لش  
و اسپرت که نمیره! باید لباس رسمی بپوشی.

- خوشم نمیاد از کت و شلوار حس خفگی می‌ده بهم

- می‌دونم. اما گاهی مجبوری اجبارها رو تحمل کنی

- چشم هرچی شما دستور بفرمایید بانوی من؛ خب

بریم سراغ کت و شلوار.

باهم بلند شدیم و مغازه‌ها رو از نظر گذروندیم.



دیگه بدون ترس کنارش قدم برمی داشتتم  
 ترس از همه چیز رو فراموش کردم و سپردم دست  
 زمان و تقدیر!

الان فقط آرامش می خواستم کنار امیرعلی

هر دو کنار هم حالمون واقعی خوب بود!  
 انگار دور از دغدغه های روز مره و کاری و درسی  
 می شدیم

کنار هم دنیای متفاوتی داشتیم

از روز اول تلاش کردیم هیچ غمی نباشه، از خستگی  
 ها و کلافگی هامون می گفتیم اما همونجا تلاش  
 می کردیم از بین ببریمش.

@Vip Roman

- جانا بیا بریم اونجا شاید بانوی سخت پسند من چیزی انتخاب کرد برام.
- بریم جناب رحیمی.

وارد مغازه شدیم موجی از گرما بهم خورد  
 هوای بیرون نسبتاً سرد شده بود  
 اواسط دی ماه بود و این هوای سرد طبیعی بود.  
 کت و شلوارها رو با وسواس نگاه می کردم تا بالاخره  
 یکی نظرم رو جلب کرد  
 کت و شلوار سورمه ای رنگ ساده ولی در عین حال  
 قشنگ و دوست داشتنی  
 - امیر علی اینو ببین.

اومد سمتم و گفتم:

- پسند شد؟

- بیوشش

- چشم.

فروشنده کت و شلوار رو داد دست امیرعلی و راهنمایی کرد سمت پرو.

نگاهم رو بین پیراهن هاش چرخوندم

تنها پیشنهادم یک پیراهن سفید بود یا مشکی!

بستگی داشت خودش چی می خواد.

- جانا خوبه؟

برگشتم با دیدنش لبخند زدم:

- خیلی بهت میاد!

- خب پیراهن چی؟

- یا مشکی یا سفید

- سفید!

همه چیز رو خریدیم و رفتیم بیرون

- امیرعلی

- جونم؟

- کفش داری؟

- آره عزیزم، تو خرید نمی کنی؟

- جایی نمی خوام برم بعدشم به اندازه کافی لباس

دارم احتیاج ندارم فعلا

- ببخشید امروز زحمتت دادم

- زحمت چیه؟ دوست داشتم کنارت باشم برای خرید

- فسقلی منی دیگه....



۔ "قلبم" را

تا قبل از اینکه برای تو

بتپد، گم کرده بودم ♥ □



## #قسمت\_صد\_و\_هشتاد\_هشتم

به خاطر کفش هام پام برگشته بود و بشدت درد  
داشتم امیرعلی متوجه نشده بود.

با حالت زاری به امیرعلی نگاه کردم که گفت:

- جونم جان جان خانم من؟

- بشینیم یکم؟

- چیزی شده؟

- نه فقط پام درد گرفت دو دقیقه بشینیم بعد بریم؟

خریدها رو گذاشت روی صندلی و نشستیم

- خوبی؟

- مچ پام درد می‌کنه.

- بده بینم!!!

چپ چپ نگاهش کردم.

دست هاش رو به حالت تسلیم بالا آورد.

- پاشو بریم

- بشین بچه بهتر شدی بعد میریم

- بهترم، پاشو بریم دیرم میشه

با نیشخندی که روی لب هاش بود گفت:



- دیر تر بررسی خان داداشت یا بابا جونت چیزی  
میگن؟

حرص در صدایش کاملا مشخص بود.

باید کمی آرامش می کردم:

- امیر علی بین منو، تو می دونی قوانین خونه ما رو  
من از خدومه کنارت باشم اما خودت که می دونی!  
من دلم نمیخواد تو رو ناراحت کنم.

نفس عمیقی کشید و نگاهم کرد:

- می دونم، ببخشید حرصم گرفت، حرصم گرفت که  
نمی تونم زیاد کنار خودم نگهت دارم، قسم

می خورم روزی که بیای کنارم نمیذارم یک قدم  
هم دور شی ازم.

با خنده بهش نگاه کردم که گفت:

- پاشو جان جان خانم برسونمت خونه.

با هم بلند شدیم و راه افتادیم.

خوشحال بودم از اینکه ذره ای آرام شده بود

تقریباً نزدیک ماشین شده بودیم.

- جانا؟

- جانم؟

- یک قولی میدی؟

- چه قولی؟!

- همیشه همینجوری باشیم، من عصیم تو آروم کن  
با حرف هات، با آرامش توی صدات.

با خنده گفتم:

- چشم

- قربون چشمای قشنگت

از تمام حرف هاش حس خوب بهم انتقال پیدا می  
کرد

شاید هم من زیادی بی جنبه بودم که به هر حرفش  
کیلو کیلو توی دلم قند اب می شد.

امیرعلی خرید ها رو روی صندلی عقب گذاشت و  
نشست پشت فرمون .

موزیک مورد علاقه ام توی ماشین پخش شد.

انقدر این موزیک رو با امیر علی گوش داده بودیم که  
هر دو کامل حفظ شده بودیم.

هر دو با هم آهنگ رو خوندم:

- حرف اول اسمته؛ گردن من تا ابد!

تورو میبینمت؛ ضربان دلم میره بالای صد!

دفعه اولی که تورو دیدمت

این دل زد؛ یه دفعه رو همه خط!

من و تو و یه شب و جنگل و بارون...

بوی آتیش بگیره لباسامون..

آخ اگه پایه باشیم؛ ما دو تامون چی میشه که بشه!

گلی لج نکنی جون من؛ اسمته ته فنجون من...



VIP  
exchange group  
ROMAN

عاشقی رو باید از شاملو یاد گرفت

به آیدا میگفت

خدای کوچکه من ♥

{ سبقت }

VIP  
exchange group  
ROMAN

@Vip Roman #قسمت\_صد\_و\_ہشتاد\_نہم

امیرعلی منو سر کوچه پیاده کرد و تا خونه پیاده رفتم.  
متوجه شدم حرکت نکرد و وقتی من رفتم داخل خونه

نسرین توی حیاط داشت توی باغچه دور کاج کوچولو  
پلاستیک می پیچد تا سرما اذیتش نکنه:

- سلام نسرین جونم

- سلام مادر خوبی؟ خسته نباشی

- مرسی شما خوبید؟ سلامت باشید، پیام کمک؟

- تو خوب باشی منم خوبم مادر، نه عزیزم برو داخل

هوا سرده صورتت قرمز شده!

- مطمئنید کمک نمی‌خواهید؟

- آره برو چایی دم کردم آماده است بریز تا پیام باهم  
بخوریم.

- چشم

رفتم داخل و لباس هام رو عوض کردم و گوشیمو  
گذاشتم توی جیبم و رفتم داخل آشپزخونه و چایی  
ریختم.

خبری از بچه‌ها نبود!

حدسش سخت نبود که کجا رفتن  
سلین و محمد که دنبال خرید و کارهای آخر خونه  
اشون چون توی فروردین عروسیشون بود



رضا ہم احتمالاً با دوست هاش بیرون بود.  
 نشستیم رو مبل و گوشیم رو آوردیم بیرون دیدم  
 امیرعلی پیام داده:

" رفتی داخل؟ "

" آره "

" یک چیزی میگم نخندی! توی همین فاصله پشیمون  
 شدم گذاشتم بری توی خونه دلم تنگ شده "

لبخند عمیقی روی لبم جا خوش کرد.

وقتی دید جواب نمیدم نوشت برام:

" تموم میشه این دوری مضخرف...قسم می خورم  
تمومش می کنم و به زودی کنار خودم بدون هیچ  
استرسی میای "

هم استرس بهم وارد شد هم ته دلم خوشحال شدم.

" مراقب خودت باش امیرعلی "

" تو هم همینطور جان جان خانم من، لباس گرم هم  
بپوش مریض نشی طاقت حال بدت رو ندارم "  
" چشم "

" چشمات بی بلا، فعلا "

خدا حافظی کردم و گوشی رو گذاشتم کنار و خیره به  
تلویزیونی شدم که فیلم داشت پخش می کرد.  
هیچی نمی دونستم از ماجراش فقط نگاه کردم تا  
سرگرم شم.

چایی رو برداشتم و نزدیک صورتم کردم.  
با برخورد بخار گرمش بهم حس خوبی منتقل شد.  
نسرین نشست کنارم و چایی رو برداشتم:  
- دستت درد نکنه مادر  
- نوش جان، خودتون زحمتش رو کشیدید من فقط  
ریختم

لبخند مهربونی زد و کمی از چایش رو خورد و فیلم رو  
نگاه کرد...



..

دلہ بغلتو میخواد از اون بغلایی

که هیچوقت ازش بیرون نیام 🐒❤️

{ سبقت }

VIP exchange group  
ROMAN

@Vip Roman

#قسمت\_صد\_و\_نود

سلین و محمد که او مدن کلی خرید دستشون بود.  
آخر های خرید خونه اشون بود و بیشتر دکوری جات  
می خریدن.

سلین خودش رو پرت کرد روی مبل:

- چرا تموم نمیشه؟

با خنده بالای سرش ایستادم:

- خسته شدی؟

- ایشالا خودت عروس میشی میفهمی چقدر سخته

محمد با جدیت گفت:

- تموم شد دیگه تقریباً اخراشه

- باشه بابا فهمیدیم خواهرت رو نمیخواهی شوهر

بدی، اونجوری به من نگاه نکن ها!

سریع برای اینکه دعوا نشه گفتم:

- فعلا که هیچ اتفاقی نیافتاده و من دارم درس رو

می خونم چی میگی برای خودتون؟ بعدشم برای

چیزی که اتفاق نیافتاده دارید بحث می کنید؟

سلین با بغض ساختگی گفت:

- خب حالا دعوا نکن منو

لپش رو کشیدم و با خنده گفتم:

- دعوا نکردم که!، پاشو وسیله هات رو نشون بده

بینم

بلند شد و با ذوق گفت:

- بیا بین عروس خانواده چه کرده

دستم رو کشید و منو برد جای خرید هاش.

با ذوق هر کدوم رو نشون می داد و می گفت برای کدوم

قسمت از خونه اش خریده.



- وای جانا به نظرت قشنگن؟

- مگه میشه سلیقه تو بد باشه؟

بلند شد و محکم بغلم کرد.

- می دونی وقتی دارم وسیله می خرم به چی فکر می کنم؟

- چی؟

- تو و امیرعلی، برات از ته دل برات آرزو می کنم زودتر کنار هم باشید و برید باهم خرید عروسیتون -  
قربون خواهر قشنگم برم.

در خونه باز شد و رضا اومد داخل:

- شنیدم عروس و خواهر شوهر ها همه جا دعوا دارن بعد شما دوتا همدیگه رو بغل می کنید؟ زمونه برعکس شده؟

سلین چشم قره ای رفت و گفت:

- تو فکر کن اره، چیه حسودیت شده؟  
- حسودی که اره خواهر منو هی بغل می کنید بعد کسی منو بغل نمی کنه

دستامو باز کردم و رضا رو بغل کردم:

- حسودی نکن بیا بغل خودم

- قربونت برم خواهر کوچیکه

- خدانکنه

صدای داد سلین بلند شد:

- محمد بیا



به تو حسودیم میشه چون

قلبم به جای اینکه اول

برای خودم بپه برای تو میتپه

exchange group { سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_صد\_و\_نود\_و\_یک

محمد اومد نزدیک ما و به رضا سلام کرد و به سلین  
گفت :

- پیشده؟ چرا اخمات توی همدیگه است؟

- بغلم کن  
@Vip Roman

چشم های محمد گرد شد:

- چی؟!

- این دو نفر همدیگه رو بغل می کنن خب تو هم منو  
بغل کن. قهر می کنم ها!!

سلین گاهی انقدر لوس می شد که حس می کردم یک  
دختر بچه جلوی روم ایستاده.

محمد سلین رو بغل کرد که سلین با ذوق گفت:

- قربونت برم من خب

با صدای نسرین که هممون رو صدا می زد رفتیم  
سمتش:

- بیاید چایی ریختم باهم بخوریم.

با خنده گفتیم:

- من همین الان خوردم دستت درد نکنه.

- چیزی می خوری بیارم برات مادر؟

- نه مرسی، من میرم اتاقم کارهامو انجام بدم میام.
- برو مادر.

رفتم توی اتاق و گوشی رو برداشتم

شماره امیرعلی رو گرفتم اما تماسم رو رد کرد

بههم پیام داد :

" زنگ می زنی بهت کارم تموم بشه "

" منتظرتم "

می دونستم ممکنه رفته باشه سر قرارش!

نگفت بههم با کی قرار داره اما گفت برایش خیلی مهمه.

امیدوار بودم همه چیز همون جوری که می‌خواد پیش  
بره.

نشستم پشت میز و کتاب‌ها و جزوه‌ها رو دوباره  
مرور کردم....

با نسرین و سلین میز شام رو جمع کردیم.  
بابا از وقتی اومده بود بشدت اخم هاش توی همدیگه  
بود!

نگرانش بودم..



نسرین باهاش حرف زد، وقتی ازش پرسیدم ماجرا  
چیه گفت چیزی نیست کارهای شرکت بهم ریخته یکم  
عصبیه.

دیگه جرات نکردم خودم حرف بزنم با بابا.

نسرین اومد نشست کنارم:

- جانا مادر؟
- جانم؟
- چرا تو فکری؟ چیزی شده؟
- نگران بابا شدم، آخه خیلی عصبی بود
- چیزی نیست مادر، مشکلات روزمرگی زیاده دیگه  
کارها هم ممکنه به مشکل بخوره
- نسرین جونم؟

- جانم مادر؟

- خواستم بگم خیلی دوستت دارم

دست هاش رو باز کرد و بغلم کرد.

مادرانه سرم رو نوازش کرد

آرامشی که کنارش تجربه می کردم درست مثل این بود که توی بغل مامان خودم بودم.

- نینم دخترم الکی ناراحت باشه ها!!

- چشم.

- پاشو مادر برو بخواب چشمت خسته است.

شب بخیر گفتم و رفتم توی اتاق، مستقیم رفتم سراغ

گوشی و روشن کردم.

انگار نه انگار خبری از امیرعلی نبود

براش نوشتیم:

" جناب با معرفت من منتظرتم هنوز "

جواب نداد....



یه مرد فقط به محبت و احترام  
عشقش نیاز داره تا دنیاشو به پاش  
بریزه تا بشه مرد زندگیش □□

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت صد و نود و دو

VIP  
exchange group  
ROMAN

@Vip Roman

دو روزی که خبری از امیرعلی نبود

گروه از گروه گروه

امروز تصمیم گرفته بودم برم جلوی نمایشگاهش تا  
پیداش کنم.

نگرانی مثل خوره به جونم افتاده بود!

زنگ می زدم بهش خاموش بود.

پیام هام رو جواب نمی داد.

سلین هم بهش زنگ زد جواب نداد که نداد.

نمی دونم چه اتفاقی افتاده!

فقط خدا خدا می کردم که اتفاق بدی برایش نیفتاده  
باشه.

موهام رو جمع کردم و بستم بالای سرم.

- جانا؟

@Vip Roman

برگشتم سمت در، سلین خم شده بود و من رو نگاه می کرد.

- جانم؟ چیشده؟

- داری میری پیشش؟

- دارم میرم بینم چرا جواب نمیده، حالش خوبه یا نه؟!

- نگران نباش.

شالم رو روی سرم درست کردم:

- غیر ممکنه!

- مراقب باشی ها!!

- چشم

- میگم که... هیچی بیخیال

نگران اسمش رو صدا زدم که برگشت سمتم.

- سلین چیشده؟

- خواستم بگم آدرس خونه خودش رو هم دارم

می‌خواهی برات بنویسم؟

لبخند بی‌جونی زدم و گفتم:

- آره بفرست برام

رفت بیرون از اتاق و چند لحظه بعد برام آدرس خونه

اش رو فرستاد.

از خونه زدم بیرون و رفتم....



با کلافگی به در بسته نمایشگاه خیره شده!

خدای من امیرعلی کجاست؟

این موقع نمایشگاه بسته است؟

تکیه دادم به ماشین و دوباره شماره اش رو گرفتم.

باز هم صدای اپراتور پیچید که گفت خاموشه گوشی

بغض بدی توی گلوم جا خوش کرده بود. شماره سلین

رو گرفتم: exchange

- سلام جانم؟

- سلام، سلین تنهایی؟

- اره چیشده؟ پیداش کردی؟

- نبود، در نمایشگاه هم بسته است

- برو جلوی در خونه اش، منم راه می افتم میام اونجا

خب؟

- تو کجا بیای؟ باز محمد...

پرید وسط حرفم و گفت:

- زنگ میزنم به محمد میگم می خوام با تو بریم بیرون،

به اون چه ربطی داره؟ نترس هیچی نمیشه، تو برو من

میام

- باشه.

- جانا؟

سکوت کردم تا حرف بزنه:

- گوش کن به من اگر فکر می کنی حالت خوب نیست

صبر کن من پیام با هم بریم.

- خوبم، می خوام زودتر برسم به امیر علی پیداش کنم

- برو رسیدی زنگ بزن بهم.

- باشه

دوباره برگشتم توی ماشین و پام رو روی پدال گاز  
فشردم.

اشک هام ریخت پایین و از ته دل دعا کردم اتفاقی  
براش نیفتاده باشه....

@Vip Roman



VIP

exchange group ..

ROMAN

" مگه میتونم ازت بگذرم ؟ "

قشنگ ترین جمله ای هست که یه نفر میتونه بهت

@Vip Roman

بگه

{ سبقت }

VIP  
ROMAN

#قسمت\_صد\_و\_نود\_و\_سه

@Vip Roman

بخاطر فکر و خیال زیاد استرس شدید گرفتم و بخاطر همین حالت تهوع داشتم و معده ام درد می کرد.

جلوی در خونه اش ماشین رو نگه داشتم.

نگاهی به ادرسی که سلین داده بود و خونه کردم. درست اومده بودم.

از ماشین پیاده شدم و به ساختمون رو به روم نگاه کردم خیلی قشنگ بود.

اگر توی شرایط دیگه ای اومده بودم حتماً صبر می کردم تا بیشتر نگاهش اما الان اولویت فقط یک چیز بود، امیرعلی.

زنگ رو زدم که نگهبان در رو باز کرد که وارد شدم. بشدت اخم هاش توی همدیگه بود:

- امرتون خانم؟

- با آقای رحیمی کار داشتیم

با عصبانیت گفت:

- بگم کی اومده خانم خودت رو معرفی من نمی تونم

همینجوری یکی رو راه بدم؟ هماهنگ نکرده بود

که مهمان داره

به خاطر حجم نگرانیم فشارم پایین بود این رو

می تونستم از سرگیجه ای که داشتم بفهمم:

- جانا رستگار، خبر نداشت من قراره پیام

- زنگ میزنم بهشون

انگار خسته شده که انقدر عصبی بود.

چند لحظه بعد تلفن رو برداشت و با فرد پشت خط که امیرعلی بود چند کلمه حرف زد و بعد قطع کردن رو کرد به من:

- طبقه پنجم

تشکری کردم و وارد آسانسور شدم.

دکمه طبقه پنجم رو زدم

به خودم قول دادم جلوی در بینمش حالش خوبه بعد پیام بیرون.

با صدایی که می گفت رسیدیم طبقه پنجم و باز شدن درب آسانسور نگاهم خشک شد به امیرعلی.



موهای بلندش بهم ریخته بود و تی شرتیش چروک بود.

اون هم انگار از اومدن من تعجب کرده بود:

- جانا تو اینجا چیکار می کنی؟

همین حرف کافی بود تا بغضی که ساعت هاست توی

گلوبم جا خوش کرده سر باز کنه نگران پرسید:

- جانا پیشده؟ با بابات و محمد دعوات شده؟ د

حرف بزن بهت میگم!

@Vip Roman

- تو... تو نمیگی یکی اون بیرونه که داره از نگرانی  
دق می کنه؟ تو نمی فهمی جواب تلفن نمیدی من  
میمیرم از نگرانی. چرا جواب نمی دادی؟

کلافه چشم هاش رو روی هم گذاشت

- بیا داخل

- نه، جواب منو بده چرا تلفنت خاموشه؟

- بیا داخل اینجا دوربین داره زشته

- امیرعلی...

- بیا داخل نترس از من

در رو باز گذاشت و خودش رفت داخل.

نفس عمیقی کشیدم و وارد خونه شدم

خونه بشدت بهم ریخته بود.

امیرعلی روی مبل خودشو انداخته بود و چشم هاش رو

بسته بود

- امیرعلی؟

نگاهم نکرد:

- جانم؟ برو صورتت رو بشور طاقت دیدن چشم

های اشکیت رو ندارم.

اشک هامو با آستینم پاک کردم:

- نمیخواهی بگی کجا بودی؟

- خونه

- گوشت چرا خاموش بود

- حاله خوب نبود

به شیشه های مشروب روی میز اشاره کردم:

- مشخصه

- جانا توضیح میدم برات بشین تا بگم.

- تو به من قول ندادی این کوفت و زهرماری رو بذاری

کنار؟

- دست خودم نبود، الان اومدی که دعوام کنی

مشروب خوردم؟

- اومدم بینم حالت خوبه یا نه؟ می دونی دو روزه دارم

میمیرم از نگرانی؟

لبخندی روی لب هاش نقش بست...



۱. - خوبی؟

+ همیشه تو رو داشت و بد بود؟ 😊

{ سبقت }

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

#قسمت\_صد\_و\_نود\_و\_چهارم

امیر علی لبخند زد اما بغضی که توی گلوم بود بزرگتر شد.

- جانا بغض نکن عزیزم

- می دونی چی کشیدم این دو روز؟ فکر کردم بلایی سرت اومده!

- بادمجون بم افت نداره

جعبه دستمال کاغذی رو پرت کردم سمتش که صدای  
خنده هاش بلند شد:

- خشن شدی جانا جان خانم

با حرص گفتم:

- امیرعلی بخدا میزنمت!

- زدی دیگه

- نمیخوای حرف بزنی؟

- چی بگم؟

- بگو چیشده؟ چیشده که جوابم رو نمی دادی؟

یک لیوان اب برام ریخت و داد دستم.

انقدر حالم بد بود لیوان اب رو به سختی از دستش  
گرفتم.



لیوان اب حکم وزنه صد کیلویی رو برام داشت

- رفته بودم پیش بابات

با این حرف و وارد شدن شوک ناگهانی اب توی گلوم شکست و به سرفه افتادم.

امیرعلی نگران خودش رو جلو کشید و گفت:

- خوبی؟ جانا نفس عمیق بکش، اروم اب بخور

- تو...تو...تو چیکار کردی؟

- بالاخره که چی باید می گفتم!

اشکام ریخت پایین:

- امیرعلی... من...

پرید وسط حرفم:

- بین جانا من و تو کار اشتباهی نکردیم قرار هم  
نیست اتفاقی بیفته من هر جور شده تو رو بدست  
میارم!

- بابام چی گفت؟

نیشخندی زد و دوباره تکیه داد به مبل:

- خودت چی فکر میکنی؟

- من الان به هیچی نمی تونم فکر کنم

- گفت به تو دختر نمیدم. من که می دونم مشکل  
کجاست!!

- مشکل؟؟

از پارچ روی میز برای خودش اب ریخت:

- اره جان جان خانم مشکل، مشکل بابای تو خانواده  
ی منه!

- بخاطر اختلافشون؟

- اره، بخاطر اینکه جفتشون انقدر مغرورن که حاضر  
نیستن برای اشتهی کردن پا جلو بذارن

- حالا چی میشه؟

- اتفاقی قرار نیست بیفته من انقدر میام که تو رو  
بدن به من. از هیچی ترس!

کمی که مکث کرد گفت:

- تو حق نداری مال کس دیگه ای بشی نمیذارم  
کسی بیاد نزدیکت خودم میکشمش

حس امنیت و ترس باهم توی وجودم بود

می ترسیدم اتفاقی بیفته

با صداس زنگ در خونه هر دو از جا پریدیم و به هم

نگاه کردیم:

- امیرعلی مهمون داشتی؟

- نه!!

با ترس بلند شدیم و رفتیم پشت در....

@Vip Roman



چقدر سینه  
جای کوچکیست  
برای نگهداری از قلبی  
که مدام تو را میتپد 😊

{ سبقت }

#قسمت\_صد\_و\_نود\_و\_پنجم

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

امیر علی بهم گفت برو توی آشپزخونه.

گزارش از گروه

رفتہ توی آشپزخونہ و چند تا نفس عمیق کشیدم تا  
اروم شم.

با صدای جیغ جیغی کہ اومد فهمیدم سلین پشت در  
بود:

- هیچ معلوم هست کجایی بیشعور؟ اون بچه سکتہ  
کرد! کو؟ کجاست؟ کجا قایم ش کردی؟

امیرعلی در خونہ رو بست:

- میشہ جیغ جیغ نکنی؟ سرم رفت

سلین برای اینکہ حرص امیرعلی رو در بیارہ جیغ خفہ  
ای کشید و دوبارہ گفت:

- کجاست؟

از اشیخونه اومدم بیرون و گفتم

- جانم؟

سریع اومد جلو و محکم بغلم کرد.

چقدر خوشحال بودم از حضور سلین کنارم.

واقعا نیاز داشتم بیاد کنارم باشه

سلین از من که جدا شد رفت طرف امیرعلی و با کیف

زد توی سرش:

- میدونی بچه زهر ترک شده بود؟

- من تسلیمم. از هردوتون عذرخواهی میکنم

نزدیک سلین شدم و گفتم:



- فراموشش کنید هرچی بود به خیر گذشت!
- من ول نمیکنم مگه این بی عقل تو رو دید توی این دو روز که میخوای با یک عذرخواهی ساده ببخشی؟

امیرعلی خودش رو دوباره انداخت روی مبل:

- نتیجه بحث رو به منم اعلام کنید بینم چیکار کنم!؟
- هیچی تو بشین مشروبات رو کوفت کن

دستشو کشیدم:

- سلین بیخیال شو دیگه!

@Vip Roman

انگار قصد نداشت به حرفم گوش بده:

- بچه تو مگه به جانا قول ندادی بذاری کنار؟

- حال خوب نبود سلین.
- دفعه آخرت باشه ها.
- من گفتم که عذر میخوام!

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- فقط همین دفعه، دفعه دوم نمی دارم حتی نزدیک جانا بشی
- منو با جانا تهدید نکن. نقطه ضعف پیدا کردی قرا
- نیست سر هرچی بخوای جانا رو از من بگیری. هیچ کس، تاکید می کنم هیچ کس حق نداره جانا رو از من بگیره متوجه شدی؟ بخواد کسی نزدیکش بشه قسم می خورم میکشمش

انقدر لحنش جدی بود که هردو مون تعجب کردیم..



لازم نیست حتما کار خاصی کنی تا به خودت افتخار کنی...

تو همینجوری که هستی خوب و با ارزش و کافی هستی، برای بهتر شدن تلاش کن اما یادت باشه که تو با تمام نقاط قوت و ضعفی که داری جذاب و دوست داشتنی و لایق شادی و آرامش هستی، پس عاشقانه خودت را دوست بدار و به خودت افتخار کن...

{ سبقت }

@Vip Roman

## #قسمت\_صد\_و\_نود\_و\_شش

دلیل حال الانش رو به راحتی میتونستم درک کنم

بخاطر حرف های بابا بود

برام عجیب بود که چرا بابا حرفی نزد

اولین بار نبود که خاستگار می رفت شرکت و با خود

بابا رو در رو حرف میزد. همیشه به نسرین میگفت و

نسرین هم به من میگفت

اما این بار هیچی نگفت

اگر امیر علی رو از دست می دادم چی

من...من تازه کنار امیرعلی معنی عشق واقعی رو درک

کرده بودم

من کنار امیرعلی آرامش دارم

آرامش چیزی که توی هیاهوی زندگی پیدا نمی شد جز

کنار امیرعلی

ناخداگاه چشمام دوباره پر شد از اشک.

برای اینکه متوجه نشن رفتم توی اسپر خونہ

صدای کل کل هاشون کم کم خوابید و سکوت شد

- جانا خوبی؟

امیرعلی جلوی در ایستاده بود و منو نگاه می کرد.

نفس عمیق کشیدم تا صدام نلرزه:

- اره خوبم!
- مشخصه. بینمت داری گریه میکنی؟؟
- چیزی نیست
- یک چیزی شده که داری گریه میکنی بی دلیل که همیشه، انقدر غریبه ام برات که نمیگی؟
- میترسم
- از چی مگه قرار نشد تا من هستم از هیچی نترسی؟
- از اینکه تو رو از دست بدم میترسم
- جان جان خانم من حتی اگر یک روز بینم تو منو نمیخواوی هم بیخیالت نمیشم بعد تو میگی من برم؟
- از رفتن تو نمیترسم چون میشناسمت. از این میترسم که بابام تو رو ازم بگیره.

- هیچ چیز و هیچ کس نمیتونه ذره ای از حسی که بهت دارم کم کنه!
- سلین یهو اومد توی اشپزخونه:
- شلخته یکم خونه ات رو مرتب کن حداقل!
- نمیدونستم میاید اینجا وگرنه مرتب میکردم
- حالا ما هیچی، ولی خودت چجوری وسط این همه شلوغی زندگی می کنی؟!
- مجردی همینه دیگه. میدونی چند وقته یک غذای خونگی نخوردم؟
- پاشو برو خونه خودتون بگو مامانت درست کنه خب مگه مجبوری؟
- برم خونه دوباره با بابا دعوام میشه. حوصله ندارم دلم برای امیرعلی سوخت:



- الان واقعا دیر شده نمیتونم ریسک کنم بمونم ولی
- قول میدم برات غذا درست کنم بیارم.
- نمیخواد جان جان خانم من!

سلین با صدای بلند خندید:

- امیرعلی دست رد نزن. جانا هر ده سال یکبار غذا

درست میکنه

اسمش رو پر حرص صدا زدم:

- سلین!!

- چیه مگه دروغ میگم؟

- کار دارم که غذا درست نمیکنم وگرنه اشپزیم خیلی

هم خوبه.

- خوب نبود میذاشتم امیرعلی رد کنه درخواستت رو.

با خنده نگاهش کردم که گفت:

- بریم خونه کم کم خانم اشپز باشی!



هیچکس در مورد گناهی که باهاتس

امتحان نشده، معصوم نیست!

{ سبقت }



#قسمت\_صد\_و\_نود\_و\_هفتم @Vip Roman

با سلین برگشتیم خونه.  
کسی نپرسید کجا بودید؟، چرا نبودید؟.  
اخم های بابا هنوز توی هم بود.  
امیرعلی دقیق نگفت چی بینشون رد و بدل شده.  
اما هرچی بود می دونستم حرف های خوبی نبوده که  
اینجوری باعث شده فکر بابا مشغول بشه و حرف نزنه.  
نسرین خودش رو بی اطلاع نشون می داد اما نگاهش  
به من چیز دیگه ای رو می گفت.

می‌دونستم در جریان همه چیز هست اما نمی‌خواد بگه.  
اصراری هم نکردم بهش برای دونستن.

از کلاس خارج شدم. از صبح پشت سر هم کلاس  
داشتم

از شدت خستگی داشتم میمیردم.

امروز ماشین رو دادم به سلین.

تا خونه باید پیاده می‌رفتم.

یکم قدم می‌زدم تا برسم به ایستگاه اتوبوس.

اتوبوس رو کلا دوست داشتم

برای همه خنده داره اما دوست دارمش. همین که

خودم رانندگی نمی‌کردم خوب بود.

چند کوچه از دانشگاه بالا تر بودم.

تصمیم گرفتم برای اینکه زودتر برسم به ایستگاه از  
توی کوچه پس کوچه ها برم.

با بوق ماشینی کنارم بدون توجه بهش دوباره به راهم  
ادامه دادم.

اما انگار دست بردار نبود.

دوباره بوق زد.

یهو ماشین پیچید جلوم که جیغی کشیدم.

شیشه سمت کمک راننده رو پایین داد:

- کجا در خدمت باشیم خانم

با دیدن امیرعلی کم مونده بود از دستش خودمو  
بکشم:

- خیلی مسخره ای

عینک آفتابیش رو در آورد:

- لطف داری شما، حالا تا به جرم مزاحمت نیومدن

منو ببرن بیا بالا

دیوونه ای نثارش کردم و نشستم توی ماشین:

- چرا نگفتی میای؟

- والا من تا فهمیدم شما ماشین نداری گفتم پیام

دنبال جان جان خانمم باز مریض نشه

- سلین گفت؟

- جز اون کی دیگه می تونه منو از حال تو مطلع کنه؟

- خودم

- شما که تاج سر من اما کلاس داشتی مزاحمت

نشدم، ناهار خوردی؟

- نه از صبح سر کلاس بودم

- خب چی میل می کنید؟

- بیخیال امیرعلی بریم خونه

- نه دیگه من باید از دل شما در بیارم اون دو روز رو.

- ناراحت نیستم

- نباشی هم باید جبران کنم....

@Vip Roman





گفتند که نامحرمی و بوسه حرام است.  
دل گفت که محرم تر از این عشق کدام است؟  
بوسیدم و لب دادم و آغوش کشیدم

گروه کز VIP ROMAN

نامحرم من! محرمی و کار تمام است

{ سبقت }



با هم نشسته بودیم توی رستوران و منتظر بودیم غذا  
ها رو بیارن.

با انگشتم روی میز خطوط فرضی می کشیدم.

امیرعلی هم خیره بود بهم.

از نگاه خیره اش معذب شده بودم اما حرفی نزدم.

نگاهم رو بالا نمی آوردم تا بینمش.

@Vip Roman

- جانا یک سوال پرسیم؟

نگاهم رو بالا آوردم و سوالی نگاهش کردم:

- این دو روز که نبودم خیلی نگرانم شدی؟

- یعنی چی؟

- یعنی انقدر برات مهمم؟

- امیرعلی معلوم هست چی میگی؟

- نه، نمی فهمم چی میگم. بهم ریخته ام

- چیکار کنم اروم شی؟

- بگو بهم، هرچی می تونی بگو اروم شم.

- این دو روز اندازه دو سال سختی برام گذشت،

نگران بودم بلایی سرت اومده باشه، به هر چیزی فکر

کردم حتی اینکه پیام بیمارستان دنبالت بگردم. دیگه

دلم طاقت نیاورد بلند شدم اومدم جلوی نمایشگاهت

که بسته بود، سلین قبل خروجم آدرس خونه ات رو

بهه داد. خودشم گفتم میاد. کل مسیر گریه کردم و فقط دعا کردم حالت خوب باشه.

- به ذهنت نرسید رفتم پیش بابات؟
  - نه، فکر نمی کردم جدی بگی حرفت رو یا حداقل فکر می کردم قبل رفتنت میگی بههم.
  - نمی شد بگم، اگر بهت میگفتم جلوم رو می گرفتی و من این رو نمی خواستم.
  - از کجا میدونستی مخالفت می کنم؟
  - از اونجایی که زیادی حساسی جان جان خانم.
- @Vip Roman
- نمی دونستم چی بگم! حساس بودم اما حداقل کاش در جریان رفتنش می بودم:

- بابا این چند روزه بشدت اخم هاش توی همدیگه است.

نیشخندی زد و تکیه داد:

- آره طبیعیه.

- چی گفتی بهش؟

- هنوز خیلی چیزها رو نگفتم فقط در حد یک صحبت کوچولوی دوستانه بود.

- امی...

با اومدن پیش خدمت اشاره کرد هیچی نگم.

سکوت بینمون حاکم شد.

اما امیرعلی شکستش:

- جانا هرچی هست بین من و بابات و بابام خب؟ تو  
 بچسب به درس و کارهات به هیچی هم فکر نکن  
 همه چیز رو درست می کنم فقط تو تلاش کن به  
 چیزی که میخوای بررسی خب؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم.  
 حس دلشوره ام از بین نمی رفت...

@Vip Roman



مگر نمیگویی که  
هر آدمی یکبار عاشق میشود  
پس چرا هر صبح که  
چشم‌هایت را باز میکنی  
دل میبازم باز؟

{ سبقت }



#قسمت\_صد\_و\_نود\_و\_نه

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

کنار هم ناهار رو خوردیم.

گروه از گروه سبقت

امیرعلی که متوجه شده بود باعث شده بود یکم گرفته بشم تلاش کرد دوباره سر ذوق بیاره منو.

- جان جان خانم؟

نگاهش کردم.

- چرا حرف نمی زنی؟

- خسته ام

- ببرمت خونه؟

- جلوی ایستگاه اتوبوس نکه دار میرم خودم

@Vip Roman

بدون توجه به حرفم سرعتش رو بیشتر کرد.

انگار قصد ایستادن نداشت:

- من بذارم تو با اتوبوس بری؟ مگه من مردم؟
- نه دور از جون، امیرعلی راحت دور میشه
- نمیشه. به هر حال باید خونه پدر زن آینده ام رو کامل یاد بگیرم یا نه؟

خنده ام گرفت اما باز هم سکوت کردم.

- افتادی روی دنده سکوت؟

- نه

- هنوز ناراحتی؟

- ناراحت نبودم بخدا!!

- خب پس چرا نمی خندی؟

- به چی؟

- به من بخند اصلاً، فقط بخند مطمئن شم ناراحت  
نیستی ازم

- لوس شدی ها!

- بودم عزیزم رو نمی کردم، البته بستگی داره کی  
جلوم باشه! مثلاً آدم دیگه بود می شدم یک تیکه  
سنگ، ولی تو فرق داری

- مثلاً چه فرقی؟

- فرقت اینکه عاشقتم

ناخداگاه لبخندی زدم که امیرعلی گفت:

- همین رو میخواستم، آخ که چقدر دلم واسه لبخند  
هات تنگ شده بود.

- امیرعلی

- جانم؟

- همش دارم فکر می کنم چجوری گذشت!؟

- چی؟

- چجوری عاشق شدم، چجوری تو اومدی!؟

- عاشق شدیم، منم نمی دونم. جانا اومدی جان ما را

بردی و عاشق خودت کردی

با خنده گفتم:

- نه بابا؟ شاعر هم شدی؟

- عشق شما ما را شاعر و نویسنده و مجنون ساخت



ولی اصلِ کلمه عاشق رو  
شادمهر عقلی معنی کرد که میگه:  
تو همین لحظه که دلگیرم ازت  
از همیشه بهت وابسته ترم...!♥

@Vip Roman

{ سبقت }



انقدر خندیدیم که اشک از چشمام سرازیر شد.

- خیالم راحت شد

همون جوری که با دستمالی که بهم داده بود اشک هام

رو پاک میکردم گفتم:

- چرا؟

- خندیدی، کلی حال خوب بهم دادی.

چشمامو بستم و از ته دل خدا رو شکر کردم بابت حال

الانم.

سر کوچه ایستاد:

- نمی تونم برسونمت جلوی خونه ولی صبر می کنم

بری داخل



- نیاز نیست برو میرم خودم ، مرسی بابت امروز.
- مرسی از تو که قبول کردی با بودنت بهم آرامش بدی. برو جان جان خانم مراقب خودت باش.

خدا حافظی کردم و راه افتادم. امیرعلی از سر کوچه  
تکون نخورد.

مرغش همیشه یک پا داشت! وقتی حرفی می زد هیچ  
کس نمی تونست قانعش کنه که برو یا انجام نده!  
در خونه رو باز کردم و رفتم داخل.

با دیدن اخم های در همدیگه محمد ترس بهم هجوم  
آورد.

محمد با قدم های بلند خودش رو بهم رسوند و داد زد:

- هیچ معلومه کدوم قبرستونی هستی؟

- چی..چیشده؟

- کدوم گوری بودی؟

نفس عمیقی کشیدم تا اروم شم:

- رفتم کتاب خریدم بعدش هم رفتم ناهار خوردم  
مشکلی داره؟ نگو که برای بیرون رفتنم هم علاوه  
بر ساعت برگشتن قوانین دیگه ای هم هست؟

نیم نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

- خیلی زودتر از ساعتی که گفتمی خونه ام مشکل  
چیبه؟!

دندون هاش رو با حرص روی هم فشرد و گفت:

- جانا روی اعصاب من راه نرو!!

- چیکار کردم؟ تو بگو؟ چپ میرم راست میرم باید  
مراقب باشم خان داداشم ناراحت نشه ، مشکلات با من  
چی؟

- مشکلم اینکه مثل آدم رفتار نمی کنی! هر جایی میری  
میمیری خبر بدی؟

- آره میمیرم ، شدم مثل زندانی که گیر یک زندانبان  
افتاده. محمد من حق زندگی دارم می فهمی؟ من  
یک زنم ، بخاطر زن بودنم باید زندانی تو بشم؟  
بابا به عظمت خدا قسم خسته شدم! خسته شدم  
از بس باهام مثل آدمی برخورد شد که داره اشتباه

می‌کنه. همش گفتید نخند ، نرو ، نکن ، بشین ،  
 این ساعت خونه باش ، اینجوری برو بیرون!  
 همش گفتم چشم اما انگار زن بودن من شده  
 خلاف و تو قاضی دادگاه که منو محاکمه می‌کنی اما  
 آقای قاضی بد قضاوت کردی....



@Vip Roman

بیا

که در من کسی  
بهانه ات را میگیرد

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_دویست\_و\_یک



با خشم چشم هاش رو روی هم فشار داد:

- من نگرانتم! @Vip Roman

جیغ زدم:

گزارش از گروه

- نگرانی این نیست لعنتی تو داری نابودم می کنی

- من نمی خوام کسی بهت آسیب بزنه

- حواست نیست. تو الان داری به من بیشترین  
 آسیب رو می زنی، می ترسی برم توی خیابون کسی  
 بهم تیکه بندازه؟ داداشم من از وقتی دبیرستان  
 بودم گوشم پر شده از این حرف ها ، برام دیگه  
 ترسناک نیستن این آدمای کثیف چون می دونم  
 ذاتشون کثیفه! بچه نیستم که تا یکی دو سه تا  
 حرف زد رام قربون صدقه هاش بشم. من به  
 اندازه کافی هم محبت دیدم تو زندگیم هم انقدر  
 بزرگ شدم که بد رو از خوب تشخیص بدم!

کلافه شده بود. چندین بار دستش رو بین موهاش کشید. برگشت نگاهم کرد، دستشو آورد بالا که سریع چشمامو بستم.

- می خواستی بزنیش؟

چشم هام رو باز کردم سلین جلوم ایستاده بود. با بغض اسمش رو صدا زدم که برگشت سمتم و محکم بغلم کرد:

- من اینجام از هیچی نترس.

رو کرد به محمد گفت:

- مگه بهم قول ندادی؟



- من نمی خواستم بزنمش

- ولی ترسوندیش!

- سلین!!

- کوفت سلین ، چیه فکر کردی پشتش در نیام؟ جانا

برای من بیش از حد عزیزه تو حق نداری بهش آسیب

بزنی. به خداوندی خدا قسم یکبار دیگه اذیتش کنی

دستش رو میگیرم با هم می ریم جوری هم می ریم که

دستتون بهمون نرسه!!

ناباور لب زد:

- سلین؟

- کوفت سلین ، به خدا آسیبی به جانا برسونی دیگه

منو نمی بینی

اینو گفت و دستم رو کشید باهم رفتیم داخل نشستیم:  
- بگو؟

منی که تا اون لحظه سرم پایین بود نگاهش کردم:  
- چی بگم؟

- چرا گیر داد

- پام رو گذاشتم تو خونه دعوا کرد کجا بودی!

فحشی زیر لب بهش داد و سرش رو بین دست هاش  
گرفت. نگران نشستم کنارش:

- خوبی؟

- نه ، دارم از سردرد می میرم!

- ببخشید

- مگه تقصیر تو؟

- نمی دونم

- از صبح فشار روم زیاد بود عصبی بودم. با دیدن محمد و تویی که رنگ توی صورتت نبود بیشتر بهم ریختم.

دست انداختم دور شونه هاش و بغلش کردم:

- سرت رو بذار روی پام

کاری که گفتم رو کرد. آروم با دستام سرش رو ماساژ دادم.

چند دقیقه بعد نفس هاش منظم شد و خوابش برد....



هیچکس سرش شلوغ نیست

همش به این مربوطه که ت

گروه سرکبی

نفر چندم تو لیست اولویت هاشون باشی..

{ سبقت }



با سلین اعتصاب کرده بودیم از همه چیز!  
از حرف زدن بگیر تا حتی خروج از اتاق.  
هر دو ناراحت و کلافه بودیم.

محمد هم از خونه رفته بود بیرون ساعت ده شب بود  
هنوز نیومده بود.  
رضا کلافه چندین بار باهاش تماس گرفته بود هر بار  
هم دعوای مختصری بینشون شد ولی باز هم رضا  
دست نمی کشید.

@Vip Roman

- رضا؟

همینجوری که سرش توی گوشی بود گفت:

- جونم وروجک؟

- من نمی خواستم اینجوری بشه

گوشی رو گذاشت روی دراور و نشست کنارم:

- هرچی بوده تقصیر تو نبوده محمد زیاده روی کرده!

- می ترسم بابا از چشم من ببینه

- بین جانا کسی که باید تنبیه بشه محمد هست نه

تو! تو اشتباهی نکردی ، هر آدمی نیاز داره یک روزایی

با خودش تنها باشه و خلوت کنه

- کاش محمد هم مثل تو درک می کرد.

خودش رو انداخت روی تخت و دست هاش رو از هم  
باز کرد و به سقف خیره شد:

- منم گاهی نمی تونم درک کنم

- فعلا تو و سلین و نسرين تنها نقطه امن های منید که  
نمی ترسم از کنارتون بودن

- جانا خواهری غصه هیچی رو نخور خب؟ بهت صد  
بار گفتم و میگم تا من زنده ام پشت هستم.

در اتاق باز شد و سلین اومد داخل:

- ببخشید رضا نمیدونستم اینجایی

- عذرخواهی نکن بابا بیا بشین بینم زنگ زدی به  
شوهر جانت؟



- ازش دلخورم

- دلخور هم هستی برو زنگ بزن منتظر تو نشسته من  
می شناسمش

- آخه تو نمیدونی چقدر درد داره که زده زیر قولش!

- بین تو از جانا دفاع کردی کار درستی کردی ، قهر  
کردی اشکال نداره اما قهر یک حدی داشته باشه! برو  
زنگ بزن بیاد خونه قول میدم میاد ناز می کشه  
- من نیاز ندارم نازم رو بکشه ، باید جانا ببخشه منم  
می بخشم!

بغضی که جا خوش کرده بود توی گلوم رو قورت دادم:

- برو زنگ بزن بیاد

- می بخشی؟

لبخندی زدم و سرم رو به نشونه مثبت تگون دادم.

سلین نفسش رو بیرون داد:

- رضا فقط به خاطر حرف تو ، ولی بخدا بزنه زیر

قولش دیگه راه بخشش نیست

- برو چشم میگم بهش...

@Vip Roman



“گفت میخوام روحتو ببوسم؛ گفتم روحم کجام میشه؟  
گفت اونجایی که بعد بوسیده شدنش احساس کنی  
چقد خوشبختی، یه جا هست بی رحمانه زیر دست و  
پای لبامی، دارم تن و صورتتو با لبام راه میرم؛ خب؟  
بعد تو چشاتو بستنی و تو لذت غرقی، یه لحظه حس  
میکنی که چقد خوشبختی؛ اونجا بدون من روحتو  
بوسیدم.

@Vip Roman

{ سبقت }

#قسمت\_دویست\_و\_سه

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

بعد تماس سلین با محمد حدوداً سی دقیقه بعد سر و

کله محمد پیدا شد

گروه سرگروه گروه

سلین همچنان روی دنده بد اخلاقی بود و قهر بود.  
 من تلاش کردم جلوی چشمشون نباشم تا بحثی اتفاق  
 نیفته

رضا هر چند دقیقه یکبار در اتاق رو باز می کرد بینه  
 گریه می کنم یا نه  
 خبر نداشت قلب خواهرش داشت می شد یک تیکه یخ  
 پیام اومد  
 " خوبی؟ "

امیرعلی بود.

نمی دونستم جواب دادن توی این حال کار درستی بود  
 یا نه!

فقط یک کلمه برایش نوشتم:

"نه!"

چند ثانیه گذشت پیامم رو نگاه کرد اما جواب نداد.

با صدای زنگ گوشیم سریع جواب دادم:

- سلام!

صدام پر بود از بغض اما سعی در کنترلش کردنش داشتم.

- کدوم عوضی بهت چیزی گفته؟

- چیزی نیست. خوبی؟

با صدای بلندی داد زد:

- به ولای علی میام اون محمد حیوون رو امشب  
میکشمش

بغضم بی صدا سر باز کرد.

اشک هام صورتم رو خیس کرد

- تروخدا نه. هرچی بود تموم شد.

با دوباره داد زد:

- تموم نشده! تموم نشده که داری به خاطر حرف

های اون گریه می کنی. بگو چی گفته، ریز به ریز

بگو چی گفته!؟

نفس عمیقی کشیدم و تمام ماجرا رو برای امیرعلی  
تعریف کردم.

صدای عصبیش رعشه به تنم مینداخت:

- به جون خودت که عزیز ترین زندگیمی قسم  
می خورم انتقام تک تک اشک هات رو می گیرم.

مشتش رو به جایی کوبید و داد زد:

- انتقام می گیرم. تو فقط گریه نکن! گریه نکن جاننا!

- آرام باش، خوبم چیزی نشده

- دستش رو از وسط نصف می کنم. می خوام بینم مرد

هست بیاد نزدیکت یا نه!

- امیرعلی؟







VIP  
exchange group

ROMAN

آروم در گوشش بگید:

«چقدر خوبه که وسط شلوغی های این زندگی پیدات

کردم تا دوست داشته باشم.»

@Vip Roman

و این می ارزه به گم کردن همه...❤️☐

{ سبقت }

VIP

exchange group

ROMAN

#قسمت\_دویست\_و\_چهارم

@Vip Roman

## راوی

تمام دیشب در فکر او بود  
از شدت عصبی بودن کارهایش دست خودش نبود  
شیشه ها را شکست!  
بلند فحش می داد  
هر چیزی که جلوی دستش می آمد را پرت می کرد  
تا بلکه آتش درونش فروکش کند  
اما هیچ کدام آرامش نکرد!

او خودش را مقصر حال بد دلبرش می دانست  
فکر می کرد اگر جلو نمی رفت شاید به دلبرش کمتر  
شک می کردند

اما او آدمی نبود که ساکت عقب نشینی کند  
می خواست زهرش را بریزد!  
اما نمی شد بی گذار به آب زد  
باید درست در نقطه ای او را مورد هدف قرار می داد که  
دیگر راهی برای حمله پیدا نکند!

او هر کاری حاضر بود انجام دهد تا مبادا حال جانایش  
گرفته شود

امان از قلبی که عاشق می شد

دیگر آرام و قرار نداشت  
دیگر کنترلش کار آسانی نبود

عشق که در قلب ریشه می‌زد آنقدر ریشه اش محکم  
بود که نمی‌شد ریشه اش را برید یا به ریشه اش  
آسیب زد!

هنوز هم به گریه های جانایش فکر می‌کرد قلبش  
می‌لرزید

ای کاش آنقدر قدرتش را داشت تا او را در آغوش  
بکشد و به او بگوید:

تا من هستم از هیچی، از هیچی نترس

راه زیادی را در پیش داشت برای بدست آوردنش  
 خودش را برای هر چیزی آماده کرده بود  
 حتی اینکه دست جانا را بگیرد و از تمام آدم ها دور  
 شود

VIP  
 exchange group  
 ROMAN

@Vip Roman

چنان باش

کہ دل جز تو نخواهد

exchange group { سبقت }

@Vip Roman



#قسمت\_دویست\_و\_پنجم



•جانا رستگار•

از صبح کار آموزی بودیم.

گزارش از گروه

امروز استاد توی بخش بودیم

وضعیت همه بیمار ها رو چک کردیم و استاد جز به جز  
بیماری و دلیل بیماری رو توضیح می داد.

ولی می ارزید

تمام خستگی ها رو به جون می خریدم تا به آرزوی  
قلبیم برسیم

بدجور دلم میخواست برم سر خاک مامان اما  
نمی دونستم میشه یا نه!

دلم نمی خواست دوباره توی خونه اتفاقی بیفته برای  
همین به سلین پیام دادم کجا میرم.

گفتم می خوام تنها باشم یکم گوشیم رو خاموش  
می کنم

سلین باشه ای نوشت

گوشیم رو خاموش کردم و راه افتادم.

.

.

- سلام مامان قشنگم خوبی؟ می دونم خیلی دیر به  
دیر میام کنارت ببخشید.

مامان دلم برات خیلی تنگ شده بود.

دلم نمیخواد گله کنم ها! نه

مامان قد دنیا خسته ام اما بازم کم نمیارم

یک روزی میرسه منم آرامش رو تجربه می کنم

مامان می دونی چقدر دلم برای اون بغل محکم هات

تنگ شده

از اون بغل ها که وقتی می ترسیدم پناه می آوردم  
بهش

روزی صد بار میگم کاش بودی

کاش نمی رفتی

- خیلی دلت واسه مامانت تنگ شده؟

ترسیده برگشتم عقب که با دیدن امیرعلی نفسم رو  
بیرون فرستادم:

- از کی اینجایی؟

شاخه گل هایی که دستش بود رو روی سنگ قبر  
مامان گذاشت:

- از همونجایی که داشتی می گفתי راجب پناه بردن  
به مامانت.

نشست کنارم:

- نگفتی؟

سوالی نگاهش کردم

- چی رو؟

- دلت برای مامانت تنگ شده؟

- خیلی ، از خیلی هم بیشتر

@Vip Roman



دلبران دل می برند اما تو جانم می بری

{ سبقت }

#قسمت\_دویست\_و\_ششم

VIP  
exchange group  
ROMAN

@Vip Roman

- منم دلم تنگ شده

اشک هایی که نفهمیده بودم کی سرازیر شده بود رو  
از روی صورتم پاک کردم:

- تو که داریش

- دارمش اما همیشه مامان سپهر بود بیشتر تا اینکه  
مامان من باشه

- اون روز که بیمارستان بودی خیلی نگران بود!

- آره نگران که هست ولی خب اونم حاج خانم دیگه.

- یعنی مامانت هم مثل بابات؟

- بهتره از بابام ولی بازم حس می کنم گاهی اونم  
خوشش نمیاد ازم

- هیچ وقت ؛ هیچ مادری نیست که بچه اش رو دوست  
نداشته باشه!!



سرش رو گذاشت روی زانو هاش:

- دلم میخواست میتونستم مثل تو خوش بین باشم!

- خوش بین نیستم واقعیت بود.

گوشه چادرم رو توی دستش گرفت و بوسید.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- چیه خب؟ چادرت بوی خودت رو میده

هم خجالت کشیدم هم خنده ام گرفته بود.

به سنگ قبر مامان که عکسش روش حک شده بود

نگاه کردم.

امیرعلی کنار گوشم گفت:

- چشمات مثل مامانته. داخلش دریا داره.

- معمولاً به اونایی که چشم ابی دارن میگن چشمات  
توش دریا داره!

لب زد:

- دریا توی شب دیدی چه آرامشی داره؟ چشم های  
تو برام مثل دریا توی شب.

آرامش!

اون لحظه تنها چیزی بود که میتونستم تشبیه کنم  
اینجا ، توی همین نقطه آرامش رو برای چند لحظه هم  
که شده حس کردم

- جان جان خانم خوبی؟

نگاهم رو بالا آوردم:

- اره خوبم.

- میخوای برم تنها باشی یکم؟

- نه نیاز نیست. کم کم برمی گردم خونه.

- منم میرم پس ، میخوای تا خونه باهات پیام؟

- نه برو به کار هات برس

- مراقب خودت باش ، رسیدی خونه زنگ بزن بهم

- چشم....



یه چیزایی هست که شاید هیچ وقت متوجه اونا نشی،  
اینکه من خیلی وقته یواشکی دوستت دارم

{ سبقت }



امروز سلین به زور منو از تخت بیرون کشید که بریم  
خرید جهیزیه

یک جمعه آزاد بودم بعد چند وقت اونم باید اختصاص  
می‌دادم برای خرید این دونفر

صدای جیغ سلین کخ پنجره های خونه رو هم  
می‌لرزوند اومد:

- جانا آمده ای؟

عادت کرده بودیم به جیغ هاش!  
دیگه کسی نگران نمی‌شد و نمی‌ترسید

- الان میام

در اتاق رو بدون در زدن باز کرد و اومد داخل:

- من خوبم؟

همینطور که با شالم درگیری داشتم گفتم:

- برو از آقاون پرس

پشت چشم نازک کرد:

- پرسیدم والا ولی خب مردا توی سلیقه ندارن

- کی گفته؟

- من میگم

نگاهم رو از آینه گرفتم و گفتم:

- سلیقه اش خوب بوده که عاشق تو شده

صدای کوبیده شدن در اتاق نداشت سلین حرف بزنه.

محمد با جدیت گفت:

- بیاید دیگه خسته شدم

صدای اعتراض سلین بالا رفت:

- اا محمد رو اعصاب نباش دیگه اومدیم

چادرم رو برداشتم رو دستش رو کشیدم:

- پاشو بریم. منو بیدار کردی خودت اومدی خوابیدی

روی تخت من؟



کلافه بلند شد و در اتاق رو باز کرد. بلند گفت:  
- خواهر و برادر کپی همدیگه اید نق نقو ها.

پشت سرش با خنده رفتم پایین.

محمد و رضا کنار همدیگه ایستاده بودن و داشتن حرف  
میزدن

مثل همیشه بابا و نسرين جمعه ها خونه نبودن

یادم رفت بیرسم امروز خونه کی مراسم ختم قرآن  
هست

می دونستم تا طرف های بعد از ظهر بر نمیگردن.



وقتی میبینمت

حتی دیگه دلم نمیخواد

پلک بزدم.

{ سبقت }



سلین و محمد کنار هم بودن .

منم کنار رضا قدم می زدم .

سعی می کردم با محمد حرف نزنم

یعنی اینطوری برای خودم بهتر بود

کمتر فکر و خیال میکردم!

کمتر خودمو آزار می دادم

- جانا اون عروسک ها رو بین

نگاهی به مسیر دست رضا کردم:

- چقدر قشنگه

- میای بریم بخریم؟

با خنده گفتم:

- برای خودت؟

با خجالت آرام گفتم:

- نه ، یکی از همکار هامون تولدشہ دلم میخواد برایش  
کادو بخرم

- اون وقت شما برای همه همکار هاتون کادو می خرید  
یا استثنا هستن؟

چشم هاش می خندید اما اخم کرد:

- خواهر منو بین خواهر بقیه رو بین

اروم لپش رو کشیدم:

- دختره؟

- آره

- بهار خانم؟

- یادته؟

با خنده ای سرمو به نشونه مثبت تکون دادم:

- بیا بریم بخریم براش ، بعدشم یک جعبه کادو

خوشگل بخریم

روی سرم رو بوسید:

- آخ دستت درد نکنه من زیاد نمی دونم چیکار کنم

با خنده دستش رو کشیدم و رفتیم داخل مغازه.

هر دو با دقت بین عروسک ها نگاه می کردیم:

- نیازه حتما عروسک بگیری؟

- عروسک دوست داره خب. همیشه روی میزش یک

عروسک کوچولو هست بعد دسته کلیدش هم عروسک

آویزه.

با گاز گرفتن لبم سعی کردم خودمو کنترل کنم. با

دیدن عروسک متوسط خرگوش صورتی به رضا اشاره

کردم بیاد:

- این خوبه؟

- اا چقدر شبیه خودشه.

- شبیه کی؟!!!

- چیزه... بهار رو میگم دوستاش بهش میگن خرگوش

- همین رو بخریم برایش؟

- آره.

عروسک رو خریدیم رفتیم بیرون.

سلین و محمد سخت مشغول انتخاب آخرین وسیله

هاش خونه اشون بودن.

من و رضا زیاد نزدیکشون نشدیم تا خودشون انتخاب

کنن.

در حد چندتا نظر فقط گفتیم بهشون.

رضا مدام حواسش به من بود. انگار یک بابا مدام

مراقب دخترشه که توی خیابون گم نشه.





راست می گویند.

نفسم از جای گرم بلند می شود

از جای گرم

درست میان اّغوشت

{ سبقت }

VIP

exchange group

ROMAN

#قسمت\_دویست\_و\_نہم

@Vip Roman

نشسته بودیم تا کمی از خستگی راه رفتن مون رفع  
بشه.

تلفنم زنگ خورد.

با دیدن شماره امیرعلی رد دادم.

اما دست بردار نبود دوباره تماس گرفت.

به بهانه سر و صدا کمی از همه دور شدم:

- سلام جانم؟

- جانا

با شنیدن صدایش روح از تنم جدا شد

صدایش پر از خشم و استرس بود.

– چيشده؟

– جانا كجايي؟

– بيرونم چيشده؟ حالت خوبه؟

– جانا بين چي ميگم وقت كمه. ميري خونه من ، از  
توي جاكفشي كليد رو برمي داري ميري توي اتاق آخر  
راهرو بعد گاوصندوق سند خونه و مغازه طبقه بالاي  
گاوصندوق هست بردار بيار به كلانتری پونزده

– چرا كلانتری؟

– جانا بيار برات ميگم بعداً.

– با... باشه ميام الان

– فقط عجله كن!!

باشه ای گفتم و قطع کردم.  
 به بچه ها گفتم باید برم کار دارم  
 نداشتتم اعتراض کنن که کجا میرم.  
 تاکسی گرفتم و رفتم خونه امیرعلی.

خدای من پیشده؟

چرا کلاتری؟

باید چیکار می کردم؟

نکنه امیرعلی رو دستگیر کرده باشن؟

به چه جرمی!؟

اصلا مگه امیرعلی خلاف کاره؟

با رسیدن به خونه کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.  
 نگهبان گفت امیرعلی باهاتس هماهنگ کرده بود.  
 منو راهنمایی کرد و خودش کلید رو داد بهم  
 این دفعه خوش اخلاق تر بود.

از شدت استرس با پام توی آسانسور ضرب گرفته  
 بودم.

نمی دونستم چیشده!

حرفهای امیرعلی پشت گوشی انقدر گنگ و بی  
 مفهوم بود که نتونستم بفهمم چه اتفاقی افتاده

کاش می گفت بهم.

بیخیال فکر کردن شدم و در خونه رو باز کردم و وارد  
شدم....



..

من معجزه را فردی می نامم

که می شود در آغوشش

عالم و آدم را از یاد برد...

{ سبقت }

@Vip Roman



## #قسمت\_دویست\_و\_ده

مستقیم رفتم سمت اتاق و در گاوصندوق رو باز کردم و  
سند هایی که گفته بود رو برداشتم.  
خودم رو توی آینه اتاق نگاه کردم.  
رنگ توی صورتم نمونده بود.

نمی‌دونستم چه اتفاقی قراره بیفته یا افتاده.  
 دستمال کاغذی برداشتم و اشک هام رو پاک کردم.  
 به پیام های مداوم سلین و رضا که پیشده بود با اون  
 حال رفتم جواب ندادم.

به قدری گرفته بودم و حاله بد بود حس می‌کردم  
 ممکنه بمیرم

اما نه!

باید خودم رو می‌رسوندم به امیرعلی.

بهم احتیاج داشت.

در خونه رو قفل کردم و کلید رو گذاشتم داخل کیفم و  
 از آپارتمان خارج شدم.

به لطف تاکسی که با سرعت رفت نیم ساعته رسیدم  
اونجا.

کرایه رو حساب کردم.

با تمام توانم دویدم تا برسم داخل پاسگاه.

با دیدن امیرعلی که نشسته روی صندلی و سرش رو  
بین دست های دستبند خورده اش گرفته بدون لحظه  
ای مکث رفتم کنارش و با صدایی پر از بغض صدایش  
زدم:

- ام..امیرعلی

نگاهش رو آورد بالا:

- جونم؟ بغض نکن جانا توضیح میدم بهت خب؟

سند ها رو گرفتم سمتش:

- بیا

- دستت چرا کبوده؟ کار محم....

پریدم وسط حرفش:

- نمی دونم پیشده، برو کارهات رو بکن حرف

می زنیم

نگاه کردم توی چشمام و بعد چند ثانیه رفت سند ها  
رو داد به فردی که انگار وکیلش بود و برگشت کنارم

نشست

- جان جان خانم من چطوره؟  
- امیرعلی قابلیت زدنت رو دارم!!

با اینکه کلافگی توی چشماش موج می زد خندید:  
- چرا؟

- چرا و کوفت! من دارم سخته میکنم تو میای احوال  
پرسی می کنی؟

- چیکار کنم جان جان خانمم آرام شه؟

از شدت بغض داشتم خفه میشدم:

- بگو پیشده؟ چیکار کردی؟

- تهمت زدن بهم

- که چی؟ یعنی چی؟

- توی نمایشگاه مواد مخدر پیدا کردن.



دوستت دارم.

نه تنها برای آنچه هستی؛

بلکه برای آنچه هستم

هنگامی که با توام...



@Vip Roman

## #قسمت\_دویست\_و\_یازدهم

برای لحظه ای حس کردم قلبم از تپش افتاد:

- ی... یعنی چی؟

دستش رو فرو برد بین موهایش:

- نمی دونم ، حتی نمی دونم کار کدوم عوضی بوده!

- آ... آخه مگه میشه؟ کی باهات دشمنی داره؟



نیشخندی زد و به دیوار خیره شد:

- دشمن زیاد دارم. بحث اینکه بفهمم کار  
کدومشون بوده از سقف آویزونشون می کنم

از شدت استرس با پام روی زمین ضرب گرفتم و قنلج  
انگشت هامو می شکوندم

- نکن جانا!

برگشتم سمتش:

- چی؟

- نکن انگشت هات درد میگیره

با اومدن وکیلش امیرعلی بلند شد:

- چیشد کیارش؟

- به قید وثیقه آزاد شدی

- نفهمیدی کار کی بوده؟

- دوربین ها رو باید چک کنن گفتن مامور فردا میاد خودتم باید باشی و حق خروج از شهر رو نداری فعلاً!

عصبی بودن کاملاً توی چهره اش مشخص بود:

- یعنی چی؟ لعنتی من درگ دارم

- آروم بگیر امیر همه چیز درست میشه

- چی درست میشه ها؟ نمی خوام فکر کنن من کم

آوردم

ناخداگاه بلند شدم:

- امیرعلی آروم باش لطفاً! اتفاقیه که افتاده. همه هم میدونن تو نه کار اشتباهی کردی و نه کم آوردی.

نگاهم کرد.

طوفان چشم هاش آروم شد.

- جانا تو می دونی من کار اشتباهی نکردم؟

- می دونم ، هرکاری هم بکنی ته خلافت شرط بندیه.

وکیلش چند تا دیگه سفارش بهش کرد و رفت.

- جانا بریم؟

- ماشین همراهته؟

- نه والا

- منم همراهم نیست.

با خنده گفت:

- بانو پیاده بنده رو همراهی میکنید؟

- با کمال میل

@Vip Roman



منہ اون یار شیرین منہ اون یار با ناز ❀

{ سبقت }

## #قسمت\_دویست\_و\_دوازده

هردو توی خیابون راه می رفتیم.  
 سکوت بینمون رو فقط صدای رهگذر هم می شکست.  
 امیرعلی مشت هاش رو جوری داشت فشار می داد که  
 هر لحظه می ترسیدم از فشار انگشت هاش بشکنه.

- امیر علی!؟

نگاہم کرد.

- تو منو دعوا می کنی بعد خودت انگشت هات رو فشار میدی؟

- نفہمیدم exchange group

- امیر علی تموم شد همه چیز ، تو الان بیرونی!

- من بفہمم کار کی بوده زنده زنده چالش می کنم!

- دوربین ها رو چک می کنی دیگہ حرص نخور

- دوربین ها رو چک کنم فقط دلم میخواد بفہمم کار

اونی هست کہ فکر میکنم.....

تا اومد فحش بده گفتم:

- نه فحش نده زشته وسط خیابون!

- خونه بودی؟

- نه با عروس و داماد و رضا خرید بودیم

- شرمنده مزاحمت شدم هیچ کس مورد اعتماد نبود

جز تو

- مزاحم چیه آخه؟

- خرید بودی خب

- هیچی نخریدم حتی به زور سلیقه دادم برای اینکه

سلین ناراحت نشه

- به زور برده بودنت؟

- آره

- فردا میری دانشگاه؟



– نه میریم بیمارستان

– من دق می کنم تا تو بشی خانم دکتر بیا مطب معاینه  
کنی منو که!

شوکه شدم:

– م... مگه حالت بده؟

– آره، خیلی!

– بگو پیشده؟

– وقتی میبینمت قلبم درد میگیره و ضربانش میره روی  
هزار

نفس عمیقی کشیدم:

– به نفعته فاصله بگیری ازم تا نکشتمت

- من به دست تو گشته هم بشم اسمش رو قتل  
نمیدارم ، بهش میگم نوازش در دست صاحب قلبم!

- خیلی لوسی!

- برای تو آره

- یعنی برای بقیه لوس نیستی؟

ابرو هاش رو بالا داد:

- ابهت همسر آینده ات رو می خوای ببری زیر سوال!

با سکوت نگاهش کردم که گفت:

- چیه خب؟ باشه از این به بعد برای تو هم جدی

میشم.

صداش رو کمی کلفت کرد:

- ضعیفه از فردا میشینی جوراب های منو با دست  
می شوری. خونه ننه و بابا هم نداریم ور دل آقاتون  
میشینی!

با کیفم کوبیدم به شونه اش که صدای خنده اش بالا  
رفت:

- نکن جان جان خانم کیفیت دردش میاد

@Vip Roman



همگناه من

تو زیباترین و انحصارترین محبوب منی

که از آغاز بودنت

من دیگر از خویشتم

به خود میان تن و

جان من، تو نزدیک ترینی

از من به من... ♥ □

{ سبقت }

VIP

exchange group

ROMAN

#قسمت\_دویست\_و\_سیزده

@Vip Roman

چپ چپ نگاهش کردم:

- امیرعلی خیلی بانمک شدی!

- بودم خانم قشنگم

دروغ نمیتونستم به خودم بگم!

تمام حرف هایی که میزد باعث می شد تمام حس های  
خوب دنیا بهم منتقل می شد.

بی جنبه نبودم.

نمی دونم چی بود که حرف هاش قلبم رو تکون می داد!

قلبم مجنون شده بود!

@Vip Roman

- خب تعریف کن.

نشستم پشت میز رو به روی اویسا.

- از چی؟

- از همه چی!

خلاصه ای از اتفاقات اخیر رو برایش تعریف کردم.

چند وقت مرخصی گرفت و غیر حضوری سعی کرد خودش رو برسونه اما برای کارهای عملی مجبور بود دوباره شروع کنه.

- خب اویسا تو تعریف کن

- من که تازه برگشتم کارهای درمان مامان تموم شد

- حالشون بهتره؟

- آره فقط می تونم بفهمم دلتنگ موهاشه.

مامان آویسا چند وقت شیمی درمانی کرد و آویسا  
بخاطر اینکه کنار مامانش باشه مرخصی گرفت.

خیلی کم حرف زدیم این چند وقت!

ولی الان خوشحال بودم رو به روم نشسته!

خوشحال بودم حالش خوبه و مامانش هم بهبود پیدا  
کرد.

- بریم استاد الان میاد؟

- من که باهات نیستم



با خنده سری تکون دادم.

می‌دونستم برای این ناراحتی که بد اخلاق ترین استاد  
رو داره و هیچ چاره ای جز اینکه بره سر تدریسش  
نداره.

به محض اینکه پام رو میخواستم بذارم بیرون گوشیم  
زنگ خورد.

امیرعلی بود.

با دیدن اسمش لبخند نقش بست روی لبام

- جانم؟

- جونت بی بلا کجایی؟

- بیمارستان

- به به خانم دکتر خودم

- خوبی؟ پیدا شد اون طرف؟
- خوب آره هستم. مگه میشه با تو حرف بزنم بد باشم؟ نه صورتش پوشیده بود هیچ اثر انگشتی هم به جا نداشته.
- کار بلد بوده
- شدید. پلیس گفت تمام رفت و آمد های یک هفته اخیر چک میشه
- امیدوارم پیدا شه
- منم همینطور. عجیب هوس کردم دندون های طرف رو خرد کنم.
- نه نکنی می تونه شکایت کنه
- گو\*ه خورده ابروم رو برده
- با حرص خوردن چیزی درست نمیشه



آدم باید کسی رو

دوست داشته باشه

که حتی خیالش هم

حالش رو خوب کنه...❤️☐

{ سبقت }

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

#قسمت\_دویست\_و\_چهاردم

لحنش کلافه بود.

تشخیص دادنش از پشت تلفن سخت نبود

- نمی دونم چیکار کنم!

- اولین کاری که می کنی اینکه آرام باش بعد مراقب

خودت باش. مطمئن باش همه چی درست میشه!

- امیدوارم. برو به کارهات برس جان جان خانم من.

امروز باز قرار مهم دارم.

- با کی؟

- می فهمی حالا. فعلا

گوشی رو قطع کرد.

مات به صفحه گوشی نگاه کردم

خدایا نه!

خواهش می کنم حدسم اشتباه باشه

تحمل شروع دوباره جنگ رو ندارم.

قدرت بعضی حرف ها از کتک و شکنجه هم بدتره!

من تحمل شنیدن حرف هایی که درد داشتن رو ندارم!

گوشیم رو انداختم توی جیب روپوشم و رفتم کنار

بقیه....

.

بابا ریلکس نشسته بود داشت چایی میخورد.

نسرین هم کنارش بود داشت فیلم می دید.

بقیه هم توی اتاقشون بودن.

منم توی آشپزخونه کنار گاز ایستاده بودم مراقب غذا  
بودم نسوزه. exchange

هرچقدر به امیرعلی پیام دادم جواب نداد.

حرص و نگرانی کم بود اینم باید اضافه می شد.

@Vip Roman

صندلی رو کشیدم و نشستم پشت میز و خیره شدم به

صفحه چتم با امیرعلی.

"امیرعلی کجایی؟

چرا جواب نمیدی؟

نگرانتم پیامم رو دید زنگ بزن یا پیام بده!

معلوم هست کجایی؟

امیرعلی خواهش می کنم جواب بده!

نگرانتم..."

توی تمام پیام هام اظهار نگرانی کرده بودم

بلکه شاید دید و خبری از حالش بهم داد.

با صدای زنگ در ریشه ای توی وجودم افتاد.

بابا و نسرین هر دو جلوی آیفون ایستاده بودن.



اخم های بابا جوری در هم بود که انگار دشمن خونیش  
پشت در ایستاده.

کتش رو برداشت و از در خونه خارج شد.

نسرین نگران نگاهم کرد:

- جانا مادر برو توی اتاقت عزیزم

- چیزی شده؟ کی بود؟

- میگم برات مادر قصه اش درازه. برو توی اتاقت

چشمی گفتم و راه افتادم سمت اتاقم....

@Vip Roman



~ فرانسویا به کسی که دوشش دارن

میگن: "ma vie" یعنی زندگی من

کسی که زندگی بخشه، امید بخشه!

همینقدر کوتاه و جان بخش..❤️💊

{ سبقت }

VIP

exchange group

ROMAN

#قسمت\_دویست\_و\_پونزده

@Vip Roman

توی بالکن اتاق نشسته بودم فقط برای اینکه دیده  
نشم و بشنوم ماجرا از چه قراره.

در اتاق رو هم قفل کردم کسی نیاد داخل!

صدای امیر علی اومد:

- جناب رستگار من می خوام باهاتون دوستانه حرف  
بزنم!

صدای نیشخند بابا رو به خوبی شنیدم:

- دفعه پیش هم قرار بود دوستانه باشه...@

امیرعلی اجازه حرف زدن نداد:

- که شما خرابش کردید

- بگو پسر جون

- من خواستم محترمانه پا جلو بذارم اومدم از تون اجازه بگیرم ، دفعه پیش انگار شما نقش قبر کردید فقط گذشته رو.

- خب اومدی دفعه پیش رو برای من مرور کنی؟

- نه

- خب؟

- برای بار دوم اومدم از تون جانا رو خاستگاری کنم ،

تنها از تون اومدم اجازه بگیرم بعد رسمی پیام

خاستگاری

- و اگر من اجازه ندم؟

می تونستم حرص صدای امیرعلی رو از همین فاصله  
هم حس کنم:

- انقدر میرم و میام تا اجازه بدید!

- من جانا رو به تو نمیدم.

- یعنی چی؟

- تو به خانواده ما نمی خوری پسر جون!

سکوت امیرعلی طولانی شد.

بابا شروع کرد:

- به خودت توی آینه نگاه کن! به تتوهای ریز روی

دستت هم نگاه کن!

- خب که چی؟

- تو علاوه بر شکل و قیافه ات ایمان و اعتقادات هم  
به همون نمی خوره. من به تو جانا رو نمیدم.

صدای شکستن قلبم رو شنیدم.

- من جانا رو می خوام

- اسم دختر منو به زبونت نیار

- آها ، جانا رو میگی ؟

- لا اله الا الله

- خب این دفعه مثل اینکه من باید نقش قبر کنم نه؟

- تمومش کن @Vip Roman

- چی رو؟ احتمالا درد داره نقش قبر کردن

- تو هم مثل پدرتی

- استپ ، استپ منو با اون رفیقت مقایسه نکن من  
 دین نما نیستم . می دونی یکی بهم گفت قیافه آدما  
 باطنشون رو نشون نمیده باید باطن آدم ها رو فهمید.  
 من باطن شماها رو خوب فهمیدم ولی شماها نمی تونید  
 باطن منو بشناسید

با شنیدن جمله خودم از زبونش لبخند روی لبم شکل  
 گرفت.

امیرعلی درونش خیلی پاک بود

@Vip Roman





VIP



exchange group

ROMAN

من فقط دلم میخواست یه جا باشه پر از صدای  
خنده‌های ما که هر وقت از اونجا رد میشی سرعت  
قدم‌هات بی‌اراده کم شه

{ سبقت }

VIP



exchange group

ROMAN

#قسمت\_دویست\_و\_شونزده

@Vip Roman

- برو به اون یکی بگو حاضره تو رو یک آدم با خدا  
 ببینه؟ پسر جون من دخترم رو پاک بزرگ کردم با  
 خدا بزرگ کردم اما تو خودت رو بین!! وسط یک  
 مشت حروم خور!

صدای امیرعلی از حرص می لرزید  
 - صد بار گفتم بازم میگم من مثل اون نیستم . مشکل  
 تو و اون چه ربطی به من و جانا  
 - بازم میگم اسم دختر منو به زبونت نیار .  
 - باشه من دخترت رو می خوام!  
 - فکر کردی کجا داری زندگی می کنی؟ مگه دختر من  
 کالا ست؟

- من اومدم اجازه بگیرم بیا خاستگاری دخترتون.

سرمو تکیه دادم به دیوار و سعی کردم اروم باشم.

- من شرط دارم.

- شرط؟

- نصف اموال پدرت باید به نام دخترم باشه

برای لحظه ای هم که شده قلبم از تپش ایستاد

چی میگفت؟

نصف اموال؟

مگه قرار بود منو بفروشه؟

دم می زد از اینکه دخترش کالا نیست اما الان جوری  
میگه انگار من رو قراره بفروشه.

می دونستم اینو داره میگه چون بابای امیرعلی عاشق  
پول هاشه و حاضر نیست اونا رو ببخشه به کس دیگه.

می دونست و داشت اینجوری می گفت!

سرمو گذاشتم روی زانو هام و لبم رو گاز گرفتم تا  
بغض مزخرفی که جا خوش کرده توی گلوم نشکنه.

- اموال پدرم برای من نیست ، من هرچی دارم رو  
حاضر به نام جانا کنم.

- نه دیگه اینجوری نمیشه! من اموال تو رو نمی خوام.

- شما که می‌گید اونا حروم هستن بعد برای دخترتون  
میخوایید؟

- من شرطم رو گذاشتم حالا خودت می‌دونی.

صدای صدلی که اومد نشون می‌داد یکی بلند شده از  
روی صدلیش.

- در بازه پسر جون می‌تونی بری! تا شرط منم عملی  
نکردی دور خونه ام نبینمت.

صدای باز شدن در اصلی فهمیدم بابا اومده داخل.

آروم خودمو بالا کشیدم و دیدم امیرعلی رفت بیرون از  
خونه....



حتی اگه بهم پشت کنی

از پشت بغلت میکنم

{ سبقت }

VIP

exchange group

ROMAN

#قسمت\_دویست\_و\_ہفده

@Vip Roman



به محض خروجش از خونه در بالکن رو بستم و رفتم  
توی اتاق و روی تخت دراز کشیدم.

صدای در اتاق باعث شد از جا بلند بشم و قفل در رو  
باز کنم.

چهره خشمگین بابا ترسیدم ولی به روی خودم  
نیاوردم.

- جانم بابا؟

- چرا در اتاق رو قفل کردی؟

نفس عمیق کشیدم:

- داشتم وسیله هامو آماده می کردم برم حمام.

- حرف دارم باهات.

از جلوی در کنار رفتم:

- بفرمائید

- این پسرہ امیرعلی رحیمی رو می شناسی؟

چی باید می گفتم توی این لحظه؟

استرس داشتہ ولی سعی کردم خودمو آروم نشون

بدم

- خودش رو در حد یک دیدار ولی برادرش رو توی

یکی از کلاس هامون دیدم!

- خودش رو کجا دیدی؟

- یکبار مدل عکسای اویسا شده بود اونجا یکبار دیدمش.

- صمیمی رفتار کردی باهاتس؟

- نه ، مثل خیلی از آدم های دیگه!

سری تگون داد و گفت:

- خوبه ، مزاحمت شد به من میگی

- چشم.

- من میرم تو برو حمام.

- چشم.

رفت بیرون و در اتاق رو بست.

رفتم تکیه دادم به در و نفسم رو به سختی بیرون  
فرستادم.

با صدای گوشیم پریدم سمتش.

امیرعلی کله شق بود.

- الو جان جان خانم

- مرض جان جان خانم ، کوفت جان جان خانم.

صدای خنده اش بلند شد.

- اوه اوه چه عصبی.

- خیلی بی مغزی!

- می دونم دورت بگردم.

- چرا اومدی؟

- چون می خوام زودتر بدستت بیارم.
- آره دیدم چقدر تاثیر داشت
- فهمیدم فضول خانم داشت گوش می داد!
- فضول خودتی نگران بودم.
- درستش می کنم همه چیز رو.
- با ناله گفتم:
- من اموال کسی رو نمی خوام.
- می دونم!
- چیکار کنیم؟
- میگم بهت. فردا بدون ماشین برو بیمارستان میام
- دنبالت باهم بریم بیرون حرف دارم.
- باشه.

- مراقب خودت باش فعلا

آهی کشیدم و گفتم:

- فعلا



گریز از تو ندارم.

هرآنچه هست، تویی



#قسمت\_دویست\_و\_هجده

VIP  
exchange group  
ROMAN

نمی دونستم باید چیکار کنم!

هنوز گیج بودم.

حرف های بابا!

عصبی بودن هاش!

گروه سرگبی



نیش و کنایه هایی که بین تمام حرف هاش وجود داشت.

امیرعلی تمام تلاشش رو کرد توی دو روز گذشته منو  
آروم نگه داره

تا حدودی موفق بود

اما هنوزم نتونست منو متقاعد کنه با حرف هاش  
من هنوزم دنبال ریشه این دعوا بودم!!

هنوزم برام سوال بود بخاطر یک تهدید رابطه دوستانه  
چندین ساله از هم پاشید؟

مطمئن بودم هرچیزی که رخ داده فرا تر از یک تهدید  
بوده!

امیرعلی آدمی نبود که حرف بزنه و بگه بهم!  
 داداش امیرعلی هم به قدری با من مشکل داشت انگار  
 دشمن خونیش بودم ، ترجیح می دادم نزدیکش نشم.

- خانم رستگار؟

با صدای استاد به خودم اومدم.

- بله استاد؟

- حواستون توی کلاس هست؟

دستی روی پیشونیم کشیدم:

- ببخشید استاد!

خیره نگاهم کرد و گفت:

- اگر نیازه میتونی بری بیرون

- نه ببخشید

سرش رو تکون داد:

- پرونده این مریض رو بررسی کن توضیح دقیق  
بدید.

آب دهنم رو قورت دادم و رفتم جلو پرونده رو گرفتم.  
نفسم رو اروم بیرون دادم و شروع کردم به توضیح  
دادن.

همه چیز رو طبق خواسته استاد توضیح دادم.  
 بالاخره رضایت داد و برگشتم عقب کنار بقیه.

از ته دل می خواستم زودتر تموم شه برم خونه.

خسته بودم! بدنم نه روحم خسته بود.

به قدری این دور روز فکر و خیال کرده بودم که مغزم  
 درد گرفته بود.

روحم خسته شده بود از شنیدن صدای درونم!...

@Vip Roman



ولی ما هممون حقمو نه کسی رو داشته باشیم  
تا کنارش پائیز به دلمون بچسبه...

@Vip Roman

{ سبقت }

#قسمت\_دویست\_و\_نوزده

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

.بالاخره رسید زمان رفتن.

از بیمارستان اومدم بیرون و کیفم رو روی شونه ام

جابه جا کردم.

گروه از گروه گروه

ماشین رو دادم سلین بره به کارهانش برسه  
 علارغم اینکه نمی خواست قبول کنه کلید رو بهش  
 دادم و بیرون زدم.

- جانا!!

برگشتم سمت صدا. محمد و رضا کنار همدیگه  
 ایستاده بودن.

چی شده بود دو نفری اومدن؟  
 نگران قدم برداشتم سمتشون.

- چی شده؟

رضا با انرژی دست هاش رو باز کرد و گفت:

- بیا بغلم خانم دکتر

قدم برداشتم سمت رضا ولی همچنان نگران خیره به صورت دو نفریشون بودم.

با فرو رفتن توی آغوش رضا یکم اروم شدم:

- اتفاقی افتاده؟

محمد که با اخم خیره به ما بود گفت:

- نه چیزی نشده اومدیم دنبالت بریم شرکت.

- شرکت چرا؟

- بابا گفت کار داره باهات.

- فقط همین؟



- آره توقع چیز دیگه ای داشتی؟ یا با کسی قرار داشتی مزاحمت شدیم؟

جمله آخر رو با تمسخر گفت.

با جدیت گفتم:

- نه با کسی قرار نداشتتم داشتتم بر می گشتم خونه برای این پرسیدم که اومدید اینجا نگران شدم فکر کردم اتفاقی افتاده.

رضا قبل اینکه محمد چیزی بگه گفت:

- نه دورت بگردم نگران نشو بابا گفت تلفنت رو جواب نمیدی خودش داره می ره جلسه زنگ بزنی

بهت بلکه جواب دادی. دیدم جواب ندادی به  
محمد گفتم سر راه بیاییم دنبالت.

- گوشیم روی حالت سکوت بود ندیدم ببخشید.

- فدای سرت بیا بریم.

سوار ماشین شدیم.

برای امیرعلی نوشتیم:

" بابا گفته برم شرکت نمی دونم چی شده ولی گفتم  
بهت بگم در جریان باشی "

جوابم رو زودتر از اون چیزی که فکر می کردم داد:

"مراقب خودت باش گریه هم نکن اگر چیزی گفت  
این دنیا و آدم ها ارزش یکدونه اشکت رو نداره."



هیچ چیز در جهان به خوبی بوی کسی که دوستش  
داری نیست.

{ سبقت }

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

#قسمت\_دوستان\_و\_بیست

گوشی رو گذاشتم توی کیفم و به خیابون خیره شدم.

- جانا بگو بینم چه خبر؟

برگشتم سمت رضایی که پشت فرمون نشسته بود:

- خبر از چی؟

- خوش گذشت بیمارستان؟

خنده ام رو پنهان کردم:

- اردو بودم مگه؟

- آدم سر کار مورد علاقه اش همیشه بهش خوش  
میگذره!

- اوه بله درست میگی.

- خب چه خبر چندتا بیمار رو زدی داغون کردی؟

- معاینه یکی داشتم بعد دوتا هم توضیح پرونده  
پزشکیشون.

با هیجان گفت:

- بلدی معاینه کنی؟!

با خنده ای که دیگه نتونستم مخفیش کنم گفتم:

- نه اونجا دکور میرم وایمیستم

با انگشتش سرش رو خاروند:

- ای بابا منو بگو فکر کردم تو هنوز بلد نیستی

- این همه درس خوندم

- خدارشکر باز

- چرا؟

- فردا ممکنه کتک بخورم یکی می تونه منو نجات بده

نگران خودم رو جلو کشیدم و بین دوتا صندلی

نشستم:

- کتک چرا؟!!!

- می خوام برم با یکی حرف بزنم بنده خدا اعصاب  
نداره ممکنه در راه جهاد برای نجات از بی شوهری  
کتک بخورم.

یک لحظه هنگ کردم!

باید می خندیدم یا تعجب می کردم؟

یعنی.... یعنی رضا می خواست بره از یکی خاستگاری  
کنه؟

- یعنی چی رضا؟

محمد جواب داد:

- عاشق شده ، میخواد بره خاستگاری



با ذوقی که نمیدونستم از کجا ریشه می گیره گفتم:  
 - شوخی می کنید؟ یعنی واقعاً می خوای این کار رو  
 بکنی؟ نسرین و بابا خبر دارن؟

رضا با خنده دستی به گردنش کشید:  
 - والا فقط تو و محمد خبر دارید. اگر اجازه داد بهم  
 برم خاستگاری به مامان و بابا میگم!  
 - خیلی برات خوشحالم خیلی!  
 - قربون خواهرم برم ، نمی خوای بررسی کی؟

@Vip Roman

تکیه داد عقب:

- پرسیدن نداره همونی که اسمش خرگوشه!



VIP  
exchange group  
ROMAN

@Vip Roman

عشق یعنی اینکه  
وقت به آغوش کشیدن  
بوی تو را بگیرد،

ذره ذرہ ہی وجودم...

{ سبقت }

VIP

exchange group

ROMAN

#قسمت\_دویست\_و\_بیست\_و\_یک

@Vip Roman

صدای خنده اش بلند شد:

- قریون خواهر زرنگم برم.

- خدانکنه.

محمد با کنجکاوی گفت:

- خرگوش؟

رضا سرش رو به نشونه مثبت تگون داد:

- والا داداش من بهش میگم خرگوش

- خدا شفات بده، فردا نگی بهش خرگوش میزنه

نصفت می کنه.

- باید خدا رو هم شاکر باشه می خوام برم از بی شوهری نجاتش بدم.

آروم زدم پشت گردنش و گفتم:

- جواب منفی بهت بده اون موقع بهت میگم کی بی شوهر مونده.

- دعا کن نده بدجور عاشق و دیوانه اش شده ام. برایش مانند فرهاد کوه را هم نابود می کنم.

محمد با خنده گفت:

- تو راه مستقیم رو درست برو نمیخواه کوه رو نابود کنی.

با رسیدن به شرکت دست از خنده و شوخی برداشتیم  
و پیاده شدیم.

محمد کنارم قدم برداشت:

- جانا تا دفتر بابا همراهت میام.

- باشه ولی خودم می تونم برم.

- ترجیح میدم همراهت بیام.

نیم نگاهی به صورتش انداختم و چیزی نگفتم.

چندتا نفس عمیق کشیدم تا استرسم توی صورتم

مشخص نباشه

محمد تقه ای به در اتاق زد و با صدای بفرماید بابا

دست منو کشید و با هم وارد اتاق شدیم.

هر دو همزمان سلام کردیم.

بابا جواب هر دو مون رو داد و گفت:

- بشینید.

نشستم روی صندلی درست رو به روی بابا:

- چیزی شده؟

- حرف دارم باهات.

- من در خدمتم.

محمد خیره شده بود به من و من هم به بابا نگاه

می کردم.

- جانا گفتم بیای اینجا تا حرف بزنیم نمی خواستم  
 نسرین یا رضا باشن که شروع کنن ازت دفاع  
 کردن می خواهم خودت حرف بزنی.

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو از روی بابا  
 برنداشتم.

- تو امیرعلی رو می شناسی؟

- چند وقت پیش مدل عکاسی آویسا بود و باهاش چند  
 کلمه حرف زدم. سر همون حرف زدن توسط دوستای  
 محمد دیده شدم و محمد هم بدون اینکه چیزی بدون  
 منو کتک زد.

محمد با انگشت هاش روی میز ضرب گرفته بود.



- محمد بعداً راجب این ماجرا باهات حرف دارم.

صدای محمد از عصبانیت دو رگه شده بود:

- باشه.

- خب جانا بر خورد دیگه ای نداشتی باهات؟

- دو بار دیگه هم جلوی دانشگاه دیدمش باهات

سلام و احوالپرسی کردم چیز دیگه ای نبود.

- این پسره گیر داده می خواد بیاد خاستگاری و من

نمی خوام اون لات بیاد خونه من.

- خب؟

- می خوام بدونی اون پسره رو اطرافت بینم با تو

کاری ندارم گردن اون رو می زنم تهدید هم نمی کنم

اخطار دادم و می دونی که من آدم عمل کردنم! از حرف  
نمیگذرم.

حس کردم توی قلبم چاقو فرو کردن...



ہیچ چیز رو سخت نگیر

به جز دستاش...



#قسمت\_دویست\_و\_بیست\_و\_دو

گزارش از گروه

مگه می شد؟

من بی امیرعلی نمی تونستم!

ولی...

ولی اگر نزدیکی من به امیرعلی باعث می شد بهش

آسیب برسه چی؟

چیکار کنم؟

باید به امیرعلی می گفتم؟

با تکیه خوردن دستی جلوی صورت به خودم اومدم:  
- جانا؟

به محمد نگاه کردم:

- خوبی؟

- آره خوبم چیشده؟

مشکوک نگاهم کرد:

- توی فکر رفتی دیدم داری خیلی غرق میشی.

- سرم درد می کنه.

ریلکس تکیه داد:

- دارو بخور

بابا با تشر اسمش رو صدا زد.

- بله بابا؟

- خواهرت رو کمتر اذیت کن

- ببخشید راه حل دیگه ای ندارم.

آروم گفتم:

- بابا کاری با من ندارید؟

- کجا میری؟

- خونه میرم.

از پشت میز بلند شد کت و کلید ماشین رو برداشت:

– میرسونمت.

– مزاحم نمیشم.

دستم رو گرفت رو به محمد گفت:

– حواست به شرکت باشه.

– چشم.

دستم رو کشید و باهم خارج شدیم.

– جانا؟

– جانم؟

به چشمام دقیق نگاه کرد:

– چشمات چرا آشوبه؟

- یکم بهم ریخته ام بابا چیزی نیست  
 - من می تونم کمک کنم آشفتگی چشمای دخترکم  
 تموم شه؟

- بابا؟

- جان؟

- میشه بی تعارف یک چیزی بگم؟

- مگه قبلاً تعارف داشتی؟

با اعتراض گفتم:

- بابا!!

- بگو ....





VIP  
exchange group  
ROMAN

رابطه ها دقیقاً جایی قشنگه  
@Vip Roman

که سرت و گذاشتی روی شونه هاش

گزارر کز 9R0٧P



- مشکل شما و آقای رحیمی چیه؟

چپ چپ نگاهم کرد:

- چرا می خوای بدونی؟

- برام سواله کی هستن!؟

- یک مشت حروم خور! @Vip Roma

- خب چرا؟

- چند سال پیش تو هنوز بچه بودی فکر نمی کنم یادت بیاد. شریک بودیم با همدیگه درست یک روز که شرکت داشت می رفت بالا سودش رو برداشت و رفت. شکایت کردم ازش اما تهدیدم کرد

- سر چی؟

،  
سکوت کرد.  
دقیقا همون نقطه ای که امیرعلی سکوت می کرد همیشه.

- بابا؟

دست هاش دور فرمون محکم تر پیچید:

- نپرس!

- آخه....

یهو داد زد:

- گفتم نپرس!

سرمو انداختم پایین:

- ببخشید.

انگار تازه به خودش اومده بود:

- نمی خواستم داد بزنی حرفاش یادم میاد عصبی

میشم.

- می فهمم اشکال نداره.

– هروقت باهات حرف میزنم حس میکنم مامانت جلوم نشسته.

بخاطر دادی که زدی بود بغض داشتم ولی حرف آخرش باعث شد لبخند روی لبام بشینه.

ولی ته دلم داشتم زار میزدم از نگرانی برای امیرعلی.  
زندگی خوب و خوشبختی چرا برای من نیست؟  
بعنی همش دروغه؟

هروقت میام از سختی بگم همه میگن صبور باش!  
چقدر صبر؟

چرا من باید صبر کنم؟

چشمامو روی هم فشار دادم.

خدایا عظمت رو شکر ولی یک گله دارم!

چقدر دیگه امتحان می کنی منو؟

گناهیم چی بوده که تقاضش بشه تهدید سر جون کسی

که دوستش دارم!

تو که از دل من خبر داری

@Vip Roman



در برابر چشمانم نیستی  
اما تمام آن چه می بینم تویی

@Vip Roman

{ سبقت }



#قسمت\_دویست\_و\_بیست\_و\_چهارم

با صدای خنده رضا چشم از کتاب و دفترم گرفتم و  
گوش هامو تیز کردم:

- جانا خانم کجایی داداشت نیاز به باند پیچی فوری  
داره!

جعبه کمک های اولیه ام رو از توی کشو میزم برداشتم  
و رفتم پایین.

نسرین نگران بالای سرش ایستاده بود و پشت هم  
سوال می پرسید.

- حالت خوبه؟

کی زده اینجوری؟

چشمتم چرا کبوده؟

مادر حرف بزن بگو چرا اینجوری شدی؟

بشکنه دست کسی که اینجوری زده توی صورتت!

رضا تمام مدت با خنده خیره به نسرین بود.

با دیدن من گفت:

- مامان بذار جانا بیاد صورتتم رو ببینه شاید بمیرم.

آروم زدم پشت گردنش:

- اولاً سلام دوما کسی با یک کبودی نمرده تا الان

نترس.

حالت گریه گرفت:

- من بمیرم کی می خواد داداش مهربون تو باشه؟

@Vip Roman

بدون اینکه جوابش رو بدم چشمش رو بستم.

آروم کنار گوشش گفتم:

- شیری یا روباره؟

با خنده گفت:

- شیرم، جواب مثبت گرفتم.

- پس چرا چشمت....

پرید وسط حرفم:

- از دهنم در رفت یک حرفی زدم که نباید جوابش هم شد کتک.

- خوبه حداقل یکی هست از پس تو بر بیاد.

- به مامان میگی تو؟

- من بگم؟

- اوهوم، لطفاً

- صبر کن برم فکر کنم چی بگم.

روی گونه ام رو محکم بوسید.

- قربون خواهر قشنگم.

صدای زنگ گوشیم رو شنیدم:

- خدانکنه ، من برم تلفنم رو جواب بدم

دویدم سمت اتاق و با دیدن اسم امیرعلی تلفن رو

جواب دادم:

- سلام.

- سلام بی معرفت من خوبی؟

با تعجب پرسیدم:

- من بی معرفتم؟

- از دیشب منتظرم زنگ بزنی.

- حاله خوب نبود خوابیدم.

لحن صدایش جدی شد:

- پیشده؟

- هیچی

- جانا حرف بزنی.

- با بابا یکم حرف زدیم حرفاش قلبم رو به درد آورد.

بعد کمی سکوت گفت:

- دوساعت دیگه بیا رستوران همیشگیمون.

قطع کرد.

مبهوت به تلفن خیره شدم...







#قسمت\_دویست\_و\_بیست\_و\_پنجم

با استرس پشت میز نشسته بودم منتظر امیرعلی.

باید بهش می گفتم؟ @Vip Roman

دستامو گذاشتم روی میز و سرم رو گذاشتم روی

دستم.

کاش می شد از این گیج بودن خارج شم.  
کاش امیرعلی نجاتم می دادم از این گیج بودن.

- جان جان خانم من خوابیده؟

با حس صدایی دقیقاً کنار گوشم پریدم و دستمو  
گذاشتم روی قلبم:

- ترسیدم دیوونه

با خنده نگاهم کرد و حرفی نزد.

- چی شده؟

نشست پشت میز رو به روم:

- تو باید بگی؟

- چی بگم؟

- چرا حالت خوب نبود؟

- چیزی نیست

- د من تو رو نشناسم امیرعلی نیستیم.

- با بابا بحثم شد.

- چی گفت.

- برای اولین بار تهدیدم کرد.

- سر چی؟

بدون لحظه ای مکث برای اینکه پشیمون نشم گفتم:

گلررگز گروپ @Vip Roman

- جون تو!

تعجب رو توی چشماش دیدم.

چند لحظه بعد روی میز با انگشت هاش ضرب گرفت.

- چی گفت؟

- گفت بیاد نزدیکت گردنش رو میزنم.

زیر لب فحش داد.

- می دونی یک چیزی رو؟

- چی؟

- من جونم هم بدم بازم میام خاستگاریت تا خانم

خونه من شی.

خجالت کشیدم.

می دونستم صورتم هم قرمز شده.

- امیرعلی چیکار کنم.

با صدای.....



از یه جایی به بعد

اون دیگه عشقت نیست

تموم وجودته ♥ □

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_دویست\_و\_بیست\_و\_ششم

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

با صدای رضا از پشت سرم حس کردم برای ثانیه ای  
همه جا سیاه شد.

- خب امیدوارم توضیح دقیقی برای اینجا بودنتون به  
من داشته باشید!

خدایا کاش برگردم و بفهمم فقط صداتش شبیه رضا  
بوده!

قطرات عرقی که روی کمرم پایین می رفت را حس  
می کردم.

به سختی برگشتم.

خدای من! رضا؟

اینجا؟



چه جوابی داشتیم برای گفتن.

رضا که صورتم رو دید نگران اومد جلو:

- جانا خوبی؟ چرا اینجوری شدی دختر؟

- ر...رضا من....

بغضی که در گلویم بود راه صحبت رو بست.

صدای نگران امیرعلی رو شنیدم:

- جانا بیا آب بخور.

چشم هام رو بستم و سعی کردم بغضم رو قورت بدم.

توی آغوش گرم رضا فرو رفتم:

- جانا خواهری آروم باش چرا اینجوری شدی؟  
صورتت شده مثل گچ دیوار.

ترسیده بودم!

از اینکه نکنه بابا کاری که گفته بود رو انجام بده.

- ر...رضا؟

- جانم؟، جانم بگو.

- رضا...من...

نمیدونستم باید چی بگو.

- جانا من تا حالا دعوات کردم.

سرم رو به چپ و راست تگون دادم و حرفش رو رد کردم.

تا به امروز هیچ وقت دعوام نکرده بود.

روی صندلی اضافه ی میز نشست.

- تا حالا شده من بد اخلاقی کنم باهات؟

- ن...نه

صدام پر شده بود از بغض . نگاه نگران امیرعلی رو روی صورتم حس میکردم.

- پس چرا ازم ترسیدی؟!

سرم رو انداختم پایین و به دستم خیره شدم.

- نمی دونم.

خندید:

- دلیل منطقی بیار وروجک داداش!

این بار امیرعلی جواب داد:

- گاهی اوقات آدما میترسن ریشه این ترس از یک

تهدید ساده می تونه شروع شه. مثلاً تهدید

پدرتون به مرگ من برای دور کردن جانا!

چند لحظه سکوت حاکم شد:

- بابا این کار رو کرده؟! جانا واقعیت داره؟



یک جای امنی هست به اسم آغوش

گروه سبقت

لعنتی چاره‌ی تمام مشکلات من است □□

{ سبقت }



#قسمت\_دویست\_و\_بیست\_و\_هفتم

اشك به چشمام هجوم آورد:

- آره گفتم ، بابا تهديد كرد رضا ، ترو خدا نگو

بهش

دستامو كشيد و منو بغل كرد دوباره:

- من چى بگم اخه؟ مگه من دلم ميا د خواهرم

اينجورى باشه؟

صدای امیرعلی اومد با کنایه و خنده گفت:

- خودمو آماده کتک کرده بودم!

- من کسی رو بی دلیل نمی‌زنم ، الان دلیل ندارم برای

زدنت پس صبر می‌کنم جانا اَروم شه برام بگه تو کی

هست؟ چرا نزدیکشی؟ چرا اصلا تو؟!

از بغل رضا اومدم بیرون و اشکام رو با آستین چادرم  
پاک کردم.

- ای ای جانا خانم گریه نکن من اینجا اومدم ببینم

چه خبره دلمه نمی‌خواد گریه کنی!

با کلافگی گفتم:

- رضا تعقیب کردی منو؟



- نه مگه من پلیسم؟!
- خب پس... پس اینجا چیکار می کنی؟
- اومده بودم به دستور خرگوش اینجا منتظرش بمونم.

لبخند بی جونی زدم:

- اینجا خیلی قشنگه!

- اوهوم خیلی، تو نمیخوای حرف بزنی؟

- چی بگم؟

- بگو این آقای محترم ماجراش چیه؟

به امیرعلی نگاه کردم اونم خیره به من بود.

- جانا راحت نیستی با داداشت میخوای حرف بزنی؟!

- رضا من نمی دونم چی بگم!

امیرعلی خودش رو کشید جلو:

- میشه من بگم؟

- بدون کم و کاستی تعریف کنید برام.

امیرعلی همه چیز رو برای رضا تعریف کرد.

از علاقه اش گفت

از همه چی گفت!

- حالا خودت مختاری بیای منو بزنی یا هر بلایی

سرم بیاری ولی به جانا آسیب نرسون! و نذار

آسیب برسونه کسی!

چشم های متعجب رضا برام ترسناک بود!  
یعنی قرار بود چه اتفاقی بیفته؟

- تو ازش خاستگاری کردی؟

امیر علی نفسش رو بیرون فرستاد:

- می خواستم بفهمم منو قبول می کنه یا نه بعد پیام  
اجازه از پدرتون بگیرم که پدرتون اینجوری  
برخورد کرد! یک ماه طول کشید جانا حتی جوابم  
رو بده.

رضا دستم رو توی دستش فشرد و نوازش کرد.

- من مشکلی ندارم واقعاً از اینکه خواهرم پیش  
کسی باشه که دوستش داره و قول میدم حتی  
بهتون کمک کنم بهم برسید. اما یک قولی بهم  
باید بدی!؟

برق نگاه امیرعلی رو دیدم:

- چی؟

- قلب خواهرم رو نشکنی. قلبش مثل شیشه است باید  
مراقب بود نشکنه!  
- بهتون قول میدم.

چقدر دلم گرم شد از حمایت برادرانه اش.

چقدر خوشحال بودم رضا رو داشتم.



**If you're happy nobody and nothing else .  
matters**

اگه تو خوشحال باشی هیچ کس و هیچ چیز دیگه‌ای  
مهم نیست ♡☐

{ سبقت }

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

#قسمت\_دویست\_و\_بیست\_و\_هشتم

سه روز از ماجرای رستوران و دیدن رضا می گذشت.

توی این سه روز اتفاقی نیفتاد فقط ارتباط امیرعلی و رضا قوی تر شد.

در حدی باهم صمیمی شدن که حس می کردم سالها همدیگه رو می شناختن!

با رضا شب اول تا صبح حرف زدیم.

مجبورم کرد بی تعارف از همه چیز برایش بگم.

همه چیز رو گفتم برایش.

از اینکه چطور آشنا شدیم باهم و تا خاستگاری  
کردنش و سردرگمی هام برای جواب دادن بهش  
گفتم.

از اینکه قول داد کمکم کنه حاله خوب بود.

نگاهی به وضعیت بیمار کردم و پرونده رو گذاشتم سر  
جاش.

با حلقه شدن دستی دور کمرم ترسیده برگشتم.  
با دیدن اویسا چپ چپ نگاهش کردم.



- به به جانا خانم

- علیک سلام. آروم تر بیا قلبم ریخت.

- والا ما کلی صداتون کردیم شما جای دیگه سیر می کردی.

- آره توی فکر بودم. تو خوبی؟ مامان و بابات خوبن؟

- من که داغونم بخدا از بس راه رفتم امروز توی بخش با استاد. مامان و بابا هم خوبن مثل دوتا پرنده عاشق زندگی میکنن.

خندم گرفت:

- ایشالا همیشه مثل دوتا پرنده عاشق زندگی کنن.

- میای بریم دور دور؟ البته اگر اقاتون اجازه میده!

با لحن خودش گفتم:

- اقامون کیه؟

- امیرعلی دیگه.

با خنده دستش رو کشیدم سمت صندلی توی سالن:

- امیرعلی هیچ وقت جلوی من رو برای بیرون رفتن  
نگرفته.

- اوه چه جنتلمن!

چشم قره ای روش رفتم:

- اذیت نکن منو

- سلین بی معرفت چطورہ؟ شوہر کرد منو بہ کل فراموش کرد.

- می خوی ہماہنگ کنم بریم بیرون سہ نفری؟

با ذوق گفت:

- واقعی؟ می تونی؟

لپش رو کشیدم:

- آره دخترم می تونم.

مثل بچہ ہا وقتی بہشون قول بستنی دادی ذوق کردہ بود:

- زنگ بزن سلین بگو!

- چشم. اون استادت نیست داره میاد؟
- اوه اوه تایمم تموم شد من برم بهم پیام بده برای  
آدرس و ساعت.
- باشه برو عزیزم.

با سرعت دوید و رفت.  
خیره شدم به دیوار رو به رو.  
صدای گریه زنی که شوهرش توی اتاق عمل بود کل  
سالن رو برداشته بود.

آروم قدم برداشتم و رفتم توی حیاط بیمارستان....



چه لذتی بالاتر از اینکه مطمئن باشی هرچقدرم قهر و

آشتی کنی

سبقت

تکین سرکبی

بازم تهش مال خودته ♥

{ سبقت }



#قسمت\_دویست\_و\_بیست\_و\_نهم

گروه سرگبی

صفحه گوشیم رو باز کردم و بالا فاصله وارد گالریم  
 شدم و به عکس های خودم و امیرعلی خیره شدم.  
 گاهی از سر شیطنت عکس گرفته بودیم  
 گاهی هم کلا امیرعلی توی دنیای خودش سیر می کرد  
 و حواسش نبود.

- میگم انقدر دلتنگی می گفتمی زودتر پیام خب جان  
جان خانم.

ترسیده به پشت برگشتم:

- دیونه ای؟

دستاش رو توی جیبش فرو کرد و رو به روم ایستاد:

- نه دیونه نشدم هنوز. دو سه تا از این عکسا

قشنگ شده برای منم بفرست.

خجالت کشیدم اما یکبار مثل خودش پر رو گفتم:

- توی گوشه من جاش بهتره. این جا چیکار می کنی؟

- اومدم خبر بدم بهت.



- چی؟

چشماش برق زد و گفت:

- اجازه خاستگاری صادر شد.

هنگ کردم.

چجوری؟

بابا چجوری راضی شده؟

بابایی که تا دیروز مخالف بود اجازه خاستگاری داده؟

- جانا خوبی؟

- آ... آره فقط... فقط شوکه شدم

- راه زیاد داریم هنوز فقط هرچی شد و هرچی شنیدی که اذیتت کرد فراموش کن ، یا اصلا نه فراموش نکن بیا بگو بهم برم بزنم استخون های کسی که باعث شده تو ناراحت بشی رو خرد کنم.

- من نگرانم!

- نگران چی آخه؟

- چطور کسی که تا دیروز مخالف بود اجازه داده؟!

- نمی دونم.

- حسم میگه اتفاقات خوبی در راه نیست.

- به حست بگو هرچی شد من کنار جان جان خانم خودمم.

مثل همیشه از ته دل ذوق کردم.

- امیر یهو چرا اومدی اینجا؟

- خاستگاری بهانه بود خواستم بینمت

- امروز دارم با اویسا و سلین میرم بیرون یکم قدم

بزنیم.

ابرو هاش رو شیطون بالا داد:

- منو راه نمیدید توی جمعتون؟

- خیر جمع دخترونه است.

- اوکی من زنم رو نمیدم کسی بیره پاشو بریم خونه.

برای اینکه صدای خنده ام بلند نشه چند لحظه مکث

کردم:

- امیرعلی اذیت نکن دیگه

چپ چپ نگاهم کرد:

- امان از من مظلوم که دلم نمیاد اذیتت کنم. خوش

بگذره

- میری خونه؟

- نه میرم پیش مامانم انقدر زنگ زد گوشیم سوخت.

- صد بار بهت گفتم مادرت هست اذیتش نکن.

- آخه نمی خوام برم خونه

- بین مشکل خانوادگی همه دارن و می دونم چقدر

اذیت کردن ولی مامانت دوستت داره.

- میدونم.

- پس حداقل هفته ای یکبار بهش سر بزن.

کلافه نگاهم کرد.

اونم مثل من بود!

توی دنیای کلافگی دست و پا میزد....



..

همین قدر بگویم

"دوست داشتنت" کار هر کسی نیست...

به من بسپارش ♥□□◆◆

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_دویست\_و\_سی

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

دلیل دعوا ها و لجبازیش پدرش بود.

گروه سرگروه

مادرش گناهی نداشت!

می‌دونی گناه مادرا اینکه مادر شدن!

انگار آفریده شدن که تمام نق‌ها و غم‌ها و خستگی  
های بچه‌هاشون رو به جون بخرن و آخرش هم کسی  
حواسش بهشون نبود.

تا چیزی یا کسی رو داری قدرش رو نمیدونی ، وقتی از  
دستش می‌دی قدرش رو می‌دونی.

برای منی که مادرم رو از دست دادم و هر روز حسرت  
نداشتنش رو داشتم قابل درک بود ولی برای بقیه نه....

@Vip Roman



ساعت پنج عصر بود.

دو ساعت دیگه تا اومدن امیرعلی و خانواده اش مونده بود.

نگرانیم از این بود که بابای امیرعلی افتاده بود سر لج که من نمیام!

امیرعلی مدام سعی می کرد با حرف هاش یکم از استرسم رو کم کنه ولی خب نشد.

حس می کردم آرامش بابا آرامش قبل از طوفانه.

روسریم رو روی سرم بستم و چادری که انتخاب سلین و نسرین بود رو روی تخت گذاشتم.

یک چادر سفید رنگ که روش گل های ریز آبی رنگ  
بود.

من عاشقش بودم.

اولین بار بود می خواستم سرم کنم. گذاشته بودم یک  
روزی سرم کنم که برام قشنگ باشه.

با اینکه استرس داشتم و نگران اتفاقاتی که ممکن بود  
بیفته بودم ولی بازم سعی می کردم صورتم رو خالی از  
حس نگرانی و دلشوره نگه دارم.

رضا سرش رو از بین در آورد داخل:

- اجازه ورود دارم؟

دست به کمر نگاهش کردم:

- بیا داخل دیگه اجازه چیه؟

اخم هاش رو کشید در همدیگه و خندید

مثلا جدی می خواست جدی نشون بده خودشو:

- بین ابجی کوچیکه فکر نکنی اجازه دادم بیان

خاستگاری خبریه ها نه! موها داخل سر پایین یک

کلمه هم حرف نمی زنی چایی میاری میشینی کنار

خودم لبخند ملیح میزنی به مادر داماد.

همه اینا رو با لحن کوچه و بازاری گفت.

از شدت خنده سرم رو گذاشته بودم روی میز آرایشم

و می خندیدم.

با لحن خودش آمیخته به خنده گفت:

– اره دیگه خلاصه خواستم اعلام حضور کنم منم آدم حساب کنی

– شما فرشته ای.

پشت چشمی نازک کرد و نشست روی تختم و با  
عشوه پاهاش رو انداخت روی همدیگه با صدای  
دخترانه گفت:

– فرشته جون هستم متخصص زیبایی.

– رضا زشته الان بابا می شنوه.

– آخ گفتم بابا ، پاشو پاشو بابا گفت به خواهرت بگو  
بیاد کمک مامان کنه.....



موقع خداحافظی به جای مراقب خودت باش و این

حرفا مثل "ولی صادقی" بهش بگید:

گزرر لز 9R0٧P 6XCFU9٧٤6

"حالا که جانِ ما شده ای احتیاط کن..."

تا چند ساعت بعد همینجوری تو کف میمونه 😊

{ سبق }



#قسمت\_دویست\_و\_سی\_و\_یک

با رضا هردو رفتیم کمک کردیم به نسرين برای انجام کارها.

محمد جوری اخم هاش در همدیگه بود که حس می کردم دشمن خونیش قراره بیاد.

سلین مدام سعی می کرد اخم های محمد رو باز کنه تا حدودی هم موفق بود.

رضا کنار من و نسرين توی اشپزخونه بود و داشت میوه ها رو خشک می کرد با دستمال.

نسرین منو کنار کشید و آروم گفت:

- مادر هرچی بابات گفت ناراحت نشی ها تو

تصمیمت رو بگیر من مراقبتم.

نسرین رو بغل کردم:

- خیلی دوستت دارم.

- منم دوستت دارم دختر نازم.

- حسودیم شد!!

صدای اعتراض رضا بلند شده بود. نسرین آروم

گوشش رو کشید:



- تو کارت رو بکن نمیخواه حسودی کنی ، این چه طرز میوه تمیز کردنه چرا فشار میدی میوه ها خراب شد.

- مادر من خودت گفتی خشک کن.

- گفتم خشک کن نه اینکه فشار بده میوه ها رو.

سرم رو به تأسف تکون دادم و خندیدم.

رضا که خنده ی منو دید سعی کرد لحنش رو بغض  
آلود کنه:

- هر هر هر ، اصلا تقصیر منه که دارم برای

خواستگار های تو دارم میوه تمیز میکنم که

بخورن. اصلا من دیگه دست نمی زنم خودتون

تمیز کنید.

نسرین چشم غره ای روی رضا رفت:

- جانا مادر تو برو کارهات رو بکن رضا هم میوه ها  
رو تمیز می کنه.

گلم رو صاف کردم و خیره به رضایی بودم که مدام  
پشت چشم نازک میکرد برام:

- من کاری ندارم می خوایید رضا بره من تمیز کنم.

- نه مادر این بچه یکسره میخوره و می خوابه بذار دوتا  
کار یادگیره رفت سر خونه و زندگیش کمک زنش  
بتونه بکنه حداقل.

- بدبخت زنی که گیر این بیاد

@Vip Roman

صدای سلینی بود در چهار چوب آشپزخونه ایستاده بود  
و به ما نگاه می کرد.

رضا زبونش رو بیرون آورد:

- میشه خوشبخت ترین زن دنیا . شوهر به این  
خوبی انقدر می خندونمش که پیر نشه.

صداش رو کمی بلند تر کرد:

- مثل شوهر تو اخمو نمیشم.

مطمئن بودم این کار رو کرده بود تا محمد واضح

حرفش رو بشنوه.

سلین سیب رو از توی دست رضا بیرون کشید و کنار

من ایستاد:

- شوهر به این خوبی دارم بچم یکم اخمالو میشه  
گاهی.

به محض اینکه رضا دهن باز کرد جوابش رو بده  
صدای زنگ خونه بلند شد.

با صدای زنگ کوهی از استرس سمتم هجوم آورد.....

@Vip Roman



جمله‌ی "میدونستم اینجوری حالت خوب میشه" از  
صدتا دوستت دارم بهتره...

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_دویست\_و\_سی\_و\_دوم

مامان امیرعلی اولین نفری بود که وارد شد.  
 پشت سرش سپهر داداشش وارد شد و بعدش  
 امیرعلی همراه با دسته گل و شیرینی وارد شد و در رو  
 پشت سرش بست.

خبری از پدرش نبود!

خدایا در دسر جدید؟

بابا همون طور که خوش آمد می گفت با کنایه به مادر  
امیرعلی گفت:

- همسرتون تشریف نیاوردن؟

مادرش با آرامش و متانت چادرش رو کمی جلو کشید:

- راستش تهران نیستن نشد برسن خدمتتون برای

خاستگاری از جانا جان! عذرخواهی کردن از

خدمتتون

بابا لبخند معنا داری زد و راهنمایی کرد به نشستن.

امیرعلی گل و شیرینی رو داد دستم و با لبخند  
همیشگیش بهم آرامش داد و رفت کنار سپهر روی مبل  
نشست.

مادرشون روی مبل رو به روی بابا نشست.

نسرین دست منو کشید رفتیم توی آشپزخونه.

- نگاه کن مادر چایی رو من می ریزم تو استرس  
نداشته باش بقیه پذیرایی هم رضا و محمد  
می کنن.

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم.



به باکس گلی که روی میز بود نگاه کردم.

پر شده بود از گل های رز قرمز.

خجالت می کشیدم و گرنه می رفتم با تمام وجودم

عطرشون رو وارد ریه هام می کردم .

نبود بابای امیرعلی می شد یک بهانه برای بابا.

میتونستم اینو حتی از نگاه بابا هم بخونم.

نسرین چایی رو ریخت و چید توی سینی و داد دستم.

خودش زودتر ازم خارج شد از آشپزخونه.

چندتا نفس عمیق کشیدم با گفته شدن اسمم توسط

نسرین رفتم بیرون.

از بابا شروع کردم برای چایی گرفتن. جلوی مامان  
امیرعلی خم شدم و بفرمایدی گفتم.

چایی رو برداشت و با لبخند مهربونی تشکر کرد.

چشماش و لبخندش بشدت مهربون بود.

برای نسرین ، سلین ، محمد و رضا هم گرفتم.

بعد به ترتیب چایی رو برای سپهر و امیرعلی هم بردم.

exchange group

امیرعلی کاملاً جدی نشستہ بود ولی با دیدن من یکم  
از جدیتش کم شد و برداشت.

سینی رو بردم داخل آشپزخونه و برگشتم سمت بقیه و  
درست کنار نسرین نشستم



“تو در من زنده ای؛ من در تو؛ ما هرگز نمی میریم.”

{ سبقت }

VIP exchange group

#قسمت\_دویست\_و\_سی\_و\_سوم

ROMAN

@Vip Roman

بابا با همون اخی که روی صورتش بود رو به مادر  
امیرعلی شروع کرد به حرف زدن:

- من قبلاً با پسر تون صحبت کردم و خب شروط  
خاص خودمو دارم. من یکدونه دختر دارم دوتا  
پسر! سختگیریم برای جانا اینکه دختره و دلم  
میخواد توی رفاه کامل باشه.

مادر امیرعلی با آرامشی که توی صدایش بود شروع کرد  
به حرف زدن:

- من مطمئنم امیر علی من می تونه خوشبختی دختر  
شما رو فراهم کنه که پا جلو گذاشته ، می دونم که  
تصمیمی هم که گرفته کاملاً عاقلانه بوده. من که  
دختر ندارم دوتا پسر دارم. ولی مطمئن باشید جانا

جان فرقی با دختر خودم نداره! اگر یک درصد به  
پسرم شک داشتیم پا جلو نمیداشتیم.

بابا پا روی پا انداخت:

- شما شک ندارید ولی انگار همسرتون دارن که  
تشریف نیاورده.

نگاهم کشیده شد سمت دست های امیرعلی که داشت  
از عصبانیت زیاد فشارشون می داد.

سپهر هم انگار متوجه شد چند ضربه با دستش روی  
دست امیرعلی زد تا ارومش کنه.

مامان امیرعلی جرعه ای از لیوان چاییش رو خورد:

- مطمئنم همسر م هم به امیرعلی شک نداره!  
 - ولی فکر می کنم امیرعلی هم تربیت شده زیر دست  
 همون پدره درسته؟ اومدیم و یک مشکل کوچیک پیش  
 بیاد بخواد تهدید کنه دختر منو!

چند لحظه سکوت بین همه حاکم شد.  
 این بار کسی که این سکوت رو شکست امیرعلی بود:  
 - درسته من پسر همون پدرم با یک فرق بزرگتر!  
 من اهل تهدید نیستم ، مخصوصاً اگر اون فرد رو  
 دوست داشته باشم ، حاضر نیستم یک خار توی  
 پاش بره. بین شما و پدرم هرچی بوده بین  
 خودتونه ، دعوا و تهدید و بحث های شما به  
 خانواده هاتون مربوط نبوده درسته؟ تا حالا توی  
 بحث هاتون ما شرکت کردیم؟ نه! پس به نظرم

خودتون هم بیایید حلش کنید جای اینکه بحثتون  
تبدیل بشه به سنگ جلوی مسیر خانواده هاتون.

- تو چی می دونی پسر جون؟

- همه چیز! حتی کوچک ترین چیزی که بین شما و  
بابام بوده.

- خب پس می دونی که چرا دعوا کردیم؟



- آرہ می دونم و برام اہمیتی ہم ندارہ! چون من اگر  
الان اینجا ہمراہ و مادر و برادرم نشستہ فقط  
برای یک چیزہ! اونم برای اینکہ پیام و رو در رو  
جلوی خانوادہ ہا حرف بزنیہ!

- من می شنوم تک تک حرفات رو!

- من اومدم با اجازہ تمام بزرگتر ہا جانا خانم رو از  
شما خاستگاری کنم!

- من شرطم رو بہت گفتم قبلاً درستہ؟

- خودتون هم میدونید پدرم راضی نمیشه! من گفتم تمام اموال خودم اموالی که برایشون کار کردم به دست آوردم رو به نام جانا می کنم بدون هیچ کم و کاستی!

- نه دیگه من اینو نمی خوام یعنی بابات حاضر نیست بخاطر پسر عزیز دوردونش کاری کنه؟

- اون اموال خودشه نه من! چند سالی هم هست که من مستقل زندگی می کنم و از اموال پدرم نه استفاده می کنم نه علاقه ای دارم که استفاده کنم....



یه روز یکی میاد تو زندگیت که باهم می گردین!

گروه کز GR0U۲

می خندین؛ دیوونه بازی در میارین؛ قہر می کنین؛  
آشتی می کنین؛ دعوا می کنین؛ دوباره آشتی می کنین  
اما هیچ وقت تنہات نمیزارہ ✨ ✨

{ سبقت }

VIP  
exchange group  
ROMAN

@Vip Roman

#قسمت\_دویست\_و\_سی\_و\_چهارم

بابا با چشم های ریز شده نگاهش کرد:  
- اموال خودت همونایی که از راه شرط بندی بدست  
میاری دیگه؟

نیشخند روی لب های امیرعلی شکل گرفت:

- من ذره ای از اون پول رو استفاده نمی کنم!  
 خوشبختانه یا متأسفانه از بچگیم مادرم بهم یاد  
 داد حلال و حروم رو، اون پول همه اش رو می ریزم  
 برای یک خیریه کافیه از شون استعلام بگیرید.  
 شما که ریز زندگی من رو در آوردید این رو  
 نمی دونستید؟

نگاه بابا رنگ تعجب گرفت ولی لبخند روی لب های  
 من نقش بست.

از ته دل خوشحال شدم!

جواب امیرعلی جوری دندون شکن بود که سکوت باز  
 دوباره حاکم شد.

اما زمان زیادی طول نکشید اینبار محمد شروع کرد:

- خود شرط بستن مشکل داره ، چه پولش رو بیاری  
توی زندگیت چه نیاری!

- من عاشق سرعتم عاشق سبقت گرفتن از تمام  
ماشین ها! تو خیابون این کار رو انجام بدم دستگیر  
می شم ترجیح میدم توی پیست یا توی مسابقه  
خیابونی دنبال علاقه ام برم. بحث شرط بندی هم  
خیلی اوقات بردم و پول رو نگرفتم اگر هم گرفتم  
ریختم حساب خیریه.

- پیست های مسابقه خودت هم میگی! چرا قانونی کار  
نمی کنی؟

- ساعت داره با ماشین خودم نمی تونم برم توی  
پیست.

مادر امیرعلی انگار می خواست به بحث خاتمه بده:

- جانا جان عزیزم شما هنوز درس میخونی؟

- بله.

- ماشاالله ، شنیدم پزشکی میخونی درسته؟

- بله پزشکی میخونم.

- انقدر صورتت قشنگ و پاکه دلم نمی خواد چشم ازت

بردارم.

- لطف دارید شما

- بی هیچ تعارفی میگم شبیه فرشته های!

لبخند خجولی زدم و سرم رو پایین انداختم.



با صدای زنگ در خونه چند لحظه همه با تعجب به  
همدیگه نگاه کردیم.

این موقع؟

کی میتونست باشه؟

با گفتن من باز می کنم بلند شدم.

امیرعلی یهو گفت:

- ماشین رو بد جایی پارک کردم شاید بذار من برم

بیرون.

با همدیگه بلند شدیم رفتیم سمت ایفون با دیدن.....



در دلم جایی برای هیچ کس غیر تو نیست...

گاه دنیا فقط با یک نفر پر میشود ♡ □ ☾

گروه سبقت از گروه

{ سبقت }

VIP exchange group  
ROMAN

#قسمت\_دویست\_و\_سی\_و\_پنجم

@Vip Roman

با دیدن فرد ناشناسی پشت آیفون تعجب کردم اما  
برعکس من امیرعلی داشت با اخم نگاه می کرد.

- می شناسی؟

با حرص آشکاری در صداش گفت:

- بابامه

آب دهنم رو به زور پایین فرستادم.

خدایا خودت کمک کن جنگ جهانی نشه.

با صدای دوم زنگ دستم رو روی دکمه گذاشتم و در  
رو باز کردم.

امیرعلی معترض گفت:

- چرا باز کردی؟
- شاید یکم دعوا ها بخوابه.
- کجای کاری؟ با حضورش دعوا ها بیشتر میشه!!

کلافه نگاهش کردم که اروم گفت:

- ولی هرچی شد حق نداری کم بیاری!

لبخند روی لبام نشست:

- فکرش رو نکن کم بیارم.

لبخند خبیثی زد:

- برو استقبالش تا نگفته عروس آینده ام چرا نیاد

استقبالم! بعدشم حتما میگه این الان اینجوریه

چجوری می خواد پسر مو خوشبخت کنه؟

- میری بشینی سر جات یا جیغ بزنیم بابام بیاد

برات؟

دستاش رو به نشونه تسلیم بالا برد:

- آروم، حالا که فکر میکنم عروس به این خوبی فقط یک بد اخلاقه.

با حرص خواستم جیغ بزنم که فرار کرد رفت نشست. سری به تاسف تکون دادم و به سمت در ورودی خونه رفتم و بازش کردم.

مرد نسبتاً میانسالی به سمت من میومد!  
اخم هاش توی همدیگه بود.

اخم هاش شدیداً شبیه به امیرعلی بود.

رو به روی من ایستاد یهو اخم هاش باز شد و خیره شد توی چشمام:

- چقدر بزرگ شدی! کی انقدر خانم شدی؟ باورم نمیشه جانا کوچولوی من انقدر بزرگ شده.

تمام خاطرات در یک لحظه از جلوی چشمام عبور  
کردن.

چقدر این مرد پیر شده بود و شکسته شده بود.  
اون زمان همیشه من روی شونه هاش نشسته بودم و  
منو راه می برد.

شاید تا آخر عمر شیرینی اون روز ها رو یادم نشه!

لبخندی زدم:

- خیلی خوش اومدید عمو جون.

- دلم لک زده بود اینجوری صدام کنی! اجازه هست  
بیام داخل؟



یکم کنار رفتم و عمو وارد شد.

هم قدم باهاتس وارد شدیم....



..

می خواهمت! آنقدر که در تمام خاطره‌هایم تو باشی،  
 قدم بزنی، بخندی، برقصی، ببوسی، بمانی، و بدانی که  
 من چقدر عاشق این فعل ماندم ...

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_دویست\_و\_سی\_و\_ششم



همه مات شده بودن به قیافه عمو بجز امیرعلی.  
بعد چند دقیقه بابا به خودش اومد و بلند شد اومد جلو  
برای خوش آمد گویی.

گروه سبقت از گروه

عصبانیت و تعجب توی نگاهش دیده می شد ولی انگار سعی داشت خودش رو کنترل کنه.

عمو که نشست همه خیره شدن بهش.

ریلکس لبخند زد:

- حس کردم هر جوری شده باید خودمو به مراسم

خاستگاری پسرم برسونم. برای همین جلسه هام

رو کنسل کردم اومدم اینجا.

رو کرد به بابا و ادامه داد:

- خب جناب رستگار با کنار گذاشتن تمام مشکلات

و مسائل بین خودمون من می شنوم تمام شروط

شما رو.

بابا انگار از رفتار عمو تعجب کرده بود.  
 با وجود تمام مهربونی های عمو یک حسی بهم میگفت  
 این آرامش قبل از طوفان بود.

- من حرفامو زدم به پسر ت فکر می کنم بهت گفته  
 باشه.

- آره گفته و بعدشم ذکر کرده نمی خواد اموال من  
 بیاد توی زندگیش. من هرچی دارم بعد مرگم  
 می مونه برای امیرعلی و سپهر و همسرم و عروس  
 هام و نوه هام. از وقتی یادم میاد امیرعلی خودش  
 رو از من دور کرد و اموالش رو جدا کرد و خودش  
 زندگیش رو ساخت من حاضرم اموالم رو بدم به  
 جانا به شرط موافقت جفتشون.

عمو به من نگاه کرد:

- تو چی میخوای گل دختر؟ بگو تا من بهت بدم.  
بدون هیچ اجباری میدم بهت از اعماق قلبم  
میدمش بهت.

سنگینی نگاه جمع اذیتم می کرد.

میدونستم هر حرفی بزنم ممکنه برام بد تموم بشه و  
من از این می ترسیدم.

من کالا نبودم که می خواستن منو با اموال معامله کنن.  
مردد به عمو نگاه کردم.

انگار فهمیدم چی میگذره توی ذهنم لبخند مهربونش  
پررنگ تر شد.

انگار ترس توی نگاهم رو دید انگار فهمید نمی تونم  
حرف بزنم.

چقدر بد بود نمی تونستم حرف بزنم.

انگار یکی جلوی ذهنم رو گرفته بود. حتی نفس  
کشیدن هم از استرس به سختی بود.

- راستش من....چطور بگم؟! من چیزی از شما  
نمی خوام. کار درستی نیست من الان دارم حرف  
می زنم، چون بزرگتر از من هم هست.

- هنوزم همون قدر خانم و ارومی.

رو کرد به بابا:

- خب شما بگو من چی به نام دخترت کنم که اجازه این وصلت رو بدی؟

- نصف اموات رو به نام جانا کن. البته تو حرف زیاد میزنی. عهد می شکنی.

نگاه عمو رنگ خشم گرفت ولی سعی کرد آروم کنه خودش رو:

- من؟ من عهد شکستم؟ تو یادت رفته داشتی چه بلایی سر زندگیمون می آوردی!؟

- تو چی؟ یادت رفته تهدیدت رو.



- خودتم خوب میدونستی که من تهدیدم رو عملی نمی‌کنم. گفتم که به خودت بیای گفتم که پات رو بکشی بیرون از اون معامله. اموالم رو برداشتم از شرکتت زدم بیرون بلکه به خودت بیای. اما نیومدی، منو حروم خور صدا زدی دهن باز نکردم پشت سرم حرف زدی دهن باز نکردم. تلافی اون زمان رو سر این دو تا بچه خالی نکن. اون روزا رو سنگ نکن بنداز جلوی پای این دو نفر. خودتم خوب می‌دونی دنبال بهانه ای.

تا بابا اومد حرفی بزنه صدای پر خشم امیرعلی پیچید:

- چرا تموم نمی‌کنید این بحث قدیمی رو؟ یکی دیگه گند زده یکی دیگه دعوا کرده یکی دیگه تهدید کرده چرا من باید تقاص پس بدم.

رو کرد به بابا:

- به همون خدایی که بعد چند وقت قهر باهاش  
 آشتی کردم چون چیزی که میخواستم رو بهم داد  
 قسم می خورم تمومش نکنید این بحث رو این بار  
 مراعات نمی کنم این بار دهن باز می کنم خودم  
 میگم. اموال و ثروت می خوای؟ باشه میدم. میرم  
 انقدر کار می کنم سه برابر اموال پدرم رو به نام  
 جانا می کنم ولی نمیدارم سنگ بندازی جلوی  
 پام.....

@Vip Roman



جز کنارت،

هر کجای دنیا که باشم

غریبم...

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_دویست\_و\_سی\_و\_هفتم



@Vip Roman

مراسم خاستگاری با تمام بحث ها و دردسرهاش

تموم شد.

گروه سرگبی

آخرش هم دو طرف به هیچ توافقی نرسیدن. فقط من و امیرعلی هر کدوم به نحوه خودمون اذیت شدیم.

خونه تبدیل شده بود به میدون جنگ!

اگر مادر امیرعلی نمی گفت باید بریم میدونستم کار به جاهای باریک تر می کشید.

من و امیر علی هم قربانی های این نبرد.

عمو قبل رفتن کنار گوشم گفت هر جور شده بابا رو راضی می کنه.

نمیتونستم در کشون کنم.

هیچ کدومشون ما رو نمی دیدن!

خودمو پرت کردم روی تخت و به آینده ی نامعلومم فکر کردم.

اگر نمیداشتن به امیرعلی برسم چی؟  
اصلا اگر نشد؟

من بدون امیرعلی می تونم؟  
قلبم برای لحظه ای درد گرفت.

اعتراف نکردم تا حالا به خودم ولی الان اعتراف  
می کنم!  
من بدون امیرعلی نمی تونم!

بلند شدم از اتاق زدم بیرون و داخل حیاط نشستم.  
حس می کردم فضای اتاق و خونه زیادی سنگین شده.  
به آسمون خیره شدم.

ناخداگاه شروع کردم به حرف زدن با مامان:

- مامان؟ مامان مه دخت حواست به دخترت هست؟  
 اون بالا پیش خدایی خوش میگذره بهت به  
 دخترت نگاه نمی کنی؟ مامان همیشه به خدا بگی  
 میشه مراقب دختر منم باشی؟ آخه دخترت خسته  
 شده ، انقدر این خستگی داره اذیتم می کنه که  
 حتی نمی تونم برات وصفش کنم. کاش بودی!  
 بودی میومدم توی بغلت بیخیال تمام دنیا موهام  
 رو برام شانه می زدی و برام از اون قصه های  
 قشنگت می گفتی. منو می کردی ملکه ی شهر قصه  
 ات.

اشکام سزایی شد.

بغض لعنتی که راه گلوم رو سد کرده بود شکست:

- مامان بخدا من دیگه از این دنیا بریدم. من دیگه  
توان ادامه دادن ندارم. نا شکری نمی کنم ها  
دعوام نکنی....

با فرو رفتن توی آغوش کسی لبخند روی لبم شکل  
گرفت.

رضا کنار گوشم گفت:

- ولی من به مامانت می خوام بگم دعوات کنه!

نگاهش کردم با دستش اشکم رو پاک کرد:

- می خوام بگم دعواتش کن چون هنوز توی قدم اول  
خسته شد. راه زیاد داری هنوز ابجی کوچیکه،



پسری که من امشب دیدم دست از سر خواهر من  
بر نمی داره. آسمون به زمین بیاد ول نمی کنه بره.

- خیلی خوبه که تو توی زندگی.

نشست کنارم و سرمو گذاشت روی سینه اش:

- دوستم داری؟

- آره. خیلی زیاد

- پس جون داداش گریه نکن.

لبخند زدم:

- چشم داداش بزرگه



فقط اونجا که تتلو می‌گه : تو مگه چی داره چشمت دل  
هر سنگی رو آبش میکنی.

{ سبقت }



#قسمت\_دویست\_و\_سی\_و\_هشت

بعد از گشتن بخش با استاد و چکاپ بیمار هایی که  
مشخص کرده بودن بالآخره وقت کردم چند دقیقه هم  
که شده بشینم.

پا درد شدید داشتم. از شدت درد گزگز می کرد پاهام.  
آروم با دستم پام رو ماساژ دادم بلکه دردش آروم  
بشه.

یاد امیرعلی افتادم دیروز بهم می گفت اونم پا درد داره.

سرمو تکیه دادم به دیوار پشت سرم و چشمام رو  
بستم.

خدایا میشه تموم شه سختی های منم؟  
میشه این فشار لعنتی برداشته بشه از روم؟  
کاش بشه!

بشه که این اخم های بابا، سخت گیری های محمد،  
خستگی های امیرعلی همه اش تموم شه.

کاش آرامش رو پیدا کنم!

آرامش؟ این روزها برام حکم یک داروی کمیاب رو داشت که باید هر جور شده پیداش می کردم چون مرگ و زندگی بستگی بهش داره.

با حس سایه ای که روم افتاد و نفس کسی که توی صورتم خورد چشمامو باز کردم.

با دیدن امیر علی چشمام تا آخرین حد ممکن باز شد:  
- امیر علی! بخدا بیمارستان زشته میای.

- به چی فکر میکردی جان جان خانم من؟

خجالت زده و ترسیده بلند شدم:

- بیا بریم بیرون، زشته اینجا.

بی خیال دست هاش رو توی جیبش فرو کرد:

- زشت؟ زشت نیست!

کلافه نگاهش کردم و راه افتادم طرف در خروجی.  
میدونستم میاد پشت سرم.

- چرا فراری شدی از من جانا؟

برگشتم سمتش:

- فراری نشدم. خجالت میکشم توی بیمارستان آخه  
بعدش باید به همه جواب بدم.

با لبخند نگاهم کرد:

- ببخش بی اجازه اومدم.

چپ چپ نگاهش کردم:

- نگفتم عذرخواهی کنی. ببخشید اگر ازم ناراحت شدی.

- من از هر کس ناراحت بشم از تو ناراحت نمی شم.  
خب بگو بینم چرا انقدر لاغر شدی؟

با تعجب به خودم نگاه کردم:

- لاغر شدم؟!!

- آره. چیزی اذیت می کنه؟

- نه بخدا همه چی خوبه.

- ولی لاغر شدی!

- غذا نخوردم!



با خشم نگاهم کرد:

- چرا اون وقت؟..



در آغوش میکشم تو را چون آسمان که ماه را. ♥ □

{ سبقت }



#قسمت\_دویست\_و\_سی\_و\_نه

با خنده سرمو کج کردم:

- اشتهای نداشتن دلیل منطقی می تونه باشه؟

داشت تلاش می کرد اخم هاش باز نشه و نخنده:

- به شرطی که اشتهای نداشتنت هم دلیل داشته

باشه!

به آسمون نگاه کردم مثلا دارم فکر می کنم.

- جانا بگو چرا غذا نمی خوری؟
- نمی دونم، تازگی ها مدام حس کم اشتها می دارم.
- چیزی اذیت می کنه؟
- نه. نمی دونم چی شده دیگه حالا مگه لاغری بده؟

جواب سوالم رو نداد و به ساعتش نگاه کرد:

- چقدر دیگه کارت تمومه؟ چقدر تایم استراحت داری؟

با قد بلندی کردن روی ساعتش زمان رو دیدم:

- سی دقیقه زمان دارم.

یکم خم شد و تعظیم کرد:

- خب جان جان خانم سی دقیقه از وقت گرانبهای  
خود را در اختیار بنده ی حقیر می گذارید؟

- تا چی باشه کارت؟

- اون رو می فهمی، بیا باهام.

- اخه لباسام....

پرید وسط حرفم:

- توی ماشین می شینیم بیا انقدر بهانه نگیر الف  
بچه.

با حرص رفتنش رو نگاه کردم و دویدم بهش رسیدم:

- من بچه ام؟

در ماشین رو برام باز کرد:

- بجز تو بچه ی دیگه ای نمی بینم!

معارض صدایش زدم و نشستم توی ماشین.

خودش هم سوار شد.

عجیب مشکوک بود، یهویی اومدنش اینجا برام جای  
تعجب داشت.

خم شد از صندلی عقب پلاستیک آورد جلو و یهو عطر  
ساندویچ توی ماشین پخش شد.

- غذا گرفتم حس کردم تنهایی از گلوم پایین نمیره.

چپ چپ نگاهش کردم:

- تنهایی پایین نمیره یا سلین زنگ زده گزارش منو داده؟

با خنده ساندویچی باز کرد و گرفت جلوی دهنم:

- گزینه همه موارد داری؟ حالا اشکالی داره اومدم

ناهار رو کنار هم بخوریم؟

- خیر اشکالی نداره. فقط برسیم خونه من می دونم و

اون سلین

- بخور بچه، بعدشم تو که خبر نمیدی بهم سلین میاد

ریز به ریز برام میگه.

با کلی خنده و شوخی غذا رو به زور بهم داد.

موقع غذا دادن قیافه اش شبیه بابا هایی بود که  
می خواستن به دخترشون با هر ترفندی شده غذا بدن.  
موفق هم بود، بالاخره تونستم غذا بخورم.





و بعد خندہ ات به یادم آمد گفتم کہ:

اگر بودی باز دوستت می داشتم ...



#قسمت\_دویست\_و\_چهل

گزارش از گروه

انقدر امیر علی بہم غذا دادہ بود کہ رسیدم خونہ اشتہا  
برای خوردن شام نداشتم.

به اندازه دو وعده ی غذایی توی سی دقیقه بہم غذا  
داد.

وسیلہ ہام رو مرتب چیدم داخل کیفم و رفتم پایین  
پیش نسرین.

– شما بشینید بقیه کارها رو من می‌کنم.

– اِ مادر اومدی؟ کارت داشتیم!

– جانم؟ چیکار کنم؟

– بشین مادر بگم حرفمو.

نشستم روی صندلی و خیره نگاهش کردم:

– چی شده؟

– مامان امیرعلی زنگ زد برای خاستگاری دوباره.

خواستم ازت یک چیزی بپرسم؟

اب دهنمو قورت دادم و با استرس نگاهش کردم:

– چی؟

– تو امیرعلی رو دوست داری؟

با انگشتم روی میز خط فرضی کشیدم.

چی می گفتم؟ واقعیت رو؟

دستش رو گذاشت روی شونه ام:

- تعارف که نداریم باهم من مادرتم بگو بهم بین

خودمون می مونه!

- راستش... راستش چطور بگم؟

خندید به قیافه ام :

- دوستش داری؟

خجالت زده سرمو انداختم پایین و با گوشه ناخونم

بازی کردم:

- آرہ!

- می دونستم!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم. صورتم رو نوازش کرد:

- رنگ نگاهت عوض شده! مال امروز و دیروز هم نیست چند وقتی هست نگاهت رنگ خوشحالی و شادی داره. این نگاهت رو روزی که بابات اجازه دانشگاه رو داد بهت دیدم. ولی الان در کنار خوشحالی عشق هم هست!

چقدر بدم بود! چقدر می شناخت منو.

دستمو دورش حلقه کردم و بغلش کردم:

- خیلی دوستت دارم مامان نسرين.

محکم تر از من بغلم کرد:

- چقدر حسرت شنیدن کلمه مامان رو از زبون تو

کشیدم! بالاخره گفתי مامان!

برای یک لحظه حس کردم مامان مه لقا رو به روم

ایستاد رو همونقدر آرامش پیدا کردم.

مامان نسرين!

تمام سالها به زبونش نیاوردم.

با تمام اخطارهای همه همیشه نسرين چون بود.

ولی الان حس کردم مامان نسرين شده برام.

با حس حلقه شدن دست کسی دور شونه هام به  
رضای حسودی نگاه کردم که من و مامان نسرین رو  
بغل کرده بود:

- اصلا قبول نیست مامان! جانا رو دوست داری منو  
دوست نداری؟



VIP



exchange group

ROMANIAN

مولانا میگه:

چه گرده ای تو با دلیم

که ناز تو نیاز ماست... ♥

@Vip Roman

سبقت:

{ سبقت }



#قسمت\_دوِیست\_و\_چہل\_و\_یک

@Vip Roman

نسرین نگاهش کرد و خندید:

- آخ که رضا چقدر تو حسودی مادر! داشتیم با دخترم خلوت می‌کردم، باز تو پریدی وسط؟

- اصلا من قهرم می‌رم.

تا او مد از ما فاصله بگیره از پشت لباسش کشیدمش  
به عقب:

- لوس شدی ها!

دست به سینه ایستاد:

- اصلا اقا آره من لوسم، این آدم لوس از خواهر و  
مادرش توجه می‌خواد.

بی حرف بغلش کردم و با قد بلندی روی پیشونیش رو  
بوسیدم:

- داداش حسود خودمی.

نسرین دستش رو روی شونه ی من گذاشت:

- پس من با بابات حرف می زنم .

نگران نگاهم رو برگردوندم سمتش که لبخند مهربون  
زد:

- من حلش می کنم نگران نباش.

لپ نسرین رو محکم بوسیدم و دست رضا رو کشیدم  
بردم سمت اتاق:

- آخ رضا حس سبکی دارم.

جدی دست به سینه نگاهم کرد و گفت:

- دستشویی بودی؟

چند ثانیه مکث کردم تا حرفش رو بفهمم. با خنده

دستش رو ول کردم:

- دلک باید استعفا بده تو بری جاش کار کنی.

خودش هم خنده اش گرفته بود:

- فکر بدی هم نیست در آمد خوبی داره.

- خب یک لحظه منو نخندون بذار حرفمو بزنم.

خودشو پرت کرد روی تختم و بالشتم رو توی بغلش  
گرفت:

- جونم ابجی خوشگلم، بنده سر و پا گوشم.

سرمو انداختم پایین و مردد گفتم:

- رضا نگاه کن من ماجرای حسم به امیر علی رو به  
نسرین جون گفتم، به نظرت اشتباه کردم؟

ناباور نگاهم کرد:

- شوخی می کنی؟!

- نه، اشتباه کردم؟

- درست ترین کاری بود که انجام دادی. مامان

می تونه بابا رو راضی کنه، یعنی امیدوارم موفق بشه



عشق واقعی اینه که هر بار تو هر سنی تو هر موقعیتی  
همو میبند قلبتون تند تند بزنه.

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_دویست\_و\_چهل\_و\_دو



یک هفته بعد....



با نفس نفس تا جلوی در دویدم.

بابا بهم گفته بود هر جور شده خودمو زود برسونم.

نمی دونستم چی شده که انقدر جدی و محکم گفت

برگرد خونه؟!!

زنگ زدم امیرعلی و قرارمون رو کنسل کردم و گفتم

بهش ماجرا رو.

بهم گفت نگران نباشم احتمالاً می خواد باهام حرف

بزنه.

اما راجب چی؟

در خونه رو باز کردم با دیدن ماشینی که توی حیاط بود

فهمیدم مهمون داریم.

نمیتونستم از روی ماشین تشخیص بدم ماشین کیه؟  
دستی به روسریم کشیدم و چادرم و یکم جلو تر  
کشیدم.

چند تا نفس عمیق کشیدم و در خونه رو باز کردم.  
همون لحظه با چهره نگران رضا رو به رو شدم که  
جلوی در ورودی خونه داشت رژه می‌رفت.

با دیدن من حتی اجازه ی سلام کردن هم بهم نداد  
دستمو کشید سمت حیاط و در خونه رو بست:  
- جانا چرا اومدی؟

با تعجب دستمو گذاشتم روی میچ دستش که توی  
دستم بود:

- بابا گفت پیام!

- خاستگار اومده.

چشمام تا آخرین حد ممکن باز شد.

خاستگار؟

امیرعلی اومده بود؟

سوالم رو به زبون آوردم:

- ا...امیرعلی؟

- نه! حاج آقا لری با خانواده اش اومدن برای پسرش

خاستگاری.

ناباور به رضا نگاه کردم که پیشونیم رو بوسید:

- جانا همه جوړه کنار تم خب؟ هرچی بابا گفتم  
ناراحت نشو.

فقط سرمو بالا و پایین کردم.

دستمو گرفت توی دستش و باهم وارد خونه شدیم.  
سعی کردم خودمو آرام کنم برای همین چند تا نفس  
عمیق کشیدم و پشت قیافه ی جانای آرام و مغرور  
قایم شدم.

به همه سلام کردم و با اجازه ای گفتم و وارد اتاق  
شدم و لباسامو عوض کردم.  
به هر سختی بود داشتم خودمو کنترل می کردم اثری از  
ناراحتی توی صورتم نباشه.

رفتم توی آشپزخونه پیش نسرین تا به گفته بابا سینی  
چایی رو ببرم.

نسرین همه کارها رو کرد و سینی رو داد دستم و کنار  
گوشم زمزمه کرد:

- تو کلت به خدا باشه! بهش توکل کن خودش راه  
می‌ذاره جلوی پات.

حرفاشون یک جور بود!

نفس عمیق کشیدم و سینی چایی رو جلوی همه  
گرفتم.

حاج آقا لری و خانمش رو می‌شناختم. پسرش رو هم  
یکبار دیده بودم. کنارشون یک دختر بود که حدس  
میزدم دختر حاج آقا لری باشه



تمامی شادی های عالم برای من خلاصه میشود در  
خندیدن تو.

{ سبقت }



#قسمت\_دویست\_و\_چهل\_و\_سه  
@Vip Roman

به حدی گیج بودم که حتی دلم نمی خواست به حرف  
هاشون گوش بدم!

بابا و حاج آقا لری از کار حرف می زدند.

نسرین و حاج خانم هم از مشغله ها و مراسمات  
قرآنشون.

دست رضا رو توی دستم گرفته بودم هر چند لحظه  
فشاری به دستم می داد.

انگار متوجه حال درونم می شد.



دستام یخ زده بود ولی سعی می کردم قیافه ام رو کاملاً  
ریلکس نشون بدم.

رضا اروم کنار گوشم گفت:

- جانا پاشو برو یکم اب بخور دستات یخ کرده.

نگاهم رو سمتش برگردوندم:

- خسته ام فقط!

نیشخند زد:

- مشخصه، جانا با بچه که حرف نمی زنی! من

نگاهت منم می فهمم توی دلت چه خبره.

سوالی نگاهش کردم:

- چه خبره؟

خندید:

- دارن رخت می شورن توی دلت.

دروغ نمی گفت!

حقیقت محض بود.

نگران بودم، استرس داشتم.

سر و کله این خاستگار یهویی از کجا پیدا شد؟

یهو اومد اینجا که چی؟

اصلا مگه قرار نبود نسرين بابا رو راضی کنه؟

خدایا! من دارم دیوونه میشم.

کاش بفهمم چه خبره؟ کاش بفهمم چی توی ذهن بابا  
می گذره.

- درست گفتم نه؟

در جوابش فقط یک اوهوم گفتم و خیره بودم به فرش.  
انگار توی تار و پودهای فرش دنبال جوابم می گشتم.

به خودم خندیدم.

داشتم رسماً دیوانه می شدم.

با صدای آقای لری همه نگاه ها برگشت سمتش:

- خب حاج آقا رستگار من ازت اجازه می خوام پسر  
و دختر شما برن حرف بزنین. مشکلی که نداری؟

بابا نگاهی بهش کرد و جدی گفت:

- اجازه ما هم دست شماست!

- پس با اجازه شما ، سروش بابا پاشو با جانا خانم  
برید حرف بزینید.

با اشاره بابا بهم به سختی از روی مبل بلند شدم و به  
سمت اتاق حرکت کردم.

پسر حاج آقا لری دقیقاً پشت سرم اومد و وارد اتاق  
شد.

چقدر دلم میخواست امیرعلی اینجا بود.

دوست داشتتم اتاقم رو نشونش بدم.  
با اینکه چیز خاصی نداشت اتاقم ولی نقطه امن من  
همیشه اتاقم بوده.



اگه ازتون پرسید دوسم داری

بهش بگو داشتم اتفقای

خوب زندگیمو میشمردم

ولی وقتی به اسم تو رسیدم

فهمیدم قبل از تو کلا زندگی نمیکردم..

VIP

{ سبقت }

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

#قسمت\_دویست\_و\_چهل\_و\_چهار

گروه سرکبری

نشستم روی صندلی و به دستم روی میز ضرب گرفتم.

- خ...خب... شما نمی‌خوایید حرف... بزنید؟

دلیل هول بودنش چی بود؟

- حرفی ندارم، شما بگید.

- خب...خب راستش شرایطتون برای زندگی چیه؟..

- .
- .
- .

اون پرسید و من به زور جواب داد.

اون پرسید و ترس من بیشتر شد.

آهی کشیدم و همراه کل خانواده برای بدرقه مهمون ها رفتم.

بابا به محض رفتن همه صدام کرد:

– جانا؟

– بله؟



- بیا اتاقم حرف دارم

رفت و من خشکم زد وسط هال.

سلین نگران دستش رو گذاشت روی شونه ام:

- جانا برو دیگه.

- سلین نکنه بخواد بگه....

پرید وسط حرفم:

- کم فکر و خیال کن برو توی اتاق بین چیکار داره.

نگاهم رو بین سلین و رضا و محمد چرخوندم.

انگار هیچ کس خبر نداشت داخل اتاق چه خبره و همه

کنجکاو بودن.

قدم برداشتم سمت اتاق بابا.

انگار به پاهام وزنه ده تُنی بسته بودن.

هروقت قرار بود با بابا حرف بزنم استرسم بیشتر از همه روزا بود.

با ورود به اتاقش بلافاصله پرسید:

- باهاتش حرف زدی؟

- بله.

- خوب؟

- خوب چی؟ چی بگم؟

- نتیجه؟

- هیچ جوهره بهم دیگه نمی خوریم.

نیشخند زد:

- اون وقت به امیر علی می خوری؟

ناباور لب زدم:

- با...بابا.

- تو با پسر آقای لری ازدواج می کنی وگرنه تهدیدم رو  
سر امیر علی عملیاتی می کنم...

exchange group

ROMAN

@Vip Roman



وقتی میخنده مثل مولانا بهش بگید:

من بهشتم همه در دیدن

خندیدن توست

تا تو باشی نشوم خیره به

لب های کسی.

@Vip Roman

{ سبقت }

#قسمت\_دویست\_و\_چهل\_و\_پنجم

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

ماتم برد!

به چهره خشک و سرد بابا نگاه کردم.

گزارش از گروه

انقدر برایش راحت بود خرد کردن و شکستن من؟

منی که دخترشم؟

حس کردم قلبم رو گذاشته زیر پاهاش و داره فشار

میده.

به زور حتی نفس می کشیدم.

نیشخند روی لب های بابا قلبم رو ترک می داد.

دل نمی خواست بمونم توی اتاقش، دویدم بیرون و

پناه بردم به تختم.

از شدت اشکی که توی چشمام جمع شده بود چشمام

می سوخت.

سرمو گذاشتم توی بالشتم و از ته دل گریه کردم.

صدام رو توی بالشت خفه می کردم تا کسی نشنوه  
صدای گریه هام رو.

گناهم چی بود که باید کسی که دوستش داشتم رو ول  
می کردم تا سالم بمونه.

خدایا چیکار کنم؟

کاش من میمیردم.

کاش می رفتم پیش مامانم حداقل اونجا جام امن بود.

تلفنم مدام زنگ می خورد.

حس می کردم و بیره اش رو اما موقعی که با استاد  
توی بخش بودیم تلفن جواب نمی دادم.  
حدسش سخت نبود که کیه داره زنگ میزنه.  
امیرعلی بود.

سلین بهش گفته بود احتمالاً دیشب رو و الان گوشی  
من داشت می سوخت از تعداد تماس هاش.

دلیم نمی خواست جواب بدم.

حداقل تا وقتی که اروم بشم.

تا وقتی بتونم با خودم کنار بیام.

هنوزم چشمام می سوخت بابت گریه های دیشب.

استاد داشت توضیح می داد من با دقت گوش می دادم.



اما بازم فکرم می رفت طرف امیرعلی.  
 چه گناهی داشت که گیر زندگی من باشه؟  
 گیر بدبختی ها و تهدید های بابا باشه؟  
 دلم نمیاد بذارم این اتفاق بیفته.

با ایستادن کسی.....

@Vip Roman



.شنیدن دوستت دارم

قشنگه ولی کارایی که

طرفت انجام میده تا

بفهمی دوست داره صد برابر قشنگ تره.

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_دویست\_و\_چهل\_و\_ششم

VIP  
exchange group  
ROMAN

با ایستادن کسی رو به روم ترسیده نگاهم رو آوردم  
بالا و به امیرعلی که با چشمای خون نشسته نگاهم  
می کرد خیره شدم.

گروه سرکبری

قلبه آتیش گرفت براش.

موهای بلندش بهم ریخته بود حتی صورتش یک  
قسمتش زخم بود.

دلیل زخم روی صورتش چیه؟!  
خدایا نکنه....

- باهات حرف دارم خانم رستگار.

چرا خانم رستگار صدام کرد؟

مگه من جان جان خانم نبودم؟

استاد با دیدن امیرعلی تعجب کرده بود. چند تا از  
 بچه‌های دانشگاه هم ایستاده بودن نگاهش می‌کردن.  
 امیرعلی رو کرد به استاد:

- داریوش من این دانشجوت رو می‌برم باهش کار  
 دارم.

رو کرد به من:  
 - به نفعته بهانه‌گیری راه بیفتی.

این رو گفت و راه افتاد.

مردد به استادی نگاه کردم که فهمیدم امیرعلی  
 میشناسش.

سرش رو تگون داد:

- می تونی بری!

تقریباً برای رسیدن به امیرعلی دویدم:

- یک لحظه صبر کن.

خشمگین برگشت سمتم:

- ماشین اونجاست سوار شو زود.

- بذار من برم لوازم رو بیارم، لطفاً.

@Vip Roman

کلافه موهایش رو کشید:

- برو، فقط دو دقیقه وقت داری برگردی. توی ماشین منتظرتم.

رفت سمت ماشین پر استرس رفتم وسیله هامو برداشتم و تقریباً دویدم سمت امیرعلی. هیچ وقت، هیچ وقت اون رو این جوری ندیده بودم. زیادی از حد عصبی و بهم ریخته بود. باید چیکار می کردم؟

گیج بودنم باعث شد موقع باز کردن در ماشین در محکم برخورد کنه به سرم که ناخداگاه آخ بلندی گفتم.

امیرعلی نگران از ماشین پیاده شد اومد سمتم:

- بینمت، جانا سرت رو بگير بالا بهت میگم.

بغضم تبدیل شد به گریه.

- بمیرم برات خیلی درد داری؟ بیا بریم داخل دکتر  
بینه سرت رو.

کاش می تونستم دهن باز کنم بگم نه از درد سرم  
نیست از درد قلبمه که تیکه تیکه شده. اما نمی تونستم.

- جانا جانم بگو من چیکار کنم الان؟ آب بیارم  
برات؟ بریم دکتر سرت رو بینه؟



نشستم روی صندلی ماشین و لب زدم:

- فقط بریم، لطفا



شاهین نجفی

خطاب به کسی که

دوشش داره برایش نوشته

من پایه های خشم و اندوه بودم

تو جان مرا اما به عشق دوختی

یکی باید باشه اینجوری

تیکه هامونو کنار هم بزاره.

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_دويست\_و\_چهل\_و\_هفتم



- ميريم، ميريم دورت بگردم، سرت رو بگير بالا  
بينم

سرمو رو پایین نگه داشته بودم:

- بریم!

با کلافگی زانو زد روی زمین و صورتم رو نگاه کرد:

- ورم کرد، چرا آخه مراقب نیستی؟ بشین من برم

ببینم یخ یا یک چیزی پیدا می‌کنم!

بلند شد که بره سریع از پشت کت چرمش گرفتمش:

- نه نه، خوبم بیا بریم از اینجا

کلافه نگاهم کرد.

- من خوبم، بیا بریم اینم خوب میشه. درد داشتتم میگم

بریم دکتر.

- قول؟

- آره قول بیا بشین.

سوار ماشین شد و با آخرین سرعت داشت نوبی

خیابون ها رانندگی می کرد.

از ماشین ها سبقت می گرفت و بین ماشین ها لایی

می کشید.

با استرس کمربندم رو بستم:

- امیرعلی آروم برو.

انگار کر شده بود.

- امیرعلی آروم برو خطرناکه.

بازم گوش نداد:

- امیرعلی، جان من آروم برو.

پیچید توی یک کوچه بن بست و ماشین رو نگه  
داشت.

نفس راحتی کشیدم و سرمو تکیه دادم به پشتی  
صندلی.

به امیرعلی نگاه کردم سرش رو گذاشته بود روی  
فرمون و نفس نفس میزد.

- امیرعلی منو نگاه کن، چپشده؟ چرا اینجوری  
شدی؟

سرش رو از روی فرمون برداشت:



کر شدم:

- گفت زنش نشی تههیدم رو عملی می کنم! قلبم  
درد گرفت.

قلبمو گذاشت زیر پاش فشار داد. قلبم رو تیکه تیکه  
کرد.

من بابامو خوب میشناسم، می ترسم، می ترسم بلایی  
سرت بیاره من میمیرم.

با خشم فریاد زد:

- می خوای قبول کنی زن اون پسر حاجی بشی؟ اون  
دماغش هم نمی تونه بکشه بالا.

- امی....



پرید وسط حرفم:

- به عظمت خدایی که می پرستیش، به همون خدایی  
 که دلیل آشتی کردنم باهش خودت بودی خون  
 اون کسی که انگشتش جز من بهت بخوره رو  
 می ریزم!....

@Vip Roman

دوست دارم رو بعضیا بنویسم:

این مال منه و حق ندارید

بهش نزدیک بشید.

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_دویست\_و\_چهل\_و\_هشتم

VIP  
exchange group  
ROMAN

غمگین نگاهش کردم.

چی می گفتم بهش؟ @Vip Roman

از غم و نگرانی که توی قلبم بود برایش می گفتم؟

از حال بد لحظه به لحظه دیشب برایش می گفتم؟

گروه از VIP Exchange Group

براش می‌گفتم از ترسی که از بابام داشتم؟

تلفنم زنگ خورد.

با دیدن اسم بابا رعشه افتاد به تنم.

به امیرعلی اشاره کردم ساکت باشه.

پر استرس خیره به امیرعلی بودم و جواب دادم:

- سلام بابا.

- علیک، کجایی؟

- تازه از بیمارستان خارج شدم.

- آدرس برات می‌فرستم پسر حاج آقا لری منتظرته.

- اما....

پرید وسط حرفم:

- اما چی؟ باید با شوهرت آشنا شی کم کم!

- میشه امروز نباشه؟

- مشکلی داری؟

- سرم خورده به جایی ورم کرده دلم نمی خواد....

نداشت حرفمو کامل بزنی:

- سرت رو دکتر دیده؟

- چیزی نشده.

بی تفاوت گفت: @Vip Roman

- برو دکتر زود خوب شه نمی خوام معطل بشن برای

جواب زود کاراتون رو بکنید برید برای عقد.

یک لحظه قلبم سوخت.  
 نفهمیدم چجوری قطع کردم.

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.  
 نیاز داشتم به اکسیژن بیشتر  
 حس می کردم توی ماشین بمونم خفه میشم.

امیرعلی پشت سرم پیاده شد:

- چیشد جانا چی گفت؟

سکوت کردم اومد جلوم ایستاد:

- اشك توى چشماٲ چى ميگه؟ بگو بينم چى گفت  
باباٲ؟

لب زدم:

- گفت برو باهاش بيرون.

خشم توى چشماٲش پيدا بود.

اما من داشتم خفه مى شدم.

ناخداگاه جيغ زدم:

- ديگه نمى تونم ميٲهمى؟ ميٲهمى خستگى يعنى

چى؟ نمى تونم!

نشستم روی زانو هام و دستام رو گذاشتم جلوی  
صورتهم و هق زدم.

امیر علی نشست کنارم و آرام گفت:

- باهم درستش می کنیم قول میدم
- همیشه دیگه درست نمیشه همه چیز داره از بین میره

- قول دادی جان جان خانم! تا آخرش باید پاش  
بمونی.

- چجوری آخه نمی بینی؟ نمی بینی دارم غرق می شم  
توی این همه بدبختی!



- تا آخرش کنارتم خودم نجات میدم. بزار همه برن  
من که نمردم! وقتی من مردم اینجوری ناراحت  
باش...



تو انقد جاذبه داری.  
که یه لحظه نمیداری  
من از فکرت رها باشم

{ سبقت }  
exchange group

@Vip Roman

## #قسمت\_دویست\_و\_چهل\_و\_نهم

انقدر گریه کرده بودم که رسیدم خونه حتی نرفتم توی  
 سالن سلام کنم فقط مستقیم اومدم توی اتاقم و دراز  
 کشیدم روی تخت.

دست کردم توی کشو و حلقه ای که امیرعلی بهم داده  
 بود آوردم بیرون.

با بغض خیره بودم بهش:

- بابا میگه باید ازت دل بکنم ولی چجوری؟ من  
نگرانتم، نگران لحظه به لحظه ای که نمی دونم  
قراره چه اتفاقی بیفته!

حلقه رو دستم کردم و روش رو بوسیدم.  
من نباید بیخیال بشم، امیرعلی راست میگه من قول  
دادم.

ولی...

ولی اگر نذارن چی؟

اگر مخالفت کنن چی؟

امیرعلی گفت صبور باش درستش می کنیم!

چجوری؟

می خواد چیکار کنه؟

گفت می خوام برم با بابات حرف بزوم.

چه حرفی؟

اگر بلایی سرش بیاد چی؟

نشستم روی تخت و موهام رو محکم کشیدم.

- خدایا چرا بدبختی های من تموم نمیشه؟

در اتاقم باز شد و رضا پرید داخل:

- آی آی ول کن اون موها رو.

موهام رو ول کردم و دستمو قایم کردم زیر پتو و حلقه  
رو در آوردم و سریع گذاشتمش زیر بالشت:

- میشه در بزنی بیای توی اتاقم از این به بعد؟

خودشو پرت کرد کنارم روی تخت:

- اتاق خواهر خودمه بعدشم فکر کردم خوابی اومدم

نگاهت کنم دیدم داری موهای بدبختت رو  
می کشی ، سرت رو چیکار کردی؟ چرا انقدر  
کبوده؟

- خورد به در ماشین.

- مردک احمق مراقب خواهرم نبوده!

چشمام گرد شد که گفت:

- چیه خب؟ نخواه منو سیاه کنی من حفظم تو رو!
- رضا انقدر اذیت نکن.

لوس گفت:

- نومو خام، چرا همش منو تنها میذاری میری باهاتش بیرون؟
- خودش اومد دنبالم وسط بیمارستان.

خندید:

- اوه اوه یهو خانم دکتر رو خفت کرد برد؟
- چه فایده وقتی مخالفت می کنه بابا؟
- درست میشه!

با بغض سرمو گذاشتم روی شونه اش:

- کی درست میشه؟ خسته شدم

- هنوز اول راهی. من پشتت می مونم خب؟ هرچی شد  
من هستم.

- کاش همه مثل تو قلبشون مهربون بود.

روی موهام رو بوسید چشمام گرم خواب شد....

@Vip Roman





کافیہ چند لحظہ

بہت فکر کنم تا ہمہ چیز

تو دنیا واسم قشنگ بہ نظر بیاد

{ سبقت }

VIP exchange group

ROMAN

#قسمت\_دویست\_و\_پنجاه

@Vip Roman

یک هفته از آخرین دیدارم با امیرعلی می گذشت.

امروز طبق گفته بابا باید شام با پسر آقای لری می  
رفتم بیرون.

توی این یک هفته گوشیم رو ازم گرفته بودن.

همون لحظه اول سلین به امیرعلی اطلاع داده بود که  
بههم زنگ نزنه و پیام نده.

تنها راه ارتباطی من و امیرعلی گوشی سلین بود.  
اونم با کلی احتیاط و مراقبت!

@Vip Roman

درست شده بودم مثل زندانی ها!

رضا باهام تا بیمارستان میومد.

با اینکه خودشم دلش نمی خواست اجبار بابا نمیداشت  
کسی دست از پا خطا کنه.

نسرین این چند وقت سعی داشت به زور هم شده غذا  
بده بهم ولی من انگار با خودمم دعوا داشتم.  
هیچی توی خونه نمی خوردم.

گاهی توی بیمارستان به زور آویسا شاید دوتا شکلات  
یا یکم غذا می خوردم.

امیرعلی وقتی فهمیده بود امشب می خوام برم بیرون.  
سلین گفت به حدی داد می زده پشت گوشی که باور  
پذیر نبوده این امیرعلی خودمونه.

به لباسای رنگی که به اصرار نسرین انتخاب کرده  
 بودم نگاه کردم و خودمو پرت کردم روی تخت.  
 یعنی مجبورم به ازدواج با کسی که عاشقش نیستم؟

با بغض خندیدم.

به قول امیرعلی یک مشت تسبیح به دست لوس.

چی می شد شب نشه؟

یعنی همیشه برم عقربه های ساعت رو از کار بندازم

شب نشه؟

در اتاق چند ضربه خورد و باز شد.

با دیدن محمد سریع و پریدم و نشستم:

- چی... چیزی شده؟

غمگین نگاهم کرد، انگار اونم می‌دونست خواهرش  
دلش رضایت نمیده به این قرار و ازدواج.

در اتاق رو بست و تکیه داد به دیوار و خیره شد به  
عکس من و خودش و مامان مه‌لقا، آخرین عکسی بود  
که کنار هم گرفتیم:

- بابا داره میاد خونه، نمی‌دونم چرا انقدر عصبیه ولی  
چیزی گفت نه نیار دعوا نشه.

دلم میخواست از ته دل جیغ بزنم بگم خسته شدم از  
بس گوش به فرمان شماها بودم!

- باشه خودم حواسم هست. ممنون که گفتی.

- من چیکار کردم؟

با تعجب گفتم:

- چطور؟

- سرد شدی، بیخیال من میرم بخواب یکم.

قبل اینکه با بره گفتم:

- این همه تو سرد بودی من خواهر مهربونه بودم و

هرکار کردم داداش محمد خودم برگرده برنگشت

شدی شبیه دشمنم حتی بهم انگ هرزه بودن

زدی! خوابم نمیاد، داری میری در هم ببند.

با تعجب خیره بود بهم ولی با یک نیشخند سرمو کردم  
زیر پتو و غرق شدم توی دنیای تاریکی....





لذت بخش ترین قسمت  
 ی ک رابطہ عاشقانہ "وفاداریہ"  
 چون تازہ اون موقعست کہ میفہمی  
 تا چه اندازه عاشقی ...

VIP  
 exchange group { سبقت }  
 ROMAN

@Vip Roman

#قسمت\_دویست\_و\_پنجاه\_و\_یک

گزارش از گروه

با صدای شکستن وسیله ها بیدار شدم.  
 نگران روی تخت نشستم تا به خودم پیام.  
 بعد چند لحظه صدای داد بلند بابا و شکستن وسیله ی  
 جدید اومد.

از روی تخت بلند شدم و دویدم رفتم بیرون.

@Vip Roman

همه با بهت و تعجب خیره به بابا بودن!

بابا با دیدن من آتیش خشمش بیشتر شد:

گزارش از گروه

- ههش.... ههش تقصیر توعه!

ترسیده یک قدم عقب رفتم:

- من؟ من چیکار کردم؟

محکم زد زیر گوشم:

- امشب میری بیرون با اون پسر بهش میگی جوابم  
مثبت!

بلند تر فریاد زد:

- امیرعلی رو از توی زندگیت حذف می کنی! مردک  
تازه به دوران رسیده منو تهدید می کنه. اونم

درست عین پدرش کثیفه. فقط کافیه بری  
نزدیکش، نفسش رو قطع می کنه!

زبونم نمی چرخید تا حرفی به زبون بیارم فقط دستمو  
گذاشتم روی صورتم.

محمد بابا رو کشید عقب و ارومش کرد.

کثیف؟

امیرعلی کثیف نیست!

دلم میخواست فریاد بزنم امیرعلی از همتون پاک تره!

از همتون قلبش مهربون تره.

از همتون مرد تره.

رضا خواست بیاد سمتم ولی نذاشتم برگشتم توی  
اتاقم و از ته دل گریه کردم.

باید تمومش کنم!

تنها راه نجات جون امیرعلی نبود من توی زندگیش  
بود.

اون مرد خوبی بود!

هم مهربون بود

هم عاشق بود

هم می تونست یک زندگی خوب برای هر دختری  
بسازه.

من نمی تونستم بخاطر خودخواهی خودم به خطر  
بندازمش!

امشب میرم به پسر حاج آقا لری جواب مثبت میدم.

بلند شدم جلوی آینه به خودم خیره شدم.

رد دست بابا توی صورتم به خوبی قابل مشاهده بود.

تنها راه دیده نشدنش آرایش بود.

در کشور و باز کردم به حلقه نگاه کردم اروم زمزمه

کردم: exchange group

- مال من نیستی! نمی تونم بهت برسم.

@Vip Roman

لباسام رو پوشیدم و چادرم رو سرم کردم.

گوشیمو از بابا گرفتم و از خونه زدم بیرون.

امشب جانا میمیره!

امشب اونی که قلبش عاشقه میمیره...

ولی...

ولی انتقام قلبی که کشتن ازم رو می گیرم!

از تک تکشون انتقام می گیرم.

وارد رستوران محل قرارمون شدم....

@Vip Roman



غیر ممکنه که بتونی عشق منو اندازه بگیری، توضیح  
بدی، بشمیری یا به تصویر بکشی  
فقط می تونی حسش کنی.



دوستت دارم

{ سبقت }

VIP exchange group  
ROMAN

@Vip Roman  
#قسمت\_دویست\_و\_پنجاه\_و\_دو

نشسته بودیم رو به روی همدیگه  
اون از آینده ی وابسته به پدرش می گفت و من به تنفر  
نسبت به این حجم از وابستگی به پدرش فکر  
می کردم!

تمام زندگیش پول پدرش بود.

اما من....

حق اعتراض نداشتم!

بابا گفته بود اعتراض نکن فقط جواب مثبت بده.

من شده بودم مثل ربات که بقیه بهش فرمان می دادن.  
جای سیلی روی صورتتم هنوز می سوخت.

اما سوزشش بدتر از قلبم نبود.

قلب؟

کدوم قلب؟

قلبم رو کشتن!

تیکه تیکه اش کردن...

خرد شد...

- میگم که جانا خانم شما نظرتون چیه؟

سوالی نگاهش کردم:

- درباره‌ی چی؟

- اینکه خونه پیش مادر و پدر من زندگی کنیم؟

- چرا وقتی میشه خودتون خونه جدا مستقل بگیرید با خانواده باشیم؟

- آخه... آخه من خیلی بهشون وابسته ام!

حرصی خندیدم. یک آدم چقدر می تونست لوس باشه که نتونه دل بکنه؟

- منم به خانواده ام وابسته! فکر می کنم وقتی تصمیم به ازدواج می گیرید باید بتونید وابستگی رو کنترل کنید درسته؟

مضطرب آب دهنش رو قورت داد:

- بله شما درست می‌گید.

- خب دیگه چی؟

- من... راستش من دوست دارم زخم کار نکنه توی

خونه بمونه!

با حرص دستمو مشت کردم.

نمی‌تونستم ساکت بمونم:

- من سالها درس خوندم و تلاش کردم! شده بعضی

شب‌ها تا صبح نخوابیدم از تفریح و شادی هام

گذشتم برای رسیدن به اینجا، متاسفم ولی من کار

می‌کنم! حق اشتغال رو هم زمان عقد باید بهم

بدید.

مات نگاهم کرد.

ولی من تحمل نداشتم کارم رو ازم بگیرن.

- بله...بله شاید من دارم اشتباه می کنم. چشم هرچی شما بگید مشکلی نیست.

سرم رو بین دستم گرفتم و گفتم:

- هفت حقوق اصلی رو می خوام از تون!

- متوجه ام، فقط میشه یک درخواستی بکنم؟

- بفرمایید؟

مردد گفت:

- من میدم بهتون ولی مامان و بابام نفهمن!

خیلی جلوی خودمو گرفتم نیشخند نزنم:

- باشه مشکلی نیست.

با کشیده شدن صدای بلند تو وسط فرد میز  
کناری ما با بهت برگشتم سمتش که با امیرعلی رو به  
رو شدم. با چشم به گوشیم اشاره زد.  
پیامش روی صفحه گوشی نقش بست.

• حرف می‌زنیم باهم تو هم تک به تک بهم میگی  
این پسره چه گوهی می‌خوره اینجا فعلا توجه نکن  
بهم تا بره!\*



دوستت دارم

گھرے کے گروپ کے نام



و این بهانه نیست  
دلیلِ زندگی من است..

{ سبقت }



#قسمت\_دویست\_و\_پنجاه\_و\_سه

تمام تلاشم رو می کردم به طرف امیرعلی نگاه نکنم و  
 خودم رو کنترل کنم!  
 دستام رو مشت کرده بودم تا از لرزشش جلوگیری  
 کنم.

نگاه خیره امیرعلی رو روی خودم حس می کردم.

– جانا خانم؟

– بله؟

به غذا اشاره کرد:

- سرد شد بخورید، اگر دوست ندارید بگید یک چیز  
دیگه سفارش بدم؟

بی اشتها به غذا نگاه کردم:

- نه ممنون عالی، من زیاد اشتها ندارم.

- آخه دو قاشق هم نخوردید!

- زیاد اشتها ندارم، خیلی ممنون.

دست دست می کرد تا حرفی رو بزنه و بالاخره گفت:

- من با بابام برای مراسم خاستگاری حرف بزنم؟

چی باید می گفتم؟

با وجود امیرعلی جرات حرف زدن نداشتم!

- راستش باید خانواده ها هماهنگ کنن من کاره ای  
نیستم در این مورد.

سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و با اشتها ادامه ای  
غذاش رو خورد.

زمان انقدر سخت می گذشت دلم میخواست سرم رو  
بکوبم به دیوار.

اما بالاخره گذشت!

- خیلی خوشحال شدم از دیدار باهاتون جانا خانم،  
برسونمتون؟

- همچنین، نه ماشین همراهم هست.

- خب پس من میرم خداحافظ.

- خدانگهدار.

سوار ماشینش شد و در کسری از ثانیه از جلوی  
چشمام دور شد.

سوار ماشین شدم و برای چند لحظه سرم رو گذاشتم  
روی فرمون.

فقط خدا می دونست چی توی دلم می گذشت!

با باز شدن یهویی در ماشین سرم رو بالا آوردم که با  
امیرعلی رو به رو شدم:

- برو.

با استرس نگاهش کردم:

- من باید برگردم خو...

پرید وسط حرفم و گوشیش رو گذاشت جلوم:

- فقط برو به این آدرس!

با استرس راه افتادم.

امیرعلی حرف نمی زد و این بیشتر بهم استرس می داد.

با رسیدن به آدرس امیرعلی پیاده شد.

با ترس پیاده شدم:

- امیر علی اینجا کجاست؟

برگشت سمتم با دیدن صورتش ماتم برد...



شاید • تکراری • باشد  
ولی گاهی • بعضی • چیزها  
ارزش هزاران بار تکرار را دارند  
• تکرار • میکنم  
• تکرار • میکنم  
• دوستت دارم • .. • ♡ • ☾ • ◻ •

{ سبقت }

@Vip Roman



#قسمت\_دویست\_و\_پنجاه\_و\_چهار

VIP  
exchange group  
ROMAN

تا حالا انقدر خشمگین ندیده بودمش.  
چشم هاش قسمت سفید رنگی نداشت از شدت  
عصبانیت قرمز شده بود!

گروه سرکبری @VipRoman

ترسیده لب زدم:

- دو دقیقه، فقط دو دقیقه بذار توضیح بدم برات.

بههم اهمیت نداد رو به روی درختی ایستاد و مشت  
محکمی کوبید توی درخت.

نگران جلو رفتم کنارش ایستادم:

- امیرعلی نکن دستت زخم میشه!

سرش رو محکم کوبید توی تنه ی درخت وقتی  
برگشت سمتم با دیدن خونی که روی صورتش جاری  
شده بود لحظه ای حس کردم قلبم نزد.

با جیغ گفتم:

- چیکار می کنی؟ پیشونیت خونی شده!

فریاد زد:

- به درک! برای تو مهمه مگه؟ بذار بمیرم!

- امیرعلی آروم باش بخدا باید توضیح بدم.

بلند تر از قبل فریاد زد:

- چی رو؟ چی رو توضیح بدی؟ اینکه میخوای با اون

پسر حاجی که تا کمر خم شده توی جیب باباش

ازدواج کنی؟ اینکه من دارم پر پر میزنم واسه

بدست آوردنت و تو جا زدی؟

با همون صدای بلند گفت:

- اینا رو میخوای توضیح بدی؟

بی توجه بهش دویدم سمت ماشین و دستمال آوردم  
و روی پیشونی پر از خونش کشیدم و تمیز کردم:  
- تهدیدم کرد سر جون تو! من برای تو از قلبم و  
عشقی که نسبت بهت دارم می گذرم تا حالت  
خوب باشه.

گرفته لب زد:

- تو نباشی چجوری خوب باشم؟ جان جان خانم تو  
تمام قلب منی بری قلب منم می بری. من بدون

قلب چجوری زندگی کنم؟ تو حق رفتن از زندگی  
منو نداری.

- بمونم زندگیت خراب میشه، بمونم پای جون تو  
وسطه.

خشمگین مشت زد به درخت دوباره:

- رسوا می کنم، شده تهدیدش می کنم سر رسوایی  
راز هاش ولی بدستت میارم. تو مال منی! تو حق  
نداری واسه هیچ کس دیگه بشی.

- راز؟

- نپرس جانا، به موقع اش میگم



..

گاہی احساسات تو کلمات جا نمیشن، فقط باید محکم  
بغلش کنی و ببوسیش..



#قسمت\_دویست\_و\_پنجاه\_و\_پنج

با صدای جیغ ماندی گفتم:

- موقع اش کیه؟ خسته شدم از بس منو بچه فرض

کردید و هیچی نگفتید!

تکیه داد به درخت و نشست روی زمین.

گوشه پایین چادرم رو گرفتم توی دستش و چندین بار

بوسید!



- امیرعلی؟

با صدای گرفته و پر بغض لب زد:

- جانم جان جان خانم من؟

قلبم به درد اومد از صدایش.

زانو زدم کنارش روی زمین نشستیم:

- تو هم خسته شدی نه؟

- دلم می خواد فرار کنیم.

با بغض خندیدم: @Vip Roman

- مثل این نوجوان های هجده ساله نقشه فرار

می کشی؟

گوشه چادرم همچنان توی دستش بود:

- می خوام بشم نوجوان هجده ساله فقط تو رو داشته باشم! می خوام سرتق باشم، می خوام لجباز باشم، ولی تو مال خودم باشی.

دلَم آتیش می گرفت از حرفاش:

- ببخش منو، کاش نمیومدم توی زندگیت هیچ وقت که انقدر اذیت کنم.

- ببخشم؟

برگشتم بهش خیره شدم:

- تو تنها نقطه روشن زندگی منی جاننا! نمیدارم، به  
قیمت جونم هم شده نمیگذرم ازت.

- اما...

پرید وسط حرفم:

- گفتم پا داریم توی جاده ای میداریم که قرار نیست  
هموار باشه ولی قول بده کم نیاری. جان زن، زن  
زیر قولت.

- بحث جون تو وسطه من، من سر جون تو بازی  
نمی کنم.

نیشخند زد:

- بابات خودش بازی رو شروع کرد منم تمومش  
می کنم.

با ترس خیره شدم بهش.

- پایان این بازی مرگ من نیست! پایان این بازی تو  
مال من میشی و راز پنهان اون بر ملا میشه.  
- امیرعلی؟

خسته نگاهم کرد که گفتم:

- اگر... اگر بلایی سرت بیاره چی؟

خندید:

- بابام پدری نکرده زیاد برام ولی خب آدم هاش  
مراقبم هستن همیشه، نمی‌ذاره چیزی بشه. خودمم  
ماست نیستم مثل اون پسر حاجی بدم بزنم دهن  
همشون رو سرویس کنم.

با بغض خندیدم.

امیرعلی خیره بود بهم:

- میای بریم یک جایی؟

- کجا؟

کلافه چنگ زد توی موهایش:

- نه نه نه، همیشه باز دردسر میشه برات!

- تهش کتکه دیگه؟ بگو بریم.

- امشب نه، می برمت یک شب دیگه.

سرمو به تایید تکون دادم:

- پاشو سرت رو ببندم برسونمت خونه.

چادرم رو گرفت و بلند شد:

- باشه خانم دکتر.

@Vip Roman



جان خوش است.

اما نمی خواهیم که جان گویم تو را!

خواهیم از جان خوش تری یابیم

که آن گویم تو را ❤️

{ سبقت }

VIP

exchange group

ROMAN

#قسمت\_دویست\_و\_پنجاه\_و\_شش

@Vip Roman



جای سیلی دومی که خورده بودم به محض ورود به  
خونه روی صورت تم می سوخت.

جلوی آینه به کبودی دوم صورت تم خیره بودم.

جالب بود!

پسری حاج لری که هنوز اسمشم نمیدونستم زنگ زده  
بود خونه گفته بود من رسیدم یا نه؟

بابا و محمد هم عصبی شده بودن بخاطر دیر کردن من  
و به لطف تماس اون روانی محمد سیلی زد بهم.

موهام رو باز کردم ریختم دورم و بهشون نگاه کردم.

شبیہ مامان بود.

همه چیزم شبیہ مامانم بود.

با یاد مامان افتادن بغض توی گلوم جا خوش کرد.

خزیدم زیر پتو و اشکام راه باز کرد.

چقدر دلم میخواست من جای مامان می بودم.

من می رفتم و اون می موند.

گریه ام به هق هق تبدیل شده بود.

دستامو جلوی دهنم نگه داشتتم تا صدام بیرون نره.

کی میتونست منو درک کنه؟

کی اصلا جای من بود که بتونه درکم کنه؟

کاش یک روز...

فقط یک روز می شد به جای من زندگی کنن.

ذره ذره درد هایی که من می کشم اونا هم بکشن تا

شاید درک کنن منو.

حلقه نشون رو آورده بودن جلوی خونه امون و به

نسرین داده بودنش و اون آورده بود داخل اتاق من.

کل صورتم خیس از اشک بود.

حلقه نشون؟!

من خودم حلقه داشتم.

حلقه ای که قلب و روحم رو بهش وصل کرده بودم.

حاضر نبودم ثانیه ای این حلقه رو دستم کنم.

من به قول امیرعلی ایمان داشتم.

می دونستم نمی ذاره بین من و اون پسر وصلتی سر

بگیره

می دونستم سر قولش می مونه.

جعبه حلقه رو بستم و گذاشتم روی میز تا روزی که

قرار باشه حلقه رو پس بدم.

با باز شدن ناگهانی و یهویی در قلبم از تپش ایستاد.

محمد در رو از پشت بی توجه به جیغ ها و التماس  
های سلین و نسرین قفل کرد و یقه ام رو گرفت و  
محکم کوبیدم به دیوار...



نگاهت را دادی

قلبم را دادم

بوسه دادی

جانم را دادم

چه فرجامی شد

خلوت تنهای من و تو ♥ □

@Vip Roman

{ سبقت }

#قسمت\_دويست\_و\_پنجاه\_و\_هفت

- حالا کارت به جایی رسیده که هرزه شدی؟

گزارش از گروه

اخ دردناکی گفتم و با ترس خیره شدم بهش:

- چته محمد؟ بردار دستت رو از روی گلوم درد

میگیره!

بلند فریاد زد:

- هرزه دیشب کدوم گوری بودی؟

- با... با پسر آقای لری بیرون بودم.

محکم زد زیر گوشم:

- پس امیرعلی چه غلطی می کرد دیشب؟



دستمو گذاشتم روی دستش تا بلکه فشاری که به  
گلوبم وارد میشه کمتر بشه:

- محمد تمومش کن.

پرتم کرد روی تختم:

- گوشیت رو کدوم گوری گذاشتی؟

دستمو گذاشتم روی گلوبم و ماساژ دادم تا راحت بتونم  
نفس بکشم:

- توی کیفم!

کل کیفم رو خالی کرد وسط اتاق:

- لباسات رو بپوش.

بدنم شروع کرد به لرزیدن:

- ک... کجا؟

نیشخند زد و خیره شد بهم:

- می خوام بفهمم هرزه شدی یا نه!؟

رفت و در رو محکم بست و از پشت قفلش کرد.

به زور نفس می کشیدم.

باید فرار می کردم.

اون می خواست منو بیره دکتر زنان.

قلبم درد گرفته بود.

حتی به زور نفس می کشیدم.

صدای گریه ها و تهدید های سلین رو می شنیدم.  
 سلین تنها کسی بود که محمد سرش داد نمی زد.  
 ولی برای اولین بار سرش داد زد و بهش گفت ساکت  
 بشه.

لباسامو با سرعت پوشیدم و چادرم رو برداشتم.  
 در بالکن اتاقمو باز کردم و از لبه ی بالکن پریدم روی  
 دیوار.

برام آبروشون مهم نبود

اینکه می خواستن منو ببینن مهم نبود.  
 من نمی داشتم دست کسی به بدنم بخوره!

با پریدنم لبه دیوار صدای داد محمد رو شنیدم:

- جانا الان میفتی بیا پایین

برگشتم سمتش و با نفرت خیره شدم به چشماش:

- نزدیک نیا خودمو پرت می کنم پایین

- جانا بیا پایین همین حالا. زشته بیا پایین.

با صدایش نسرین و سلین از خونه دویدن بیرون.

سلین نگران گفت:

- نمیدارم، بخدا نمیدارم بیره بیرون از این خونه. بیا

پایین جانا....



یه سری چیزا هستن که

هرچی قدیمی تر بشن باارزش تر میشن

مثل دوستی..

مثل عشق آقا جون و خانوم جون

گروه سرکبی

یا شایدم

مثل عشق من و تو



## #قسمت\_دویست\_و\_پنجاه\_و\_هشت

سلین مدام محمد رو التماس می کرد تا منو وادار کنه  
برم پایین.

محمد خشک شده بود.

انگار باورش نمی شد دختری که بالای دیوار رفته  
همون جانایی بود که چند دقیقه پیش توی اتاق ازش  
کتک خورد.

همسایه ها از پنجره و در داشتن نگاهم می کردم.

برای منی که دیگه همه جوره تحمل کرده بودم بی  
 ابرویی چیزی نبود.

با بغض به محمد نگاه کردم و نیشخند زدم:

- یک روزی اگر بمیرم شکایتت رو پیش مامان  
 می کنم.

از دیوار پایین پریدم و دویدم که برم.

با حلقه شدن دستی دور کمرم نفسم حبس شد.

صدای بابا کنار گوشم شنیدم:

- من ابرو دارم دختره ی بی حیا.



تقلا کردم از بغل بابا پیام بیرون ولی اون با بی رحمی  
پرتم کرد داخل خونه و رو به محمد گفت:

- این افسار پاره کرده رو ببر توی خونه، یا نه سوار  
ماشینش کن کار دارم باهاش.

گرمی خون رو کنار سرم حس می کردم.

سلین جلو اومد و زیر بازوم رو گرفت:

- جانا با شما هیچ جا نمیاد.

بابا نیشخندی بهش زد:

- تو تعیین نمی کنی دختر منه! برو داخل.

محمد سلین رو کنار زد و بازو هام رو گرفت و پرتم  
کرد داخل ماشین.

بخاطر ضربه ای که به سرم وارد شده بود قدرت تقلا  
کردن نداشتم.

با صدای ضعیفی گفتم:

- به خدا تقاص پس میدید. به همون خدایی که فقط  
اسمش رو میارید و قلبی بهش اعتقاد ندارید قسم  
می خورم تقاص پس میدید.

محمد با تشر گفت:

- نشنوم صدات رو جانا.

بابا سوار ماشین شد و ادرسی بهش داد.

فقط فهمیدم خارج از شهره.

دیگه نتونستم چشمام رو باز نگه دارم و به دنیای

تاریکی فرو رفتم



حس خوب یعنی

هر بار بیشتر از قبل حس کنی

بودنش بهترین اتفاقِ زندگیته...!

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_دویست\_و\_پنجاه\_و\_نه



از شدت لرزی که توی وجودم بود چشمام باز شد.

نمیدونستم کجام! @Vip Roman

یک اتاق خالی بود و هیچ پنجره ای نداشت.

فقط کمد دیواری بود و یک در که می‌دونستم یا حمام  
یا دستشویی.

کل روشنایی اتاق یک لامپ بود.

گوشه دیوار نشستم و توی خودم جمع شدم.

خدایا چه خبره؟

سرم به طور فجیعی درد می‌کرد.

بلند شدم رفتم سمت در و دستگیره رو بالا و پایین  
کردم.

لعنت!

در اتاق قفل بود.

باید چیکار می‌کردم!

راه فراری نداشتم.

سرمو گذاشته روی در و روی زانو هام نشستیم.  
به هق هق افتادم:

- کی اینجاست؟ من می ترسم. تروخدا در رو باز کنید.

در اتاق با شدت باز شد و بابا اومد داخل.  
محکم برخورد کردم به دیوار.

- کارت به جایی رسیده که با آبروی من بازی می کنی.

سرفه ای بخاطر خشکی بخاطر خشکی گلوم کردم:

- بابا به خدا من کاری به آبروی شما نداشتم.

- روی دیوار چه غلطی می کردی؟

- می خواست.....می خواست منو ببره دکتر.

اخم هاش توی هم کشیده شد بلند گفت:

- نگفتم نرو نزدیک پسره؟

- بابا....

پرید وسط حرفم:

- گفتم یا نگفتم؟!

- گفتید.

از یقه ام گرفت و یکم به سمت بالا کشید:



- پس چه غلطی می کردید دیشب کنار هم؟

- بابا ترو خدا گوش کن.

پرت کرد و لگد محکمی توی شکمم زد.

از درد توی خودم جمع شدم و هق هق کردم:

- بابا بخدا ما فقط حرف زدیم.

- گفتم نزدیکش نشو!

@Vip Roman



یه افسانه هست که میگه:

اونایی که روح هاشون بهم خیلی نزدیکه

به مرور زمان شبیه هم میشن،

چه اخلاق چه رفتار و حتی چهره هاشون...

افسانه ست ولی واقعا قشنگه ♡ □ ♣

@Vip Roman

{ سبقت }



#قسمت\_دویست\_و\_شصت

لگد دوم توی کمرم خورد:

- تقاص پس میدی جانا!

اشکام می ریخت پایین:

- بابا لطفاً نزن. درد دارم نزن.

با بی رحمی نگاهم کرد و بلند داد زد:

- پسره ی عوضی تهدید می کنه! که چی؟ رازت رو

بر ملا می کنم!

کمر بندش رو باز کرد و محکم کوبید روی شکمم.

از درد جیغ بلندی کشیدم.

سعی کردم بلند شم ولی در کمال بی رحمی از موهام  
گرفت و به سمت بالا کشید منو:

- فکر کردی میذارم بری؟ عاقبت داره پا کج کردن  
جانا!

دستمو گذاشتم روی دستش تا از فشار دستش کم  
کنم:

- پا کج نکردم، من اشتباهی نکردم که دارید  
شکنجه ام می دید.

پرتم کرد وسط اتاق و داد زد:

- زبون درازی هم می کنی؟

به سختی خودم رو جمع کردم و نگاهش کردم:

- جواب میدم چون خطایی نکردم.

نیشخند روی لب هاش مثل نمک روی زخم سر باز کرده ی من بود.

کمر بند رو دور دستش پیچید و جلو اومد:

- خوبه، خوبه بازم زبون درازی کن. اصلا می دونی

چی؟ دارم فکر می کنم کاش تو به جای مادرت

مرده بودی، مادرت با اینکه جز بدبختی برام چیزی

نداشت ولی حداقل وجودش بهتر از تو بود.

چی داشت می گفت؟

همه میگفتن مامان و بابای من عاشق بودن و اون  
حرف از بدبختی می زد؟

- چی میگید معلوم هست؟

فقط خندید.

کمر بند رو بالا آورد و سگکش رو کوبید توی دهنم.

مزه خون رو حس کردم توی دهنم.

و از گرمی خونی که روی صورتم بود فهمیدم بینیم  
خونی شده.

با کوبیده شدن در و ورود ناگهانی محمد ترسیدم.

نکنه....

نکنه اونم بخواد منو بزنه؟

وای خدایا تحمل ندارم درد بکشم....





آدم دلش میخواد چشماشو قاب بگیره بزنه تو  
 دیوار، زل بزنه بهش، غرق بشه تو اوج چشماش!  
 هی واسش بمیره، هی فداش شه لعنتی...

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_دویست\_و\_شصت\_و\_یک

محمد نیم نگاهی بهم کرد.  
فقط یک لحظه حس کردم نگرانی توی چشم هاش  
موج میزنه.

- بابا، نسرین خانم زنگ زده برید باهانش حرف  
بزئید من هستم.

بابا سری تکون داد و بیرون رفت.

محمد کمی دست دست کرد و اومد سمتم:

- دستت رو بده کمکت کنم بشینی.

دستمو زیر بینیم کشیدم تا اثر خون پاک شه:

- خودم می تونم نمی خوام.

اومد جلو و دست انداخت دور بازو هام و بلندم کرد.

خودش نشست و من رو تکیه داد به خودش:

- کاش انقدر لجباز نبودی فسقلی.

سعی کردم ازش دور شم.

سرفه کردم و نیشخند زدم:

- قبلش هرزه بودم! الان شدم فسقلی؟

آهی کشید و منو سفت نگه داشت:

- عصبی بودم. نمی خواستم بیارمت اینجا. بابا

مجبورم کرد.

با درد خندیدم:

- نتیجه بچه حرف گوش کن خونه بودن شد داغون

شدن من. راضی شدی؟ راستی دکتر چیشد؟ اونو

آوردی؟

با صدایی که توش غم بود گفت:

- نمی خواستم ببرمت دکتر، فقط تهدید بود تا نزدیک  
پسره نشی.

- تو عاشق سلینی نه؟

- اینا رو باهم یکی نکن جانا!

- چرا؟ عشق فقط برای من جرمه؟

کلافه دست کشید توی موهایش:

- جانا من نمی تونم حرف بزنم. بابا رو می برم خونه

برمی گردم. باند و چسب میارم، جان محمد، با

اینکه ازم متنفری بلایی سر خودت نیار تا

برگردم.....



سبقت

تکثیر سرکبری

تو در تار و پودم و در میان استخوان هایم ، از رگ  
گردنم ، در من و از خود من ، نزدیکتری و  
تا ابد میمانی..∞

{ سبقت }

VIP  
exchange group  
ROMAN

@Vip Roman

#قسمت\_دویست\_و\_شصت\_و\_دو

گروه سرکبری

روی سرم رو بوسید و با عجله از اتاق بیرون رفت.  
نیشخند زدم.

کدوم رفتارش رو باور کنم؟

پلید بودنش؟

مهربون بودنش؟

تغییر حالت دادنش عجیبه برام.

بغض توی گلوم لحظه به لحظه بزرگتر می شد.

چیکار می کردم؟



امیر علی کجا بود؟

چرا کسی منو نجات نمی داد؟

بغضم با صدای بلندی شکست:

- چرا منو نمی بینی خدا؟

بابا مگه نمیگن تو مراقب بنده هات هستی؟

کجایی پس؟

چرا منو نمی بینی؟

چرا مراقبم نیستی؟

چرا حواست به من نیست؟

مگه نمیگن تو مهربونی؟

مگه نمیگن تو یاور همه بنده هات هستی؟

خدایا من یاری می خوام!

من مهربونیت رو می خوام!

چرا هربار من باید قربانی بشم؟

چه گناهی توی درگاهت کردم که این شده نتیجه اش؟

مامانم رو گرفتی!

اونم میخوای بگیری ازم؟

به خودت قسم می خورم بگیریش ازم زندگی نمی کنم

دیگه.

دیگه نمی خوام برای یک ثانیه هم نفس بکشم.

خودم رو میکشم.

تهش جهنمه دیگه نه؟

جهنم هم مثل زندگی الانم.

بازم اشکال نداره.

زانو هامو بغل کردم و گریه کردم.  
از اعماق وجودم گریه کردم....



•° راوی °•

سردرگم بودند!

چه باید می کردند؟

خسته و کلافه بودند.

اما همه چیز باز می گشت به یک کلمه!

گروه از ROMAN EXCHANGE

راز پنهان!

رازی که سالهاست دفن شده میان قلب ها!  
و امان از آن که راز دفن شده را از زمین بیرون  
بکشند...



این روزا که حال هیچکی واسه بقیه مهم نیست،  
اگه یکیو داری که کوچترین جزئیات از تورو  
همیشه یادشه و حالت برانش مهمه،  
از دستش نده! ♥□

{ سبقت }

@Vip Roman

با حس سوزش صورت‌م چشمامو باز کردم.  
نگاهم افتاد به سلینی که صورتش خیس از اشک بود و  
داشت صورت‌م رو ضد عفونی می‌کرد.

با ناله صدایش زدم:

- سلین می‌سوزه نکن.

@Vip Roman

اشکاش رو نمی‌تونست کنترل کنه:

- هیس، باید زخمت بسته بشه. محمد از دیشب تا الان داره پر پر میزنه بیاد پیشت.

نیشخند زدم:

- محمد بیاد پیش من؟

- جانا یک چیزایی فهمیدم اجازه ندارم بگم فقط محمد رو ببخش خب؟

چونه ام لرزید:

- تو هم یک چیزایی می دونی که من نباید بدونم؟ تو دیگه پنهان نکن ازم چیزی سلین.

کمکم کرد نشستم و بغلم کرد:

- هیس جانا قوی باش فقط خب؟ قول میدی؟

بلند زدم زیر گریه:

- خسته ام، بدنم درد می کنه، نگرانم، دلم تنگ شده

برای امیرعلی.

روی موهام رو بوسید:

- میذاری محمد بیاد حرف بزنه باهات؟

- نه نمیخوام

- جانا لطفاً!

شاید اگر حرف میزد یک چیزایی می فهمیدم.

شاید راز پنهانشون سر باز می کرد.



سلین من رو توی بغلش نگه داشت و محمد اومد توی اتاق.

با سکوت کنارم نشست و نگاهم کرد.

سرفه ی خشکی کردم:

- نمیخوای حرف بزنی برادر نمونه؟ نکنه تو هم با

کمر بند و لگد مثل بابا میخوای حرف بزنی؟

- جانا می دونم ازم متنفری ولی دست من نبود. یعنی از ته قلبم نبود رفتارم.

- نظرت چیه مبهم حرف نزن؟

سرش رو انداخت پایین:

- ببخش منو خب؟

صدام از بغض می لرزید:

- تا آخرین لحظه ای که نفس می کشم نه تو نه بابا

رو نمی بخشم هیچ وقت نمی بخشم.

نگاهش رو آورد بالا.

توی چشماش پر از غم بود

ولی مرد اون جانایی که دل میسوزوند برای غم توی

چشمای بقیه.

کشتن اون جانا رو....



قشنگترین قفلی هم میرسه

به اون لحظه که تو بغلت

گروه سرکبی

قلم میکنی... □ ♀ □

{ سبقت }



محمد و سلین رفته بودن.

سلین بهم گفت منتظر باشم.

منتظر چی؟

اومدن دوباره ی بابا؟

از درد و سرما دندون هام بهم می خورد.

خدایا قرار نیست نجاتم بدی؟

حداقل همیشه امشب که خوابیدم بیدار که شدم پیش

خودت باشم نه پیش این بنده های ظالمت؟...

- .
- .
- .

با حس لگدی که توی شکمم خورد چشمام باز شد.  
از درد ناله ای کردم.

توان جیغ زدن نداشتم.

با دیدن چشمای قرمز بابا به زور از کف زمین سرد بلند  
شدم و نشستم.

نیشخند بابا نمک بود روی زخمم:

- می دونی جانا امروز پسرہ اومده بود دنبالت. گفت  
پیدات می کنه. گفت پلیس میاره، اما خبر نداره چند  
روز دیگہ مراسم عقدتہ.

ناباور نگاهش کردم:

- عقد؟!!!

- آره عقد، پسر آقای لری خیلی می خوادت تو ہم  
مجبوری باهاتش ازدواج کنی. اراده کنم امیرعلی رو مثل  
یک تیکہ زبالہ می ندازمش بیرون از زندگیمون پس  
رام باش و چند روز دیگہ سر سفرہ عقد جواب بلہ رو  
بدہ و گرنہ بد می بینی.

دستم رو گذاشتم روی قلبم و فشردم.

لعنت!

لعنت به این دنیا و زندگی که من گیر این آدم افتادم  
که فقط از پدر بودن اسمش رو یدک می کشه.

قاطع گفتم:

- من زن اون نمی شم.

محکم زد زیر گوشم جوری که پرت شدم روی زمین.  
از درد جیغ دلخراشی زدم.

کفشش رو گذاشت روی انگشت های دستم:

- جواب مثبت ندی سند مرگ پسره رو امضا کردی.



اشکام می ریخت پایین.

فشاری به دستم داد و کفشش رو برداشت.

با دستش عدد چهار رو نشون داد:

- چهار روز، فقط چهار روز دیگه عقدت هست پس

به نفعته آماده باشی.

گفت و رفت بیرون.

قلبم رو زیر پاهاش خرد کرد و رفت بیرون.

@Vip Roman



ترک ها وقتی میخوان علاقتشون رو نشون بدن از جمله  
 Sen ve ben birbirimizi tamamlıyoruz استفاده  
 میکنن که یعنی: من و تو یکدیگر رو کامل میکنیم ♡

{ سبقت }

VIP

exchange group

ROMAN

#قسمت\_دویست\_و\_شصت\_و\_سه

@Vip Roman

محمد و سلین رفته بودن.

سلین بهم گفت منتظر باشم.

منتظر چی؟

اومدن دوباره ی بابا؟

از درد و سرما دندون هام بهم می خورد.

خدایا قرار نیست نجاتم بدی؟

حداقل همیشه امشب که خوابیدم بیدار که شدم پیش

خودت باشم نه پیش این بنده های ظالمت؟...

@Vip Roman

با حس لگدی که توی شکمم خورد چشمام باز شد.  
از درد ناله ای کردم.

توان جیغ زدن نداشتم.

با دیدن چشمای قرمز بابا به زور از کف زمین سرد بلند  
شدم و نشستم.

نیشخند بابا نمک بود روی زخمم:

- می دونی جانا امروز پسره اومده بود دنبالت. گفت  
پیدات می کنه. گفت پلیس میاره، اما خبر نداره چند  
روز دیگه مراسم عقدته.

ناباور نگاهش کردم:

– عقد؟!!

– آره عقد، پسر آقای لری خیلی می خوادت تو هم  
مجبوری باهات ازدواج کنی. اراده کنم امیرعلی رو مثل  
یک تیکه زباله می ندازمش بیرون از زندگیمون پس  
رام باش و چند روز دیگه سر سفره عقد جواب بله رو  
بده وگرنه بد می بینی.

دستم رو گذاشتم روی قلبم و فشردم.

لعنت!

لعنت به این دنیا و زندگی که من گیر این آدم افتادم  
که فقط از پدر بودن اسمش رو یدک می کشه.

قاطع گفتم:

- من زن اون نمی شوم.

محکم زد زیر گوشم جووری که پرت شدم روی زمین.  
از درد جیغ دلخراشی زدم.

کفشش رو گذاشت روی انگشت های دستم:  
- جواب مثبت ندی سند مرگ پسره رو امضا کردی.

اشکام می ریخت پایین.

فشاری به دستم داد و کفشش رو برداشت.

با دستش عدد چهار رو نشون داد:

- چهار روز، فقط چهار روز دیگه عقدت هست پس  
به نفعته آماده باشی.

گفت و رفت بیرون.

قلبه رو زیر پاهاش خرد کرد و رفت بیرون.





ترک ها وقتی میخوان علاقشون رو نشون بدن از جمله  
Sen ve ben birbirimizi tamamlıyoruz استفاده

میکنن که یعنی: من و تو یکدیگر رو کامل میکنیم ♥ □

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_دویست\_و\_شصت\_و\_چهار



دو روز از اومدن بابا می گذشت.

تمام این دو روز اشک و گریه بود

حتی اب هم نخورده بودم.

گزارش از گروه EXCHANGE GROUP

یعنی چیزی برای خوردن نبود، همه اینجا دیوار هایی  
بود که حس می کردم هر لحظه نزدیک تر میشن به  
من.

حس خفگی که داشتم!

بغض توی گلوم بود ولی نمی شکست!

دیگه اشکی برای ریختن نداشتم.

به همین راحتی باید همه چیز رو فراموش می کردم؟

مراسم عقدم به پسری بود که نمی خواستم حتی

نزدیکش بشم؟

امیرعلی چی؟

بدون من میره سراغ یکی دیگه؟

کاش با اون خوشبخت بشه!

کاش انقدر عشق توی قلبش بیاد که منو از یاد ببره.

کاش نفرینم نکنه! کاش نگه بی معرفت بود و رفت.

به دست چیم خیره شدم.

دو روز....

دو روز دیگه حلقه ی آدمی جز امیرعلی توی دستم قرار

بود بره.

کاش می میردم.

کاش قلب لعنتیم دیگه تلاشی برای تپیدن نکنه.

کاش و کاش و کاش.....

دیگه چقدر قرار بود زجر بکشم.  
 مامان تو که منو می بینی؟ تو نجاتم بده.  
 تو کمکم کن.

دستمو گذاشتم روی زمین تا بلند بشم.

بخاطر گشنگی و زخم های بدنم حتی توان بلند شدن  
 از روی زمین رو هم نداشتم.

صدای قدم های کسی رو شنیدم در اتاق باز شد و بابا  
 وارد اتاق شد.

کمر بندش رو دور دستش پیچیده بود.

- خوبه خوبه، هرزه خوب استراحت کن دو روز دیگه  
مراسم عقدته.

بخاطر تشنگی به سختی لب زدم:

- من هرزه نیستم، نمیخوامم ازدواج کنم

با تمام شدت کمر بند رو روی بدنم فرود آورد.

جیغ زدم:

- از تون متنفرم

اما امان نداد و دوباره کمر بند رو روی تنم فرود آورد:

- فکر اینکه بخوای روز عقد جواب منفی بدی رو از مغزت بیرون کن.

از ته دلم جیغ زدم و خدا رو صدا زدم.

کمک می خواستم

همون لحظه در اتاق باز شد و...



. بوسیدن انقد قشنگه که یه دقیقه بوست میکنم و تا  
ساعت ها به اون لحظه فکر میکنم و با فکرش قلبم  
اکیلی میشه

{ سبقت }

@Vip Roman



#قسمت\_دویست\_و\_شصت\_و\_پنج

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

چشمام بسته بود.

گزارش از گروه

ولی صدا!

صدا، صدای خودش بود.

- چه غلطی داری می کنی عوضی؟ چرا می زنیش؟

چشمم رو به زور باز کردم.

یقه بابا رو گرفت و به دیوار کوبیدش با صدای بلند

فریاد زد:

- دم از ناموس پرستی می زنی بعد حبسش کردی

اینجا؟ داری کتکش می زنی؟ به همون خدایی که

دم میزنی از پرستیدنش قسم می خورم به تعداد

کتک هایی که زدیش و زخم های تن و بدنش

جوری می زنت که نتونی نفس بکشی!

با تموم شدن حرفش مشت محکمی توی صورت بابا  
کوبید.

بخاطر اشک توی چشمام تار می دیدم.

نگران امیرعلی بودم.

سکوت بابا!

نکنه... exchange group

نکنه بلایی سرش بیاره؟

با صدای بلند فریاد بابا بدنم لرزید:

- تو اینجا چه غلطی می کنی؟ اسم خدا رو به زبونت  
نیار پسره ی کثیف! دختر خودمه اختیارش رو دارم،  
بکشمش هم به خودم مربوطه نه به تو نه به اون

بابای عوضیت هیچ ربطی نداره. حالا هم گورت رو  
گم کن.

مشت محکم تری توی صورت بابا کوپید:

- دِ نه دیگه دهنِت رو باز کردی هرچی می خوام  
میگی همیشه که! جانا با من میاد.

نیشخند صدا دار بابا و حرفی که زد آتیش زد به قلبم:

- دو روز دیگه مراسم عقدشه! می خواد آماده بشه  
برای مراسمش به تو هم احتیاج نداره حالا گمشو  
بیرون.

امیرعلی ناباور یکم قدم از بابا فاصله گرفت و برگشت  
سمتم و ناباور لب زد:

- بی معرفت تو قول دادی! عقد؟ راست میگه؟ تو  
یکی دیگه رو دوست داری؟

با درد لب زدم:

- بخدا نمی خوام! ولی مجبورم

صدای گریه ام بلند شد:

- نمی تونم، نمی تونم تن ندم به این ازدواج کوفتی،  
تهدیدم کردن سر جون تو.

تا امیرعلی اومد حرف بزنه بابا گفت:

- فقط تهدید نبود! کافیه زن کسی غیر اونی که من  
تایین کردم بشی تا بمیره!

امیرعلی همچنان خیره به من بود:

- نمیدارم، نمیدارم ازدواج کنی.

رو کرد به بابا:

- بهش گفتم؟ راز پنهانت رو؟ گفتم تو واقعا...

با کوبیده شدن مشت بابا توی دهنش حرفش نصفه  
موند:

- از اینجا برو بیرون، تو هم یکی عین پدرتی یک

عوضی! یکی که پر شده از بی غیرتی و کثیفی

خون کنار لبش رو پاک کرد:

- مبنای غیرت رو بر این میذارى که بزنىم؟ زنىم؟  
 دخترم؟ ناموسم؟ اینا رو باید بزنىم که بشم با  
 غیرت؟ اى لعنت بر چیزى که تو اسمش رو  
 گذاشتى غیرت..

@Vip Roman

من آنم که آسان می سپارم

دل به درگاه

معبد چشم‌های تو

@Vip Roman

{ سبقت }



#قسمت\_دویست\_و\_شصت\_و\_ششم

- امیرعلی رحیمی! حرفم رو برای آخرین بار می‌زنم  
برو بیرون.

امیرعلی خیره شد بهم:

- نمیذارم ، نمیذارم زن کس دیگه ای بشه.

بابا خنده ای معنا داری کرد:

- اسمش توی شناسنامه منه! پس چی؟ پدرشم!  
 اختیار زن دست کیه؟ پدرش، برادرش، شوهرش.  
 توی اینجا چیکاره ای بچه؟ من مشخص می کنم  
 دخترم با کی ازدواج کنه. حالا هم هری.

- مگه من مرده باشم بذارم زن کس دیگه ای بشه.

بابا با لحن تمسخرآمیزی گفت:

- آفرین، گزینه مرگ به دست منو انتخاب می کنی، یا  
نه شاید هم خودت میخوای بمیری؟!

امیرعلی به سمتم قدم برداشت.

معذب بودم چون هیچ پوششی نداشتم جز یک  
تی شرت و شلوار ولی بازم وجودش بهم آرامش  
می داد.

- جزو محالات باشه برات مرگ من! نمیذارم زن  
کسی جز من بشه.

کنارم زانو زد و با غم خیره شد توی چشمام و اروم لب  
خوانی کرد:

- نجات میدم.

بابا یقه اش رو گرفت و باهم درگیر شدن.

بابا امیرعلی رو هل داد عقب:

- گورت رو گم کن بیرون.

امیرعلی غمگین خیره شد بهم و عقب عقب رفت

بیرون:

- جانا بی معرفت نباش خب؟ نجات میدم.

@Vip Roman

لبخند دردناکی زدم و چشمام رو بستم.

با بستن چشمام اشک هام پایین ریخت.

گزارش از گروه سبقت

تضاد همیشه‌گیم!

اشک و لبخند

خیلی دردناکه با اشک از روی غم بخندی.

دردناک تر اون که آدمی که توی قلبه جا داره رو

میخوان ازم بگیرن.

آدمی که کنارش رویا ساختم.

کنارش قشنگترین خاطرات زندگی رو تجربه کردم.

آدمی که کنارش واقعی و از ته دلم شاد بودم.

حالا باید چیکار کنم؟

من ترس داشتم از آسیب دیدنش.

از اینکه بلایی سرش بیاد.

من حاضر بودم بمیرم! اما بلایی سر امیر علی نیاد.....



من زیباترین زن جهانم  
در زیباترین نقطه ی جهان  
یعنی همان لحظه ای که  
در آغوشت  
نگاهم میکنی

VIP  
exchange group { سبقت }  
ROMAN

@Vip Roman

## #قسمت\_دویست\_و\_شصت\_و\_هفتم

به آرایشگری که سعی داشت زخم های صورتم رو با  
آرایش کاور کنه خیره بودم.

هر بار هم نق میزد چرا اشک می ریزی؟

اما دست خودم بود مگه؟



انقدر ریزش اشک هام زیاد شده بود که مدام ریمل  
هایی که زده بود مدام پخش می شد زیر چشمم و  
مجبور بود دوباره کارش رو انجام بده.

دلَم میخواست ذره ای خوشحالی توی وجودم می بود.  
ولی نبود!

این روز برای هر دختری قشنگ ترین روز زندگیش  
میشه

ولی برای من چی؟

قشنگ بود؟

شیرین بود؟

خوشحال کننده بود؟

جوابم به همش نه بود!

من قرار بود به عقد مردی در پیام که عاشقش نبودم.

مردی که قلبم یه ثانیه هم اجازه ورود بهش نمی داد!

قلبم من برای یکی دیگه بود.

عشق ، احساسات ، منطق همه و همه فقط اونو قبول

کرده بودن.

جای اون بود ، هست ، خواهد بود.

از توی آینه به خودم نگاه کردم.

چقدر تغییر!

ابرو هام از حالت دخترونه اش به حالت جدیدی تغییر کرده بود.

موهام به حرفه ای ترین مدل فر شده بود و روی شونه هام ریخته شده بود.

آرایش هم ساده بود ولی صورتم تغییر کرده بود.

لباس نباتی رنگی که تنم بود جلوه خاص تری ایجاد کرده بود.

ولی چه فایده؟

وقتی کسی که میخواستم نبود که ازم تعریف کنه؟  
 نبود که بگه چقدر تغییر!

سعی می کردم از ریزش اشک هام جلوگیری کنم.

مثل تمام بغض هایی که فرو داده بودم این دفعه هم  
نداشتم اشک هام بیاد پایین.

دروغ چرا؟

هنوز هم یک نقطه روشن توی قلبم هست که می‌گه  
امیرعلی میاد.

امیرعلی نجاتم میده از دست تمام آدم های ظالم این  
شهر.

با کوبیده شدن در اتاق ارایشگر عقب رفت .

نگاهم رو از آینه به در اتاق دوختم....



و چقدر جای امنیست

آغوش کسی که

بی واهمه دوستت دارد

{ سبقت }

VIP

exchange group

ROMAN

#قسمت\_دویست\_و\_شصت\_و\_هشتم

@Vip Roman

همون بود.

کسی که امروز به عنوان داماد قرار بود کنار من باشه.  
زیر چشمم کبودی کوچیکی به چشم می خورد.  
شاید اون هم به اجبار اینجا بود.

سرش رو پایین انداخت و اومد جلو:

- سلام جانا خانم.

@Vip Roman

دلم نمی خواست جواب بدم.

ولی چاره ای داشتم مگه؟

- سلام جناب.

سرش رو آورد بالا به چشمام خیره شد:

- کارتون تموم شد؟ می تونیم بریم؟

کیفم رو برداشتم و حرفی نزدم فقط چند قدم جلو تر رفتم.

انگار به پاهام وزنه بسته بودن!

به زور قدم بر می داشتم.

مجبور بودم تن بدم به چیزی که نمی خواهم.



سرنوشت منم این بود...

شاید هم این نبود.

بقیه داشتن خرابش می کردن.

سوار ماشین که شدیم حس کردم چقدر بدنم خسته  
است.

چقدر دردناک بود.

می تونستم مثل بقیه دخترا همچین موقعیتی با صدای  
بلند با کسی که عاشقشم آهنگی رو بخونم و تا رسیدن  
به مکان مراسم از ته دل بخندیم.

ولی الان چی؟

توی سکوت محض نشستیم و داریم به خیابون نگاه  
می کنیم.

ماشین گل زده شده بود.

به آدم ها که نگاه می کردم گاهی بچه ها یا خانواده  
هایی رو می دیدم که با دست ماشین رو نشون میدن و  
لبخند میزدن.

رسیدم جلوی در خونه.

خواستم پیاده بشم با حرفی که زد متوقف شدم.

- من نمی تونم!

نگاهش کردم.

یعنی چی؟

با صدایی که به زور در میومدم گفتم:

- متوجه منظورتون نمیشم.

دستش رو محکم روی فرمون کوبید:

- نمی‌خوام زنم بشی.

خندیدم.

خنده ای که توش بهت و تعجب و غم بود:

- پس اینجا چیکار می‌کنی؟

- تو هیچ مشکلی نداری، بهترین دختر دنیایی،  
خانمی، باحیایی ولی من نمی تونم. نمی تونم، وقتی  
قلبت برای من نیست چرا قبول کردی زنه بشی؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- انکار نکن، به جون مادرم نمی خواستم پیام  
زندگیت رو خراب کنم، نمی دونستم. می دونم یکی  
دیگه رو دوست داری.

- حالا که چی؟ میخوای بری؟ بابات یا بابام بفهمه  
زنده امون می ذاره. @Vip Roman

سکوت کرد.

سکوتش چه معنی می داد؟

اونم به نتیجه ای رسیده که که نرفتن یعنی بدبختی؟

شاید اون نگران جون خودش بود.

ولی من نه!

من فقط برام امیرعلی مهم بود.

همزمان باهم پیاده شدیم و وارد خونه شدیم.

مراسم عقد توی خونه ما برگزار می شد.

همه با ورودمون دست زدن.

همه لباس رنگ شاد پوشیده بودن جز دو نفر.

سلین و رضا هر دو لباس مشکی پوشیده بودن.

سبقت

تکین سرکبری

انگار فهمیده بودن مراسم مرگ آرزو، عشق، رویای  
منه!....



گروه سرکبری

مثلا یکی بیاد تو زندگی هممون انقد خوب باشه...

تا به همه ی اونایی که نموندن بگیم مرسی... □

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_دویست\_و\_شصت\_و\_نهم



همه مشغول حرف زدن و خندیدن بودن.

همه بجز من، سلین، رضا، محمد، نسرین.

بدنم یخ زده بود.

گروه سرکبی



حتی دندان هام از سرما چیلک چیلک به همدیگه  
برخورد می کرد.

هوا سرد بود؟

نمی دونم، ولی من خیس از عرق بودم و از سرما  
می لرزیدم.

تضاد!

تضاد همیشه توی زندگی من بود.

مثلاً توی اوج حال خوب تمام دنیا دست به دست  
همدیگه میدن تا من طعم بدبختی رو بچشم.

از روزی که مامان رفت خوشبخت نبودم ها!

ولی امیرعلی که اومد از ته قلبم حس شادی داشتم.

حس می کردم توی قلبم گلبرگ های عشق شکوفه  
زدن.

حالا چی؟

قلبم تبدیل شده بود به بیابون بی آب و علف، پر از گل  
هایی که محتاج قطره ای عشق موندن.

با افتادن حس گرمایی که به دستم منتقل شد خیره  
شدم به رضایی که دستمو گرفته بود.

با خنده ای که به زور روی لبش بود نگاهم کرد:  
- نبینم خواهر کوچیکه توی خودش باشه!

روی دستش رو نوازش کردم:

- خواهر کوچیکه رو کشتن داداش بزرگه! هیچ کس  
نجاتش نداد.

به دستم خیره شد:

- یادته هر وقت یک چیزی میشد می گفتم خدا  
بزرگه؟ خودت می گفتم بهم جانا! خودت همیشه  
تکرار می کردی.

به آینه سفره عقد خیره شدم:

- جمله ی مامانم بود همیشه هرچی می شد می گفت  
جانا خدا بزرگتر از تمام مشکل هاست! خدا انقدر  
بزرگه که نمی تونی تصور کنی. هرچی شد بدون

خدا بزرگه خودش مراقبته. ولی دلم میخواست  
 مامانم می بود بهش می گفتم الان چی؟ چرا مراقبم  
 نیست؟

پشت دستم رو بوسید:

- ولی من میگم بازم با خودت بگو خدا بزرگه.

- رضا خدا هم منو از یادش برده! اونم دیگه دوستم  
 نداره.

با اومدن داماد و همه‌ی زنا روی سرم رو بوسید و  
 کنار گوشم لب زد:

- خدا بزرگه جانا خانم.

رضا رفت و کسی که قرار بود بشه فرشته ی مرگ  
تمام آرزو هام کنارم نشست.

عاقده اومد داخل.

روی صندلی کنار سفره عقد نشست:

- خب با اجازه پدر عروس خانم و آقا داماد می خوام  
شروع کنم؟

هر دو اجازه رو با احترام صادر کردن.

چه اجازه ای؟ این اجبار بود! اجباری که برابری می کنه  
با مرگ آرزو هام و عشقم، بابام قاتل اوناست.

- جناب عاقد میثہ من یک چیزی بگم قبل خونده  
شدن خطبه؟

همه نگاه ها خیره شد به داماد.....



من نیاز دارم که بدانم آن جایی؛

تا روی بودندت

و بودنم با تو حساب کنم

@Vip Roman

{ سبقت }

#قسمت\_دویست\_و\_شصت\_و\_نهم



@Vip Roman

استرس داشت.

از فشار دادن انگشت های دستش کاملاً معلوم بود.

گروه از ۹۹۹۹۹۹۹۹



- راستش... راستش من می خوام حرف بزیم تا قبل  
 هر اتفاقی که بین من و جانا خانم بی افته می خوام  
 بگم تا چند وقت دیگه عذاب وجدان بدبخت کردن  
 یک دختری که توی پر قو و خوشبختی بزرگ شده  
 رو نداشته باشم.

اگر منظورش من بودم دروغ بزرگی داشت می گفت.  
 من همین الان هم بدبخت بودم!

- اومدم اینجا جلوی همه بگم جانا خانم هیچ مشکلی  
 نداره، یک دختر کامل، عاقل و بالغ و همچنین بی  
 عیب و نقصه ولی یک مشکلی وجود داره.

آقای لری با تعجب بلند شد:

- معلوم هست چی داری میگی؟ سرت به جایی  
خورده؟ بیا برو بشین سر جات.

یهو داد زد:

- د خسته شدم از اجبارات بابا، به درک که از ارث  
محروم کنی، من قلبم نمی ذاره بخاطر پول و  
اموال تو دختر مردم رو بدبخت کنم بابا. خودتم  
می دونی نه من عاشقم نه اون عاشق منه.

@Vip Roman

باورم نمی شد اینی که اینجا ایستاده همون پسری بود  
 که توی رستوران دست و پاش رو گم می کرد برای  
 حرف زدن.

باباش دستش رو کشید سمت سفره عقد:

- آبروی خودت و این دختر رو نبر بیا برو بشین.

دستش رو شتاب بیرون کشید از دست باباش:

- آبرو؟ نگران حرف مردمی؟ ول کن بابا به خدا قسم

که عشق بعد ازدواج به وجود نیاید.

- من و تو حرفامون رو زدیم قبلاً پسر!

- حرف؟ تهدید سر ارث و میراث بود.

رو کرد به من:

- پاشو جانا خانم، پاشو بیا باهام.

هنگ کرده بودم.

این پسر آبرو و ارث و میراث خودش رو زیر پاش  
گذاشت به چه قیمتی؟

اومد جلوی من و ایستاد و خم شد کنار گوشم گفت:

- پاشو میبرمت یک جای خوب قول میدم بلایی

سرت نیاد.

نمی‌دونم چرا ولی اعتماد کردم بهش.

رو به روی نگاه پر بهت و تعجب مهمون ها بلند شدم  
و باهانش هم قدم شدم که صدای بابا به گوشم رسید:

- پات رو نمیداری بیرون جانا!

قبل اینکه من جواب بدم پسر آقای لری گفت:

- شرمنده ولی نیاز داریم آروم بشیم. خیلی ممنون  
بابت مهمونی شما و مهمون هاتون خوش  
بگذرونید.

از آستین لباسم کشید و گفت:

- فقط بدو سوار ماشین شو.

پشت سرش باهانش دویدم و سوار ماشین شدم.

صدای همه‌مه ای رو پشت سرم شنیدم ولی حاضر  
نبودم برگردم نگاه کنم.

سوار ماشین که شدیم بغضم با صدای بلندی شکست.

ماشین با سرعت زیادی از خونه خارج شد:

- می‌خوام ببرمت یک جایی.

- منو جلو تر پیاده کن برم.

- شرمنده تو امانتی دستم.

با استرس به خیابون نگاه می‌کردم.

تنها یک دلیل برای آرامشم بود

به هم خوردن مراسم عقد!

حس زندانی محکوم به قتلی رو داشتیم که قبل اویز شدن از طناب دار خانواده شاکی رضایت دادن و زنده مونده.

با سرعت بین ماشین ها رانندگی می کرد.

کم کم چشمام داشت سنگین می شد.

آخرین چیزی که دیدم این بود که از شهر خارج

شدیم....



مثلا کلی غم داشته باشی

یهو پی ام بده

خوب میشی

یا خودم دست به کار شم



{ سبقت }

VIP  
exchange group  
ROMAN

#قسمت\_دویست\_و\_ہفتاد  
@Vip Roman

با حس حرکت چیزی روی صورت‌م چشم‌م رو باز  
کردم.

دیدم هنوز تار بود.

چشم‌م مالیدم.

صدای آرومی کنار گوش‌م گفت:

- نکن چشم‌م قشنگت رو خراب نکن فرشته من.

نگاهش کردم.

چقدر از دیدنش حال‌م خوب بود

قلبم خودش رو به دیواره ی سینه ام میکوبید.

با صدایی که به زور در میومد گفتم:

- اومدی؟

برگی که توی دستش بود رو روی صورتم کشید:

- اومدم، دیگه قرار نیست برم، دیگه نمیدارم کسی

ازت دورم کنه جان جان خانم من!

با لحن مظلوم گفتم:

- قول میدی؟ قول واقعی؟

- قول واقعی میدم جان جان خانم.

با بغض به اطراف نگاه کردم.

هنوز پسر آقای لری نرفته بود.  
عقب به یک درخت تکیه داده بود.

- یک تشکر و عذرخواهی بهش بدهکارم.

سوالی به امیرعلی نگاه کردم:

- عذرخواهی بابت کتکی که ازم خورد، تشکر بابت  
آوردن فرشته ی نجات زندگیم.

امیرعلی نبود چی می شد؟

جانا می میرد؟

جانا رو میکشتن؟

- پس برو عذرخواهی و تشکرت رو بکن من برم  
توی ماشین خودت بشینم.

خندید.

خسته بود ولی خندید.

از چشماش خستگی بی داد می کرد.

پیاده شد و رفت بیرون.

منم پشت سرش پیاده شدم و خسته سوار ماشینش  
شدم.

امشب قرار بود کجا بمونم؟

بقیه در چه حال بودن

نگاهی به صفحه گوشیم انداختم.

از بی شارژی خاموش شده بود.

با برگشتن امیرعلی توی ماشین گوشیم رو گذاشتم  
توی کیفم و نگاهش کردم.

- چقدر حاله خوبه که کنار خودمی جانا! قلبم انگار  
آروم گرفت.

- خیلی ترسیده بودم.

- گفتم بهت، نمیدارم زن کسی جز خودم بشی. من  
بدستت میارم. هر جور شده.

- میشه یک سوال بپرسم واقعیت رو بگی؟ جون من.

- جون خودت رو قسم نده ، باشه پیرس.

مکت کرد.

با دستمال اشک چشمام رو پاک کردم:

- راز پنهان این خانواده چیه؟....



ولی من میگویم هنوز قشنگ ترین دلیل بودن کسی که  
دوستش داریمو عباس معروفی گفته که:

«کجایی که هیچ چیز قشنگ تر از تماشای تو

نیست..!» ♥ □

@Vip Roman

{ سبقت }





#قسمت\_دویست\_و\_هفتاد\_و\_یک

پاش رو روی ترمز کوپید:

- جانا من نمی تونم بگم

نیشخند زدم:

- تو نمیگی، بابام نمیگه، محمد نمیگه، رضا نمیگه،

اصلا چرا نباید چیزی که همتون میدونید رو من

بدونم؟ چی میشه مگه؟

دنده رو عوض کرد و دوباره ماشین رو حرکت داد:

- نمی دونی، خیلی چیزا رو نمی دونی!

بلند داد زدم:

- چپو نمی دونم؟

- طاقت ندارم بینم حالت بد میشه.

- حال بد؟ من دیگه ته حال بدی رو دیدم دیگه، تو

نگی بخدا میرم هر جور شده می فهمم.

مکت و سکوتش رو درک نمی کردم:

- یکم بخواب برسیم یک جای خوب نگه دارم حرف

بزنیم.

نگاهش کردم:

- خسته نیستم می خوام بشنوم. چیزی که ازم پنهان

می کنید رو می خوام بشنوم چیه؟

- میگم، هر چیزی بخوای میگم بهت.

به حرفش اعتماد کردم.

جلو تر ماشین رو نگه داشت و پیاده شد.

- کت منو بگیر دورت هوا سرده!

- نمی خوام خوبه امیرعلی.

با خنده گفت:

- بعد میشی عروس دماغوا!

کیفم رو محکم کوبیدم روی شونه اش.

نشستم روی سنگ نسبتا بزرگی که اونجا بود.

دامن لباسم عصییم می کرد ولی تلاش کردم اهمیت  
ندم.

امیرعلی کتکش رو انداخت دورم و نشست رو به روم.

هوا انقدر سرد بود که بخاری که از دهنم خارج می شد  
کاملاً دیده می شد

اما دلم بازی با بخار رو مثل بچگی هام نمی خواست.

من اومده بودم اینجا تا بشنوم و بدونم همه چیز رو  
این دفعه بدون هیچ پنهان کاری و بسته حرف زدنی

حالا فقط من بودم و اون

این دفعه قرار بود همه چیز رو بفهمم

این مدت انقدر اذیت شدم که فقط دعا می کردم

حرفش بشه مرحوم دردم...

- جانا

- امیرعلی فقط بگو خب؟

- میگم قربون اون چشم های اشکیت بشم فقط..

نفهمیدم کی اشکام اومده بود دوباره:

- فقط چی؟

- قول بده قوی بمونی خب؟

- قول می دم!

چشماش رو بست و چیزی با خودش زیر لب گفت بعد  
بدون مکث گفت:

- تو دختر واقعی پدرت نیستی!



تعریف عشق سادست. همون حس دوست داشتن  
چیزی که با فکر کردن بهش، آرامش تموم وجود تو پُر  
میکنه ...

{ سبقت }

@Vip Roman



#قسمت\_دویست\_و\_هفتاد\_و\_دو

به گوش های خودم شک کردم!

چی داشت می گفت.

با شک و تردید گفتم: @Vip Roman

- ..... امیرعلی .... دو..... دوباره بگو؟

نفس رو کلافه بیرون داد و صورتش رو بین دستاش  
گرفت:

- پدرت واقعاً پدرت نیست.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و فشردم:

- کامل بگو، هرچی می‌دونی بگو.

نگران بطری آب گرفت سمتم:

- بیا بگیر. جانا من می‌گم برات فقط قول بده اروم  
باشی.

- ارومم، ارومم بگو.

- طبق حرفای بابام مامانت عاشق پسر عموش بوده و با کلی سختی و مشکل باهم ازدواج کردن. شرایط زندگیشون سخت بوده در حدی که بعضی شب ها غذا نمی خوردن تا کم نیارن آخر ماه.

یک روز این پسر عموی مامانت که می شده شوهرش می ره میگه بهش من با یکی حرف زدم یک ماه میرم جنوب پول در بیارم برمی گردم، مامانت هم قبول کرده و گذاشته بره.

مدام به من نگاه می کرد تا ببینه خوبم یا نه؟

اما من فقط دنبال یک چیز بودم.

چرا؟

چرا مسئله به این مهمی رو از من پنهان کردن.

- بعدش، بعدش چی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- وقتی میره مامانت چند وقت بعد می فهمه تو رو  
حامله است.

منتظر می مونه تا شوهرش برگرده و این خبر رو بده.  
مامانت تو رو چهار ماهه شده بوده ولی پدرت هنوز بر  
نگشته.

مامانت زمین و زمان رو به هم می دوزه تا پدرت رو پیدا  
کنه ولی انگار نه انگار خبری ازش نیست.  
میگذره تا تو رو به دنیا میاره. تمام مدت خرجش رو به  
سختی با کمک یکی از دایی هات در می آورده. اونم

کسی خبر نداشته چون مامانت رسماً بخاطر ازدواجش با پسر عموش از خانواده اش طرد شده بود.

وقتی یک سالت میشه میره توی خونه یک آقای برای کمک و تمیز کردن خونه اش و مراقبت از بچه اش اون پسر بچه مادر نداشته.

این آقا که می بینه مادرت انقدر خوب از بچه اش مراقبت می کنه هر روز ازش می خواست مراقب بچه باشه.

کم کم این رفت و آمد انقدر زیاد میشه که حاج رستگار پدر فعلی تو از مادرت خاستگاری می کنه و مادرت جواب مثبت میده.

این راز که تو دختر واقعی او نیستی قرار شد بین بابات و بابام و مامانت بمونه.

بابای من کسی بود که عقدشون رو جاری کرد و برای  
همین از همه چیز خبر داشت.

به سختی لب زدم:

- ما... ماجرای نفرت خانواده هامون چی؟
- بابات نمی خواست بقیه بفهمن پدر واقعیت نیست اما  
بابای من تهدیدش کرد همه جا پخش می کنه ، شروع  
نفرت پدرم و حاج رستگار از اونجا بود....

@Vip Roman



تو.

تو

تو ...

یک واژه‌ی دو حرفی که لااقل برای من دلتنگ هزاران

حرف دارد ...

{ سبقت }

VIP

exchange group

ROMAN

#قسمت\_دویست\_و\_ہفتاد\_و\_سہ

@Vip Roman



- همه فکر میکنن من دختر واقعیشم؟

سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و چیزی توی گوشیش تایپ کرد:

- حاج رستگار خودش خواست، مامانت چند وقت نقش بازی کرد تا بالاخره همه فکر کنن تو واقعا دختر خودشی.

دستامو کشیدم روی چشمام، حدس می زدم ارایش چشمام توی صورتم پخش شده:

- بابام....بابای خودم چی؟ خبری ازش نشد؟

– کسی ازتس خبر نداره، سال هاست کسی پیداش  
نکرده خودشم نیومده.

حرفی نداشتم برای گفتن.

شاید الان زندگی خودش رو داره  
شاید داره خوشبخت زندگی می کنه  
یا شاید هم مرده.

برای من چه اهمیتی باید داشته باشه؟  
اون منو نخواسته!

من چرا باید بخوامش؟

من چرا باید تلاش کنم برای دیدنش؟

- حاج رستگار رفته جلوی خونه ی ما دنبالت دعوا  
راه انداخته بعد بردنش بیمارستان.

نگران گفتم:

- وای بابام!

با این همه بلا سرم آورده بود بازم نگرانش بودم.  
بازم قلبم نگرانش بود.

- نترس سپهر پیام داده بردنش بیمارستان چیزی  
نبوده امشب اونجا می مونه.

نمی دونستم به زبون بیارم ولی چاره ای نبود:

- امشب چی میشه؟

سوالی نگاهم کرد:

- چی؟

- من؟ من باید کجا بمونم؟ تا صبح همینجاییم؟

- نه میریم خونه من.

هول شدم:

- خو..خونه تو؟

- آره، من میرم واحد کناری که خونه ی سپهره تو

هم میری خونه ی من استراحت می کنی.

- امیرعلی ببخشید باعث دردسرت شدم.

لبخند مهربونی بهم زد:

- پاشو، پاشو عروس خانم پاشو بریم خونه خستگی

داره فشار میاره بهت داری هذیون میگی. اگر تو

دردسر باشی من مُسکن نمی خوام من این دردسر

رو خیلی دوست دارم. پاشو بریم.

@Vip Roman



من حتی از تصور کردن روزی که تورو نداشته باشم  
میت رسم.

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_دویست\_و\_هفتاد\_و\_چهار



@Vip Roman

با زنگی که توی خونه می پیچید چشمام رو باز کردم.

انقدر خسته بودم که دوباره چشمام روی همدیگه افتاد.

با کوبیده دوباره در به سختی بدنم رو از روی تخت بلند کردم.

هیچی نداشتم سرم کنم به اجبار پتوی روی تخت رو دور خوندم پیچیدم و رفتم در خونه رو باز کردم:

- به به جان جان خانم ساعت خواب؟

با دیدن امیرعلی تکیه دادم به چهار چوب در و چشمام رو بستم:

- خسته ام، خیلی خسته ام این چند وقت انقدر کتک خوردم و دعوا دیدم که نمیتونستم بخوابم الان راحت خوابیدم.



- تنبل بیا بریم یک چیزی بدم بخوری ضعف نکنی  
به تو باشه فقط می خوابی!

پتو رو محکم تر کردم دورم و از جلوی کنار رفتم و  
نشستم روی مبل.

امیرعلی رفت توی آشپزخونه. صدای ظرفا نمی داشت  
بخوابم.

- به مامانم گفتم برات لباس بگیره.

تقریباً پریدم:

- امیرعلی به مامانت گفتم من اینجام؟

به حرکت یهویییم خندید:

- آره گفتم من بلد نیستم لباس بخرم سپهر هم  
وضعیتش از من بدتر، تنها راه چاره مامانم بود  
نمی شد که کلا با همین لباسا بمونی.

زانو هام توی شکمم جمع کردم:

- چی قراره بشه؟

- چیزی نمیشه جانا، نمیدارم بلایی سرت بیاد!

- تا کی؟، تا کی قراره اینجا بمونم؟ تهش چی؟

ساندویچی جلوی صورتم گرفت:

- بخور گشنه ای، تهش جان جان خانم مال من  
میشه!

کوسن روی مبل رو پرت کردم سمتش:

- جدی دارم میگم امیرعلی اذیتم نکن.

- منم جدی گفتم، میریم پیش حاج رستگار میگم بابام  
نصف اموالش رو به نام جانا می کنه جانا رو میدی به  
من!

- باز برگشتیم سر خونه اول که.

- جانا من هر راهی نیاز باشه رو تست می کنم ،  
هرکاری هم شده می کنم تا برسیم به هم.

کلافه نگاهش کردم:

- دیشب به این فکر می کردم مثل این فیلما برم دنبال  
پدر گمشده ام بعد به همدیگه برسیم.

- بخوای میریم دنبالش میگردیم.

قاطع گفتم:

- نمی خوام

- چرا؟

- وقتی این همه سال نبوده، الانم نمی خوام باشه

@Vip Roman



یکی رو پیدا کنین که

هم بشه باهش دعوا کرد هم بشه باهش در مورد همه  
چی حرف زد هم ترس از دست دادنش هم نداشته  
باشی... :) 📧🔒📧

@Vip Roman

{ سبقت }

#قسمت\_دویست\_و\_هفتاد\_و\_پنج

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

- اینجوری تصمیم نگیر!

گزرر کز 9R0uP 6Xc7A9756

- دقیقاً می خوام اینجوری تصمیم بگیرم!

کلافه نگاهم کرد ولی من بی توجه بهش لقمه ای که  
درست کرده بود رو خوردم.

- بی رحم نبودی جانا!

- بی رحمم کردن، من بلد نبودم مثل بقیه باشن ولی  
بدجور ظلم کردن بهم. من کاری نداشتم بهشون ولی  
اونا بدجور عذابم دادن.

سکوت بینمون چند ثانیه حاکم شد.

ولی زیاد طول نکشید امیرعلی آروم گفت:

- ببخش منو!

با تعجب سرمو بالا آوردم:

- چرا تو رو؟

- باید مراقبت می بودم.

بلند شدم:

- تو مقصر نیستی امیرعلی. بهش فکر نکن.

با صدای در نگران به امیرعلی نگاه کردم که چشمک

زد:

- مادر شوهر آینده ات اومد!

به قیافه ام نگاه کردم.



پتو مثل چادر دورم بود.

زیرش ہم تی شرت امیرعلی کہ انقدر برام بلند و گشاد  
بود کہ بہ زور توی تنم نگہش می داشتیم.

- سلام دختر قشنگم.

لبخند خجولی زدم و جلو رفتم:

- سلام خوبید شما؟

با دیدن پتو دور من با حرص رو بہ امیرعلی گفت:

- بیا برو بیرون بچہ پخت از گرما زیر پتو.

- ماماں بہ من چہ؟

- خب بی حیا توقع داری بچه سر لخت جلوی تو بگرده؟ برو پیش اون داداشت.

امیرعلی دستاش رو به نشونه تسلیم بالا آورد و عقب عقب رفت بیرون:

- باشه باشه رفتیم.

امیرعلی که رفت بیرون مامانش اومد محکم منو بغل کرد.

دستمو دورش حلقه کردم و سرمو روی شونه اش گذاشتم.

تلاش می کردم بغضم نشکنه!

- منو مثل مادر خودت بدون. دختر که ندارم تو دختر  
من!

کمرش رو نوازش کردم:

- ممنونم از تون، ببخشید شما رو هم به زحمت  
انداختم.

پلاستیک رو دستم داد و با ذوق گفت:

- بدو ، برو بپوش بینم سلیقه ام توی تن دخترم  
چجوریه.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و هولم داد سمت اتاق  
امیرعلی.....



وقتی باهم میخندیم...

انگاری دوتا قلب دارم :) (📧❤️🔒)

{ سبقت }



#قسمت\_دویست\_و\_هفتاد\_و\_شش

یک پیراهن بلند آبی رنگ با شال و شلوار هم رنگش  
برام گرفته بود.  
حتی توی پلاستیک برام کش مو هم رنگ لباس هم  
خریده بود.

موهام انگار چسبیده بود روی سرم.

چاره ای جز رفتن به حمام نداشتم ولی نمیدونستم  
چیکار کنم نمی شد اینجا برم حمام.

رفتہ داخل دستشویی و موہام رو بہ سختی توی  
روشویی شستم.

با حولہ ای کہ امیرعلی بہم دادہ بود خشک کردم و  
بالای سرم جمعشون کردم.

لباسا رو پوشیدم و شال رو روی سرم مرتب کردم.

بہ خودم نگاہ کردم.

آرایشہ پاک شدہ بود رد کبودی ہا کم و بیش دیدہ  
می شد.

سریع نگاہم رو از توی آیینہ گرفتم تا بغضم نشکنہ.

با خودم آروم زمزمہ کردم:

- مامان مه دخت تو خيلى خوبى ها ولى كاش، كاش  
 حداقل بعد رفتن عشقت، بعد رفتن باباي واقعيم  
 مي رفتى سراغ يكي كه يكم فقط يكم توي  
 وجودش مردانگى و انسانيت بود!

اعتراض نمي كنم ها، به قول خودت هر چيزي خدا  
 نوشته توي سرنوشت همون ميشه ولى كاش تو  
 درست تر انتخاب مي كردي مامان.

با صدای مامان اميرعلى از توي فكر در اومدم:  
 - جانا جان پوشيدى؟

در اتاق رو باز كردم:



- بله، دستتون درد نکنه واقعاً قشنگن، فقط میشه  
بگید چقدر خریدید؟

با دیدنم با هیجان گفت:

- چقدر خوشگل شدی، ماشاالله ماشاالله، بز نم به  
تخته چقدر ماه شدی تو!

خجالت زده لبخند زدم:

- مامان جون میشه بگید چقدر شده پول لباسا و این  
وسایل؟

اخم مصنوعی کرد و گفت:

- تو به من میگی مامان بعد آدم برای بچه اش خرید  
کنه پولش رو می گیره؟

- اینجوری همیشه که! لطف کنید بگید؟

با صدای در خونه مامانش خندید:

- بچم هی می خواد بیاد پیشت نداشتی برو خودت در  
رو باز کن برایش.

رفت توی آشپزخونه منم رفتم سمت در و در رو باز  
کردم.

امیرعلی کنار داداشش ایستاده بود و مات نگاهم  
می کرد.

با کتکی که از داداشش خورد به خودش اومد:

- ا دوساعت دید نزن بیا برو تو خسته شدم منو  
فرستادی خرید از هیکل افتادم. مامان مامان بیا که  
پسرت رو کشتن!

امیرعلی رو هول داد عقب با دستای پر از کیسه خرید  
اومد جلو با لحن با مزه ای گفت:  
- سلام عرض شد زن داداش آینده.

باورم نمی شد پسر همونی باشه که منو دعوا کرده بود،  
این لبخند مهربونی زدم:

- سلام .

امیرعلی پشت داداشش وارد شد و بعد رفتن داداشش  
آروم لب زد:

- مامانم کامل می دونسته چی بخره که قلب منو  
تکون بده.

یهو سپهر داد زد:

- مامان قلب داداش رو خونه تکونی کردی .

ناخداگاه زدم زیر خنده.

امیرعلی با قیافه عصبی برگشت سمتش و حمله کرد  
بهش:

- یعنی من دهن تو رو سرویس می کنم انقدر رو مخ  
نباش سپهر!



کی عاشقہ شدی؟

وقتی بغلت کردم و فهمیدم امنیت یعنی کنار تو  
بودن. ♡ □

VIP exchange group { سبقت }  
ROMAN

@Vip Roman

## #قسمت\_دویست\_و\_هفتاد\_و\_هفت

سپهر افتاد روی مبل و زد زیر خنده:

- داداش به من چه تو زیادی عاشقی یهو قلبت خونه  
تکونی میشه، کی فکر میکرد تویی که هرشب از  
پارتی جمعت می کنن عاشق بشی.

@Vip Roman

من کنار مامان امیرعلی که جلوی در آشپزخونه ایستاده  
بود و بچه هاش رو نگاه می کرد ایستادم و خیره شدم  
بهشون.

امیرعلی پاش رو گذاشت روی شکم سپهر:

- حالا که عاشق شدم بهتر از تویم که هر روز با  
یک دختری.

سپهر با خنده بلند داد زد:

- مامان بیا، مامان بیا سوگلیت منو داره میزنه. وای

من الان میمیرم نزن، نزن نامرد، من رو از پدر

شدن محروم نکن. من هنوز جوونم آرزو دارم

می خوام ادامه تحصیل بدم می خوام بشینم به



خواستگار هام جواب منفي بدم مي فهمي؟ گند نزن  
توي كل آرزو هاي من!

از اين حجم از تند حرف زدن برام عجيب بود.  
چجوري مي تونست اين همه حرف بزنه؟ باورم  
نمي شد.

اما برعكس من مامان اميرعلي و خود اميرعلي ريلكس  
بهش نگاه مي كردن.

انگار عادت داشتن به اين رفتار.

اميرعلي لگد نسبتاً آرومي به پهلوش زد:

- آخ كه چقدر تو حرف مي زني

- من؟ من حرف می‌زنم؟ زن داداش آینده اینو نگاه،  
زنش نشو، این دست بزن داره، می‌بینی؟، می‌بینی  
من مظلوم رو چجوری میزنه؟

برای یک لحظه کل حال بدم رفت و خندیدم، یک  
خنده از ته دلم، واقعی واقعی بود.

امیرعلی از سپهر فاصله گرفت و او مد کنارم:

- بیخیال این دلک و لش کنی تا صبح میخواد حرف  
بزنه، الان رضا داداشت بهم زنگ زد.

خنده از روی لبم رفت و سرمو انداختم پایین:

- چی گفت ؟

- بابات... حاج رستگار گفته می خواد ببینه تو رو.

کل وجودم پر شد از ترس:

- نمی خوام، نمی تونم. می ترسم ازش، پیدام کنه  
میزنه.

مامان امیرعلی دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و من  
رو به خودش فشرد:

- پسرا رو همراهت می فرستم، هیچ کدوم نمیدارن  
کسی بهت آسیب بزنه. امیرعلی مراقبته نگران  
نباش. برو پیشش بین چیکار داره.

امیرعلی مطمئن نگاهم کرد:

- نمیدارم اونجا بمونی یا ببرنت بعد برمی گردیم  
خونه من از هیچی نترس خب؟

- زن داداش آینده من کمر بند مشکی دارم کسی  
اومد اذیت کنه یک کف گرگی میزنم بهش بعد  
روش فن میزنم با زمین یکی می کنم نگران نباش،  
داداش سپهر رو دست کم نگیر.

دستمو روی دست مامان امیرعلی گذاشتم. لبخندی از  
حمایت های خوبشون روی لبم نشست، چقدر خوب  
بود که هستن.

من باید می رفتم.

این بار با وجود امیر علی از هیچی نمی ترسیدم.

قول داد مراقبمه.

می دونم سر قولش می مونه



رمان خفن ققنوس رو از دست ندید 😊 □

[https://t.me/joinchat/WRRn8\\_KFko52H7s](https://t.me/joinchat/WRRn8_KFko52H7s)

g

{ سبقت }



#قسمت\_دویست\_و\_هفتاد\_و\_هشت

دستای خیس از عرقم رو برای بار دهم با لباسم خشک کردم.

- استرس نداشته باش جانا چیزی قرار نیست بشه  
نمی دارم گفتم مراقبتم

تا اومدم چیزی بگم سپهر پرید وسط حرفم:  
- راست میگه دیگه زن داداش آینده ریلکس باش  
این گوریل انگوری مراقبته.

امیرعلی چشم غره رعد آسایی بهش رفت و به من  
نگاه کرد.

- دست خودم نیست نگرانم، استرس دارم،  
می ترسم.

اطمینان بخش گفت:

- شده میزنم همشون رو با زمین یکی می کنم میرم  
حبس ولی نمیذارم بلایی سرت بیاد.

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.



امیرعلی و سپهر پشت سر من پیاده شدن و کنارم  
اومدن.

وارد بخش شدیم محمد، سلین، رضا نشسته بودن  
روی صندلی.

محمد با دیدن امیرعلی خیز گرفت که بلند بشه سریع  
رضا و سلین گرفتنش.

امیرعلی خم شد یکم، کنار گوشم زمزمه کرد:

- اتاق حاج رستگار همونجاست من پشت در اتاقم  
هرچی شد جیغ بزن میام داخل خب؟

سرمو تند تند به نشونه مثبت تکون دادم و اروم اروم  
رفتم سمت اتاق.

نسرین کنار بابا نشسته بود با دیدن من بلند شد:  
- جانا مادر خوبی؟ دلم هزار راه رفت.

حرفی نزدم لبخند بی حس و حالی تحویلش دادم و  
روی سرش رو بوسیدم.  
خیره شدم به بابا.  
روی تخت بیمارستان افتاده بود نگاهش خیره به من  
بود.

نسرین نیم نگاهی به بابا کرد و چند بار دستش رو  
روی کمر من نوازش وار کشید و رفت بیرون.

سرمو انداختم پایین و تکیه دادم به دیوار پشت سرم.

صدای گرفته اش سکوت اتاق رو شکست:

- بهت گفت؟

با حرص و خشمی که نمی دونم از کجا اومده بود گفتم:

- اره، گفت، راز پنهان زندگی رو گفت، چیزی که

حقم بوده که بدونم رو گفت.

به سقف اتاق خیره شد:

- نخواستم فکر کنی پدرت نیستم.

- حالا که این همه سال فکر کردم پدرمید نتیجه اش

شده چی؟ کبودی صورت و بدنم؟ اجبارم به ازدواج؟

دم عمیقی گرفت:

- صلاحیت رو میخواستم.

- بدبختی من می شد اگر اون پسر جلوی ازدواج لعنتی  
رو نمی گرفت.

- امیرعلی مرد زندگی تو نیست!

در اتاق با شدت باز شد و....

@Vip Roman



رمان خفن ققنوس رو از دست ندید 😊☑

[https://t.me/joinchat/WRRn8\\_KFko52H7s](https://t.me/joinchat/WRRn8_KFko52H7s)

g

@Vip Roman

{ سبقت }

#قسمت\_دویست\_و\_هفتاد\_و\_نه

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

امیرعلی وارد اتاق شد.

بابا خیره بود بهش:

- جانا شب پیش تو بوده؟

امیرعلی با اخم های در همدیگه و قدم های محکم

سمت من اومد و کنار من ایستاد:

- سلام جناب رستگار. فکر نمی کنم نیاز به پرسش

باشه! بله پیش من بوده!

بابا هیچ حرکتی نکرد.

با سکوت خیره شد به ما.

انگار دنبال چیزی توی چهره ما بود.

ولی من با بی حسی تمام خیره شده بودم بهش.

من بد بریده بودم!

دل کندن سخت بود، ولی من دل کندم!  
از همشون.

- از من متنفری که نگفتم بهت؟

خندیدم.

خنده ای که از غم تلخ تر بود:

- من دیگه حسی ندارم بهتون! به هیچ کدومتون.

می دونی من بدجوری شکستم، همون روزایی که زیر

دست و پاتون از درد زجه زدم و ندیدید. همون روزا

برای من تموم شدید.

امروزم اومدیم بینم چیکار دارید و گرنه نمی خواستم

دیگه بینمتون.



- به همین راحتی ولمون می کنی؟ بخاطر این پسره؟

- با... جناب رستگار همین پسر خیلی جاها کنارم بود که شماها نبودید!

همون روزایی که زیر مشت و لگد هاتون بودم همین پسر نجاتم داد.

از جهنمی که شماها برام ساختید، از حصار تنهاییم، از حال بد و بی انگیزه بودن همه رو همین پسر نجاتم داد. من کنار امیرعلی از ته دلم خندیدم.

کنار شما که بودم چی؟ نخند زشته، دختر که  
 نمی‌خنده، دختر که درس نمی‌خونه باید کار خونه یاد  
 بگیره، دختر که اینجوری لباس نمی‌پوشه!  
 شما همیشه جلوی منو گرفتید.

حق نفس کشیدن منم دست شما بود.

باز هم سکوت بابا.

به امیرعلی نگاه کردم توی چشماش، نوع نگاهش  
 بهم قدرت و حس خوب می‌داد.

نترسیدم!

این بار سکوت نکردم و گفتم.

سکوت کردم نتیجه اش شد جهنم شدن زندگیم.

شد نرسیدن.

شد ترس.

شد همه اتفاقات بد زندگیم!

- تو تنها دختر منی جانان! من صلاحیت رو میخواستم و می خواهم. تو تنها یادگار مهدختی برای من.

- اینجوری از یادگار مهدخت مراقبت کردید؟ من خرد شدم، شکستم، نابود شدم. همه اینا رو شما انجام دادی. شما و محمد بزرگترین نابود کننده های زندگی منید!..



پیش بیا! پیش بیا! پیشتر!

تا که بگویم غم دل بیشتر

دوست تری دارم از هر چه دوست  
ای تو به من از خود من خویش تر

{ سبقت }

VIP  
exchange group  
ROMAN

@Vip Roman #قسمت\_دویست\_و\_هشتاد

بابا اومد حرفی بزنه که امیرعلی پرید وسط حرفش:

- متاسفم بین حرفتون، اما من اومدم ازتون یک اجازه ای بگیرم، به هر حال شما جانا رو بزرگ کردید و حق پدری دارید به گردنش حتی اگر دختر خودتون نباشه، من می خوام پیام خواستگاری با خانواده. هر چیزی هم بخواید همون میشه.

بابا چشماش رو بست و تنها یک جمله رو گفت:

- باید فکر کنم برید بیرون.

هر دو توی سکوت راه افتادیم سمت خروجی. با صدای  
بابا متوقف شدیم:

- میری خونه؟

برگشتم سمتش:

- اون خونه جای من نیست، شاید برم هتل ولی  
خونه نمیرم.

امیرعلی با اخم بهم نگاه کرد:

- هتل احتیاجی نیست با من میاد.

- من نتونستم مراقب امانت مهدخت باشم، اگر

کنارشی مراقبتش باش.

لحن غمگین بابا قلبم رو فشرد ولی فقط نگاهش  
کردم.

چشماتش پر بود از غم. بغض داشت از گلوم به چشمام  
میومد که خودمو کنترل کردم تا اشکام پایین نریزه.

با صدای امیرعلی از فکر بیرون اومدم:

- نگران نباشید همه چیز مرتبه.

بابا یکم مکث کرد و گفت:

- جانا برو بیرون امیرعلی بمون کارت دارم.



سرمو تکون دادم و رفتم بیرون از اتاق.  
 دلم نمی خواست با کسی حرف بزنم.  
 هندزفری هام رو توی گوشم گذاشتم و زدم بیرون.  
 به ماشین تکیه دادم تا امیرعلی بیاد.

بی حس و حال شده بودم.  
 جای بعضی ضربه ها روی تنم درد می کرد.  
 سعی می کردم به روی خودم نیارم ولی نمی شد.  
 اثر مسکن که از بین می رفت دردم شروع می شد.

اینم زندگیه منه دیگه!

هرچی سختیه میاد برام.

ولی اگر یک روزی خودم بچه دار شدم مثل یک مادر واقعی مراقبشم، نمیدارم یک لحظه حس تنهایی کنه.

از فکر مادر شدن لبخند روی لبم نقش بست.



چیزی که از آن توست، تو را پیدا خواهد کرد.

{ سبقت }

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

#قسمت\_دویست\_و\_هشتاد\_و\_یک

هندزفری از گوشم کشیده شد بیرون:  
 - به چی می خندی جان جان خانم من؟

معارض نگاهش کردم:  
 - داشتم آهنگ گوش می دادم.

هندزفری رو توی گوش خودش گذاشت و آروم با  
 آهنگ زمزمه کرد.

- قشنگه آهنگش!

با مهربونی نگاهم کرد:

- ولی من این رو دوست ندارم.

هندزفریم رو ازش گرفتم:

- چی دوست داری پس؟

در ماشین رو برام باز کرد و خودش هم ماشین رو دور

زد سوار شد:

- من صدای تو رو دوست دارم.

سپهر یهو در حالی که دستش پر از کمپوت و آبمیوه  
بود سوار شد:

- آخ خدا داغون شدم.

امیرعلی با تعجب نگاهش کرد:

- برای کی خریدی این همه رو؟

برای خودش یک آبمیوه باز کرد و تا آخر یک نفس  
خورد:

- تو فکر کن من پول بدم به کمپوت و آبمیوه.

در لحظه فقط به این فکر کردم از یکی از بیمارهای  
بدبخت دزدی کردی.

- بابا پیرزنه گفٲ بیا ویلچر ما سه تا رو ببر تا جلوی دستشویی و برگردون بهت چیزی میدم. منم که فکر کردم پول میده سه تا زن صد و خورده ای کیلو رو با این هیکل رو فرم خودم بردم جلوی دستشویی و برگردوندم تو اتاق تهشم اینا رو داد بهم. زشت بود رد کنم دیگه قبول کردم ازش.

با حرص کمپوت باز کرد:

- تا ذره آخرش می خورم حداقل کالری های از دست رفته ام رو بدست بیارم. زن داداش آینده شما می خوری؟ به تو هم نمیدم امیرعلی اصرار نکن دلم به رحم نمیاد.

امیرعلی سری به تاسف تکون داد:

- نریزی روی ماشینم.

- نترس خسیس بدبخت نمیریزم. زن داداش آینده

از چی این داداش پخمه من خوشت اومد؟

امیرعلی اخمی کرد و پاش رو روی گاز فشرد.

- بگم انقدر یهویی شد، انقدر یهویی حس هام

عوض شد باور می کنی؟



چنان اَبمیوه رو با سر و صدا می خورد که یک لحظه  
خوردنش رو متوقف کرد کل ماشین سکوت شد:

- همون عشق در نگاه اول خودمون؟

امیرعلی خندید:

- این عشق در یک ماه نگاه بود...



همیشه دردناک ترین سنگها را  
از کسی خواهی خورد  
که برایش سنگ تمام گذاشته‌ای

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_دویست\_و\_هشتاد\_و\_دو

با کلی مسخره بازی و شیطنت سپهر راه بیمارستان تا  
خونه طی شد.

امیرعلی سپهر رو به زور فرستاد داخل واحدش.

و با من اومد داخل:

- جانا؟

لیوان ابی که می خوردم رو روی میز گذاشتم:

- جانم؟

کلافه گفت:

- من خیلی گشمنه.

متعجب نگاهش کردم، از روی صندلیش بلند شد:

- بلدی غذا درست کنی برام؟

با خنده نگاهش کردم:

- داری با کد بانوی خونه حرف میزنی ها! چی  
میخوری درست کنم؟

بدون لحظه ای مکث جواب داد:

- قرمه سبزی می خوام.

- بیا بگو وسیله ها کجاست درست کنم برات.

• exchange group

•

حدودا یک ساعت گذشته بود و هردو با همدیگه بعد

کلی خنده و شوخی غذا رو درست کرده بودیم و در

انتظار آماده شدنش.

@Vip Roman

با دقت و ظرافت خیار ها رو برای سالاد ریز می کردم.

به امیرعلی نگاه کردم.

هر کدام از گوجه ها رو یک سبزه برش داده بود.

توی همین یک ساعت فهمیده بودم اگر نودل و

رستوران نبود شاید تا الان از گرسنگی مرده بود.

تقریباً همه کارها رو با از سر باز کردن انجام می داد.

با افتخار به گوجه ها نگاه کرد:

- به به بین چقدر خوب در آوردم.

سعی کردم خنده ام رو کنترل کنم:

- امیرعلی؟

- جونم؟

- نظرت چیه به اثر هنریت افتخار نکنی؟

- چرا؟

یکی از گوجه هایی که بزرگ بود و یکی که کوچک بود  
رو گرفتم جلوی صورتش:

- این الان خوبه؟

معترض نگاهم کرد:

- تقصیر توعه!

پر تعجب خندیدم:

- من؟! -

- آره تو، نشستی جلوم همه حواسم بهت پرته.

خبر نداشت یک حرف رو برای توجیه کارش زده بود

ولی قلب من رو لرزونده بود.

امان از قلب بیجنه ی من





وقتی به من نگاه میکنی، چیزی از تو به من سرایت  
میکند.



#قسمت\_دویست\_و\_هشتاد\_و\_سه

امیر علی رفته بود سپهر رو صدا کنه که کنار هم غذا  
بخوریم.

سپهر بر خلاف اون اوایل که دیدمش خیلی فرق  
داشت.

نمی ترسیدم ازش.

انقدر خوب و صمیمی باهام رفتار می کرد که حس  
می کردم واقعا برادرمه.  
مثل رضا بود.

اخ داداش رضا.  
امروز حتی توی چشماش هم نگاه نکردم.  
نه اینکه شرمنده باشم نه!  
فقط ترسیدم.  
ترسیدم اگر نگاهش کنم بغضم بشکنه و نتونم برم.  
مجبور بودم از همشون دور باشم.  
این زندگی نبود که من می خواستم.  
باید همه چیز رو درست می کردم.  
من نه تنها زندگی خودم!

بلکه زندگی امیرعلی هم بهم ریخته بودم.

زندگیم شده بود مثل یک اتاق پر از اسباب بازی و من  
بچه ای که دنبال توپ کوچیکش بود.

ولی پیدا نمی شد.

باید مرتب می کردم شلوغی هاش رو تا بتونم توپم رو  
پیدا کنم.

- به به زن داداش آینده چه کرده همه رو دیوونه  
کرده. وای قرمه سبزی.

امیرعلی دیس برنج رو از دستم گرفت:

- منم کمک کردم ها.

سپهر با تعجب گفت:

- تو به من نودل میدی هر شب، باور نمی کنم.

سپهر با اشتها شروع به خوردن کرد. با اون همه کمپوت و آبمیوه ای که خورده بود این اشتها بعید بود.

میگم که زن داداش آینده یک چیزی بگم؟

با خنده صدلیم رو کشیدم عقب:

- جانم؟ بگو آره؟

- میشہ منہ سر جہازی با امیرعلی بیام؟ اصلا منو به  
فرزندی قبول می کنی؟

امیرعلی و من ہردو با چشم های گرد شده نگاهش  
کردیم.

- مامان کہ ہمیشہ غذای رژیم می درست می کنه. این  
امیرعلی ہم نودل میدہ بہم، زن نمیدن بہم. منو به  
فرزندی قبول کن بیام خونتون غذا بخورم.

صدای خندہ ی منو امیرعلی بلند شد و ہردو بہش  
میخندیدیم



بعضی از آدم‌ها وجودشون انقدر قشنگه که نبودشون  
 دنیارو زشت میکنه. بعضی از آدم‌ها واقعا خوبن، اونقدر  
 خوب که نمیتونی بد بودنشونو بپذیری. بعضی از آدم‌ها یه  
 شکلات تلخن که نظر تو خیلی خوشمزن. پس وقتی یه  
 آدمو خیلی دوس داشته باشی، بدیاش به چشمت  
 نمایان. - شقایق

{ سبقت }

@Vip Roman



#قسمت\_دویست\_و\_هشتاد\_و\_چهار

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

با صدای مکرر زنگ آیفون چشمام رو باز کردم.

نگاهی به ساعت انداختم.

گزارش از گروه EXCHANGE GROUP

ساعت ده صبح بود.

با خستگی و به زور رفتم سمت آیفون.

محمد و سلین پشت آیفون بودن و محمد دستش رو

گذاشته بود روی زنگ.

با استرس در خونه رو باز کردم و قبل هر کاری به

امیرعلی پیام دادم و نوشتم برایش.

به خودم توی آینه نگاه کردم.

اونقدر هم بد نبودم فقط چشمام هنوز پر از خستگی

بود.

در رو باز کردم و رفتم داخل دستشویی و صورتم رو

شستم.

یعنی چیکار داشتن باهام؟

دیگه قرار بود چی بشه.

– جانا؟ جانا کجایی؟ وای محمد نکنه رفته باشه.

– کجا رفته باشه آخه قربونت؟ احتمالا داره لباس

می پوشه

صدای سلین و محمد نشون دهنده اومدنشون توی  
خونه بود.

دست نماکم رو روی موهام کشیدم و رفتم بیرون:

- سلام.

جفتشون برگشتن سمتم.

سلین پرید توی بغلم.

دستمو دورش حلقه کردم و سرمو گذاشتم روی شونه  
اش.

چقدر دلم برایش تنگ شده بود.

توی خانواده تنها آدمی بود که محبت هاش واقعی بود.  
تنها کسی که هیچ وقت پشتمو خالی نکرد.

با صدایی که بخاطر خواب‌آلودگی گرفته بود گفتم:  
- چقدر دلم تنگ شده بود برات.

دل نگران نگاهم کرد:

- مریض شدی؟

- نه تازه بیدار شدم.

از بغلش که اومدم بیرون دستامو گذاشتم روی چشمه  
رو کمی فشردم.

یهو حس کردم یکی بغلم کرد

محمد بود.

شک نداشتم محمد بود.

با تعجب دستمو از روی چشمم برداشتم.

- ببخش منو ، هرکاری کردم حاضرم هر بلایی سرم  
بیاری، فقط... فقط منو ببخش خب؟

سرمو آوردم بالا نگاهش کردم:

- من برعکس تو و پدرت تلافی نمی کنم، انتقام جو  
 نیستم، من همون روزی که زدید، همون روزایی که  
 قلبم رو شکستید نفرین نکردم ها فقط به مامانم  
 گفتم، به خدا گفتم، گفتم جوابشون رو خودت بده.  
 خودش جوابت رو میده من بلایی سرت نمیارم

VIP  
 exchange group  
 ROMAN

@Vip Roman



تو بگو دوست دارم من بهت میگویم چطوری آدما بال در  
میارن ^^

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_دویست\_و\_هشتاد\_و\_پنج

قیافه متعجب و چشمای پر از غم و ناراحتیش تضاد داشت.

درکش نمی کردم.

@Vip Roman

– جانا حرف زیاد دارم.



- من دیگه گوشی برای شنیدن حرف هات ندارم.  
- جانا؟

کلافه از بغلش اومدم بیرون:

- چی می‌خواهید از جونم؟ مگه من هرزه نبودم؟ مگه  
نزدی زیر گوشم گفتمی هرزه؟ مگه نکردی؟

جمله هام رو ناخداگاه به صدای بلند و بدون مکث  
پشت همدیگه می‌گفتم.

با صدای در خونه از محمد و سلین فاصله گرفتم و در  
رو باز کردم.

چهره نگران امیرعلی رو که دیدم از جلوی در کنار  
رفتم.

- خوبی؟ چیکار کرد چرا جیغ زدی؟

اروم جوری که خودش فقط صدام رو بشنوه گفتم:

- چیزی نیست فقط یکم عصبی شدم ببخشید.

جلوتر ازش رفتم سمت محمد و سلین که ایستاده بودن وسط خونه.

امیرعلی پشت سرم من اومد.

سلین با دیدن امیرعلی لبخند زد:

- به به داداش امیر ما چگونه؟ از وقتی اومده پیشت

یک زنگ نرنی بینی خواهرت مرده یا زنده است؟

امیرعلی در جوابش متقابل لبخند زد:

- من منتظر زنگ تو بودم، گفتم زنگ بزنگ شوهر رو  
مخت جواب بده حوصله ندارم.

سلین معترض گفت:

- خوبه خودش اینجاست بهش توهین می کنی ها!

امیرعلی بیخیال شونه بالا انداخت و نشست روی مبل:

- خب باشه، من با کسی تعارف ندارم خودشم  
می دونه رو مخه.

نیم نگاهی به محمد انداختم، دستاش رو توی جیبش

گذاشته بود و خیره به امیرعلی نگاه می کرد.

- نخیرم شوهر من اصلا هم رو مخ نیست.

کنار امیرعلی با یکم فاصله نشستیم و خیره شدم به کل  
کل بین امیرعلی و سلین....

VIP  
exchange group  
ROMAN

@Vip Roman



VIP

exchange group

ROMANIAN

@Vip Roman

من واسه داشتن تـ @—و

تموم دنیاو میدم ...

چون توی رنگ اون چشمات

تموم رویامو دیدم :) ❁❁

{ سبقت }

#قسمت\_دویست\_و\_ہشتاد\_و\_شش

@Vip Roman

امیرعلی جفت ابرو هاش رو تخس بالا داد:

- می بینی خودش هم دفاع نمی کنه یعنی قبول داره.

سلین با حرص نگاهش کرد که یهو محمد گفت:

- بهتر از تویی ام که زد زیر رفاقت و رفت.

- من زیر رفاقت نزدم.

@Vip Roman

محمد چشمش رو ریز کرد تا اومد حرفی بزنه امیرعلی  
گفت:

- بیا اتاق کارت دارم.

پاشدن و رفتن.

منو سلین کنجکاو و پر تعجب به هم نگاه کردیم.

- به نظرت چی میخواستن بگن؟

- نمی دونم والا.

نشست کنارم منو کشید توی بغلش:

- بی معرفت، باشه با همه قهر بودی من چرا؟ من

چرا نباید خواهرمو بینم.

موهانش رو بوسیدم:



- متاسفم، من...من فقط نیاز داشتم با خودم کنار  
بیام. یهو سخت بود، خیلی سخت بود چند تا  
شوک پشت همدیگه تحمل کردم.

- محمد پشیمونه جانا.

چشمامو بستم:

- یکم دیر نیست؟

- نمی دونم جانا، از یک طرف می دونم چقدر اذیت  
کرده، از یک طرف بی قراری هاش رو برات می بینم  
طاقت ندارم.

نیشخندی ناخداگاه روی لب هاش شکل گرفت:

- بی قراری؟ برای من؟

- ترسیده!

- ترس؟ از چی؟

- از اینکه بری، فقط ترس اون نیست ترس همه ما  
همینه. ولی محمد بیشتر ترسیده که بری.

با صدای داد بلندی که پیچید هر دو بلند شدیم و به  
سمت اتاق دویدیم....



هر بار که تو چشمت نگاه میکردم از خدا میخواستم که  
هیچوقت تو نگاه کسی جز من اینجور خوب نیای.

{ سبقت }



#قسمت\_دویست\_و\_هشتاد\_و\_هفت

امیرعلی زانوش روی سینه ی محمد بود و گوشه  
ابروش خونی بود.

با ترس به جفتشون خیره شدیم.

امیرعلی مشت محکمی توی صورت محمد کوبید.

- امیرعلی، امیرعلی پاشو نزن، جون من نزنش  
پاشو.

محمد مشت های امیرعلی رو گرفت:

- پاشو ترسیدن. نزن.

امیرعلی با نفس نفس و خشم بلند شد:

- یکبار دیگہ دهن کثيفت رو باز کنی خودم دندون هات رو می ریزیم توی معده ات.

سلین دل نگران پیش محمد زانو زد:

- چه خبر تونه؟ تا یک دقیقه ولتون میکنن مثل سنگ و گربه می پرید به جون هم؟

امیرعلی نیشخند زد:

- به شوهرت بگو گاله رو ببندہ تا کتک نخورہ.

سلین پر سوال خیره بود به محمد:

- پیشده؟

محمد از روی زمین بلند شد و به امیرعلی نگاه کردم:

- چیه حرف زور بود؟ به تو دختر باز اعتماد ندارم.

امیرعلی مشت محکمی توی صورت محمد کوبید که

جیغ زدم:

- بس، بس کنید دیگه.

امیرعلی عقب کشید:

- من دختر بازم؟ من جز جانا کسی رو ندارم. حالا

هم هری گورت رو گم کن. من مثل تو عوضی

نیستم که بخوام به کسی بی اجازه نزدیک بشم.

من جانا برام حکم یک الماس رو داره که نمیدارم

دست کسی بهش برسه حتی انگشتش بخوره.

من انسانیت دارم شعور هم دارم نخواهم به دختری که  
برام عزیز ترین کسمه آسیبی نرسونم.

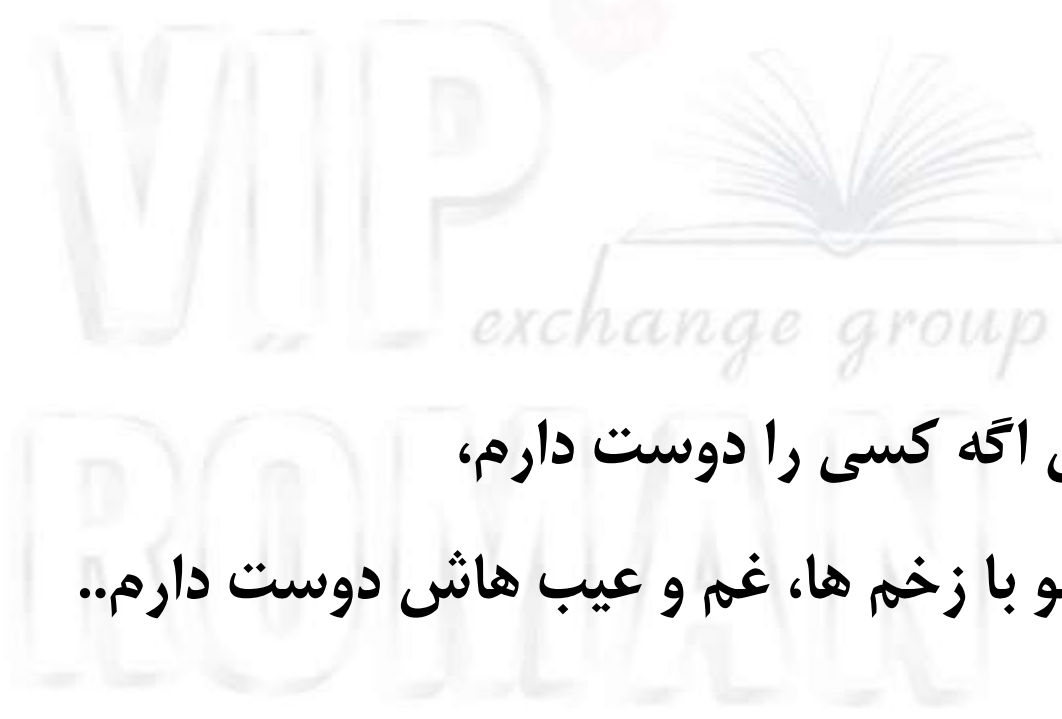
مات به امیرعلی نگاه کردم.

محمد چی گفته بود تا این حد آتش زده بودش.

محمد دست سلین رو کشید و بدون گفتن حرفی رفتن  
بیرون و در با صدای بد و بلندی بسته شد.....

@Vip Roman





من اگه کسی را دوست دارم،

اونو با زخم ها، غم و عیب هاش دوست دارم..

@Vip Roman

{ سبقت }

#قسمت\_دویست\_و\_هشتاد\_و\_هشت

با بسته شدن در به سمت امیرعلی برگشتم:

- چه خبر بود؟

نشست گوشه دیوار:

- تو هم می‌خوای گذشته منو به روم بیاری؟

با فاصله کنارش نشستیم:

- من که چیزی یادم نیست.

خندید:

- الان یعنی به روم نمیاری؟

- چی رو به روت بیارم؟ من که چیزی یادم نیست.

گوشه شالم رو گرفت و بو کرد:

- بوی بهشت میدی.

سرمو گذاشتم روی زانو هام:

- بهشت بوش چجوریه؟

- بوش؟ یک بویی که هیچ جا توی دنیا نیست فقط

همون یکدونه هست، عطر تو، عطر تو همون عطر

بهشتی زندگی منه.

نگاهش کردم؛

- امیرعلی؟

بوسه ای روی شالم زد:

- جون دلم

- می بخشی منو؟

- چرا؟ چیکار کردی مگه؟

- زندگیت رو بهم ریختم.

- حالا من یک چیزی بگم؟

اوهومی زمزمه کردم و نگاهش کردم.

- تو تنها کسی هستی که توی این زندگی ازش

عذرخواهی نمی خوام.

تو تنها کسی هستی که نه ناراحتتم ازش

نه می خوام عذرخواهی کنی.

تو قلب منو ترمیم کردی.

تو منو از منجلاب بدبختی نجات دادی.

تو مثل بهم ریختگی اتاق بچه ای که از نظرش باحال  
ترین بهم ریختگی دنیا است چون همه اسباب بازی  
هاش کنار شه.

می دونی تو همون قدر برای من لذت بخشی.

خندید:

- اصلا تو شربت ابلیموی خنک منی توی گرمای  
تابستون. یا اون بستنی که وسط زمستون و برف با  
خنده می خوری و از همه بستنی ها بیشتر میچسبه.

سکوت بینمون حاکم شد

چیه میگن قند تو دل آب شدن؟

دقیقا همون حس رو دارم.

یک حس شیرینی عمیق توی قلبم حس می کنم.  
بین خون جاری بین رگ هام.  
یک شیرینی خاص و ناب....



من یه حسودم که...

تموم تورو برای خودم میخوام :) 📧🔒

{ سبقت }

@Vip Roman



#قسمت\_دویست\_و\_هشتاد\_و\_نه



از صبح دور خودم می چرخیدم.

ترسیده بودم.

نگران بودم.

بابا؟

شاید هم نه حاج آقا رستگاری داشت میومد.

نباید ضعف نشون می دادم

باید نشونش می دادم!

نشون می دادم جانا ضعیف نیست.

جانا دختر همون مهدخت قویه!

من تنها نبود، امیرعلی رو داشتم و دارم، مامان کنارمه.

خودش می گفت!

می گفت کیلومتر ها هم ازت دور باشم

بازم توی قلبت هستم.

من ایمان دارم!

ایمان دارم آدم ها همیشه توی قلب همدیگه زنده ان.

سرمو بین دست هام گرفتم و دستم رو چشم هام رو فشار دادم.

نخوابیده بودم.

دیشب که سلین بهم گفت نتونسته بودم بخوابم.

- جان جان خانم پاشو غذا آماده است.

سرم آوردم بالا و نگاهش کردم:

- نمی خوام امیرعلی سیرم

انم کرد:

- از صبح هیچی نخوردی جانا یعنی چی که سیرم؟

- اشتها نداشتم که نخوردم.

باشه ای زمزمه کرد و رفت بیرون.

ازش ممنونم درکم کرد و رفت.

زانو هام رو توی شکمم جمع کرد و سرمو گذاشتم

روی زانو هام.

اما مدت زیادی نگذشت امیرعلی با ماهیتابه ی املت و

سینی پر از نون اومد توی اتاق:

- پیر جان جان خانم الان سرد میشه املت امیرعلی

پز از دهن میفته.

تا اومدم مخالفت کنم لقمه رو گذاشت توی دهنم:

- تا آخرش رو باهم می خوریم نمی خورم و سیرم و  
اشتها ندارم هم قبول نیست.

لقمه رو به زور قورت دادم که کنارش روی زمین  
نشستم.

- املت امیرعلی پز چجوری بود؟

لبخندی زدم:

- خیلی خوشمزه شده مرسی

گوشہ شامل رو مثل عادت همیشه اش گرفت و  
بوسیدش:

- نوش جانت جان جان خانم من.



۔۔

وقتی کنار منی...

نفس دارم عشق دارم امید به زنده بودن دارم ای  
زیبای بی همتای من دوست دارم (:

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_دویست\_و\_نود

VIP  
exchange group  
ROMAN

@Vip R

با صدای در هردو از جا پریدیم.

امیرعلی نگاهم کرد:

- تو ظرف ها رو ببر آشپزخونه من در رو باز می کنم.

گزارش از گروه



سرمو تگون دادم و ظرف های غذا رو بردم داخل  
آشپزخونه.

صدای بابا و رضا و محمد رو شنیدم.

امیرعلی جدی با همشون دست داد و سلام کرد.

رضا بی توجه به همه اومد جلو محکم بغلم کرد.

آخ خدای من!

چقدر دلتنگ این بغل بودم.

رضای روی پیشونیم رو بوسید و آروم گفت:

- بی معرفتی، خیلی زیاد بی معرفتی.

هیچی نگفتم تا بگه.

حق داشت. هرچی می گفت حق داشت.

- مردم از دلتنگی نامرد، میفهمی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟

- منم دلم برات تنگ شده بود داداش قشنگم.

با صدای بابا از هم جدا شدیم:

- وقت برای رفع دلتنگی زیاده، کار دارمتون.

رضا دست منو کشید روی مبل کنار خودش توی بغل خودش نگه‌م داشت.

محمد نگاهش خیره بود به ما.

- گفتم پیام اینجا تا یک سوال پرسیم و حرف نهاییم  
رو بزنم.

همه نگاهش می کردیم.

رو کرد به امیرعلی:

- مردانه جواب بده می تونی خوشبختش کنی؟

امیرعلی با اطمینان سر تگون داد:

- می تونم.

بابا رو کرد به من:

- گفت می تونه، نتونست من هستم، نتونست از

زندگیت محوش می کنم.....



به قول نزار قبانی کاش یکی بود

چشمامونو میفهمید وقتی ناراحت

گروه کز EXCHANGE GROUP

میشدیم به سینه‌اش اشاره میکرد و

میگفت: اینجا وطن توست

{ سبقت }



#قسمت\_دویست\_و\_نود\_و\_یک

با بهت و تعجب خیره به بابا بودم.

رضا دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و روی سرم  
رو بوسید کنار گوشم آروم گفت:

- دیدی راضیش کردم؟ دیدی شد؟

با ذوق نگاهش کردم که پیشونیم رو بوسید و زمزمه  
کرد:

- می دونم که خوشبختت می کنه.

بابا از جاش بلند شد سرش رو انداخت پایین:

- سعی کردم برات پدری کنم، این تنها کاری بود که

می تونستم برای خوشبختیت بکنم اینجا به بعد

دیگه من فقط حامی توعم مثل یک پدر!

اینو گفت و از در رفت بیرون.

مبهوت به جای خالیش خیره شدم.

رضا و محمد هم با یک خداحافظی رفتن بیرون.

کنترلی روی احساساتم نداشتم.

از ته دل جیغ زدم.

خوشحال بودم!

امیرعلی با خنده گفت:

- نمی‌دونم، نمی‌دونم چجوری خوشحالیم رو کنترل کنیم.

شروع کرد به پریدن و داد زدن.

با خنده همراهش پریدم.

با هم جیغ زدیم و پریدیم.

برای یک لحظه حس کردم هردو بچه شدیم.

بچه‌هایی که از ته دل جیغ می‌زدیم و خوشحالی

می‌کردیم.

سخت بود!



مسیر سختی رو پشت سر گذاشتیم.

خیلی سخت!

ولی حالا...

حالا هردو از ذوق قبول کردن رسیدنمون به هم دیگه

مثل بچه ها خوشحالیم

خوشحال تر از هر روز و هر لحظه ای.

حالا هردو اینجاییم!

باید آماده شیم برای شروع مسیر جدید زندگیمون

@Vip Roman



درستش اینه که وقتی کسی رو بغل می کنید، تا خودش  
نخواست رهش نکنید. بذارید آغوشتون امن باشه

براش ♥

@Vip Roman

{ سبق }

#قسمت\_دویست\_و\_نود\_و\_دو

@Vip Roman

توی بازار راه می رفتیم و دستامون پر بود از کیسه  
خرید.

همه اش خرید عقدمون بود!

هر دو خسته بودیم ولی شوق روز عقدمون نمی داشت  
لحظه ای استراحت کنیم.

- خسته شدی بده به من، جان جان خانم من!

از جمله جان جان خانم توی قلبم سر تا سر پر شد از  
حال خوب.

دو روز مونده بود به عقدمون آخرین خرید هامون رو  
می کردیم.

انقدر امیرعلی کار ریخته بود سر همه خانواده کسی  
نیومده بود باهامون خرید.

از روز اول خودمون دوتایی می اومدیم و خرید  
می کردیم.

- نه خودم می تونم اونقدرها هم سنگین نیستم ها منو  
دست کم بگیر.

- من غلط بکنم جان جان خانمم رو دست کم بگیرم.

می رفتیم برای آخرین خریدمون!

آینه ی سفره عقدا!

وارد مغازه شدیم.

امیر علی خیره بود به آینه ها و من خیره به آدم داخل  
آینه.

خودم بودم ولی مامان کنارم بود!

از اون لبخند قشنگ هاش زده بود و توی آینه کنارم  
خیره به من بود.

دلہ نمی خواست نگاه بگیرم.

می دونستم پلک بزخم این رویای شیرینم تموم میشه.  
صداش رو انگار توی گوشم شنیدم:

- دیدی مراقب دخترم بودم؟ دیدی دخترکم رو تنها  
نداشتم؟ دخترکم مامان هیچ وقت تنهات نمی ذاره!  
هیچ وقت هیچ وقت.

قطره اشکم از چشمم پایین افتاد.

مامانم کنارم بود!

پای عهده‌ی که داده بود مونده بود.

با صدای نگران امیرعلی به خودم اومد:

- جانا؟ جانا چرا گریه میکنی؟ خوبی؟

نگاهم دور مغازه چرخوندم.

فقط فروشنده و امیرعلی بودن.

مامان رفته بود.

بی رمق لب زدم:

- خوبم چیزی نیست. یهو، یهو یاد مامانم افتادم.

نگران نفسش رو بیرون داد:

- می‌خوای بریم یک زمان دیگه بیاییم؟

- نه دیر میشه من، چیزیم نیست عزیزم.....





+ چه صنمی باهاتش داری؟

- دلخوشیمه ، میون این همه دل مردگی !

{ سبقت } exchange group

@Vip Roman

#قسمت\_دویست\_و\_نود\_و\_سه

لباسم رو پوشیده بودم و داشتم موهام رو زیر شال سفید رنگم مخفی کردم.

کمتر از یک ساعت دیگه مراسم عقدمون بود.

مراسم عقد توی خونهای پدری امیرعلی بود.

دامنم رو یکم جمع کردم و رفتم سمت پنجره.

گزارش از گروه

از پنجره‌ی اتاق امیرعلی به بیرون خیره شدم.

باغ پر بود از مهمون .

همه بودن.

از غریبه تا آشنا.

امیرعلی همه رو دعوت کرده بود.

به گفته خودش می خواست همه بفهمن به همدیگه

رسیدیم.

گفت می خوام عالم و آدم خبر دار بشن.

نگاهم رو بین تمام آدم ها چرخوندم.

ولی خیره بودم به سفره عقدمون.

چقدر خوب بود!

بعد اون همه سختی  
اون همه آزار و اذیت‌های همه  
قرار بود به همدیگه برسیم.

حس می کردم توی قلبم غوغاست.  
ولی میترسیدم.  
ترس لعنتی دست از سرم بر نمی داشت.

- جان جان خانم به چی نگاه می کنی؟

ترسیده برگشتم سمتش که خندید:

- آروم عزیزم، آروم.

- زهر مار، ترسیدم چه طرز اومدنه؟

رو به روم ایستاد:

- خیره بودی به حیاط! منم خیره شدم به جان جان  
خانمم. شبیه فرشته ها شدی.

خندیدم و سرمو تکیه دادم به دیوار و نگاهش کردم.

کت و شلوار رسمی پوشیده بود.

سر پوشیدن کت و شلوار هممون رو اذیت کرده بود.

مثل بچه های سرتق و لجواز تلاش کرده بود حرف

خودش رو به کرسی بنوشنه ولی موفق نشد.

@Vip Roman

خودش خبر نداشت تا چه حد کت و شلوار بهش میاد

{ سبقت }

VIP

exchange group

ROMAN

#قسمت\_دویست\_و\_نود\_و\_چهار

@Vip Roman

با صدای مامان امیرعلی هر دو دل از دیدن همدیگه  
کندیم و بهش خیره شدیم:

- بیاید پایین دیگه. عاقد رسیده مهمونا منتظرن  
عروس قشنگم رو بینن.

امیرعلی خندید:

- ایشون که مال منه کسی نگاهش هم حق نداره  
بکنه.

زیر لب کنار گوشم گفت:

- امشب من میمیرم کسی نگاهت کنه که چیکار  
کنم؟

مامان امیرعلی اومد بازوی امیرعلی رو گرفت و  
کشیدش:

- بیا دیگه بی حیا.

کنارشون رفتیم که جلوی پله ها متوقف شدیم.

مامان امیرعلی سر من و امیرعلی رو بوسید:

- من میرم پایین شما دوتا هم یکم دیگه بیاید.

گفت و رفت پایین.

- امیرعلی من می ترسم.

- از چی؟



- نمی دونم، فقط می ترسم.

- منو نگاه کن؟

خیره شدم توی چشماش.

لبخند مهربونی زد و نگاهم کرد:

- من و تو باهم پا گذاشتیم توی جاده زندگی! باهم

ادامه اش دادیم.

از همه سبقت گرفتیم.

گاهی وسط راه پلیس جریمه کرد.

ولی من و تو کم نیاوردیم.

از الان به بعد هم همینه!

کنار هم، باهم، برای هم، زندگی می کنیم.

راه میفتیم توی جاده زندگی و از منظره هاش لذت  
می بریم.

یهو انگار آرامش دنیا توی وجودم سرازیر شد.  
با هم همزمان پا گذاشتیم روی پله و هم قدم باهم  
رفتیم پایین.  
ما تا اینجاش اومده بودیم.  
تا آخرش هم میمونیم....

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت\_دویست\_و\_نود\_و\_پنج

VIP  
exchange group  
ROMAN

@Vip Roman نگاه همه خیره به ما بود.

کنار هم روی صندلی نشستیم.

از آینه خیره به خودم و امیرعلی بودم.

گروه از گروه گروه

چقدر این قاب لذت بخش بود.

امیرعلی از توی آینه نگاهم کرد و خندید:

- به چی نگاه می کنی؟ زن من رو دید میزنی؟

- تو خودت چی رو نگاه می کنی؟

- من جز زخم کسی رو نگاه نمی کنم.

ابرو هامو بالا دادم:

- خب منم دارم خودمو نگاه می کنم

- میگم دیگه زن منو داری دید میزنی

با خنده دسته گلم رو نزدیک صورتم کردم و عمیق بین

گل ها نفس عمیق کشیدم.

- نمی دونم این عاقد کجاست!؟ خبر نداره این داماد  
بدبخت توی حسرت مونده؟

گل رو از صورت تم فاصله دادم:

- حسرت؟! حسرت چی؟

- بغل کردن تو. exchange

حس کردم از خجالت صورت تم رنگ عوض کرد.

سرمو انداختم پایین و حرفی نزد.

@Vip Roman

- جانا؟

- جانم؟

- بعد عقد مال خودم میشی دیگه تا آخر عمر، بعد  
می خوام بغلت کنم، دلم نمی خواد هیچ وقت این لحظه  
رو از دست بدم، واسه رسیدن بهت سختی زیاد  
کشیدم، به راحتی از دست نمیدم. می خوام همه بینن

دروغ بود اگر بگم امیرعلی هر بار با حرف هاش منو  
بیشتر عاشق نمی کنه!  
من هر بار

با هر کلمه ای که به زبون میاره  
بیشتر عاشقش میشم.

بیشتر قلبم برایش می لرزه

با اومدن عاقد اون جو پر سر و صدا ساکت شد و همه دور سفره عقد جمع شدن.

- خب با اجازه پدر و مادر اقا داماد و عروس خانم شروع می کنیم.

بابا و بابای امیرعلی سری به نشونه مثبت تگون دادن.  
دو نفر پارچه بالای سرمون گرفتن و سلین شروع کرد  
به ساییدن قند

غم عالم توی قلبم جمع شد.  
ناخداگاه نگاهم رو بین جمعیت چرخوندم  
مامانم!

جاش بدجور کنارم خالی بود.

- النِّكَاحُ سُنَّتِي.....

- برای بار سوم عرض می کنم عروس خانم به من  
وکالت می دهید با مهریه ذکر شده و شرایط گفته  
شده شما را به عقد آقا داماد امیرعلی رحیمی در  
بیاورم؟

نفس عمیقی کشیدم:

- با اجازه پدر و مادرم و تمامی بزرگترهای بله!



صدای دست و جیغ جمع بالا رفت.

- اقا داماد و کیلم؟

امیرعلی با صدای رسا و بلندش مثل همیشه گفت:

- بله

همه دست زدن.

حلقه ها رو که دستمون کردیم امیرعلی چندین بار

پشت دستم رو بوسید و منو محکم بغل کرد.

حس می کردم استخون هام به درد اومده.

از طرف دیگه خجالت کل وجودم رو پر کرده بود.

اما منکر حس آرامش توی اغوشش نمی شم.....

VIP exchange group

ROMAN



آقای سکوت رمان جدیدم ☺️👉👈

<https://t.me/+vNLGWsWKOP800TJK>

گروہ سرکبی گروہ

{ سبقت }

VIP exchange group

ROMAN

#قسمت\_دویست\_و\_نود\_و\_شش

@Vip Roman

تقریباً خونه خالی بود.

همه رفته بودن و فقط خانواده هامون بودن.

سپهر بازوی امیرعلی رو محکم گرفته بود و لم داده بود  
توی بغلش .

هرچی امیرعلی تلاش می کرد از خودش دورش کنه  
فایده نداشت.

سپهر با صدای زنانه و بلند گفت:

- چیه؟ چیه می خوامی منو ول کنی بری بچسبی به

اون دختره؟ من چی واست کم گذاشته بودم بهم

خیانت کردی؟ خوشگل نیستم که هستم، جذاب  
نیستم که هستم دیگه چی می‌خوای؟

همه حتی بابا و بابای امیرعلی که تا اون موقع محو در  
صحبت از گذشته بودن توجه اشون به سپهر و  
امیرعلی جلب شد.

امیرعلی با خنده پشت گردن سپهر ضربه محکم زد:

- برو بابا دیوانه ول کن دستم شکست. مامان؟  
مامان این سپهر رو بیا ببر.

مامان امیرعلی از آتش‌خونه اومد بیرون با خنده گفت:

- شما دو تا کی بزرگ میشید!؟، جانا مادر پاشو این شوهرت رو ببر.

با تعجب گفتم:

- خب... خب بذارید کنار همدیگه باشن.

امیرعلی از خدا خواسته بلند شد و دستم رو گرفت:

- مامان ما میریم خونه.

با خجالت دستش رو گرفتم.

مامانش دوید رفت سمت اتاق و قرآن به دست اومد:

- بیاید از زیر قرآن رد بشید.

همه بلند شده بودن ما رو بدرقه کنن.

امیرعلی از بابا اجازه گرفته بود امشب کنار هم بریم  
خونه امیرعلی.

دست همدیگه رو گرفتیم و از زیر قرآن رد شدیم.

همه برامون آرزوی خوشبختی کردن.

امیرعلی در ماشین رو باز کرد و سوار شدیم.

ساعت یک بامداد بود.

خیابون ها تقریبا خالی بود.

- جانا؟

- جانم؟

- میای داد بزنیم؟

چرخیدم سمتش با تعجب گفتم:

- یعنی چی ؟

- نمی دونم انقدر خوشحالم چجوری خودمو تخلیه

کنم! بیا شیشه ها رو بدیم پایین داد بزنیم.

شیشه رو دادم پایین:

- پس بیا داد بزنیم.

سرمون رو از شیشه بردیم بیرون و شروع کردیم جیغ

زدن و داد کشیدن.

باد با شدت به صورتم برخورد می کرد.



چقدر حس خوبی بود.

آرامش!

انگار فرو رفته بودم توی آغوش آرامش.

امیرعلی پاش رو گذاشت روی گاز و با آخرین سرعتی  
که می تونست رانندگی می کرد.

برگشتم و دوباره روی صندلی ماشین نشستم.

- آروم برو هنوز جونم آرزو دارم.

پشت دستمو بوسید:

- من آرزوم کنارم نشسته ولی هرچی تو بگی....



آقای سکوت رمان جدیدم ☺☺☺

گروہ سرکبی گروہ سرکبی

<https://t.me/+vNLGWsWKOP800TJk>

{ سبقت }



( دو سال بعد.... )

توی آینه خیره به خودم بودم.

گروه سرکبی

دومین سالگرد ازدواجمون بود.

دوسال پیش چنین شبی ازدواج کردیم.

به قاب عکسمون نگاه کردم.

چه شبی بود.

تا صبح با امیرعلی کل خیابون ها رو چرخیدیم.

هرکس ما رو میدید احتمالا فکر می کرد دوتا دیوونه

ازدواج کردن باهم.

و حالا اما جفتمون هر روز بیشتر از روز قبل عاشقیم

نه که روز های زندگیمون به قربون صدقه رفتن بگذره

ولی کنار هم بودیم.

دعوا کردیم تهش آشتی بود.

غصه داشتیم کنار هم بودیم.

خندیدم کنار هم بودیم.

ما اینجوری عاشقی کردیم.

- جان جان خانم زن منو خوردی که باز تو.

کنار در تکیه زده بود و نگاهم میکرد.

دست گل توی دستش و بوی نرگسی که میومد از خود  
بی خودم کرده بود.

بلند شدم رفتم سمتش:

- خسته نباشی.

گل رو گرفت سمتم: @Vip Roman

- سالگرد ازدواجمون مبارک جان جان خانم من.

با خنده گل رو ازش گرفتم که دست هاش رو باز کرد.  
 سرمو گذاشتم روی قلبش رو توی بغلش به صدای  
 قلبش گوش دادم.

روی موهامو بوسید و دست کشید بین موهام:  
 - بوی زندگی میدی.

سرمو بردم بالا و نگاهش کردم:

- بوی قرمه سبزی، درست کردم برات.

محکم منو فشرد به خودش:

- نخیر اون رو که ناخونک زدم. تو یک بوی خاص

میدی، بوی لحظه شیرین زندگی من.

- زیادى لوسم مى كنى ها!
- مهمون ها كى ميان؟
- رضا گفت هشت شب به بعد ميان.

نیم نگاهی به ساعتش کرد:

- سه ساعت وقت داریم.

اوهومی گفتم و ساکت موندم.

- باورت ميشه دو سال گذشت؟

- نه نمیشه، انقدر لذت بردیم نفهمیدیم چجوری گذشت.

- قبل اینکه مال من بشی سخت بود.

- خیلی

بغضی که توی گلوم جمع شده بود رو سعی کردم  
کنترل کنم.

امیرعلی متوجه بغضم شد.

- اما تموم شد. تموم شد تو مال منی...

@Vip Roman





VIP exchange group

آقای سکوت رمان جدیدم ☺☺☺

<https://t.me/+vNLGWsWKOP800TJk>

@Vip Roman

{ سبقت }

#قسمت\_دویست\_و\_نود\_و\_هفت

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

دست کشید بین موهام و ادامه داد:

گزارش از گروه

- هرچی بود و هست گذشت همین که الان اینجایی  
تو بغل من بسه، لوس من.

معرض نگاهش کردم:

- من لوس نیستم امیرعلی.

خندید و لپم رو بوسید:

- چرا لوسی دلبر من! لوس نبودى یک ماه منو معطل  
جواب خاستگاریم نمی داشتی.

مشت آرومی کوبیدم روی سینه اش:

- اذیت داری می کنی امیرعلی، یک ماه طول کشید  
چون باید می دیدم این پسره که با همه قهره مرد  
موندن هست یا نه؟

- الان چی؟ الان از نظرت هستیم؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم:

- آره دوسال شده ثابت کردی همه جوهره بهم مرد  
واقعی زندگی منی، تو همون نیمه زندگی منی که  
منو کامل می کنی.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و بلندم کرد و  
چرخوندم.

جیغی کشیدم:

- امیرعلی بذارم زمین می افتم.

کنار گوشم لب زد:

- نمی ذارم، من مراقبتم جان جان خانم من! نمی ذارم

بلایی سرت بیاد. تو هروقت خواستی بی افتمی من  
میگیرمت.

با خنده نگاهش کردم که گفت:

- این قرمه سبزی کی آماده میشه؟

دستمو گذاشتم پشت کمرش:

- شما برو حمام الان مهمونا میان، همه با هم شام

میخوریم.

خسته باشه ای گفت و رفت داخل حمام.  
 رفتم سمت آشپزخونه و گلدونی پر آب کردم و گل ها  
 رو گذاشتم داخل آب.

عطرش انقدر زیاد بود که از فاصله زیاد هم حس  
 می شد.

به خونه نگاه کردم.

روزی که داشتیم میچیدیم انقدر زدیم توی سر و کله  
 همدیگه که کارگر ها فکر می کردن با دوتا دیوونه طرف  
 شدن.

خبر نداشتن چقدر این دوتا آدم جلوشون واسه این  
 روز ها زجر کشیده بودن.

سمت قابلمه رفتم و همه چیز رو چک کردم.  
 یکم دیگه به اومدن خانواده ها مونده بود.  
 قرار بود امشب بریم بیرون.

ولی رضا زنگ زده بود و گفته بود میان اینجا.  
 رضا بود دیگه، تا شیطنت نمی کرد نمی شد...



آقای سکوت رمان جدیدم 📖😊

<https://t.me/+vNLGWsWKOP800TJK>

{ سبقت }

@Vip Roman



#قسمت\_دویست\_و\_نود\_و\_هشت

- جانا خانمم همه چی آماده است؟

سرمو از کتاب در آوردم و خیره به امیرعلی شدم که  
داشت موهایش رو خشک می کرد.

- آره آماده است. عافیت باشه

نشست کنارم و سرش رو گذاشت روی پام.

- سلامت باشی جان جان خانم من.

دست کشیدم بین موهای نیمه خیشش.

چقدر از بلند بودن موهایش لذت می بردم.

ناخداگاه کتاب رو کنار گذاشتم و موهایش رو ریز بافتم.

دستش رو گذاشت روی دستم:

- باز داری موهای منو میبافی.

- خوشگل میشه.

سرش رو تکون داد که قطرات اب توی صورتتم پاشید.

با خنده و حرص بالشت زیر دستتم رو کوبیدم توی صورتش.

کم نیاورد کوسن مبل رو برداشت و جنگ بینمون شروع شد.

صدای جیغ های پر خنده ی من و خنده های بلند امیرعلی خونه رو پر کرده بود.

با جیغ و خنده گفتم:

- امیرعلی نزن تا نزنم.

- عمرا! تو بزنی من نزنم؟

محکم ترین قدرت ضربه ها رو به همدیگه می‌زدیم و  
کسی عقب نمی‌کشید.

انگار جفتمون نیاز داشتیم به تخلیه انرژی و خنده.

- امیرعلی کوسن مبل خراب میشه آروم بزن.

چشمک زد:

- بالشت منم که توی بغلته خراب میشه خانم

کوچولو تو نزن.

از اینکه فهمیده بود تمام مدت بالشت خودشو بغل

کرده بودم هم حرصم گرفت هم خنده ام گرفته بود.

نفس کم آوردیم همزمان دست از جنگ بالشتی برداشتیم و دراز کشیدیم کنار هم.

- حالا خوشبو هست؟

با تعجب و نفس نفس پرسیدم:

- چی؟ چی خوشبو بود؟

- بالشتمو میگم

با حرص بالشت رو توی صورتش کوبیدم و بلند شدم

....



آقای سکوت رمان جدیدم ☺☺☺

گروه سرکبی

<https://t.me/+vNLGWsWKOP800TJ>

{ سبقت }



#قسمت\_دویست\_و\_نود\_و\_نه

با شنیدن صدای زنگ خنده های جفتمون قطع شد.  
شالم رو از روی دسته مبل برداشتم و سرم کرد.

- پاشو بالشت رو ببر اتاق من میرم در و باز کنم.

راه افتادم سمت در و با باز کردنش دسته گلی مستقیم  
توی صورتم اومد:



- سالگرد ازدواجتون مبارک، کجاست اون دزد خواهر  
ها؟ دو ساله تو رو دزدیده پس هم نمی ده.

کی بجز رضا می تونست این همه کلمه رو پشت سر  
هم ردیف کنه و داستان جنایی بسازه؟  
دسته گل رو از صورتم جدا کردم و از جلوی در کنار  
رفتم

همه با همدیگه اومده بودن.

دونه دونه همه رو بغل کردم و بعد سلام و احوالپرسی  
همه رفتن سراغ امیرعلی.

وارد آشپزخونه شدم و لیوان ها رو چیدم.

به جمع خانواده نگاه کردم.

به محمد و سلینی که شکمش نشون دهنده ماه های  
آخر بارداریش بود.

به بابا و نسرین.

به رضا.

به مامان و بابای امیرعلی.

به سپهر.

همه بودن

دیدن این صحنه چقدر لذت داشت برام.

همه کنار هم جمع شده بودن.

کی فکرش رو می کرد؟

این همه جنگ و دعوا آخرش بشه کنار هم نشستن.

دیدنشون قلبم رو می لرزوند

می شد به من لقب خوشحال ترین آدم روی زمین رو  
داد؟

شاید هم نه!

خوشبخت ترین؟

کلمات برای وصف حس و حاله واقعاً ناچیز بودن!

لیوان ها رو دونه دونه پر کردم.

- جانا؟ چرا توی خودتی؟

صدای سلین بود.

با لبخند برگشتم سمتش و نگاهش کردم:

- توی خودم نیستم به دوسال پیش فکر می کردم.

شیرینی از ظرف برداشت و کنارم ایستاد.

چشمک شیطونی زد:

- به کدوم بخشش؟ بعد عروسی؟

با حرص کوبیدم توی بازوش:

- صدات رو بیار پایین زشته الان میشنون، مراعات

اون بچه رو می کنم نمیزنمت ها! برو بشین بینم.

با اومدن امیرعلی بحثمون قطع شد:

- بده من سینی رو خانمم برید بشینید دیگه شما  
دوتا تنها بشید بساط غیبت به پا میشه.

سینی رو دادم دستش و دست سلین رو کشیدم:

- شیرینی ها رو هم بیار گشت ارشاد جان....





آقای سکوت رمان جدیدم ☺️📖

<https://t.me/+vNLGWsWKOP800TJ>

@Vip Roman

{ سبقت }

VIP



#قسمت\_سیصد

ROMAN

#پارت آخر

@Vip Roman

کنار امیرعلی نشستیم.

رضا داشت از استرسش برای عقدش می گفت که هفته دیگه بود.

خوشحالیم این بود که بالاخره رسیده بود به آدمی که می خواد.

سرمو گذاشتم روی شونه امیرعلی که دستش پیچید دور کمرم و بوسه ای روی سرم زد.

محمد و سپهر با بابا و بابای امیرعلی مشغول حرف زدن راجب کار و شرکت بودن.

نسرین و مامان امیرعلی و سلین هم داشتن رضا رو راهنمایی می کردن تا آرامش داشته باشه.



چه لذتی داشت دیدنشون.

- خیلی خیره شدی به همه ها! شوهر شاخه  
شمشادات اینجا نشسته یکم اونم نگاه کن.

نیشگونی از پهلوش گرفتم:

- زیاد دیدم شوهر شاخ شمشادم رو، می خوام  
خانواده ام رو نگاه کنم.

با خنده سر تکون داد:

- فقط منو باید نگاه کنی.

تخس ابرو هام رو بالا دادم:

- فکرشم نکن، خانواده جمع شدن چرا تو رو بینم فقط؟

- من اصلیم، جشن من و توعه.

سکوت کردم و سرمو گذاشتم روی شونه اش دوباره دستش رو نوازش میکردم.

- جانا من یک لحظه برم پایین میام زود دوستم اومده باید مدارکمو بگیرم.

سوالی نگاهش کردم که دوید و رفت.

به شکم سلین نگاه کردم.

یک پسر کوچولو تا چند وقت دیگه به خانواده اضافه  
میشد. آرسام کوچولوی قشنگ عمه.

با حس اینکه چند وقت دیگه عمه میشم لبخند روی  
لبام نقش بست.

من چقدر خوشبخت بودم!

الان با اعماق وجودم خوشبختی رو حس می کردم.

صدای در اومد.

نگاهم رو از شکم سلین گرفتم و بلند شدم و در رو باز  
کردم.

امیرعلی با یک کیک که شمع دو روش بود جلوی در  
ایستاده بود.

آروم زمزمه کرد:

- دومین سالگرد ملکه قلبم بودنت مبارکمون خانم  
خونه ام.

با همدیگه همون جلوی در شمع رو فوت کردیم.  
صدای دست زدن همه با سوت و جیغ بلند شد.

پایان

@Vip Roman

NOVEL  
CHANNEL

Exchange group

@VIPROMAN



بدلی چھو سٹت ہم چنل م  
عکس و لمبیں کنید

Touch The photo to join our Channel

:: @Vip-Roman ::  
Magic Library

